دیوان

رشیدالدّین وطواط

با مقدمه و مقابله و تصحیح

سعید نفیسی

با کتاب حدایق السحر فی دقایق الشعر از روی چاپ
مرحوم عباس اقبال آشتیانی

کتابخانه بارانی

تهران شاه آباد
۱۳۳۹

طبع این کتاب دریکهزار و پانصد نسخه بتاریخ آذر ماه هزار وسیصد وسی ونه هجری خورشیدی
در چاپخانهٔ رنگین بپایان رسیده است .

دیباچه

۱- زندگی رشید

دراحوال امام سعدالملك رشیدالدین محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب بلخی معروف برشید وطواط شاعر نامی قرن‌ششم همکار و دوست‌ناماور من‌مرحوم عباس اقبال آشتیانی که‌ناپدیدشدنش‌از میان‌ما از ناسرانجامیهای این‌روز گار بود در مقدمهٔ کتاب«حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر» که درطهران در ۱۳۰۸ منتشر کرده حق سخن را گزارده است.درین‌جاتنها کلیات مطلب‌رامکرر می کنم وجزییات رابهمان مقدمهٔ عالمانهٔ آن مرحوم محول می‌دارم و چند نکته‌ای را که از آن دانشمند فوت شده است می‌افزایم .

رشید وطواط در شهر بلخ بجهان آمده است . چون برخی از تذکره نویسان نوشته‌اند که وی ۹۷ سال درجهان مانده است و درست ترین گفتار در بارهٔ مرگ وی سال ۵۷۳ است می‌بایست در ٤٧٦ بجهان آمده باشد . شهر بلخ در مدت صد سال از پایان قرن پنجم تا پایان قرن‌ششم یکی از بزرگ‌ترین و آباد ترین شهرهای آن سوی خراسان بود زیرا که از ۳۸۹ که سامانیان بدست پادشاهان ترك سلسهٔ خانیان ویا خانیه ویاآل افراسیاب که‌بایلك خانیان معروف شده‌اند برافتادند دشت خاوران یاصحرای فراقوم امروز که شهر بلخ در حاشیهٔ شرقی آن‌ساخته شده است میدان تاخت وتاز بیگانگان شد . نخست لشکریان سلسهٔ خانیان که قلمروسامانیان را در میان خود و خاندان ترك دیگری یعنی ناصرالدین سبکتگین و باز ماندگان غزنوی او تقسیم کرده بودند بارهابا شریکان‌خوددرافتادند. سپس دردورهٔ غزنویان ترکمانان سلجوقی وارد این سرزمین شدند و ایشان نیز باخانیان بارها زد و خورد

کرده اند. سلجوقیان که درین ناحیه ناتوان شدند خوارزمشاهان ترك که دست نشاندهٔ ایشان بودند بر قسمتی از کشور ایشان دست یافتند و ایشان نیز از یك سو با خانیان و ازسوی دیگر باسلجوقیان درستیز بودند.

شهر بلخ یکی ازمراکز این لشکر کشی های پی درپی بود. یکی از نخستین آبادیهایی بود که آریاییان ایران هنگام فرود آمدن از بلندیهای پامیر در سر راه خود برای آمدن بایران امروز ساخته بودند. آنرا نخستین آبادی جهان، یادگار گیومرث و وطن زردشت و گاهی نیز از ساختمان‌های لهراسب یا اسکندر مقدونی می‌دانستندومادرشهرها می‌شمردند و حتی بزبان تازی «ام‌البلاد» می گفتند. مرکز بوداییان ایران هم شهر بامیان درهمسایگی بلخ بود.

سلجوقیان شهر بلخ را مهم‌ترین پایگاه دفاع ازقلمرو خود در ماوراءالنهر و خراسان ولشکر گاه برای سپاهیانی کرده بودند که‌می بایست دربرابر کسانی که از سواحل جیحون وسیحون باین سو می‌تازند برابری کنند. بهمین جهت از آغاز در بزرگ کردن و آباد کردن آن کوشیده بودند. گرداگرد آن کشت زارهای پهناور داشت وغلهٔ بسیاراز آنجا بهمهٔ شهرهای خراسان وماوراءالنهروخوارزم می‌بردند و تابستررود جیحون در آن‌زمان تنهانزدیك ده‌فرسنگ مسافت‌داشت. کوهستانهای اطراف آن‌بهترین میوه‌ها را بار می آورد.

هنگامی که سراسر ایران آن روز بدست سلجوقیان افتاد و بزرگ ترین شاهنشاهی را پس‌ازساسانیان درایران تشکیل دادند نظام الملك که شوری دربسط دانش داشت بچهار شهر بیشتر اهمیت داد و چهار مدرسهٔ بزرگ برای آموختن و آموزانیدن علوم آن روز درین چهار شهر یعنی بلخ و نیشابور و اصفهان و اهواز بنام نظامیه تاسیس کرد. بسیاری از برگزیدگان دانشمندان و سخنوران‌قرن‌پنجم وششم هجری شاگردان این‌چهار مدرسه بوده‌اند وبسیاری از بزرگان خراسان در نظامیهٔ بلخ دانش فرا گرفته‌اند. رشید وطواط یکی ازیشان‌بوده است. پیداست که چون خوارزمشاهان برشهربلخ مسلط شده‌اند رشید وطواط وارد دستگاه ایشان

شده ومدارج ترقی را پیموده تاآنکه صاحب دیوان رسالت یعنی باصلاح امروز رئیس دفتر مخصوص شاهان خوارزم شده است، زیرا که بزرگ ترین مرکز علم که بسرزمین خوارزم نزدیك بود و زودتر از شهرهای دیگر بدست خوارزم شاهان افتاد شهر بلخ زادگاه رشید بود. در آن زمان این گونه کارهای دیوانی مخصوصاً تصدی دیوان انشا یارسالت را بکسانی می‌سپردند که داناو در ضمن در نظم ونثر دو زبان فارسی وتازی زبردست باشند وهمهٔ این برتریها دررشید گردآمده بود.

از ۲۲۳ مدیحه که ازرشید بمارسیده‌است ۱۵۳ قصیده‌وترکیب بند وترجیع بند درستایش اتسزست. علاءالدوله ابوالمظفر نصرةالدین اتسزبن قطب الدین محمدبن انوشتگین غرچه خوارزمشاه‌سومین پادشاه این‌سلسه از ۵۲۱ تاجمادی الاخرهٔ ۵۵۱ سی سال‌فرمانروایی داشته است. رشید چند بار در مدح وی تصریح کرده که سی سال در خدمت اوبوده است. ازین قراردر آغاز پادشاهی وی وارد دستگاه او شده است. درین میان در ۵٤۸ چندی‌ازدرگاه‌وی رانده شده‌وباز بدان خدمت باز گشته است وچون درقصایدی که از اتسز دلجویی می کند وعذر می‌خواهد واز دوری‌ازو می‌نالدتصریح می کند که سی‌سال درخدمت اوبوده است پیداست که شاید باردیگر درسال آخرزندگی وپادشاهی اتسزازدرگاه وی‌رانده شده‌باشد. درست‌ترین‌تاریخ مرگ رشید۵۷۳ است وبدین گونه ۲۲ سال پس‌ازمرگ‌اتسززنده‌بوده‌است. پس‌از اتسزتازمانی که رشید زنده‌بوده‌است‌سه تن‌ازبازماندگان اتسزفرمانروایی یافته‌اند: ایل‌ارسلان بن‌اتسزاز۵۵۱ تا۵٦۸وسلطان‌شاه‌ابوالقاسم‌محمود بن ایل‌ارسلان‌از۵٦۸تا ۱۱ربیع‌الاول۵۸۹ وابوالمظفرتکش‌بن‌ایل‌ارسلان‌ازدوشنبهٔ۲۲ ربیع‌الثانی۵٦۸ تا۱۸ رمضان ۵۹٦. در اشعار رشید مدایح ایشان نیست و گویا سبب آن باشد که در۵۵۱ از درگاه خوارزمشاهان رانده شده ودیگر بدانجا بازنگشته است و گرنه اگرپس از اتسز در دربارخوارزمشاهان‌مانده باشدچگونه‌ممکنست‌درین۲۲سال‌بازماندگان وی را مدح نکرده باشد؛ عطا ملك جوینی در تاریخ جهان کشا(۱) گفته است که

(۱) ج ۲ ص ۱۷ - ۱۸

چون تکش در روز دوشنبهٔ ۲۲ ربیع الثانی ٥٦٨ در خوارزم بتخت نشست و هر کس از شعرا و بلغا در تهنیت او خطب و اشعار آوردند رشیدالدین وطواط را که در خدمت آبای او سن از هشتاد گذشته بود بمحفه پیش او آوردند. این نیز می رساند که در آن هنگام در دربار خوارزمشاهان نبوده است و اورا از جای دیگر بدانجا برده اند.

دلیل دیگر که رشید پس از ٥٥١ دیگر در دربار خوارزمشاهان نبوده است اینست که مدایحی بنام چهار تن از پادشاهان آن روزگار دارد که در خارج از سر زمین خوارزم فرمانروایی داشته‌اند :

نخست خاقان سلیمان‌خان از پادشاهان سلسلهٔ خانیان یا خاینه یا آل خاقان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان که گویا سلیمان بغراخان بن داودخان بن محمود بغرای خان بن یوسف قدر خان بن هارون بغراخان بن سلیمان بن موسی بن ستق بغرای باشد که از پادشاهان درجهٔ دوم این سلسله در اواسط قرن ششم و زنش خواهر سلطان سنجر سلجوقی بوده و بهمین جهت با سنجر پیوستگی داشته است (۱). رشید در ستایش وی یك قصیده سروده است.

دوم پسر وی خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود ارسلان بن خاقان سلیمان بغراخان معروف بخسرو توران خواهرزادهٔ سنجر و از دستیاران مهم وی بوده و در ٥٢٦ فرمانروایی یافت و در ٥٥٨ در گذشت (۲). رشید ۱۲ قصیده در مدح وی سروده و پس از اتسز وی را بیش از پادشاهان دیگر ستوده است. آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب «نامه های رشیدالدین وطواط» (۳) ممدوح دیگر رشید را که کمال الدین ابوالقاسم محمود ابی بکر خال نام داشته و از پادشاهان نبوده باوی اشتباه کرده و

(۱) رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . . بامقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی ـ مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ص ۱۱٥٦ تا پایان کتاب

(۲) رجوع کنید بدیوان انوری با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودواز مقدمه

(۳) چاپ تهران ۱۳۳۸ ص ۲۳۳ ـ ۲۳٥

خرده‌ای که برمن گرفته است درست نیست .

سوم ملك تاج‌الدین ابوالفضل نصربن‌طاهر بن‌محمد معروف بنصربن خلف پادشاه نیمروز از بازماندگان صفاریان که از حدود ۴۸۲ تا ۵۵۹ پادشاهی کرده ودرین سال در سن صدسالگی در گذشته‌ورشید دوقصیده درستایش وی‌سروده‌است .

چهارم شروانشاه‌فخرالدین ابوالهیجا منوچهربن فریبرزبن فریدون‌بن فریبرز معروف بمنوچهر بن افریدون از خاندان معروف‌شروانشاهان که از۱۸۳ تا۱۲۳۶ هجری باچند دوره فترت مدت ۱۰۵۳ سال درزمین شروان فرمانروایی داشته‌اند و گاهی برقسمت عمده از آذربایجان واران نیز دست انداخته‌اند. تاریخ این خاندان که ٦٤ تن ازیشان تاکنون شناخته شده اند بسیار آشفته و تاریکست . وی همان کسیست که نظامی گنجوی لیلی‌و مجنون را در ۵۸۴ بنام‌پسرش ابوالمظفراخستان شاه سروده وذکری ازوی نیز کرده است(۱)·وی‌از ۵۲٦ تا۵۵٦فرمانروایی‌داشته ورشید ترجیع بندی درمدح اوسروده‌است .

رشیدبا خاقانی‌شروانی شاعرمعروف در گذشته در۵۸۲ روابطی داشته‌است. نوشته‌اند که قصیده ای‌درمدح خاقانی سروده‌است که‌این‌دو بیت‌از آنست :

ای‌سپهر قدر راخوشید وماه   وی سریر فضل را دستوروشاه

افضل الدین‌بوالفضایل‌بحرفضل   فیلسوف دین فزای کفر کاه

اما این‌اشعار درهیچ‌یك از نسخهای دیوان رشید نیست وبهمین جهت‌این گفته سست می نماید. قطعهٔ دیگری بدین گونه از رشید درمدح خاقانی‌آورده‌اند :

گرچه کان خرد مرا دانی   عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاك می‌بینم   متورع بشخص انسانی

افضل‌الدین امیر ملك سخن   شارح رمزهای یزدانی

---

(۱) رجوع کنید بدیوان قصاید وغزلیات نظامی گنجوی . . . بکوشش سعیدنفیسی طهران ۱۳۳۸ ص ۲۸ ، ۹٤

این قطعه نیز در نسخهای دیوان رشید نیست . یگانه قصیده‌ای که رشید در مدح خاقانی سروده است همانست که در صحایف ۲۴ - ۲۶ این کتاب چاپ شده است .این نکته‌نیز تاییدمی کند که‌رشید باآذربایجان‌واران‌روابط‌داشته‌است .خاقانی درمدح رشید قصیده‌ای دارد بدین مطلع :

مگربساحت گیتی نماندبوی وفا   که‌هیچ‌انس‌نیاید زهیچ‌جنس‌مرا

این قصیده را خاقانی‌درحدود سال ۵۲۰ درمدح رشید سروده است . قصیدهٔ رشید در مدح خاقانی‌ظاهراً در پاسخ قصیدهٔ خاقانی سروده شده است‌زیرا که‌همان وزن وقافیه را دارد.

دلیل دیگر که رشید در مرگ اتسز در دربار وی تقربی نداشته است‌اینست که نوشته اند چون‌اتسز در گذشت‌رشید این‌رباعی‌رابر‌جنازهٔ وی‌خواند:

شاها ، فلك از سیاستت‌می‌لرزید   پیش‌تو‌بطوع‌بندگی می‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست تادر نگرد   تا آن‌همه‌مملکت‌بدین‌می‌ارزید؟

این بیان کسی نیست که خواسته باشددر دم مرگ اورا بنیکی یاد کند بلکه بیشتر بتعریض می‌ماند.



رشید قصیده ای دارد بمدح امام حسام الدین ابوحفص عمر بن عبدالعزیز بن مازه‌بخاری پیشوای معروف حنفیان ماوراءالنهر که در ۵۳۶ در جنگ قطوان در حوالی‌سمرقند که‌گورخان‌ختایی باسنجر کرد وسنجر شکست خورد بدست گورخان کشته شد و کشته شدن او یکی از وقایع مهم و سوزناك تاریخ آن روزگار بوده است (۱) .

---

(۱) رجوع کنید بکتاب‌لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی . . . باتصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل‌بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ ص ۱۵۵ ، ۵۹۵ - ۵۹۷ ، ۶۰۰ و بکتاب تاریخ ملازاده . . . تألیف‌احمدبن محمودالمدعو بمین الفقراء . . باهتمام احمد گلچین - طهران ۱۳۳۹ ص ۴۷ - ۵۰

رشید نیز سه قصیده در ستایش سید تاج المعالی مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین بن قدامهٔ موسوی معروف برئیس شرق و صدر خراسان دارد که از بزرگان خراسان در آن زمان واز سادات بسیار محتشم و معروف شهرنیشابور در آن روزگار بوده‌و ادیب صابر ترمذی بیشتر بمدح اواختصاص داشته است (۱) .

روابط رشید با ادیب صابر نیز معروفست ودر میان اشعاروی سه‌قصیده‌وهشت قطعه در ستایش اوهست ونیز یك قطعهٔ‌دو بیتی درهجای اوسروده وازین جاپیداست که ازوی‌رنجشی یافته است .

درمیان‌قطعات‌رشید نیز چند قطعه در بارهٔ قاضی حمیدالدین ابوبکربن‌عمربن محمود بن‌محمودمحمودی بلخی‌مؤلف معروف‌مقامات حمیدی در گذشته‌در۵۵۹هست.

در بارهٔ روابطرشید با انوری رجوع کنید‌بمقدمهٔ‌من بردیوان‌انوری‌صحایف سی و نه وچهل .

کسان دیگری که‌رشید درقصاید وترجیعات خود مدح ایشان را گفته است بدین گونه اند :

۱) ضیاءالدین عراق‌بن‌جعفر وزیر

۲) شمس‌الدین‌ابوالفتح محمدبن علی وزیر

۳) سید تاج‌الدین ابوالغنایم رافع بن علی رافعی شیبانی وزیر

٤) صدرالدین‌علی‌وزیر

۵) سیدطاهرعلوی

٦) سیدضیاءالدین

۷) ثقة‌الدین وزیر

۸) شرف‌الدین قزل ارسلان‌بن اتسز

۹) مجیرالدین‌نام

۱۰) جمال‌الدین‌وزیر

(۱) رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان انوری صحایف چهل‌و شش‌و چهل وهفت

۱۱) کمال‌الدین ابوالقاسم محمودبن ابی‌بکر خال

۱۲) علاءالدین ابوبکربن قماج

۱۳) شهاب‌الدین سبکتگین

۱٤) سید معزالدین بن بهاء الدین علی بن جعفر نعمه که وی را مرثیه گفته‌است.

۴ - چند سند چاپ نشده :

تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی‌ذکری کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار و زبدة‌الافکار که در ۹۹۳ تالیف کرده است ترجمه‌ای از رشید نوشته است . وی معتقد بوده است در بارهٔ‌هرشاعر معاشقه‌ای از خودبسازد وداستانی بپردازد ودر بارهٔ رشید نیز همین کاررا کرده است . در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات‌اشعار عمعق بخاری و سوزنی و رشید الدین وطواط و فلکی شروانی و عماد شهریاری که از همان کتاب گرفته‌اند و در آغاز هر قسمت شرح حالی که در خلاصة‌الاشعار هست نقل کرده‌اند. آنچه درین مجموعه از آن کتاب‌نقل کرده اند چون تاکنون درجایی چاپ نشده است‌پس ازین خواهدآمد :

« ذکر ملك‌الفضلار شیدالدین عبدالجلیل الوطواط‌العمری ـ اصل‌وی‌از قبة‌الاسلام بلخست و نسبش بعمربن‌الخطاب رضی‌الله‌عنه می‌رسد و ازروزگار سلطان اتسزبن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده و همواره اهل علم ازاطراف‌و اکناف بمستقر اوباز گشت نموده اند واز افادات ومعلومات وی بهره مند گشته. آورده اند مردی بزرگ منش‌وخود پسند بوده ودرمجلس فصحا سالهادم ازتفرد و یکتایی زده وشعراوفضلای آن زمان برفضیلت ولطف طبع اومعترف بوده‌اند، بلکه قدوهٔ سخنوران انام واستاد عرصهٔ‌ایام اورا دانسته‌اند واکثر استادان سخن‌او رامدیح گفته، ازان جمله‌حکیم‌انوری این‌قطعه درمدح‌وی‌درسلك‌بیان کشیده،قطعه:

خرد دوش از من بپرسید ، گفتا :   که‌ای‌پیش‌نطق‌تومنطق‌نشانه(۱)

بگو : چیست آن‌طرفه صیاد دلها   که‌از لفظ‌ومعنیش دامست ودانه؟

(۱) دردیوان انوری‌چاپ‌من‌ص ٤٥٦این قطعه‌درمدح«رشیدالدین‌مسعود» آمده‌است

دلم گفت : خاموش ،تا من بگویم — که من حاکم عدلم اندر میانه
هوی و نفاق از میان بر گرفتم — کلام رشید آن خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو درزلف ژولیده شانه
چو تو باشد اندر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت بر کمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یك دگر ، تا جهان را — چهار آستانه است و هفت آسمانه

وفی الواقع برهمگنان واقران خود بسبب مهارت درفنون علم وزیادتی استعداد درجهٔ تصاعد ومرتبهٔ تفوق یافته است و پشت طایفهٔ شعرا وظرفا بتمکین واستقامت وی مسدود گشته و اصحاب استعداد را بمزید تربیت وی عقد مصالح جزوی و کلی انتظام گرفته وسالهای دراز بواسطهٔ کیاست وفراست بشایستگی خدمت صدر پادشاهان خوارزمشاهیه موسوم بود ، خصوصا در زمان اتسز خوارزمشاه که از معتمدان آن درگاه نظرعاطفت آن پادشاه احوال اورا شامل بود وحظ او ازحسن رعایت و کمال شفقت شاهانه موفور وحاصل چنانچه (!) منقولست که خوارزمشاه درحق اوازاعلی درجه وزیادتی مرتبه وتفخیم ذکروتعظیم قدر اندیشهای صادق داشته ودایم الاوقات بعین رضا وسمع ارتضا انجاح ومآرب وی ملحوظ ومسموع گشته ، از آن جمله گویند وقتی مشارالیه رانزدیکی از خواص حرم پادشاه تعلقی پیدا گشته بود و اندوه عشق رنگ ازرویش برده ،شبی درغلوای تمنای او بی هنگام ازمجلس پادشاهی بی سببی بیرون رفت وخود را بمنزل مطلوب رسانیده ، بصحبت مشغول گشت . القصه : چون سلطـان از احوال او تفحص نموداهل فسادخبرقرب و وصول طالب بمطلوب بسمع سلطان رسانیدند . لاجرم پادشاه داعیه فرمود که : هم درین نیم شب عاشق ومعشوقه را حاضرسازند و آن عیش رابر یشان منغض ساخته ، باعتذاری موقوف ندارند و بعد ازطلب چنان بوضوح پیوست که هردواز جام وصال سرخوش بودند ولهذا رشید آثار رشد ظاهر ساخته ، در آن انجمن علم فنون مکالمه برافراخت و در عرصهٔ معارضه گوی گفت و گوی انداخت وصحیفهٔ ادب راطی نمود وفصلی قدح ومدح باهم در آمیخت

و هجا از ناصیهٔ ثنا در آویخت و کلمات زهر آلود با سخنان زراندود در یك قالب ریخت و تلخ وشیرین برهم‌زد وبلا ورحمت دریك ربقه‌ضم کرد ولطف وعنف دریك عقد نظم دادوچون غمزهٔ‌معشوقان وعتاب هنرمندان نیشی‌می‌زد وبرعقب آن‌مرهمی می‌نهاد ودر اثنای این‌حالات باین‌مضمون زبان‌می گشاد ، رباعیه :

برمن ستم زمانه بسیار چراست ؟ بخت‌من‌شوریدنگونسار چراست؟
دست همه ناکسان پراز گل بینم پای من بیچاره پراز خارچراست؟

القصه:چون سلطان اتسز فضل و بلاغت رشید ملاحظه نمود وبرسر معاملهٔ عاشق و معشوق مطلع گردید دانست که معشوق نیز بمحبت عاشق مبتلاست و آثار مودت‌بنوعی درواثر کرده که مزیدی بر آن ممکن ومتصور نیست . لاجرم رشید را برمعاندانش سرافراز گردانید وبانعامات ومبرات پی‌درپی‌عزافتخار واستظهار ارزانی داشت وبعد ازان یوم کار رشید بالا گرفته ، اموردولتش نیزصفت انتظام پیدا کردو دایم‌الاوقات نزدآن پادشاه معزز ومکرم بود و دعوی اختصاص کرد و بعلو مناقب و وسمو محاسب از اهل‌زمان وابنای‌دوران مستثنا گشت ، بیت :

چودولت خواهد آمد بنده‌ای را همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیك بختی در ودیوار بروی نیش گردند

بلی ، ای‌عزیز، عشق جوهری نفیسست از مخزن دماغ هر که در آید هزار گنج معانی بدیده ودل او فرانماید ودر باطن خجسته میامن هر کس که مامن سازد بنگاه خیل جهالت را ازانجا براندازد ،

این لعل گران بها زکانی دگرست وین در یکانه را نشانی دگرست
اندیشهٔ کج هیچ میاور بخیال کافسانهٔ عشق را زبانی دگرست

عشق‌دریست ثمین که هر گردنی که و اسطهٔ قلادهٔ آن‌شود درقبهٔ‌نازو اعزاز متمکن گرددوجوهر یست نفیس که هردلی که گنجینهٔ او گردد مخزن اسرار علوم نامتناهی‌شودوا گرمی‌خواهی که ازعظمت وسلطنت محبت و وسعت مملکت مودت چیزی فهم کنی بدانکه حی‌علی‌الاطلاق از بدوفطرت آدم وذریهٔ اورا استعدادی

ارزانی داشته‌است وخاصیتی داده که بسبب آن قابل انوار ذات‌وصفات گشتندو بقوت آن تقابل که عاشقیست بامعشوقی ازاوصاف جل‌وعلافیض کامل نصیب ایشان آمدویکی ازان اوصاف که بسبب محبت اصلی حاصلست انسان را علمست که در خلقت ایشان کالمصباح فی‌الزجاجه در وجود می آید تا بواسطهٔ آن از حضیض کدورت بشری که «ظلمات بعضها فوق بعض» صفت آنست بذروهٔ صفای روحانیت که «نورعلی‌نور» عبارت از آنست ترقی کرده واز ذرایر موجودات گوی سبقت ربوده وبدان اکرام وانعام براصناف بهایم وانعام شرف خودثابت کرده واین‌معنی راظاهر وصریح بعالمان نمود، چنانچه (!) در کلام مجید ذکر فرموده: «هل یستوی الذین یعملون والذین لایعملون؟» وخاصیت دیگر از عشق حیات بلاموتست و این سخن اگرچه بظاهر عجیبست اما معانی بسیار دارد، شاید که تورموز واشارات آن نتوانی شنید، لیکن آنچه درك ناظران بآن رسد اینست که: در قرآن مذکورست که: چون زنان مصر زلیخا را بردوستی یوسف‌علیه‌السلام توبیخ وسرزنش کردند وخبر بزلیخا رسانیدند بفرمود تامجمعی ساختند وایشان را طلب‌داشت. چون‌مجلس منعقد گردیدوهنگامه گرم‌شدمیوه‌خواست‌وهریك راکاردی وترنجی‌بدست داد. بعدازان‌فرمود تایوسف‌را علیه‌السلام را برسرآن جمع بگذرانیدند وچون زنان کارد برترنج نهادند وشعشعهٔ جمال یوسفی و کوکبهٔ جمال معشوقی بر کنار هنگامهٔ ایشان رسید چنان بمطالعهٔ دیباچهٔ کارنامهٔ حسن او مشغول شدند که بی‌خبر بجای ترنج دستهای خود بریدند. بدین یك‌تمنا مدت چهارهزار ودویست‌وپنجاه سالست که آوازهٔ خوددرجهان‌انداخته وذکرخویش بپیروجوان جاری ومذکورساخته، بیت:

از جام عشق هر که میی خورد درازل — همچون خضرحیات ابدیافت درجهان
وآن کس که‌تشته‌ماندز آب‌حیات‌عشق — ناچیزشدچوخاك، چودرخاك‌شدنهان

ونیز ازفوایدعشق عدم ادراك شداید وآلامست، زیراکه‌چون‌سلطان‌عشق در بارگاه جان عاشق بار دهد لذت وصال واشتغال بآن جمال آلام را ازخواطر (!) او محو کند، بلکه غیر ازو چیزی دیگر در دعاوی عاشق نماند وسر این معنی‌از

کریمهٔ «الله نور السموات و الارض» مبینست، چه آن کس که ازساکنان سموات و ارض باشد بی بهره نخواهد بود. پس هرجفا وعنا وعقوبت و بلا که کسی درمحبت بآن بآن مبتلا باشد درسموات وارض چون او را وجدان ذوق آن نورهست بسیار ننماید، بلکه آن آلام وشداید عین سرور وخوش حالی باشد. مجملا هرگاه که عشق معشوق دست در کمر عاشق آورد هرنوع المی ودردی که روی بوی نهد او را در آن حالت بواسطهٔ حیرت رؤیت ورضای مطلوب عین سرور و بهجت داند، بلکه امتیاز این و آن نیز اورا نماند، چنانکه پروانهٔ دیوانه را از سوختن اطلاعی نیست «لشیخ ابوسعید، بیت:

تا ولولهٔ عشق تو در گوشم شد   عقل وخرد وهوش فراموشم شد
تایك ورق ازعشق تو حاصل کردم   سیصد ورق ازعلم فراموشم شد

وسراین معنیست آنچه شاه اولیا وبرهان اتقیا علی بن ابی طالب علیه التحیة و الثنا فرموده که: «سبحان من اشتدت نقمته علی اعدائه فی سعة رحمته و سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدت بلیته». لمولانا عبدالرزاق کاشی، شعر:

هر بلا کز حضرتش مارا بود   آن بلا نبود، که آن آلا بود
هر بلا کاید ازو نبود بلا   خوش بلایی کز چنان بالا بود

اما وجه تسمیهٔ رشید بلقب وطواط، آنچه مورخین آورده‌اند، آنست که او مردی حقیر الجثه وتیز زبان بود، دروقتی که با معاندان خود درمجلس خوارزمشاه اتسز مناظره ومباحثه می کرد وسخنان فصیح می گفت خوارزمشاه دید که مردی بدین کوچکی بحث نیکو می کند وسخنان بلند می گوید، دواتی پیش رشید نهاده بود، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که: دوات را بردارید، تا معلوم شود کـه در عقب دوات کیست؟ چون این سخنان بشنید بر خاست و گفت: «المرء باصغریه قلبه و لسانه». خوارزمشاه را کیاست و فضل وبلاغت وی معلوم شد. پس او را بوطواط ملقب ساخت و بعدالیوم اورا مکرم و محترم گردانید و وطواط مرغیست که آنرا فرستوك گویند. صاحب تاریخ الشعرا آورده که رشید عمر دراز یافت ودر وقتی که

اتسز غازی بمفاجات در گذشت ، چون نعشش برداشتند رشید برسر تابوت وی می گریست واین رباعی می خواند ، رباعیه :

شاها ، فلك ازسیاستت می لرزید پیش تو بطبع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد تا آن همه سلطنت بدین می ارزید ؟

وبعد ارفوت اتسز خوارزمشاه تا آخرزمان سلطانشاه بن ایل ارسلان بن اتسز در حیات بودو چون تکش خان برایل ارسلان برادر سلطانشاه درشهورسنهٔ ثمان وستین و خسمائه . . . . (۱) وقبروی در جرجانیهٔ خوارزمست واوراورای طورشاعری فضایل و کمالات بسیارست ودرعلم معانی بیان تصانیف دارد ، کتاب حدایق السحر که درصنایع علم شعر کتابی مقررست از جملهٔ تصانیف اوست و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نیز ازمنظومات اوست ودرعلم انشا نیز تصانیف ورسایل داردودیوان اشعاراو آنچه بنظرراقم این حروف ، اعنی تقی الدین محمدالحسینی ، رسیده قریب بدوازده هزاربیت ، مشتمل برقصاید رنگین واکثر آن درغایت هموار ی وروانی و بعضی مرصع وذوقافیتین وقصایدعربی نیز دارد و فضلا اورا استادمی دانند و در همواری طرز سخن گفتن عدیل ظهیرش می نامندو افضل الدین خاقانی اعتقاد بیش ازوصف بوی ارزانی داشته و ترجیح او بردیگران نموده والحق شاعری پاکیزه گوست و سخنانش سند این طایفه است و اشعار خوب در دیوان وی بسیار ست ، چنانچه (!) ازانتخابش این معنی ظهور تمام دارد ، بمنه وجوده وتوفیقه » .



قسمت متقدمین خلاصة الاشعار را شیخ علینقی کمره‌ای دانشمند وشاعر معروف قرن یازدهم در ۱۰۳۳ تلخیص و تهذیب کرده و تراجم احوال را نیزازان داستانها پیراسته است . در بارهٔ رشید در آن کتاب چنین آمده است :

---

(۱) پیداست که درین جا ازنسخه چیزی افتاده و کاتب ننوشته است ، ۵٦۸ تاریخ رفتن رشید نزد تکش خوارزمشاهست وتاریخ فوت اوازقلم افتاده است

«ذکر ملک الفضلا رشیدالدین وطواط العمری - اصل وی از قبة الاسلام بلخست و نسبش بعمر بن خطاب می رسد. درروز گار اتسز بن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده و همواره اهل علم از اطراف بمستقراو باز گشت نموده؛ از افادات او مستفید می شده اند. مردی خودپسند و بزرگ منش بوده و اکثر استادان او را مدح گفته اند و همیشه بشایستگی خدمت صدر پادشاهان موسوم بوده و پشت طایفهٔ فضلا و شعرا بتمکین واستقامت وی مسدود گشته وصاحب تذکره آورده که بعد از زمان اتسز خوارزمشاه تا زمان سلطان شاه بن الب ارسلان (!) بن اتسز در حیاة بوده و سلطان را آرزوی صحبت اوشده، اورا در محفه ای نشانده بمجلس حاضر ساختند و چون سلطان را بدید بدیهه این رباعی گفت:

جدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست — هان تا چه کنی؟ که نوبت دولت تست

و وجه تسمیهٔ او بوطواط آنست که او مردی تیز زبان و حقیر الجثه بوده، پادشاه او را وطواط نامیده و وطواط پرستو کست. اما دیوانش قریب دوازده هزار بیت یافته اند، مشتمل بر قصاید رنگین روان و بعضی مرصع وذو قافیتین و قصاید عربی نیز دارد و استادان در همواری و طرز سخن عدیل ظهیرش گفته اند واورا فضایل و کمالات ورای شاعری بسیارست ودر علم معانی بیان تصانیف دارد و کتاب حدایق السحر که در صنایع علم شعرست از مصنفات اوست و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از منظومات او و در علم اوست و در علم انشا نیز رسایل دارد. اما وفاتش در بلدهٔ خوارزم اتفاق افتاده درشهور سنهٔ ثمان و سبعین و خمسمائه، بعد از انکه از عمرش صد سال گذشته و قبرش همان جاست»

☆☆☆

محمد عارف لقایی در تذکرهٔ خود مجمع الفضلاء که در ۹۹۶ در اندکان بتألیف آن آغاز کرده است چنین می نویسد:

«سندالشعرا رشید وطواط - واو رشید الدین محمد بن عبدالجلیل الکاتب

العمریست و پیوند نسبش بحضرت امیرالمؤمنین‌عمرالخطاب می رسد ، رضی‌الله عنه . بزرگ وفاضل وادیب وذوفنون بوده ، درشاعری پایهٔ عالی داشته و برهمگنان خود مقدمست . مداح خوارزمشاه بوده ، در تاریخ سنهٔ ثمان وسبعین و خمسمائه ازجهان بکام و ناکام رحلت نموده است و مدت عمروی نود وهفت سال بوده ، قبروی در جرجانیهٔ خوارزمست . این چند بیت درمدح خوارزمشاه وی‌راست :

شاها، بپایگاه تو کیوان نمی‌رسد — درساحت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مرتبت — کان جابجهدفکرت انسان‌نمی‌رسد
جزامر توبمشرق ومغرب نمی‌رسد — جزحکم توبتازی‌ودهقان‌نمی‌رسد
فریاد ازین‌جهان ، که خرمندرازو — بهره‌بجزندامت‌وحرمان نمی‌رسد»



امین احمدرازی‌درهفت اقلیم نیزشرحی‌درباره رشیدداردبدین گونه :

«ملك‌الکتاب رشیدالدین‌الوطواط ـ صاحب دولتی‌بوده که‌بکمال فضل‌ووفور دانش ادب دلهای ملوك و ارباب دولت را صید وقید خود کرده بود وعمرهاصاحب دیوان انشای سلطان اتسز بوده و آن پادشاه همیشه بمحاورات او رغبت کردی و بمجاورت او استیناس طلبیدی ومحاورات اوبسیارست . آورده‌اند : وقتی کسی‌اورا بقرع نسبت کرده بود ، سلطان این‌رباعی‌را در حق وی گفته ، رباعی :

از فضل سرت بآسمان می‌ساید — زان برسر تومو‌ی همی برناید
مارا سر توچودیده در می باید — بردیده اگر موی نباشد شاید

چون سلطان سنجرقلعهٔ هزار اسب محاصره فرمود ، انوری که ملازم موکب همایون بود این رباعی را بر تیری نوشته ، بدرون قلعه انداخت ، رباعی :

ای‌شاه ، همه ملك‌جهان‌حسب‌تراست — وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر — فردا خوارزم وصدهزاراسب‌تراست

ورشید درون قلعه بود ، نیز رباعی گفت که بیت آخرش اینست :

گر خصم، توای شاه، بود رستم گرد   یك خر ز هزار اسب نتواند برد

وسلطان بعد از فتح هزار اسب رشید رابدست آورده، فرمود تا اورا هفت پاره سازند وهرعضوش را از محلی بیاویزند. منتجب الدین بدیع کاتب که منشی دیوان سلطان بود وقربتی سخت قوی‌داشت گناه وی را از سلطان در خواست نمود ورشید با اتسزمی‌بود تامنشورحیات اتسز بتوقیع انقراض توشیح پذیرفت ودر آن‌روز رشید عمامهٔ خود را کبود ساخت و درپیش نعش وی بآواز حزین نوحه می کرد و این رباعی را که انشاء کرده بود انشادمی کرد، رباعی:

شاها، فلك‌ازسیاستت می‌لرزید   پیش توبطبع بندگی‌می‌ورزید

وبعد از ان هفده سال در خدمت ایل ارسلان بن اتسز بسر برد. چون روح ایل ارسلان از بخار کدورت بدن مصفی گشت سن رشید از هشتاد تجاوز نموده بود و ضعف شیخوخت درو اثر کرده، ملازمان درمحفه‌اش نشاینده، نزدیکش آوردند واو این رباعی بعرض رسانید، رباعی:

جدت ورق زمانه از ظلم بشست   عدل‌پدرت‌شکسته ها کرد درست

ای‌برتوقبای سلطنت آمده چست   هان!تاچه کنی؟ که‌نوبت‌دولت‌تست

چنان مشهورست که تدوین علم معما ازپیش او شده و در علم معانی بیان تصانیف دارد وحدایق‌السحر نیز از وی متداولست و سال عمرش نود و هفت بوده ودر پانصد وهفتاد وهشت از دنیا رفته. آورده‌اند که: چون صیت خاقانی مانندصبا وشمال همه جارسید رشیداین‌قطعه گفته، بوی فرستاد، رباعی:

ای سپهر قدر را خورشید وماه   وی سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین بوالفضایل بحر فضل   فیلسوف دین فزای کفرکاه

خاقانی در جواب قصیده‌ای گفته که این ابیات از ان‌جمله‌است....(۱)

ورشید اگر چه شعربسیار گفته اما متداول نیست، از هرجاآنچه بنظرآمده بیی‌چند نوشته شد...(۲)،

۱ ـ سپس ۱۷ بیت از قصیدهٔ خاقانی را آورده است.

۲ ـ پش از ان ۶۰ بیت ازاشعار رشید آمده است.



شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم ـ السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱٤ مشغول تالیف آن بوده است در بارهٔ رشید چنین می گوید :

« رشید وطواط ـ پسر محمدبن عبدالجلیل بلخیست ، درمعرفت آداب وقواعد شعری هیچ کس را رتبهٔ اونیست . درین فن کتاب حدایق نوشته و درین چمن تخم دقایق کشته ، وقتی رخش سخن در میدان بلاغت تاخته و خاقانی را بتشریف مدحی نواخته ، خاقانی در تدارك آن می گوید :

زهی رشید ! جواب آمدی بجای صدا اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا؟ بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم

و رشید قریب یکصد سال عمر نموده ومعاصر ودبیر سلطان محمدخوارزمشاه بود ، همانا وقتی که لشکر اعدا متوجه بودند این قصیده نظم نموده :

جان عدو سؤال حسام ترا جواب ای در کف عزیمت توخنجر صواب
دریا چوپیشش آید کم گرددش شتاب از کوهسار سیل شتابان رود ولی

وسبب آنکه بروطواط شهرت یافته آنست که بحسب هیکل حقیز بوده وهمانا در کنایه ازین نظم نموده :

خویشتن اندرنهادمی بفلاخن گربدی آن کس که زی عوام بفگندی

مدت هشتاد وچهار سال توفیق نظم و تالیف یافته ودر ثمان وخمسین وخمسمائه رخش عزیمت بعالم عقبی تاخته » .



زکریا بن محمد محمود قزوینی در کتاب آثار البلاد(۱) در کلمهٔ بلخ ذکری از رشید وطواط کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است : «بدان منسوبست عبدالجلیل بن محمد (!) ملقب برشید ومعروف بوطواط کاتب سلطان خوارزمشاه اتسز وادیب فاضل زبردست وخداوند نظم و نثر بعربی وعجمی بود وسلطان او را دوست میداشت و

---

۱ ـ چاپ گوتینگن ص ۲۲۳ ـ ۲۲٤

بواسطهٔ ظرافت و حسن مجالستی که داشت ساعتی از و جدا نمی شد و فرمان داد برای او کاخی روبروی کاخ سلطان ساختند تا از روزن باا و گفتگو کند و رشید یك بار سرش را از روزن بیرون آورد. سلطان گفت ای رشید سر گرگی را می بینم که از روزن تو بیرون آمده است. گفت ای پادشاه این سر گرگ نیست و آینه است که آنرا بیرون آورده ام. سلطان از ین پاسخ شگرف او خندید....» سپس برخی از اشعار تازی اورا آورده است.



یاقوت حموی نیز در معجم الادبا(۱) شرحی در بارهٔ رشید دارد که ترجمهٔ آن اینست: «محمد بن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملك بن محمد بن عبدالله بن عبدالرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه رشید الدین معروف بوطواط ادیب کاتب شاعر از نوا درو شگفتی های روز گار و یگانهٔ دهر و غرایب آن بود، در نظم و نثر فاضل ترین روز گار خود و دانا ترین مردم بدقایق زبان تازی و اسرار نحو و ادب، آوازهٔ وی در آفاق پیچید و در اقلیمها نام بردار شد و در یك زمان یك بیت بتازی بیك بحر و بیتی بفارسی ببحر دیگر می گفت و آنهارا با هم املامی کرد و اورا تصنیف هاست: حدایق السحر فی دقایق الشعر بزبان فارسی که برای ابوالمظفر خوارزمشاه تالیف کرده و در برابر کتاب ترجمان البلاغه از فرخی(۲) شاعر فارسی نوشته است و نیز از وطواطست دیوان شعر و دیوان رسایل عربی و دیوان فارسی و تحفه الصدیق من کلام ابی بکر الصدیق و فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب وانس اللهفان من کلام عثمان بن عفان و مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابی طالب وجز آن. مولد او در بلخ بود و در خوارزم مرد بسال ۵۷۳....» سپس برخی از رسایل تازی و اشعار تازی اورا آوراده است.

۳- رشید و شاعران دیگر

پیداست که رشید وطواط بواسطهٔ کثرت آثار و وفور معلومات و مقام مهمی که

۱- چاپ اوقاف گیب ج ۵-۱۹۲۵-ص ۹۱-۹۵

۲- در اصل: فرحی

دردربار خوارزمشاهان ومخصوصا پادشاه توانایی چون اتسز داشته‌ درزمان خودشاید معروف‌ترین سرایندهٔ زبان‌فارسی بوده‌است .

روابط وی باخاقانی پیش‌ازین گذشت‌ومناسبات او با انوری نیزمعروفست(۱). در دیوان‌خاقانی (۲) قطعه‌ای هست که درصدر آن‌نوشته‌شده‌است : « درهجورشید وطواط » امامسلم‌نیست که مراد ازرشیدی که درین قطعه خاقانی هجوازو گفته‌است رشید وطواط بوده باشد .

روابطوی باادیب صابرترمذی شاعر معروف معاصر وی کشته شده در ۵۴۷ آنچه مربوط برشیدست درمتن این کتاب آمده است . صابرنیز در قصیده‌ای یادازو کرده ودربارهٔ ممدوح‌خود می گوید :

شعری که ترا رشید گفتست	گفتند که بحراو چنینست
این شعر چوشعر او نباشد	کان‌خان‌بزرگ واین‌تگینست
این شعر مکان اونـدارد	کودر صف شاعران مکینست
طبعش بگه سخن لطیفست	رایش بگه نثارزینست
حال من شعرو من نزارست	حال وی و شعراو سمینست

پیداست که صابر بقصیدهٔ رشید که در صحایف ۱۰۶ – ۱۰۷ چاپ شده اشاره کرده است .

سوزنی سمرقندی شاعر معروف معاصر وی که در ۵۶۹ چهار سال پیش از رشید در گذشته است چنانکه از گفتارش پیداست از آثار رشید کاملا آگاه بوده و وی را بسیار بزرگ می‌داشته است .

یك جادرقصیده‌ای بدین مطلع :

ای ولی نعمت احرارو عبید	منعم ومکرم ودهقان وعمید

در ستایش دهقان‌سعدالدین که‌درنسخهٔ چاپی‌دیوان اونیست‌می گوید :

(۱) رجوع کنیدبدیوان‌انوری‌چاپ من‌صحایف سی‌وچهار وسی‌وهشت‌تاچهل‌ازمقدمه

(۲) دیوان افضل الدین بدیل بن‌علی نجارخاقانی شروانی بامقابلهٔ قدیم ترین نسخ و تصحیح ومقدمه وتعلیقات بکوشش دکتر ضیاءالدین سجادی چاپ‌طهران ص ۹۳۱

جمله در خدمت تورقص کنان　　　چه معزی،چه فریدی ، چه رشید

درین شعر رشیدرا همدوش معزی شاعر معروف آن زمان وفریدی که او نیز ازشعرای آن‌دوره‌بوده کرده‌است .

جای‌دیگر(۱) درقصیده‌ای‌باین مطلع :

عید شد ایام ما ، ناآمده ایام عید　　　چون‌رسید ازراه‌باشاه‌جهان‌میرعمید

درمدح صدرالدین‌صدرمی گوید :

در ثناو مدح تو ارباب نظم ونثررا　　　نی زبان گردد کلیل‌ونی‌شودخاطربلید

چون‌قلم گیردبدان‌تا دربیان آردزبان　　　جان‌بوداستاد کامل ، عقل‌شاگردرشید

در قصیدهٔ دیگر(۲) بدین‌مطلع :

ای‌شهریار شرق‌وشاه آل‌ذوالفقار　　　باشاه ذوالفقار بنـام ونبرد یار

درمدح یکی ازپادشاهان آل ذوالفقار گفته‌است :

گویی که درتو گفت امام سخن‌رشید　　　«ای‌درمصاف‌رستم‌دستان روز گار»

درین جا مصرع‌اول قصیده‌ای‌راتضمین کرده‌است که درمتن‌درصحایف۲۵۶-۲۵۹ چاپ شده است و پیداست که این قصیده ازقصاید معروف رشید در آن‌زمان بوده است .

سوزنی قطعه‌ای در بارهٔ رشید دارد (۳) بدین گونه :

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را　　　برلشکرسخن چورشیدی خدایگان

گنج سخن گشاده وهرنکته ای ازو　　　افزون‌زگنج‌وقیمت‌صدگنج‌شایگان

نثرش‌بری‌زلغووخطش‌ازخطاولهو　　　نظمش ززحف وحشووزایطا وشایگان

من رایگان‌شدستم بنده‌برو ، که گر　　　دیدار او بجان بخرم هست رایگان

---

(۱)دیوان حکیم سوزنی‌سمرقندی - تصحیح ومقدمه وشرح احوال وفهرست لغات‌و ترکیبات‌وجایها بامعانی‌وتفاسیرازدکتر ناصرالدین‌شاه‌حسینی‌طهران۱۳۳۸-ص۱۵۷-۱۵۸

(۲) همان کتاب ص ۱۷۸-۱۷۹

(۳) همان کتاب‌ص۴۲۹

در هر هنر زمانه برو مادری نمود داد از برای او دگران را بدایگان
مرد سخن ویست بتحقیق و ما همه طواف ریش وسبلت وحمال خایگان

در آغاز این قطعه رشید وطواط را بارشیدی سمرقندی شاعرمعروف که همهٔ استادان ماوراءالنهراو را بسخنوری مسلم می‌دانسته‌اند قرین کرده است. سوزنی قطعهٔ دیگری‌هم دربارهٔ دیوان رشید (۱) دارد که در نسخهٔ چاپی درست چاپ نشده ودر نسخه‌های خطی نیز نادرستست وسرانجام آن‌را تااندازه‌ای بدین گونه درست کردم:

هر که دیوان رشیدالدین‌را دیداز پس آن وصف منهاج نظری کند آن ازطنزست
اوست درخیمهٔ این پیر کبیری کبود (۲) هنری‌شاهی، کز هرهنرش‌صد کنزست
هرچه در گیتی مرد سخنست ؛ الاوی زن باریش‌و کله گویم‌ودانم‌عنزست(۳)
اهل خوارزم شناسند ز دور و نزدیك که‌منم،لیکن‌او نزدحسکنیکنزست(٤)

دیگر از شاعرانی که بارشید رابطه داشته اندجمال‌الدین ابو محمد عبدالله‌بن عبدالرزاق اصفهانی معروف بجمال الدین عبدالرزاق سرایندهٔ مشهور در گذشته در ۵۸۰ است. در دیوان جمال‌الدین(۵) چنین آمده است:

کتب الیه رشیدالدین‌الوطواط :

چون روی توماه سما نباشد چون‌زلف تومشك ختا نباشد

فاجابه، رحمه‌الله :

چون دلبر من بی وفا نباشد کش هیچ غم کار ما نباشد

---

(۱) همان کتاب ص ٤٧٨ - ٤٧٩
(۲) نسخه بدل: پیر کستوی کبود، اصلاح‌این مصرع ممکن نشد
(۳)عنز بزبان‌تازی‌ماده بز وماده آهو وماده کر کس‌وماده‌عقاب‌ومعانی بسیاردیگر دارد
(٤) نسخه بدل، قسکیکرست، این مصرع نیزقطعا نادرستست واصلاح آن‌ممکن نشد، کلمهٔ آخر شاید کلمه‌ای اززبان خوارزمی یانام جایی درخوارزم باشد که بدین گونه تحریف کرده‌اند.
(۵) چاپ‌طهران ۱۳۲۰ ص ۱٤٦ - ۱٤٨

سپس درمدیحه می گوید :

وصل توچوشعر رشیددینست	کو محرم هرنا سزا نباشد

اما در دیوان رشید اثری از ین قصیده که در مدح جمال‌الدین سروده باشد نیست. ممکنست که شاعردیگری که رشیدالدین لقب داشته‌ودر همین زمان‌می‌زیسته است این قصیده را در ستایش جمال الدین سروده ووی بآن پاسخ گفته باشد.

دیگری از سرایند گان که با رشید مربوط بوده است رضی‌الدین ابوجعفر محمد نیشابوری در گذشته در ۵۹۸ است که گویا در آغاز دورهٔ شاعری خود وپایان زند گی رشید باوی رابطه‌ای بهم زده است . در سفینه‌ای بسیار معتبر که محمد بن یغمور نام در آغازقرن هشتم تدوین کرده‌و نسخه‌ای‌ازهمان‌زمان در کتابخانهٔ دانشگاه مدراس درهند هست دوقطعه در پی‌یك دیگرهست بدین گونه :

استاد العلما رضی‌الدین نیشابوری فرمایددر حق مولانا رشیدالدین‌وطواط :

مطالعت کند ، ازراه بند گی‌و کرم	دعاو خدمت من مجلس خداوندی
خدایکان افاضل ، رشید ملت ودین	جهان سروری وعالم خردمندی
زبیم آنکه خداوند را ملال شود	درازمی نکنم شرح آرزومندی
ایا زلطف بفرزندیم پذیرفته	ببند گیم نبوده طمع که بپسندی
چه قدروقیمت داردرهی ومثل‌رهی؟	که‌یاد او کنی و خاطراندر وبندی
غریب نیست زبر تو گرتمام کنی	بنای‌تربیتم ، چون اساس افکندی
دریغ‌و آه که‌میزان‌عقل کس‌نشناخت	که در فنون هنر تاکجایی وچندی
دل خلایق برمهرخویش کردی جمع	نصیب‌فضل، که اندرجهان‌پراگندی
در اشتیاق توبرمن همه جهان گریند	چنانکه توبهنر بر همه‌جهان‌خندی
ازین سپس‌بلقا کوش ، کاشتیاق‌رهی	ازان گذشت که باشد بنامه خرسندی

مولانا رشیدفرماید درجواب او:

رضی دین ، که امور تومنتظم بادا	تویی که نام هنر درجهان پراگندی
زنظم فایق و ازشر رایقت امروز	صحیفهای هنررا بگوهر آگندی

ز بوستان کرم شاخ بخل ببریدی — ز مرغزار هنر بیخ جهل بر کندی
چو خامهٔ تو بگرید بروی کاغذ بر — روا بود کـه بعبدالحمید برخندی
مرا زشوق تو گر صبر حیله‌ای‌سازد — نباشدم بجز از سایهٔ تو خرسندی
کرامت تو رسید و ثنای تو گفتم — توقعم همه این بود ازان خردمندی
در تلطف بگشاد کلك تو امروز — مباد هرگز روزی که باز بربندی

این قطعهٔ پاسخ برضی الدین نیشابوری هم درنسخهای دیوان رشید نیست، اماچون این سفینه معتبرست می‌توان گفت درديوان‌رشید ضبط نکرده‌اند وازوست.

در همین سفینه‌مطالبی در بارهٔ روابط شاعرانهٔ رشید بااتسز خوارزمشاه‌هست بدین گونه:

مولانا رشید الدین وطواط گوید در حق‌سلطان‌اتسز خوارزمشاه:

ندارم جامه‌ای، ای‌شاه عالم — که با او نزد هرمردم نشینم
زمستانست وچون‌سیرم‌برهنه — من غرزن مگر درخم‌نشینم

سلطان اتسز یکی ثوب‌سمورو‌سقرلاط تشریف فرمود واین قطعه درجوابش بگفت:

چوخودرا گنده همچون‌سیر گفتی — روانبود کـه با مردم نشینی
زمستانست وسرما، وقت آچار — روا باشد اگر درخم نشینی

مولانا رشیدالدین‌فرماید درحق‌سلطان اتسز، رحمهماالله:

دی ندیمان شاه می گفتند — آنچه‌درخیمه‌بودو آنچه‌برون
دو علم را کشید نتوانیم — روزبر گردن‌وشب‌اندر کون

خوارزمشاه اتسز چون این قطعه شنید این قطعه بگفت:

ماده‌ای، ای‌رشید، وقت‌نبرد — بگه خوان و کاسه نر گردی
چون مصاف ونماز پیش آید — از من و ازخدای بر گردی

درجای دیگر این‌سفینه چنین آمده‌است:

رشیدالدین وطواط از پادشاه اتسززین خواهد:

شطرنج وزارت تو فرزین طلبست — کمتر کرم تو فیل واری ذهبست

در پیش تو، شاه، رخ نهادم ببساط — کز اسب پیاده ماندنم زین سببست

قطعهٔ نخست در نسخهای دیوان رشید هست وقطعهٔ دوم ورباعی که درین سفینه آمده نیست وپیداست که ضبط نکرده‌اند.

درسفینهٔ دیگری که سه‌جای آن تاریخ ذی حجهٔ ۷٤۱ وسلخ صفر ۷٤۲ وصفر ۷٥٤ دارد ودر یکی از کتابخانهای استانبول هست چنین آمده است: «توفی اتسز خوارزمشاه فی تاسع جمیدی الاخر لسنة احدی وخمسین وخمس مائه وکان ملك الشعرا رشیدالدین وطواط قاعدا علی نعشه وانشد هذاالرباعی:

شاها، فلك از سیاستت می لرزید — پیش تو بطبع بندگی می‌ورزید

صاحب نظری کجاست؟ تا درنگرد — تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید؟»

جای دیگر همین مطلب با همین الفاظ نوشته شده منتهی تاریخ را «احدی وخمسمائه» نوشته اند وپیداست که کلمهٔ «خمسین» ازمیان افتاده است.

دیگر ازروابط شاعرانهٔ اتسز بارشید اینست که محمد عوفی در لباب الالباب(۱) در بارهٔ اتسز آورده است: «وقتی درحق رشیدالدین وطواط گفته است و عذر آن خواسته که کسی او را بقرع نسبت کرده بود می گوید؛ رباعی:

از فضل سرت بر آسمان می‌ساید — زان برسر تو موی همی برناید

مارا سرتو چو دیده در می باید — بر دیده اگرموی نباشد شاید»

۴ـ بازماندگان رشید:

آقای احمد آتش دانشمند معروف ترکیه در مقاله‌ای که بعنوان «رشید الدین وطواطین اثرلرینین بازی یزمه نسخه ای» در مجلد دهم مجلهٔ «تاریخ درگیسی» ازانتشارات دانشگاه استانبول در ۱۹٥۹ در بارهٔ نسخهای خطی آثار رشید در ترکیه نوشته است کتابی راجزو آثار رشید پنداشته بنام «عمدة البلغاء وعدة الفصحا» که بشمارهٔ ٤۱٥۰ در کتابخانهٔ ایا صوفیه است وقسمتی از آغاز آن که در آن مقاله نقل کرده

۱ ـ ص ۳۷

است چنینست :

«الحمدلله علی سوابغ نعمه و سوائغ قسمه... چنین گوید کمترین بندگان محمد... الرشیدی الکاتب... که چون خدای... سریر ملك خوارزم را با نوار اقبال و آثار افضال مجلس اعلی خداوند عالم... ابوالمظفر تکش بن الملك الاعظم ایل ارسلان... آراسته گردانید هر کس از بندگان تحفه‌ای می‌ساختند... کمترین بندگان هیچ تحفه گزیده تر... ازان ندانست که کتابی فراهم آرد باسم خزانهٔ کتب این پادشاه میمون نظر... این کتاب ازمنشأت خویش فراهم آورد و آنرا برچهار قسم ترتیب کرد : قسم اول بر بیست و پنج نامهٔ تازی ، قسم دوم بیست و پنج قصیدهٔ تازی ، قسم سیم بیست و پنج نامهٔ پارسی ،قسم چهارم بر بیست و پنج قصیدهٔ پارسی...»

از ین کتاب نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ اسعد افندی دراستانبول بشمارهٔ ۳۳۰۲ هست .

گذشته ازین که چنین کتابی را درهیچ جاازمولفات رشید وطواط نشمرده‌اند مؤلف درمقدمهٔ آن تصریح می کند که آنرا در آغاز سلطنت ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان نوشته است . ابوالمظفر تکش در ۱۲ ربیع‌الاول ۵۸۹ بتخت نشسته ودر ۱۹ رمضان ۵۹۶ در گذشته است و بدین گونه این کتاب در حدود سال ۵۸۹ بپایان رسیده است . در تاریخ در گذشت رشید وطواط اختلافست ، برخی آنرادر ۵۷۳ ، برخی در ۵۷۸ ، برخی در ۶۷۳ وحتی برخی در ۷۱۸ ویا ۸۱۷ نوشته‌اند . البته گفتهٔ یاقوت که در معجم‌الادبا ۵۷۳ آورده بدان جهت که بروز گار وی نزدیك تر بوده درست ترست. بدین گونه این کتاب در حدود شانزده سال پس از مرگ رشید بپایان رسیده است وممکن نیست ازو بوده باشد .

مؤلف این کتاب نام خود را محمد الرشیدی الکاتب نوشته و در در بار خوارزمشاهان بوده‌است وسمت «کاتب» داشته ودرین کتاب نامه‌های تازی وپارسی وقصاید تازی و پارسی خودرا آورده است . این قراین مرا برمی‌انگیزد که وی را پسر رشید وطواط بدانم ، زیرا کـه نـام ونسب رشید محمدبن محمدبن عبدالجلیل

بوده است وهم چنانکه نام وی‌وپدرش محمد بوده نام پسرش را نیز محمد گذاشته است واین روش در آن زمانها متداول بوده‌است. وانگهی مؤلف‌نام خود رامحمد الرشیدی الکاتب نوشته واگر مؤلف این کتاب رشید وطواط می‌بود رشید الدین محمد می‌نوشت‌ورشیدی‌نسبت برای کسیست که پدرش رشیدالدین‌لقب داشته است. بااین دلایل ظن غالب آنست که این کتاب «عمدة البلغا و عدةالفصحا» که دو نسخه ازان مانده است مجموعهٔ مکاتیب وقصاید تازی وپارسی محمد رشیدی کاتب پسر رشید وطواط باشد که از ۵۸۹ در دربار تکش خوارزمشاه بوده وشاید در آن‌دربار جانشین پدرشده و کاتب دیوان خوارزمشاه بوده است.

۵-مؤلفات رشید

رشید وطواط از ادبای پر کار ایران در زبان پارسی وتازی بوده و کتابها و رسایل بسیار در نظم ونثر این دوزبان پرداخته است. تاجایی که بماآگاهی‌رسیده فهرست مؤلفات وی بدین گونه است:

۱) **ابکار الافکارفی الرسائل والاشعار**، گویااین کتاب‌نخستین‌مجموعه‌ایست که‌رشید ازنامها واشعارخود گردآورده است ودرمقدمهٔ آن نوشته: «الحمدلله علی صنایع کرمه و روایع نعمه... و بعد فراهم آورندهٔ این مجموع محمد... العمری الرشید المشتهربوطواط...» وآنرا بچهار قسمت کرده، درقسمت اول نه رسالهٔ تازی ودر قسمت دوم نه قصیدهٔ تازی، در قسمت سوم نه رسالهٔ فارسی و در قسمت چهارم نه قصیدهٔ فارسی آورده است. دو نسخه ازین کتاب یکی در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۴۲۴ ودیگری در کتابخانهٔ نور عثمانیه‌دراستانبول بشمارهٔ ۳/ ۴۳۱۲ هست.

۲) **عرائس الخواطرونفائس النوادر**، ظاهراً این کتاب مجموعهٔ دوم از مکاتیب‌واشعار اوست ودر دیباچهٔ آن نوشته است: «الحمدلله الکامل... چنین گوید مؤلف این مقالات و مصنف این رسالات خواجه امام... رشید الدین... محمدبن محمدبن عبدالجلیل العمری... که چون درگاه میمون وبارگاه همایون خداوند ولی‌النعم... صدر خوارزم وخراسان ابوالفتح محمدبن علی الحجی...

منبع مکارم . . . بود . . . واشرافی که در سلك این خدمت منتظم بودند . . . پیوسته در مجلس عالی آن خداوند فکر مرا جلوه می کردند . . . ملفوظات من راغب می گردانیدند واجب دیدم این کتاب جمع کردن ودروانده گی رسایل تازی وپارسی خویش آوردن . . . و ترتیب کتاب بر دو قسمت داده آمد برین ترتیب : قسم اول بیست وپنج نامهٔ تازی درمعانی مختلفه ورقعه‌ای چند . . . قسم دوم بیست وپنج نامهٔ پارسی . . . ورقعه‌ای چندو نام کتاب عرائس الخواطر ونفائس النوادر نهاده شد . . . »

پیداست که این کتاب را رشید برای ابوالفتح محمدبن علی وزیر گردآورده است که ۱۳ قصیدهٔ فارسی نیز در مدح اوسروده است وتنها شامل مکاتیب فارسی وعربی اوست . ازین کتاب سه نسخه در ترکیه هست : یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول بشمارهٔ ۴۰۱۵/۱ ، دیگری درهمان کتابخانه بشمارهٔ ۴۱۳۸ وسومی در کتابخانهٔ نور عثمانیه در استانبول بشمارهٔ ۴۳۱۱/۲ .

۳) **رسالهٔ عروض**، این رسالهٔ کوچکسیت در بارهٔ ۲۹ بحر از بحور اصلی و فرعی شعر تازی وپارسی که دربارهٔ هریك دو بیت بفارسی سروده است . درمیان نسخهایی که ازین رساله هست اختلافست و در نسخه‌ای ازان که در کتابخانهٔ شهید علی پاشادراستانبول بشمارهٔ ۱۰۰۷/۳ هست آغاز آن چنینست : «هزج را گرتمام ارکان همی خواهی ازین بگذر . . . »

۴) **بدایع الترصیعات وروایع التسجیعات** ، مقدمهٔ این کتاب بزبان تازیست و در آن می گوید : « الحمدلله القاهر سلطانه ، الباهر برهانه . . . وبعد فانی لما رأیت حضرة مولانا الشاه العالم العادل . . . بهاء الدین والدنیا ابی داود سلیمان بن علاء الدنیا والدین خوارزمشاه اتسز بن محمد . . . لازالت محفوفة بالجلال . . . معلم العلوم و مخیم القروم ومربع الفضلاء المشاهیر . . . من اصحاب النثر وارباب الشعر وجدته . . . ملکا معظما . . . و عرفت شدة حرصه من الکلام علی مطالعة المسجعات المطبوعة اللطیفة والمرصعات المصنوعة الشریفة . . . صنفت هذا الکتاب باسم حضرته . . . وجعلته قسمین : قسمافی العربیة . . . وقسمافی الفارسیة . . . فصل فی تعریف الترصیع

. . . القسم الاول فی العربیة . . . القاسم الثانی فی الفارسیة . . . »ازین کتاب نسخه‌ای در کتاب‌خانهٔ احمدثالث دراستانبول بشمارهٔ ۲۳۲۷/۱ هست : این کتاب را برای ابوداود سلیمان پسر اتسز نوشته‌است .

۵) **جواهر القلائدوزواهر الفرائد** ، مقدمهٔ این کتاب نیز بتازیست و شامل صد کلمه از امثال و گفتار بزرگانست و در مقدمه می گوید : «الحمدلله الذی قهر کل سلطان سلطانه... یقول محمدبن‌محمدبن عبدالجلیل العمری الرشیدالکاتب...هذه‌مائة کلمةاخترتهاممااوقع فی ادراج کلامی...من الاقوال الرایقه والامثال الشایعه...یستعین بها اصحاب الکتابة فی مکاتباتهم‌وارباب الخطابة فی مخاطباتهم...وسمیتها جواهر القلائد . . . وخدمت بها خزانة کتب مولانا . . . الامیرالاسفهسالار . . . شرف توران‌طغرل قلج اسفهسالار بك ابی شجاع محمدبن الحسین بن‌عبدالرحمن‌حسام‌امیرالمؤمنین ...»

ازین کتاب‌سه‌نسخه باقی مانده است : یکی جزو کتابهای عربی کتابخانهٔ‌ملی پاریس بشمارهٔ ۴۸۰۳ ، دیگری در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول بشمارهٔ ۱۷۵۵ وسومی در کتابخانهٔ عمومی دراستانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ .

۶) **دیوان اشعار فارسی** ، که پس ازین ذکر آن‌جداگانه خواهدآمد .

۷) **تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام امیرالمؤمنین ابی بکر الصدیق**، این کتاب سومین کتابیست که رشید در ترجمهٔ منظوم سخنان خلفـای راشدین در چهار قسمت پرداخته است ، خود در مقدمه می گوید : « چنین گوید محمدبن‌محمد العمری الرشید الکاتب الوطواط ، اصلح‌الله امله وانجح عمله که : چون کتاب فصل الخطاب من کلام امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب ، رضوان الله علیه ، بساختم و کتاب مطلوب کل طالب من کلام امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی طالب ، رضی‌الله عنه ، بپرداختم ارکان دین ودولت واعیان ملك وملت ، صانهم الله‌تعالی من الافات ، وعصمهم من المخافات ، این هردو کتـاب بدیدند واز شجـرات فراید آن ثمرات فواید بچیدند فرمودند که : صدیق اکبرابن ابی قحافه رضی‌الله عنهما ، پیغمبررا ، صلوات‌الله‌علیه ، در حال حیات صاحب غار بود و در حـال ممات نایب کار . . . کلمات آن نامدار

مهمل گذاشتن و الفاظ آن بزرگوار معطل بدرستی مصلحت نباشد. . .من بحکم نصیحت شریفشان صد کلمه از کلمات صدیق اکبر ابن ابی قحافه، رضوان الله تعالی علیهما، فراهم آوردم و درین کتاب آنرا بپارسی برسبیل ایجاز شرح کردم و کتاب را تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام امیرالمؤمنین ابی بکر الصدیق نام نهادم . . .»

درین کتاب نیز مانند سه کتاب دیگر خود درین زمینه صد کلمه را بتازی آورده و بفارسی ترجمه و شرح مختصر کرده است و آن را بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بن اتسز خوارزمشاه نوشته است . چون وی در ٥٦٨ بتخت نشسته و در ٥٨٩ در گذشته است اگر رشید این کتاب را در آغاز سلطنت وی نوشته باشد پنج سال پس از مرگ خود آنرا پرداخته است و از آثار پایان زندگی اوست . ازین کتاب پنج نسخه در دستست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ٤٠٧، ٢) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ٢٦٣٩، ٣) در کتابخانهٔ ولی الدین در استانبول بشمارهٔ ٢٦٣٩، ٤) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی در استانبول بشمارهٔ ٦٥٧، ٥) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ٦٥٤ .

۸) **فصل الخطاب** من **کلام** امیرالمؤمنین عمر بن **الخطاب**، دومین کتاب از سلسلهٔ کتابهای چهارگانه در ترجمهٔ منثور و منظوم سخنان خلفای راشدینست، در مقدمهٔ آن می نویسد : « . . .چنین گوید محمد بن محمد العمری الرشید الکاتب . . . که چون من شرح صد کلمهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ، رضی الله عنه ، بساختم و آن مجموع که اصل نجات وسبب درجات منست بپرداختم کبرای دین و دولت و عظمای ملك وملت ، متعنا الله بنضارة ایامهم وغزارة انعامهم ، فرمودند که در شرح کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضوان الله علیه ، که برافرازندهٔ اسلام و برآرندهٔ اصنامست نیز چیزی بباید ساخت و کتابی بباید پرداخت ، تا ذکر جمیل مترادف ترواجر جزیل متضاعف ترشود وهیچ بد گویندهٔ عیب جوینده را مجال مقال نباشد . من بر موجب فرمان ایشان صد کلمه از کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضی الله علیه، که غرر اقوال و درر امثالست ، معین کردم و در شرح آن صد کلمه این کتاب

فراهم آوردم و کتاب را فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب نام نهادم و برسم خدمت خزانهٔ کتب مجلس عالی خداوند و خداوند زاده و پادشاه و پادشاه زاده ، ملك منظم کبیر عالم . . . ابوالفتح خوارزمشاه ایل ارسلان بن الملك الکبیر السعید اتسز ، نصرالله لواءه و قهر اعداءه ، که خریدار بضاعات علما و صناعات فضلاست و در عهد مبارك اورا یات علم و آیات حلم مشهورست نبشتم . یقین واثقست و امید صادق که در محل قبول افتد و از اقبال مجلس معظم او بهره گیرد ، ایزدتعالی هرروز دولت او را پاینده تر داراد و مملکت او را افزاینده تر داراد ، بحق محمد و آله . . .»

این کتاب بنام ابوالفتح ایل ارسلان بن اتسزست که از جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ تا ۵۶۸ فرمانروایی داشته است و چون در آغاز لقب « خوارزمشاه » را برای وی آورده و «نصرالله لواءه وقهر اعداءه » برای پادشاهی که زنده است می آورند پیداست که این کتاب را رشید درفواصل سالهای ۵۵۱ و ۵۶۸ در دوران سلطنت وی نوشته است .

ازین کتاب پنج نسخه در ترکیه هست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۲۰۴۰۷) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸۵٤ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی الدین بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ٤) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ٦٥٧ ، ٥) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ٦٥٤ .

۹) **انس اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان**، چهارمین کتاب ازین سلسله است. خوددر مقدمه می گوید : «...چنین گوید محمد بن محمد بن عبدالجلیل العمری الرشید الوطواط صان الله قدمه من الزلل وقلمه من الخلل ، که چون از شرح کلمات آن سه امام ، که امنای دین و خلفای راشدینند ، رضوان الله علیهم اجمعین ، فارغ شدم بزرگان دین خواستند تا صد کلمهٔ دیگر از کلمات ذی النورین ، رضوان الله علیه ، نیز حاصل آورم و خاطر برشرح آن گمارم ، هرچند کلمات او ، رضی الله عنه ، عزیزالوجود بود بحکم اشارتی که فرموده بودست چه در حال حیات و چه در حال ممات او بااین همه جهد کردم و صد کلمه از کلمات ذی النورین ، رضوان الله علیه ، بدست آوردم وشرح آن بپارسی برسبیل اختصار نوشتم و این کتاب را انس

اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان رضی‌الله عنه ، نهادم و بخزانهٔ کتب... سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن خوارزمشاه ایل ارسلان بن خوارزمشاه اتسز بن محمد بن سیف امیرالمؤمنین اعزالله انصاره فرستادم ... »

این کتاب مانند تحفة الصدیق بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود پس از سال جلوس او در ۵۶۸ نوشته شده وچون در پایان این شرح می‌نویسد بخزانهٔ کتب او فرستادم پیداست که درین زمان رشید در دربار خوارزمشاهان نبوده است واین کتاب نیز بناچار از آخرین آثار دورهٔ زندگی وی بشمار می‌آید.

ازین کتاب چهار نسخه دراستانبول هست : ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۴۰۷ ، ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸۵۴ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی‌الدین بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ۴) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ۶۵۷ .

۱۰) **مطلوب کل طالب من کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب** ، اولین کتاب ازین سلسه است و در مقدمه می گوید : « چنین گوید محمد بن محمد بن عبدالجلیل البلخی العمری المعروف برشید الکاتب الوطواط ، وفقه‌الله لمایصلح احوال دینه ودنیاه وینجح آمال آخرته واولاه ، که امیرالمؤمنین وامام المتقین علی ابن ابی‌طالب ، علیه‌السلام ، باآنکه امام اخیار وقدوهٔ ابرار وسید فتیان و مقدم شجعان بود فصاحتی داشت که عقود جواهر از انفاس او درغیرتند ونجوم زواهر ازالفاظ او درحیرت وعمرو بن بحر جاحظ ، رحمه‌الله ، که در کمال براعت ووفور بلاغت نادرهٔ این امت واعجوبهٔ این ملت بود ، ازمجموع کلام امیرالمؤمنین علی ، سلام‌الله علیه وعلی آله ، که جمله بدایع غرر وروایع درر ست ، صد کلمه اختیار کرده است و هر کلمه ازان برابر هزار داشته وبخط خود نبشته وخلق را یادگار گذاشته.واجب دید آن صد کلمه رابدوعبارت نظم ونثر پارسی تفسیر کردن و درتفسیر هر کلمه دو بیت شعر از منشآت خود که مناسب آن کلمه بود آوردن ، تافایدهٔ آن عام تر بود و منفعت آن تمام تر و هر دوفریق ، هم ارباب نظم وهم اصحاب نثر ، درمطالعت آن رغبت نمایند ...»

این کتاب را نیز بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بپایان رسانیده است و مانند تحفة الصدیق وانس اللفهان بنام اوست و بدین گونه پس ار ٥٦٨ نوشته شده واز آثار پایان زندگی اوست. بدین گونه کسانی که تاریخ تالیف این چهار کتاب را ٥٥٩ نوشته اند بخطار فته‌اند. مرحوم اقبال درمقدمهٔ حدایق السحر نام این کتاب را «نثر اللئالی من کلام امیر المؤمنین علی» هم نوشته است اما این نکته درست نیست و چند بار با ترجمهٔ آلمانی در لایپزیگ و ترجمهٔ انگلیسی در هند و متن فارسی آن در ایران چاپ شده و چاپهای ایران بنام صد کلمهٔ علی بن ابی طالب انتشار یافته است.

از ین کتاب هفت نسخه در ترکیه هست: ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ٢٤٠٧، ٢) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ٢٨٥٤، ٣) درهمان کتابخانه بشمارهٔ ٤١٦٥، ٤) در کتابخانهٔ ولی الدین بشمارهٔ ٢٦٣٩، ٥) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی بشمارهٔ ٦٥٧، ٦) در کتابخانهٔ اسعد افندی بشمارهٔ ١٣٧٣، ٧) در کتابخانهٔ نغده سنقر بیك بشمارهٔ ٩٥٠.

گویا مجموع این چهار کتاب شامل اقوال خلفای چهارگانه را خود عقود الجواهر ونجوم الزواهر نام گذاشته است.

۱۱) **غرائب الکلم فی رغائب الحکم**، این کتاب نیز مجموعه ایست از صد کلمه از سخنان خود ودر مقدمهٔ آن نوشته است: «الحمدلله الذی له المنة و الطول و به المنة والحول... یقول محمد... العمری... الکاتب انی لما رأیت نوابغ الکلم بوالغ الحکم ولاجة فی المسامع جوالة فی المجامع... جمعت من کلامی مائة کلمة فائقة المبانی رائقة المعانی... وسمیتها غرائب الکلم فی رغائب الحکم... وخدمت بها خزانة کتب مولانا الصاحب الاجل العالم العادل المؤید المظفر المنصور الکبیر صدر الدولة والدین قوام الاسلام والمسلمین ملك وزراء الشرق والغرب ابی المفاخر قاسم بن عراق، ادام الله مدته...»

این کتاب را بنام صدر الدین ابوالمفاخر قاسم بن عراق وزیر نوشته است که

پدرش ضیاء الدین عراق بن جعفر وزیر از ممدوحان رشید بوده و چهار قصیدهٔ رشید در ستایش اوست . ازین کتاب دو نسخه در استانبول در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵/۳ و در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۹ هست .

۱۲) غرر الاقوال و درر الامثال ، این کتاب مجموعهٔ دیگریست از صد کلمه سخنان وی بتازی که در مقدمهٔ آن می گوید : « الحمدلله علی تواتر نعمه و تقاطر قسمه . . . یقول محمد . . . الکاتب . . . انی لمارایت حضرة الشاه المعظم . . . ابی القاسم محمود بن السلطان . . . ایل ارسلان بن الملك الکبیر اتسز . . . معرس الحمد و معلم الافضال . . . جمعت باسم خزانة کتبه العمورة . . . من کلامی مائة کلمة شریفه . . . »

این کتاب نیز بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود ست و از آثار پایان زندگی رشیدست . ازان دو نسخه در ترکیه هست یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و دیگری در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۱۱ .

۱۳) الکلم الناصحه و الحکم الصالحه ، این کتاب مجموعهٔ صد کلمهٔ دیگر از سخنان اوست و در مقدمه نوشته است : « الحمدلله الجزیل نواله الجمیل افضاله... یقول محمد . . . الکاتب انی لمارایت همة عالی مجلس مولانا صدر صدور الشرق والغرب . . . مصروفة الی اقتناء بدایع الکلم . . . التقطت من کلامی مائة کلمة مرصعة مسجعه . . . »

این کتاب را بنام « عمادالدین اقضی قضاة العالمین صدر الصدور وزراء الشرق والغرب » گرد آورده است و دو نسخه از آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتابخانهٔ عمومی استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست .

۱٤) مفاتیح الحکم و مصابیح الظلم ، باز مجموعهٔ دیگری از صد کلمه سخنان اوست و در مقدمه می گوید : « الحمدلله الذی خلق الالسنة لیحمد بها و یوحد . . . یقول محمد . . . الکاتب هذه مائة کلمة من نتایج طبعی العلیل و نسایج خاطری الکلیل... و خدمت بها خزانة کتب عالی مولانا . . لشکر کش ایران و توران ابی علی الحسین بن خوارزمشاه محمد .... »

این کتاب‌را بنام پدر همان امیراسفهسالارشرف توران طغرل‌قلج اسفهسالار بك ابوشجاع محمدبن ابوعلی حسین بن عبدالرحمن حسام امیرالمؤمنین گردآورده که کتاب جواهر القلائدوزواهر الفرائد خود را بنام او پرداخته است . ازین کتاب هم دونسخه در کتاب خانهٔ ایاصوفه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتاب خانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست .

۱۵) رسائل‌عربی (منشآت) ، مجموعه ایست از نامهایی که رشید در مدتی اززندگی خود از در بار خوارزمشاهان یا از سوی خویشتن بزبان تازی نوشته است . در مقدمهٔ آن می‌نویسد . « الحمدلله خالق بلااستر شاد. . . وبعد فانی وجدت همة مولاناالشاه‌المعظم . . . ابی‌القسم محمودبن الملك الاعظم ایل ارسلان بن . . . اتسز . . فی ریعان عمره وعنفوان امر ، مع ماآتاه‌الله...من الملك الواسع اکنافه . .. مصروفة الی اقتناء الادب الدثروموقوفة الی‌اجتناء ثمرات‌النظم والنثر ورایت فضلاء الاقطار . . . یتبرکون بایامه الزاهرة . . . و یجلبون الی حضرت العالیة . . . بضائع‌صنائع‌افکارهم‌وبدائع رسائلهم‌واشعارهم‌جمعت باسم‌خزانة کتبه المعمورة . . . من رسائلی‌العربیة نبذا یسیرا . . . مما انشأ ته فی‌عهد ابیه وجده لیکون مطالعة ذلك داعیةله الی‌طلب الزیادة . . . »

پیداست که‌این مجموعهٔ رسائل عربی‌را رشید بنام‌سلطانشاه ابوالقاسم محمود ابن ایل‌ارسلان بن اتسز در جوانی او وآغاز زندگی او گردآورده است وآنچه را که در زمان پدرش یعنی ایل‌ارسلان وجدش یعنی اتسز نوشته است درین‌مجموعه فراهم کرده است . ازین جا پیداست که این کار را پیش از سلطنت سلطانشاه‌یعنی پیش ازسال۵۶۸ کرده است وممکنست‌درسلطنت پدرش‌ایل‌ارسلان که‌از۵۵۱تا۵۶۸ فرمانروایی داشته است این کاررا کرده باشد .

ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ نورعثمانیه بشمارهٔ۴۲۹۴دراستانبول‌هست ودر دو مجلد درقاهره درسال ۱۳۱۵ قمری چاپ‌شده‌است .

۱۶) منیة‌المتکلمین‌وغنیة‌المتعلمین ، این مجموعهٔ‌دیگریست ازصد کلمه از

سخنان تازی وی ودر مقدمهٔ آن نوشته است : « الحمدلله مصور الافاق و مقدر الارزاق... یقول محمد... الکاتب... انی لمارایت عالی مجلس مولانا... تاج الدولة والدین بهلوان العرب و العجم اسفهسالار الشرق والغرب ابی الفتح علی بن عمادالدین ایلخان بن خوارزمشاه قطب الدین محمد... ینقل الی بابه المحروس بدائع الادب... التقطت من کلامی مائة کلمة رفیعة الاصول بدیعة الفصول ساریة مسری الخیال فی محافل العقلاء... »

این کتاب مختصر را برای تاج الدین پهلوان عرب وعجم اسفهسالار ابوالفتح علی بن عمادالدین ایلخان بن قطب الدین محمد خوارزمشاه یعنی پسر زادهٔ قطب الدین محمد خوارزمشاه دومین پادشاه این سلسه و برادر زادهٔ اتسز و پسرعم ایل ارسلان گردآورده است و گویا همان کسیست که رشید قصیده‌ای در باره‌اش دارد و وی را ملك تاج الدین نامیده است . دو نسخه از آن یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ ودیگری در کتابخانهٔ عمومی استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست . آقای دکتر قاسم تویسر کانی(۱) نام این کتاب را بخطا بغیة المتکلمین و غنیة المتعلمین نوشته است .

۱۷) **عقودالئالی وسعودالليالی** ، این رساله نیز مجموعه ایست ازصد کلمهٔ تازی از سخنان رشید که بنام قاضی القضاة جواد خوارزم و خراسان معزالدین ابوالمفاخر مسعود بن یوسف بن الصدر السعید گرد آورده است و سراغی از آن ندارم .

۱۸) **نقودالزواهر وعقودالجواهر** ، کتاب کوچکیست درلغت عربی بفارسی که آقای دکتر قاسم تویسر کانی در کتاب خود (۲) نام آنرا «لغتنامهٔ رشید» گذاشته است وچون دو کلمهٔ نخستین آن «حمد وثنا»ست بنام حمد وثنا معروف شده است . آقای سید کلیم الله حسینی استاد سابق ادب فارسی دردانشگاه عثمانیهٔ حیدر

---

(۱) نامه های رشید الدین وطواط ـ تهران ۱۳۳۸ ص ٦٥ ازمقدمه

(۲) همان کتاب ص ۷۰ـ۷۷ ازمقدمه

آبادد کن درمجلهٔ آن دانشگاه مجلد نهم سال ۱۳۵۱ و ۱۹۴۱ مقالهٔ مخصوصی دربارهٔ این کتاب نوشته و پنج نسخهٔ آنرا که یکی در موزهٔ بریتانیادرلندن ودیگری در کتابخانهٔ بادلئیان در آکسفرد وسومی در کتابخانهٔ اینديا آفیس درلندن و چهارمی در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی در مشهد وپنجمی در کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه‌در حیدر آباد د کن‌هست معرفی کرده است. درهرپنج نسخه نام این کتاب نقودالزواهر وعقودالجواهرست . من نیز خود سه نسخه از ین کتاب در کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان دیده‌ام و چون در بلغارستان دردورهٔ استیلای ترکان عثمانـی نو آموزان زبان فارسی و عربی را فرامی گرفتند پیداست که این کتاب از کتابهـای درسی‌نو آموزان‌وبسیار رایج بوده است . نسخه هایی راهم که درایران هست آقای دکتر قاسم تویسر کانی معرفی کرده است ، منتهی‌مرحوم‌عباس اقبال‌درمقدمهٔ‌حدایق السحر ازین کتاب خبرنداشته ودربارهٔ آن‌اشتباه کرده است .

مقدمهٔاین کتاب بدین گونه است : «حمد وثنا مبدع بی‌مثل و آلت ومخترع بی غرض‌وعلت راودرود برسیدانبیاو واسطهٔقلادهٔاولیامحمد مصطفی‌وبر آل واتباع واشیاع اوباد . بدان که این لفظی چندست از مفردات و مرکبات که بر زبانهـا متداولست وٌدر نامهای‌پارسی مستعمل ومبتدی‌چون‌این‌قدریاد گیردودراستعمال آورد عبارت اودر محاوره ومکاتبه مهذب گردد . . . »

۱۹) **رسالهٔ‌تصحیفات** ، رشید خود در حدایق‌السحر (۱) در صفت مصحف چنین نوشته است :« من درتصحیفات مختصری‌ساخته‌ام ،درآنجاهمه‌نظم‌ونثرخویش آورده ، هر که بدست آرد بیشترتصحیفات‌اورا معلوم گردد ». بجز آنچه وی گفته است ازین‌رساله تا کنون اثری نیافته‌ام .

۲۰) **الفوائدالعلائیه** ، حمدالله‌مستوفی‌در تاریخ گزیده (۲) کتابی‌بدین‌عنوان برشید نسبت‌داده است که دیگری جزونام‌نبرده است وموضوع آن نیز معلوم‌نیست

(۱) ص۶۸۹از ین کتاب
(۲)چاپ‌اوقاف گیب ص۸۲۷

اما از کلمهٔ علایی که در بی عنوان کتاب آورده پیداست که آنرا برای علاءالدوله اتسز نوشته است .

۲۱) **دیوان اشعار عربی** ، مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر « دیوان اشعار عربی » جزو آثار رشید شمرده است . گمان ندارم که رشید اشعار تازی خود را در مجلدی جداگانه گرد آورده باشد و گویا اشعار عربی او تنها همان اندازه ایست که در کتابهای متعدد خود که پیش ازین ذکر از آنها رفت فراهم کرده است .

۲۲) **حدائق السحر فی دقایق الشعر** ، این کتاب معروف ترین و رایج ترین اثر رشیدست و بیشتر همین کتاب سبب شهرت وی درمیان فارسی زبانان از زمانهای دراز شده است . چون متن منقح این کتاب که مرحوم عباس اقبال آشتیانی از روی نسخه‌ای بسیار معتبر چاپ کرده بود نایاب شده است عیناً آن کتاب بهمان صورت و باتصحیحات وی در همین مجلد از صحیفهٔ ۶۲۱ تا صحیفهٔ ۷۰۷ گرا ورشده است و مرا از بحث بیشتر در بارهٔ آن بی نیاز می کند .

مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر این کتابها را که درین زمینه پس از حدایق السحر تالیف کرده‌اند نام برده است : ۱) حدایق الحقایق از شرف الدین حسن بن محمد رامی تبریزی مؤلف کتاب معروف انیس العشاق که آنرا بنام بهادر خان امیر شیخ اویس ایلکانی (۷۵۷ - ۷۷۶) نوشته است . ۲) دقایق الشعر تالیف علی بن محمد المشتهر بتاج الحلاوی ازسرایندگان همان قرن هشتم . ۳) بحرالصنایع از شاعری که حسن تخلص کرده و در ۷۳۱ منظومه‌ای بوزن خسرووشیرین نظامی سروده ومطالب حدایق السحر را در آن بنظم آورده است . ٤) بدایع الصنایع از از میرسید برهان الدین عطاءالله بن محمود مشهدی در گذشته در ۹۱۹ که در ۸۹٤ بنام علیشیر نوایی پرداخته و تقلید از حدایق السحر کرده است . ٥) تکمیل الصناعهٔ همو که همان حال را دارد . ٦) شرح حدائق السحر از میرزا ابوالقاسم فرهنگ متولد در ۱۲٤۲ متوفی ۱۳۰۹ شاعر معروف پسر چهارم وصال شیرازی که در ۱۲۹۷ قمری تالیف کرده است .

گذشته از شش چاپ این کتاب در ایران و هند و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس مورخ ٦٦٨ که درهمین مجلد منعکس شده است در کتابخانهای ترکیه هفت نسخهٔ خطی از حدایق السحر هست : ١) در کتابخانهٔ کوپرلو در استانبول بشمارهٔ ١٦١٣، ٢) در همان کتابخانه بشمارهٔ ١٣٩٢ ، ٣) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ٤١٤٤، ٤)در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول بشمارهٔ ٥،٤٠٧)در کتابخانهٔ لالا اسمعیل در استانبول بشمارهٔ ٦،٤٠٧) در همان کتابخانه بشمارهٔ ٧،٧١٨/١٠) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نسخهٔ دیگر بشمارهٔ ٨١٩/١ .

چنانکه پیش ازین گذشت یاقوت درمعجم الادبا در بارهٔ حدایق السحر نوشته است : « حدائق السحر فی دقائق الشعر باللغة الفارسیة الفه لابی المظفر خوارزمشاه وعارض به کتاب ترجمان البلاغة لفرخی الشاعر الفارسی» . یاقوت درین گفته خطایی که کرده است اینست که حدایق السحر در برابر ترجمان البلاغه نوشته شده اما ترجمان البلاغه از فرخی شاعر فارسی نیست . همین گفتهٔ نادرست یاقوت را دولتشاه در تذکرة الشعرا مکرر کرده است. مؤلف ترجمان البلاغه نام خود را محمدبن عمر الرادویانی آورده است .رشیدوطواط نیز حتما این کتاب را درست داشته ودرمقدمهٔ حدایق السحر ذکر ازان کرده است و گفته : « کتابی درمعرفت بدایع شعر پارسی که آنرا ترجمان البلاغه خوانند. . . ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیدم ، همه از راه تکلف نظم کرده و بطریق تعسف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود ... »

اینك که این کتاب چاپ شده است (١) از سنجش این دو باهم پیداست که رشید درحدائق السحر کاملا پیروی از محمدبن عمر رادویانی کرده و گاهی این پیروی بسیار آشکارست . تاریخ تالیف ترجمان البلاغه معلوم نیست امایگانه نسخه‌ای که از آن مانده است تاریخ اواخر رمضان ٥٠٧ را دارد و آخرین سخن سرایانی که اشعار

(١) کتاب ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن عمر الرادویانی . . . باهتمام وتصحیح وحواشی و توضیحات احمد آتش -استانبول ١٩٤٩

شان درین کتاب آمده است در قرن پنجم بوده اند و ناچار درین قرن تالیف شده است و نزدیك پنجاه سال پیش از تالیف حدایق السحر فراهم گشته است .



رشید وطواط خود مکاتیب و رسایل فارسی خود را در دو مجموعهٔ ابکار الافکار فی الرسائل والاشعار وعرائس الخواطر ونفائس النوادر که ذکرشان پیش ازین رفت در دو مرحله گرد آورده است و دو مجلد از ان ساخته که آقای دکتر قاسم تویسرکانی هردو را در کتاب سابق الذکر چاپ کرده است . پیداست که پس از ان نیز نامهای دیگر نوشته که درین دو کتاب نیامده است و نسخهٔ برخی از آنها بما رسیده است . در موزهٔ آسیایی فرهنگستان علوم شوروی در لنین گراد مجموعه ای از رسایل و چند قصیدهٔ فارسی هست که مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدائق السحر از صحیفهٔ «مو» تا صحیفهٔ «نب» ذکر از آن کرده است و عکسی ازین مجموعه در کتابخانهٔ ملی طهران هست و من نیز در حواشی تاریخ بیهقی از صحیفهٔ ۱۴۳۰ تا صحیفهٔ ۱۵۰۸ بسیار از آن سخن رانده‌ام .جای آن داشت که آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب خود بدین مجموعهٔ بسیار گران بها توجه می کرد و برفواید کتاب خویشتن می‌افزود .



چنانکه پیش ازین اشاره کردم آقای احمد آتش در مقالهٔ خود کتاب عمدة البلغا وعدة الفصحا را از رشید وطواط پنداشته است و بدلایلی که آوردم این کتاب ازو نیست و از پسرش محمد رشیدیست .

۶ـ دیوان رشید

از خرداد ماه ۱۳۱۱ که تاکنون سر گرم تکمیل و تصحیح دیوان فارسی رشید بودم بهیچ وجه نسخه‌ای کهن و معتبر و جامع همهٔ اشعار وی نیافتم و همهٔ نسخهایی که پس ازین نشان خواهم داد تازه و ناقصست که در نتیجهٔ مقابلهٔ بایك دیگر اوراق

این کتاب را فراهم آوردم . با این همه پندارم که اشعـار رشید بیش ازین ۸۵۶۳ بیتیست که درمتن‌این کتاب گرد آمده است ، چنانکه پیش‌ازین یازده بیت آورده‌ام که درین نسخها نبود . دراحوال وی نوشته‌اند که چون اتسز خوارزمشاه بر تخت نشست یعنی درسال ۵۲۱ رشید قصیده‌ای درجلوس وی‌سرود که مطلعش اینست :

چون‌ملک‌اتسز بتخت‌ملک بر آمد   دولت سلجوق‌و آل‌وی بسر آمد

این قصیده را نیز در نسخهای دیوان وی نیـافته‌ام . وانگهی رشید خود در حدایق السحر بسیاری از اشعارخود را آورده و همه جا صریحا گفته است ازوست وبرخی از آنها در نسخهای دیوان‌وی نیست و آن اشعاریست که درصحایف ۶۲۶ و ۶۳۶و۶۴۲و۶۴۵و۶۴۷و۶۵۶و۶۵۸و۶۶۵و۶۷۳و۶۷۶و۶۸۴ و ۷۰۰ که درپایان این مجلدست آمده ودر نسخهای‌دیوان نیست، مگر آنکه رشید خودآنهارا ترک کرده و دردیوان‌خویشتن‌نیاورده‌باشدویاآنکه این‌اشعارپیش‌وپس‌نداشته وابیات‌پراگنده‌ای بوده‌است که دردیوان وی‌نیاورده‌اند .

نسخه‌ای که درین صحایف گرد آورده‌ام از مقابله وتکمیل وتصحیح هجده نسخه فراهم شده‌است بدین گونه :

۱) نسخه‌ای که‌مرحوم میرزا محمد خان لشکری پسرخالهٔ پدرم رحمة‌الله‌علیه داشت ونسبة از نسخ دیگر ارجح واکمل بود وخط و کاغذ آن می‌رساند که درقرن یازدهم درایران نوشته شده است .

۲) نسخه‌ای از آن مرحوم ملك الشعراء بهار که پیدا بود در قـرن سیزدهم نوشته شده است .

۳) نسخه‌ای از آن آقای حاجی محمد آقانخجوانی دانشمند نامی ساکن تبریز که باکمال گشاده رویی از آنجا برای من فرستاده بود و چندی نزد من بود وخط و کاغذ آن ازقرن دوازدهم‌می‌نمود .

۴) نسخه‌ای از کتابخانهٔ ملك درطهران که مرحوم‌عبرت نابینی شاعرمعروف متاخر نوشته است .

۵) نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری در طهران که آن نیز از همین روزگار ست .

۶) تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار که تقی الدین محمد بن شرف الدین علی ذکری کاشانی در ۹۹۳ تالیف کرده است و نسخه‌ای از قسمت مربوط برشید شامل منتخبات بسیار در کتابخانهٔ ملی پاریس هست .

۷) تلخیصی از همین کتاب که شیخ علینقی کمره‌ای دانشمند معروف کرده و آن منتخبات را عینا آورده است .

۸) نسخه‌ای دیگر از دیوان از قرن دوازدهم که کتابفروشی مروج در طهران بمن امانت داده بود و با دیوان نجیب الدین جرفادقانی توام بود و تاریخ ۱۲۷۲ داشت .

۹) نسخه‌ای دیگر از آن آقای محمد دبیرسیاقی جزو مجموعهٔ جالبی از شاعران متقدم که خط و کاغذ قرن یازدهم را دارد.

۱۰) مجموعهٔ موزهٔ آسیایی فرهنگستان علوم شوری در لنین گراد که پیش ازین ذکر آن رفت .

۱۱) نسخهٔ سفینهٔ خوشگو در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که منتخبات بسیار از رشید دارد .

۱۲) نسخه‌ای از قسمتی از همین سفینه که بخط و کاغذ قرن دوازدهم ایرانست.

۱۳) مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که لطیف الدین احمد بن محمد بن احمد ابن محمد کلامی اصفهانی در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ در اصفهان تدوین کرده است .

۱۴) همان کتاب که محمد بن بدر جاجرمی با اندك تصرفی در رمضان ۷٤۱ بنام خود کرده است .

۱۵) سفینه‌ای که محمد بن یغمر در آغاز قرن هشتم تدوین کرده و در کتابخانهٔ دانشگاه مدراس در هند هست و ذکر آن پیش ازین آمد .

۱۶) سفینه‌ای که تاریخ ذی حجهٔ ۷٤۱ و سلخ صفر ۷٤۲ و صفر ۷٥٤ را دارد و در استانبول هست و از آن نیز پیش ازین ذکری کرده‌ام .

۱۷) نسخه‌ای از خمسهٔ نظامی در موزهٔ بریتانیا در لندن که تاریخ۷۱۳و ۷۱٤ دارد ودرحواشی وپایان آن اشعار بسیاری‌ازمتقدمان هست .

۱۸) لباب‌الالباب محمدعوفی .

حاجت بتاکید واستدلال نیست که رشید وطواط از بزرگان سخن سرایان ایران بوده و در راس مرتبهٔ دوم از سرایندگان ما جای دارد . اشعار وی بهترین گواهست که طبع بلند وذهن سرشار داشته و درزبان فارسی استاد مسلم‌بوده‌است. از اقسام شعر باشعار مصنوع بیشتر توجه داشته است ودرین زمینه براقران خویش مانند قطران تبریزی وعبدالواسع جبلی وعثمان مختاری وقوامی گنجوی‌وذوالفقار شروانی وبدرالدین جاجرمی وشرف الدین‌فضل‌الله حسینی قزوینی وشمس فخری و سلمان ساوجی واهلی شیرازی که بیش‌وکم پیرواین‌روش‌بوده‌اند برتری‌مسلم‌دارد. آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب سابق‌الذکر درصحایف ۱۷ تا ٥٠مقدمه‌دربارهٔ شعر رشید بحثی کرده است که من همیشه با آن موافق نیستم و زیاده روی رشید درکلمات زبان تازی برای پیروی از روش خاصی بوده است که درآن زمان در ادب فارسی نزد همه رواج داشته‌است . دریغا که این‌مقدمهٔ موجز رابیش‌ازین‌یارای سخن‌نیست .



فصیحی خوافی در مجمل‌بدین‌گونه‌مطالبی دربارهٔ رشیدالدین وطواط دارد :

سال ٥۲۱ وفات خوارزمشاه قطب الدین محمدبن نوشتگین‌بخوارزم ، مدت خوارزمشاهی او سی ویك سال بود. جلوس ابوالمظفر اتسزبن‌قطب الدین محمدبن نوشتگین بخوارزمشاهی واو با سلطان سنجربن ملکشاه یاغی شدوبرخلاف آبای خود سراز ربقهٔ اطاعت او بپیچید ، لرشید الوطواط ، شعر :

چون ملك اتسز بتخت ملك برآمد   دولت سلجوق و آل او بسرآمد

سال ٥۳٥ رفتن سلطان سنجر بن ملکشاه بنفس خود بحرب خوارزم واتسز و هـزار اسب را محاصره کرد . انوری درحضرت سلطان سنجر این رباعی عرضه

داشت ، شعر :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر — فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

دو رباعی مذکور بتیری نوشته بهزار اسب انداختند . رشید الدین و طواط در هزار اسب ملازم ملك اتسز خوارزمشاه بود این بیت گفت و بر تیری نوشته بیرون انداختند ، شعر :

گر خصم تو ، ای شاه شود رستم گرد — یك خر ز هزار اسب نتواند بـرد

وچون هزار اسب گـرفتند سلطان خواست که رشید را بکشد . انـوری و جمعی سخنان نیکو گفته ، او را خلاص کردند ودر خلاص کردن او اقوالست .

سال ۵۴۲ قتل ادیب الصابر در خوارزم بردست ملك اتسز خوارزمشاه ، که فرمود که اورا ببستند ودر جوال کردند وبجیحون انداختند ، بواسطهٔ آنکه سلطان سنجر او را برسالت پیش اتسز فرستاده بود ، او را درخوارزم موقوف کرد وجمعی فداییان مقرر کرده فرستاد که سلطان را بقتل رسانند . ادیب شکل فداییان وصورت واقعه انها کرد وپیش سلطان سنجر فرستاد وفداییان را نواب سلطان طلب کرده ، یافتند و کاردهای زهر آلوداز پایتابهٔ ایشان بیرون آوردند و ایشان را بهمان کاردها هلاك کردند وچون این خبر باتسز رسید فرمود که اورا بدان کیفیت هلاك کردند .

سال ۵۵۱ وفـات اتسز بن قطب الدین محمد بن نوشتگین خوارزمشاه در تاریخ جمادی الاخره ورشیدالدین وطواط درعقب نعش او می خواند ، شعر :

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید — پیش توبطبع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست ؟ تا در نگرد — تا آن همه مملکت بدین می ارزید ؟

مدت پادشاهی اوسی سال بود .

سال ۵۷۴ وفات رشید وطواط شاعر صاحب حدایق السحر فی دقایق الشعر و دیوان وغیره واو از فرزندان امیرالمؤمنین عمرخطابست هکذا : رشیدالدین محمد ابن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملك بن عبدالرحمن بن محمد بن عبدالله بن محمد بن یحیی ابن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر الخطاب وهو کاتب الانشاء بجرجانیه خوارزم .

در بارهٔ کمال الدین محمود خان از سلسلهٔ خانیان ممدوح رشید در مجمل فصیحی خوافی چنین آمده است :

سال ٥٤٩ رفتن محمود خان بن محمد خان بن بغرا خان ابن اخت سلطان سنجر بجرجان واجتماع امرای سلطان سنجر پیش او و خطبهٔ سلطنت خواندن بر منابر خراسان بنام او .

سال ٥٥٢ جلوس محمود خان بن محمد خان بن بغراخان خواهر زادهٔ سلطان سنجر بن ملکشاه .

سال ٥٥٨ وفات محمود خان بن محمد خان بن بغراخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر که پیشتر او رامیل کشیده بودند .

در بارهٔ کمال الدین ابوالقاسم محمود ابی بکر خال که در صحایف ٦ و ٧ اشاره کردم وی را با این پادشاه سلسلهٔ خانیان اشتباه کرده‌اند این نکته را باید در نظر گرفت که این خانواده از خاندانهای معروف ومحتشم ماوراء النهر در سدهٔ ششم بوده‌است ودردواوین شاعران این دوره مدایح فراوان در بارهٔ مردان این خانواده هست وهیچ یك ازیشان بپادشاهی نرسیده‌اند . از آن جمله دهقان افتخار الدین علی بن فخرالدین احمد خال بوده که سوزنی مدایح فراوان در بارهٔ وی دارد(۱). انوری نیز قصیده‌ای درمدح همین کمال الدین محمود خال دارد (۲) که در صدر آن نوشته شده است «یمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود» . ازین جا معلوم می‌شود که این کمال الدین محمود ازوزیران آن روزگار بوده وبجز کمال الدین محمود خان از پادشاهان خاندان خانیان بوده‌است .

طهران آذر ماه ۱۳۳۹

سعید نفیسی

---

(۱) دیوان عمعق بخاری با مقابله وتصحیح ومقدمه وجمع آوری سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۹ ص ۷۱ - ۱۰۲

(۲) دیوان انوری با مقدمه و تصحیح ومقابلهٔ هشت نسخه بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۷ ص ۵۰ - ۵۱

فهرست بخشهای این کتاب

قصاید

درمدح وزیر ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای بر مراد رأی تو ایام رامضا
بسته میان بطاعت فرمان توقضا
از جاه تو گرفته سیادت بسی شرف
وز فر تو فزوده وزارت بسی بها
خلق خدای رابرعایت تو یی پناه
دین رسول را بهدایت تویی ضیا
هستت عراق نام ، ولیکن بمکرمت
در جملهٔ عراق وخراسان چوتو کجا ؟
افروختست ملك باقبال تو جمال
وافراختست شرع بتایید تو لوا
کرده جهان برامرتو ونهی تو قرار
داده فلك بحل تو و عقد تو رضا
زنده بحل و عقد تو احکام کردگار
تازه بامر و نهی تو آثار مصطفا
تو کبریای محضی و منت خدای را
کندر شمایل تونه کبرست و نه ریا
آرایش جهانی و آسایش بشر
سرمایهٔ حیاتی و پیرایهٔ حیا

جسته هنر بطبع شریف تو اتصال
کرده ظفر برأی رفیع تو اقتدا
خاك جناب و گرد براق تو خلق‌را
در دست کیمیا شد و در دیده توتیا
ای منبع وزارت و ای معدن شرف
ای قالب کفایت و ای صورت دها
ای تیر فتنه را کنف جاه تو سپر
وی درد فاقه را کرم دست تو دوا
چون برق لامعست بیان تو در سخن
چون ابر ماطرست بنان تو در سخا
خود را هنوز دست تو معذور نشمرد
گر صد هزار گنج ببخشد بیك عطا
دوزخ زتف خشم تو یابد همی لهیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا
تو آشنای عدلی و بیگانه ای زظلم
وندر ظلال عدل تو بیگانه و آشنا
موسی نه‌ای، ولیك نمایی بکلك خویش
هر معجزه که موسی بنمود از عصا
فرزانگان ز مدح تو جویند افتخار
و آزادگان بصدر تو یابند انتما
باحلم تو خفیف بود، چون هوا، زمین
بالطف تو کثیف بود، چون زمین، هوا
ای گشته از شهامت گنجور مملکت
وی گشته از کفایت دستور پادشا

آنی که از نوایب ارباب فضل را
امروز نیست جز بحریم تو التجا
معلوم رأی تست که : براهل روزگار
در نظم و نثر نیست بجز بنده پیشوا
آنم که هست فکرت من آیت صواب
آنم که هست خاطر من مایهٔ ذکا
دریای عقل ساخته از لفظ من گهر
بستان فضل یافته از طبع من نما
نظم منست چون گل‌ولاله عزیزومن
نزدیك‌خلق‌خوارم‌چون‌خاروچون گیا
یکتاست اعتقاد من اندر هوای تو
گرچه شدست پشت من‌از رنجها دوتا
من بی نوا ، و لیك بباغ مدیح تو
چون عندلیب هر نفسی نو زنم نوا
نی‌نی، که ازجفای فلك خاطرم برفت
خاطر چگونه ماند با صدمت جفا ؟
با من جهان سفله بدیها همی کند
گر چه بهیچ بد نبود مثل من سزا
مالی که سال سال بدست آیدم همی
از نان روز روز نیاید بسر مرا
وین نان روز روز بمن هم نمی رسد
تا لحظه لحظه‌ام نشود زان پر از عنا
گه پیش‌لطمه های لئیمان برم جگر
گه پیش دره های سفیهان برم قفا

غبنی بود تمام که از بهر این حطام
عرض عزیز و عمر گرامی شود هبا
عهدیست بس‌دراز که بنده بروزوشب
عهد وزارت تو همی خواست دردعا
امیدش آنکه ناقد فضلی، مگر بفضل
گردد ببارگاه تو بازار او روا
در دامن تو دست زند ، تاکنی بجاه
دست حوادث فلك از دامنش جدا
اکنون بدآنچه خواست‌همی بنده پیش‌فضل
منت خدای را که رسانید مر ترا
وقتست ، ای نشانهٔ امید اهل فضل
کامید بنده را کند افضال تو روا
امروز نیست ، جز بعنایات صدر تو
آن رفته را تلافی وآن خسته راشفا
بودست در تو نیك‌همه وقت ظن من
ای مایهٔ صواب ، مکن ظن من خطا
سعیی بکن، که یابم ازین قهرها خلاص
لطفی بکن، که گردم ازین رنجهارها
بفزای‌حرمتم، که در آن باشدت ثواب
بگشای خاطرم که از آن خیزدت ثنا
تا در مسیر اختر ودور سپهر هست
قسم یکی سعادت و قسم یکی شقا
بادند ناصحان تو در روضهٔ حیات
بادند حاسدان تو در قبضهٔ فنا
بدرفته باد ماه صیام از تو و بخیر
بادت هزار ماه صیام دگر بقا

در مدح ملك اتسز و حسب حال خود

ای جاه تو فراخته اعلام کبریا
صافیست اعتقاد تو از کبر و از ریا
در عقد ملك در جلال تو واسطه
در چشم فتح گرد براق تو توتیا
دست مبارك تو و طبع کریم تو
موقوف بر سخاوت و مجبول برسخا
از نکتهای خوب تومضمون شده هنر
باوعدهای دست تو مقرون شده وفا
درماندهٔ حوادث و مجروح چرخ را
از همت تو راحت و از سعی تو شفا
سودیست مهر تو، که نبیند کسش زیان
دردیست کین تو ، که نیابد کسش دوا
اوج جلالت تو برفعت چو آفتاب
خاك ستانهٔ تو بصنعت چو کیمیا
از طبع تست سینهٔ ناهید را طرب
وز رای تست چشمهٔ خورشید را ضیا
در بوستان عیش ، نهال امید خلق
از ابر مکرمات تو با نشو و با نما
ازخصم صد ولایت واز تو یکی پیام
وز مال صد خزانه واز تو یکی عطا
حساد آنچه از تو ورمح تو دیده اند
فرعون از کلیم ندیدست و از عصا

وقتی که در زمانه فتد نعرهٔ جدال
جایی که پر ستاره شود شعلهٔ وغا

از فیض خون کشته ملمع شود زمین
وز گرد سم باره مقنع شود هوا

ارواح سرکشان همه چون باد بی‌خطر
واجسام صفدران همه چون خاك بی‌بها

در دستها نهاده فلك نامهٔ اجل
بر شخصها دریده جهان جامهٔ بقا

آنجا بگرز خرد کنی تارك قدر
وانگه بتیر کور کنی دیدهٔ قضا

گردد زبیم خنجر فیروزه فام تو
بیجاده رنگ چهرهٔ گردان چو کهربا

آسایش مخالف دولت کنی تعب
پیشانی منازع ملت کنی قفا

قانع شوی ز حمله و بیرون شوی ز حرب
پرداخته مهم و بر افراخته لوا

سرهای سرکشان همه درصحن معرکه
چون گندنا درووده بتیغ چو گندنا

شیری بوصف و نیزهٔ تو اژدها بشکل
کس را بود مقاومت شیر و اژدها ؟

ای گنج محمدت چو تو نادیده قهرمان
وی تخت مملکت چو تو نادیده پادشا

خاك زمین ز حزم تو یابد همی سکون
باد هوا ز عزم تو گیرد همی مضا

از شعلهٔ نهیب تو و لطف طبع تو
در آتش و در آب لهیب آمد و صفا
احرار را هوای تو چون روزه و نماز
زوار را جناب تو چون مروه و صفا
آسوده نیك خواه تو در روضهٔ نعیم
فرسوده بدسگال تو در قبضهٔ بلا
با زایر جناب تو گوید عطای تو :
« وافیت دام عزك ، اهلا و مرحبا ! »
بحر محیط پیش بنان تو چون شمر
بدر منیر پیش سنان تو چون سها
تا آب امر و نهی روان شد بجوی تو
سر گشته شدعدوی تو چون چرخ آسیا
کردی مکارم و بجزا یافتی ثواب
دادی خزاین و بعوض خواستی ثنا
ای گشته ، درجوانب عالم، بحل وعقد
احکام تو روان و اشارات تو روا
کردم خطا، که دور شدم از تو وروا ست
جز بر خدای عز و جل ، بر همه خطا
تا روزگارم از کنف تو جدا فگند
بودستم از همه ثمرات طرب جدا
بی جاه تو تنم بمحن گشته ممتحن
بی صدر تو دلم ببلا مانده مبتلا
بوده بدست تو چو گل و لاله و شده
در زیر پای حادثه چون خار و چون گیا

در چشم من ز نور لقای تو روشنیست
مصروف باد چشم بد از نور آن لقا
والله ! که نزد من بیکی منزلت بود
نادیدن لقای تو و دیدن فنا
جرمی بزرگ کرده‌ام و جز دو حال نیست:
یا عفو و یا عقوبت، یا خوف و یا رجا
لایق بود بحال من و روزگار تو
گر همت تو عفو کند زلت مرا
پس گر عقوبتی کنی، اهل عقوبتم
لابد گناه را بعقوبت بود جزا
ور جمله حکم حکم تو و امر امر تست
گفتن خطاست با تو که: این چون و آن چرا؟
ای در نهاد تو همه سرمایهٔ کرم
وی در سرشت تو همه پیرایهٔ سخا
در فوت من مکوش، مبادا ز حب فضل
وقتی تحسری بود از فوت من ترا
در خون من مشو، که بخون شسته‌ام دو رخ
بی تو، بحق خون شهیدان کربلا
هستند در هوای تو بر سر پاك من
روحانیان و خالق روحانیان گوا
نظمم مدیح تست و چه باشد به از مدیح؟
نثرم دعای تست و چه باشد به از دعا؟
تاریخ دستبرد تو چون نظم من کدام؟
فهرست کار کرد تو چون نثر من کجا؟

ماند نهان شعار مقامات ملك تو
گر نظم من هدر شود و نثر من هبا
کارم همیشه محمدت بارگاه تست
ای بارگاه تو بهمه محمدت سزا
گویم همه ثنای تو در غیبت وحضور
جویم همه رضای تو درشدت و رخا
تاشاخ گل زوصل دی و هجر بلبلست
از برگ واز نواشده بی برگ و بی نوا
از روی ساقیان و ز آواز مطربان
بزم تو باد پر گل و جشن تو پر نوا
تا گاه اندهست در آفاق و گه نشاط
تا گاه راحتست در ایام و گه عنا
بادا ترا کرامت وضد ترا هوان
بادا ترا سعادت و خصم ترا شقا
با ناصحت گشاده جهان چهرهٔ لطف
بر حاسدت کشیده فلك دهرهٔ هجا
شغلت همه متابعت شرع ایزدی
کارت همه مشایعت دین مصطفا
نفس ترا کمال عقول ملائکه
جان ترا سعادت ارواح انبیا

در مدح علاء الدوله ابوالمظفر نصرة الدین اتسز ولزوم آسمان و زمین درهر بیتی

ای زمین را ازرخت، چون آسمان، فرو بها
بوسه ای را از لبت ملك زمین زیبد بها

یك زمان دوزلف رازان روی‌چون‌مه دور کن
تا زمین را بیش گردد ز آسمان فروبها
گرزمانی چون زمین نزدیك من گیری‌قرار
من بفر تو ز جور آسمان گردم رها
گرنشاند آسمان پیش توام بر یك زمین
از زمین گردم بشکر ، از آسمان یابم وفا
از زمین در طاعت عشق تو گرخاضع ترم
با منت چون آسمان تا کی بود قصد جفا ؟
ای زمینی سرو سیمین و آسمانی صورتی
رؤیت مه بینمت بر روی و زهره برقفا
گرتو سر و بوستانی برروان‌رفتن‌زچیست؟
ورتو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا ؟
از برای وعدهٔ یك بوسه ، ای ماه زمین
چند سر گردان چوماه آسمان داری مرا ؟
آسمان را درملاحت چون تویی حاصل‌نشد
از زمین روم و چین و خاك خرخیز وختا
آسمانی طالعی دارم ، که بی سودای تو
بر زمین گامی نهادن نیست نزد من روا
گرنگیری در کنارم چون زمین‌ را آسمان
گشته گیر از آسمان روزم سیه ، رنجم‌هبا
ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین
پارسایان را کنی در یك زمان ناپارسا
چون تو درخوبی بزیر آسمان ماهی کدام ؟
بر زمین یار ای‌چون خوارزمشاهی را کجا ؟

بوالمظفر، خسرواتسز ، شاه ترکستان که هست
بر زمین مملکت چون آسمان فرمانروا
آن علاء دولت ودین ، کاسمانگون تیغ او
بر زمین دادست عدل و علم عالم را علا
در زمین از شهریاران جز مرورا کس ندید
آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا
هیچ موضع در زمین بی عدل او باقی نماند
تاخدای آسمان ملك زمین دادش عطا
ای خداوندی ، که نزدیك زمین و آسمان
آفتاب افتخاری ، آسمان کبریا
آسمانی در جلال و قدر و شاهان زمین
در خطابت آسمان خوانند و این باشد سزا
برزمین چون روزی خلقان رساند جود تو
ز آسمان خواندن نیفتد این خطاب توخطا
آسمان تانامهٔ خوارزمشاهی بر تو خواند
خوانده شد بر عمر خصمت نامهٔ عزل و فنا
آسمان داد و دینی ، آفتاب فضل و عدل
بر زمین از تاج و تختت منتشر نور و ضیا
نیست در روی زمین یك پادشه با قدر تو
آسمان در خدمت توپشت از آن دارد دوتا
جز بعدل اندر زمین راضی نباشد ، لاجرم
آسمان در بندگی دادست حکمت را رضا
هر کجا رزم تو باشد بر زمین ، آنجا کند
آسمان در موج خون بدسگالان آشنا

دادگر شاه زمین از آسمانی و زخدای
تا زتیغ تو رعایت یافت شرع مصطفا
آسمان را بر زمین یك عمر و بن عنتر نماند
تا ز شمشیر تو نو شد نام تیغ مرتضا
بفگند تیر تو در رزم آسمان را بر زمین
گر ندارد نیزهٔ تو آسمان را بـر هوا
گر گریزد دشمن تو از زمین بر آسمان
جانش‌ازتن چون زمین از آسمان گرددجدا
ز آسمان تیغ تو بارد همی فتح و ظفر
در زمین ملك تو روید گیاهی کیمیا
آسمان ، باآن‌سخا ، کندر سعادتهای اوست
بر زمین دست ترا خواند همی ابر سخا
در طریق خدمت تو هر که پیماید زمین
ز آسمان آید بگوش او ندای مرحبا
هر کرا باشد مقام اندر زمین ملك تو
در جهان هر گز ندارد آسمانش بی نوا
عاجزست از رمح تو برآسمان تیر شهاب
قاصرست از مرکب تو بر زمین باد صبا
اژدها باگنج باشد در زمین ، زان ساختست
آسمان رمح ترا برگنج نصرة اژدها
در زمین هر کاشنایی یافت با درگاه تو
آسمان او را کند با بی نیازی آشنا
بدسگال تو زمین گشتست وتیغت آسمان
بر زمین از آسمان دایم همی بارد بلا

چون بحرب آیی، زخون حلق وروی خصم تو
آسمان پر ارغوان گردد، زمین پر کهربا
برزمین، هرلحظه‌ای، کندرشماز ملك تست
نگذرد هرگز ز حکم آسمان بروی وبا
برزمین از بس که خون دشمن دین ریختی
شد فتوحت چون نجوم آسمان بی منتها
زان گرفتست آسمان جرم زمین را در کنار
تا مصون دارد ز آفت عرصهٔ ملك ترا
بر زمین بیشی، برتبت، ز آفتاب و آسمان
آسمانت تخت زیبد، آفتابت متکا
حضرت تو برزمین محراب اصحاب ثناست
هم چنان چون آسمان محراب اصحاب دعا
از پی آن تا بماند ملك و نامت جاودان
آسمان را پر دعا کردم، زمین را پر ثنا
آسمان شد لفظ من در مدحت شاه زمین
جاودان از آسمان ملك زمین بادت قضا
بر زمین بادت ظفر، تا برسما تابد نجوم
آسمان بادت رهی، تا از زمین روید گیا
عدل را، شاها، بقا اندر بقای ملك تست
ملك بادت بر زمین، تا آسمان دارد بقا
خدمت تو پیشه کرده پادشاهان زمین
وآسمان کرده ترا درپادشاهی مقتدا

در مدح شمس الدین ابوالفتح محمد بن علی وزیر

ای صورت سیادت و ای مایهٔ سخا
بر تو بی نفاق و عطای تو بی ریا
از طبع تو فروخته شد آیت هنر
وز کف تو فراخته شد رأیت سخا
چرخ از مناقب توستاند همی علو
ابر از شمایل تو ستاند همی صفا
آنجا که بخشش تو، همه سودبی‌زیان
وآنجا که کوشش تو،همه‌خوف بی‌رجا
مأخوذ فتنه را ز مساعی تو نجات
بیمار فاقه را ز ایادی تو شفا
بـا امر ونهی تو نزند دم همی قدر
امر روان تو چو شهابست بی مضا
از نور رای تو فلك ملك مرا فروغ
وز فیض کف تو شجر جود را نما
امر تو در ممالك عالم شده روان
کام تو بر خلایق گیتی شده روا
ای‌شمس‌دین، تویی که بسعی‌تو باز بست
ایزد نظام و مصلحت دین مصطفا
آنی که هست طبع تو پیرایهٔ کرم
وآنی که هست ذات تو سرمایهٔ حیا
از جاه تست دیدهٔ تأیید را بصر
وز سعی تست قالب اقبال را بقا
در عفو همچو آبی ودرخشم همچونار
درحلم همچوخاکی ودرلطف‌چونهوا

در دولت تو طایر بخل و عنا وظلم
از دیدها نهفته چو سیمرغ و کیمیا
فرسوده در مشقت و آسوده در نعم
از عنف و لطف تو دل اعدا و اولیا
احرار دهر کرده بر آثار تو مدیح
و اجرام چرخ داده باحکام تو رضا
گردی که برهوا شود از سم مرکبت
در چشم اختران کشدش چرخ توتیا
کرده سیاست تو و داده نوال تو
بدخواه را سزا ونکو خواه راجزا
فرزانگان بخدمت تو جسته اتصال
و آزادگان بحضرت تو کرده التجا
از لفظ مکرمات تو روزی هرار بار
با فر وبا مهابت وبانور وبا ضیا
چون‌چشمهٔ بهشتی‌وچون‌روضهٔ بهشت
لفظ در عذوبت و طبع تو در ذکا
قس بن ساعده ۱ بر تو طالب هنر
معن بن زایده ۲ برتو سایل عطا
عبدالحمید ۳ پیش عبارات تو هدر
ابن العمید ۴ پیش رسالات تو هبا

(۱) قس بن ساعد ازخطبا وادبای معروف عرب که درحدود سال ۲۳ پیش ازهجرت درگذشته است
(۲) معن بن زائده از جوانمردان و دلاوران معروف عرب در گذشته در ۱۵۱
(۳) عبدالحمید بن یحیی از دبیران معروف عرب در گذشته در۱۳۲
(٤) ابن العمید ابوالفضل محمد بن حسین در گذشته در ۳٦۰ و پسرش ابوالفتح علی درگذشته در ۳٦٦ که‌هر دو از وزرا ودبیران نامی ایران بوده اند

آن روز که بگدازد سندان ز تف حمله
و آن وقت که بگریزد شیطان ز صف هیجا
تیغ تو قلاع دین ، چون تیغ علی یکسر
خالی کند از کافر ، تاری کند از اعدا
از شخص جهانگیران چون کوه شود هامون
وز خون عدو بندان چون بحر شود صحرا
آفاق شود تاریك ، چون سینهٔ نامؤمن
خورشید شود تیره چون دیدهٔ نابینا
از نور سنان گردد مانند فلك پستی
وز گرد سپه گردد مانند زمین بالا
با بأس تو آن ساعت چون موم بود آهن
وز بیم تو آن لحظه چون پیر بود برنا
از حرص زند نعره یکران تو چون تندر
وز طبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا
رمح تو شود یازان در خصم تو چون تنین
خصم تو شود پنهان از بیم تو چون عنقا
از تن بکنی همچون مزمار سر خصمان
وز هم بدری همچون پرگار تن اعدا
شاهی نبود هرگز در جنگ ترا ثانی
گردی نبود هرگز در حرب ترا همتا
از حکم تو برگشتن کس را نبود زهره
وز خط تو سر بردن کس را نبود یارا
شمسی تو بهر معنی و اولاد فزون زانجم
کلی تو بهر دانش و ابنای جهان اجزا

در دهر بتو یازد هم دولت و هم نعمت
در حشر بتو نازد هم آدم و هم حوا
ای خدمت تو گشته پیرایهٔ هر عاقل
وی مدحت تو گشته سرمایهٔ هر دانا
از صدر منیع تو هرگز نشوم یك سو
وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها
در نظم ید بیضا کس را نبود جز من
وآنکسکه کند دعوی بیهوده پزد سودا
دارم ز عجم منشأ، لیکن بفصاحت در
بسیار فزون آیم از طایفهٔ بطحا
آنم که بمن گردد ار کان سخن محکم
و آنم که بمن یابد فرمان هنر امضا
گشتست زبانم ده، چون سوسن آزاده
در مالش هردشمن دو رو چو گل رعنا
با قوت عون تو کس را نشوم عاجز
با حشمت جاه تو با کس نکنم ابقا
امروز بسعی تو حالیست مرا نیکو
و امروز بفر تو کاریست مرا زیبا
احباب مرا آرد آسایش من شادی
و اعدای مرا سازد آرامش من شیدا
از غصه همی گویند اوباش ملك با هم :
آخر ز کجا آمد این فکر فلك پیما ؟
ای آنکه ز عزمن امروز همی پیچی
زینگونه بسی پیچی، گر صبر کنی فردا

تا کس زفلك هرگزغمگین نشود خیره
تا کس ز جهان هرگز رسوانشود عمدا
بادادل بدخواهت خیره زفلك غمگین !
باداتن بدگویت عمدا بجهان رسوا !
اوقات صیام آمد و آورد بصدر تو
از خلد برین تحفه ، صد نعمت وصد آلا
فرخنده کناد ایزد ، بر ذات کریم تو
این ماه مکرم را وین نعمت و آلا را

در مدح علاء الدوله اتسز

۲۲۵ بهار جان فزا آمد ، جهان شد خرم و زیبا
بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چوقد بیدلان چفته
بباغ اندر شکوفه شد چوخد دلبران زیبا
همه اطراف صحراهست پریاقوت وپربسد
همه اکناف بستان‌هست پرمرجان و پرمینا
زپستی تا ببالا برد لشکر ابر غرنده
پراز اعلام رنگین گشت هم پستی وهم‌بالا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
۲۳۰ چوبخشش گاه جمشیدست از نعمت همه بستان
چو کوشش گاه کاوست اززینت همه‌صحرا
کنار سبزه از لاله ، شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله ، شده پر لؤلؤ لالا

زدریا سوی هامون رفت ابرو از نثار او
ز گوهرعرصهٔهامون‌سراسر گشته چون دریا
ز نقش گلبنان مانده بعبرت صورت پروین
ز لحن بلبلان مانده بحیرت نغمت عنقا
شعاع برق گویی‌شد کف موسی بن‌عمران
که از جیب هوای تیره آرد روشنی پیدا
نسیم باد گویی شد دم عیسی بن مریم
که چشم اکمه نرگس کند دربوستان بینا
بکشی‌وبخوشی‌باغ همچوتخلد ودرصحنش
بخوبی و بلعلی ارغوان همچون رخ حورا
گل‌سرخ و گل‌زردند دربستان‌چودودختر
گرفته در میان باشند دو روی گل رعنا
درختان همچومستان درتمایل آمده جمله
توگویی ساقیان ابر دادستندشان صهبا
ز انوار ریاحین باغ وبستان گشته سرتاسر
منور چون عبادتگاه رهبانان شب یلدا
جهانست این،ندانم، یافضای‌جنت الماوی؟
زمینست این، ندانم، یارواق گنبد خضرا؟
همه آفاق را افتاد سودای طرب در دل
که تا بنمود ابراز برق رخشنده ید بیضا
جهان پیر بی رونق بسعی طارم ازرق
چوبخت شهریار حق‌شد از سرتازه و برنا
خداوند جهان داور، شهنشاه هنر گستر
عدو مال ولی پرور ، علاء الدین والدنیا

خداوندی، که او را نیست در کل جهان مانند
نه در دولت،نه در نعمت، نه در آلا،نه در نعما
ازو آرامشی دارد بلاد مشرق و مغرب
و زو آسایشی دارد روان آدم و حوا
حریم او مآل خلق در شادی و در انده
جناب او پناه خلق در سر و در ضرا
کهینه عامل‌ازدیوان اوصد بارچون کسری
کمینه قاید ازدرگاه او صدبار چون دارا
بیان خوب او داده فنون علم را رونق
بنان راد او کرده رسوم جود را احیا
ز جود او گرفته فیض جود ابر در نیسان
زرای او ربوده نور قرص مهر در جوزا
خداوندا، تو آن‌شاهی که درمردی‌ودردانش
ز شاهان همه گیتی نداری هیچ کس همتا
جهان ازرای‌توروشن، زمین‌ازعدل‌تو گلشن
هنر ازطبع تومتقن ، هدی از جاه تو والا
بدوزد رمح دلدوز تودل در سینهٔ خصمان
بسوزد تیغ جانسوز تو جان درقالب اعدا
نه یك‌شاهی، که‌صدشمسی،همه‌رخشنده درمجلس
نه یك‌شخصی، که صدجیشی،همه‌جوشنده درهیجا
بطبع دل ستاره داد پیمان ترا گردن
بگوش جان زمانه کرد فرمان ترا اصغا
هوای صدر محروست شده پیرایهٔ عاقل
ثنای ذات میمونت شده سرمایهٔ دانا

بکین ومهر درفعل‌توهم دارست وهم‌منبر
بعنف ولطف‌درامرتوهم‌خارست وهم‌خرما
چواعلامت شودپیدانهان گردند بدخواهان
بپیش رایت شاهان نپاید زحمت غوغا
در آمدوقت آن کاید بزیر حل وعقد تو
همه اطراف جابلقا ، همه اکناف جابلسا
بوفق رای توراننند ملك حله و موصل
بسوی صدر تو آرند مال طایف و صنعا
برسم تو نهد سکه امیر بقعهٔ کوفه
باسم تو کند خطبه امام خطهٔ بطحا
هر آن‌فرمان، که ازصدر رفیع توشودصادر
جهان آنرا کند تنفیذ و چرخ آنرا کند امضا
تویی کل وچو اجزایند شاهان بنی آدم
بآخر سوی کل خویش باشد مرجع اجزا
زبدخواهان نماند اندرهمه عالم اثر، تاتو
در استیصال بدخواهان سپردی راه استغنا
همیشه تاکه بر افلاك باشد موضع انجم
همیشه تا که از ارواح باشد قوت اعضا
نکوخواه تو بادا درمطایب تازه و خرم !
بداندیش توباد ادرمصایب خسته و رسوا !
بهار و ماه روزه مژده آوردند سوی تو
ز نعمت های مستصفی و دولتهای مستوفا
بسی روزی کناد ایزد ترا با بندگان تو
چنین‌ماه وچنین‌سال‌وچنین روز وچنین آلا

در ستایش افضل الدین خاقانی

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما
چو سیم وزر شده گیر: اشك ماوچهرهٔ ما
شود چوسیم وچوزراشك اینوچهرهٔ آن
که هست شعبدهٔ چرخ سیمگون سیما
مشعبدیست فلك ، حقه باز و حقه تهی
که هر زمانی صد شعبده کند پیدا
خراس وارهمی گردد و همی دارد
ستور وار مرا بر امید آب و گیا
ازین خراس خلاصی اگر بیافتمی
رسید می بقوام و علا ، مسیح آسا
ایا ملازم جنت ، بمهر نا محکم
و یا مزاحم مجلس ، بچهر نازیبا
بکش چراغ، که‌خواهدعروس‌شب خلوت
بکن نماز ، که دارد خروس صبح آوا
سلاح دیو ز لاحول ساز ، زانکه ترا
غرور عقل سراسیمه کرد در دنیا
بخاك و آب ملولی مکن ، که بر سرخلق
شوی سزای ملامت بچار سوی بلا
زبیم زحمت بر اوج چرخ شد عیسی
ز دست محنت بر کوه قاف شد عنقا
بساز توشهٔ تقوی ز بهر راه ، که تو
رسی ز توشهٔ تقوی بمنزل آلا

درین نشیب قناعت گزین، که عیسی وار
نبردبـان قناعت رسی بـدان بالا
چه سود با تو؟ که از راه لطف نشناسی
زبور خـواندن داود را ز ژاژ صدا
میان خوف و رجا ماندهای ومی گریی:
زبهر رد و قبول از برای چون و چرا
نه مرد راهیو آگه نهای که نتوان گفت:
حدیث چون وچرا درمیان خوف و رجا
ز دام چون و چرا سر برون بریم آخر
بفضل ایـزد و تفضیل خـاتم الشعرا
ابوالفضایل خورشید فضل افضل دین
که فخر اهل زمینست و تاج اهل سما
مسیح وقت و کلیم زمـانه خاقـانی
که عمر خضرش بادا و عصمت یحیا
ادب بمکتب او همچو طفل در ابجد
خرد بمجلس او همچو قطره در دریا
نقود عـالم با نقد علم او مقرون
عقول گیتی در عقل وعلم او بـر پا
بطبع طابع طاسین و حـامل یاسین
بفضل نایب حـامیم و وارث طـاها
دلش مدرس تدریس حکمت ادریس
تنش مذکر تذکیر ذکر «او ادنا»
مبارزان جهـان پیش او فگنده کله
مناظـران سخن پیش او دریـده قبا

نموده موعظتش احترام و آن گاهی
بنظم ریخته در حقها شراب شفا
دماغ خشك اعادی دین و ملت را
شده کلام مفیدش طفیلی سودا
ز بهر لخلخهٔ شرك اهل بدعت را
طبیب وار بمعجون نظم کرده دوا
ندیده مثل تو تاثیر اختر وارکان
نزاده شبه تو از نسل آدم و حوا
بحضرت تو تقرب کنند اهل هنر
که هست حضرت تو عین عروة الوثقا
هر آن کسی که بنوید گل کرامت تو
بنفشه وار برون کن زبان او ز قفا

نیز در مدیحه گوید

زهی! از آدم‌وحوانگشته چون‌تویی‌پیدا
زتو در خلد آسوده روان آدم و حوا
مفاخر بردرت واقف، معالی برتنت عاشق
فضایل دردلت‌مضمر، مکارم از کفت پیدا
بحشمت دست جاه تو گرفته مرکزاغبر
برفعت پای قدر تو سپرده قبهٔ خضرا
نه‌ای گیتی،ولیکن‌همچو گیتی نیستت‌نقصان
نه‌ای‌یزدان،ولیکن‌همچویزدان‌نیستت‌همتا
زروی‌قدر باغیرت زاوج جاه تو گردون
بوقت جود باخجلت زموج دست‌تو دریا

هزاران عالمی ، لیکن همه معمور در معنی
هزاران لشکری، لیکن همه منصور در هیجا
بتو جان خرد باقی ، بتو جام هنر صافی
بتو روز سخا روشن ، بتو چشم کرم بینا
تو شخص دولت و دینی و ایامت شده ارکان
تو کل حشمت و جاهی و افلاکت شده اجزا
زبان بگشاده مدحت را همه اجسام چون سوسن
میان بربسته امرت را همه اجرام چون جوزا
تویی ناظر بچشم عقل در آفاق و در انفس
تویی قادر بحکم حزم بر احباب و بر اعدا
نه با امرت قضا مسرع، نه با حکمت قدر قادر
نه با حلمت زمین ساکن، نه با قدرت فلك والا
همه پیرایهٔ حسنست اوصاف تو چون گوهر
همه سرمایهٔ عیشست الطاف تو چون صهبا
کمینه نطفهٔ قدر تو صد بهرام وصد کیوان
کهینه بندهٔ صدر تو صد کسری وصد دارا
نه چون پهنای جاه تو بود آفاق را بسطت
نه چون بالای قدر تو بود افلاك را بالا
ترا چون عیسی مریم بهر کاری دم معجز
ترا چون موسی عمران بهر بابی ید بیضا
بتابش در نوایب روی تو چون ماه در ظلمت
بسرعت در حوادث عزم تو چون باد در صحرا
ز دود کین تو تیره ضمیر مردم جاهل
بنور مهر تو روشن روان مردم دانا

خجل گشته ز اخلاق وز الطاف وز افعالت
نسیم خلد وطعم سلسبیل و طلعت حورا
منور شد جهان از شعلهٔ نور جلال تو
چنان کـز شعلهٔ نـور تجلی قلهٔ سینا
ز بیم آتش تیغت ، که دارد پیکر از آهن
گرفته آتش و آهن مکان اندر دل خارا
بوقت آتش طعن‌تو ز اعدای‌هدی گردد
جهان‌چون کام‌اژدرها بدان‌رمح‌چو‌اژدرها
خداوندا، افاضل‌را شدست‌از فضل‌تو حاصل
همه‌دولت، همه‌نعمت،همه حشمت، همه آلا
مرا دردست از سعی تو شد خاك بلاعنبر
مرا در کام از لطف تو شد خارفنا خرما
شده نثرم در آثار تو چون آثار تو نیکو
شده نظمم‌در اوصاف‌تو‌چون‌اوصاف توزیبا
مرا بوده در اطراف‌خراسان‌مستقر، لیکن
شده فضل مرا بنده فحول خطهٔ بطحا
سزد نثر مرا بنده نجوم گنبد گردان
برد نظم مرا غیرت عقود لؤ لؤ لالا
هنر در چهر من‌صادق‌چومجنون‌در غم لیلی
خرد‌بر‌جان من‌عاشق‌چووامق‌بررخ عذرا
نه‌چون‌هم‌پیشگان‌هستم‌مزور‌سیرت‌وخاین
نه‌چون‌هم گوشگان‌هستم‌مخنث‌عادت‌ورسوا
من ازروی‌شرف حرم، ولیکن‌ازحیا بنده
من‌ازراه طمع گنگم، ولیکن‌ازهنر گویا

زحرص‌مال ننهادم بمدح و مرثیت هرگز
قدم در ماتم اموات و پی در مجمع احیا
بخواهش، دستم‌اردیبای‌نا اهلان‌فرا گیرد
بریده باد آن دست ودریده باد آن دیبا !
من‌این‌ابیات‌عذ را را زنا اهلان‌نگهدارم
که نشناسند نامردان بحق اندازهٔ عذرا
همیشه تا شود در دشت پیدا لالهٔ نعمان
همیشه تا بود بر چرخ تابان زهرهٔ زهرا
سعودچرخ‌جفتت‌باد درایوان ودرمیدان !
خدای عرش یارت باد درسرا ودر ضرا !
زمین را کرده تیغ تو مطهر ز آیت فتنه
جهان را کرده رمح تومنزه ز آفت غوغا
جهان و انجم و افلاك انعام ترا گفته
بروزی صد هزاران بار : « آمنا وصدقنا » !

هم اوراست واعجاز ابیات دو بیت مجانست

زهی ! دشمنت ازطرب بی نوا زده چرخ در مدحت تو نوا
هدی یافته از جلالت جمال جهان ساخته از نوالت نوا
معانی بلفظ تو یابد شرف معانی ز جاه تو گیرد بها
بوقت سخا گوهر آبدار چو خاکست نزدیك تو بی بها
ولی را وفاقت صوابی صواب عدو را خلافت خطایی خطا
نه چون رای تو اختران فلك نه چون خط تو لعبتان ختا
شده امر تو در ممالك روان شده حکم تو بر خلایق روا
ز تو گشته پشت محامد قوی ز تو برده روی مکارم روا
نه در گفتهای تو سهو و غلط نه در کرد های تو چون وچرا

بعهد تو از غایت عدل تو   کند میش در ظل گرگان چرا
ترا حلم خاك و علو اثیر   ترا لطف آب و صفای هوا
بمدح تو فرزانگان را شرف   بصدر تو آزادگان را هوا
نهادست در ذات تو کردگار   وفور مروت ، کمال صفا
ازین روی بر زایران صدر تو   گزینست "چون مروه وچون‌صفا
نه همچون جوار کریمت جوار   نه همچون فنای رفیعت فنا
نصیب نکو خواه از تو حیات   نصیب بد اندیش از تو فنا
تو عین صوابی « علی‌من‌اطاع »   تو محض عقابی « علی من عصا »
پدید آمده‌از تو وز کلك تو   همان کز کلیم آمده وز عصا
همه صورت تو کمال و جمال   همه سیرت تو وفا و حیا
ز دست تو زاینده فیض کرم   چو از ابر بارنده صوب حیا
ز گفتار تو گوشها را نشاط   ز دیدار تو دیده ها را جلا
ز خوف تو اعدای صدر ترا   ز اوطان خویش اوفتاده جلا
ز لطف تو خیره نعیم بهشت   ز خلق تو طیره نسیم صبا
عزیزست بر جان من خدمتت   چو روز شباب و چو عهد صبا
بنوشیدم از تو شراب طرب   بپوشیدم از تو لباس غنا
ثنای‌تودر گوش من‌خوشترست   ز آواز چنگ و ز لحن غنا
مرا نیست از لفظ تو جز لطف   مرا نیست از دست تو جز ندا
همه از ره مردمی و کرم   بگوش من آید ز لطفت ندا
الا ، تا بود میغها را سرشك   الا ، تا بود تیغها را مضا
ترا باد اقبال در مابقی !
فزون‌زانچه‌بودست درمامضا

نیز در مدیحه گوید

زهی ! ازامرونهی تو نظامی دین‌ودنیا را
خهی ! از حل وعقدتو قوامی مجد علیارا

ثبات حزم تو داده سکون میدان اغبر را
نظام عزم تو کرده روان ایوان خضرا را
کف تو شاهراهی در سخا بسیار و اندك را
دل تو کار داری دردها پنهان و پیدا را
بتازد صف کین توسنان داران گردون را
بسوزد تف خشم تو زره پوشان دریا را
خراج از کار گاه تو نسیج و حد حکمت را
رواج از بار گاه تو صنیع فرد نعما را
نماند رتبتی با قدر تو بهرام و کیوان را
نباشد حکمتی با ملك تو کسری و دارا را
زبانی نیست جز در مدح تو اجسام پستی را
قرانی نیست جز بر حکم تو اجرام بالا را
کف تو جود را بایسته همچون نور انجم را
دل تو فضل را شایسته همچون جان مر اعضا را
ز بوی خلق تو غیرت کمال طیب عنبر را
ز چین خط تو حسرت جمال نقش دیبا را
نبینم هیچ پیرایه جز از مهر تو عاقل را
ندانم هیچ سرمایه به از مدح تو دانا را
خداوندا، ز مهر تست رحمت آب جیحون را
چنان کز بهر صاحب شرع رحمت خاك بطحا را
کسی کورا بدین در گاه والا قربتی باشد
بود جهل ار ثنا خواند جز این در گاه والا را
نه مطر باشد و طرار، هر کو از پی دنیا
شود منقاد این یك فوج طرار مطرا را

مدیح این قوم را زشتست ، خاصه در دیار تو
که در مسجد بتر باشد پرستیدن چلیپا را
همه ایام داعی از عنا شبهای یلدا شد
به از مدح تو صبحی نیست این شبهای یلدا را
عروس فکرت من از ثنای تو نشاط آرد
بلی با چهرهٔ یوسف نشاط آید زلیخا را
چو باشم با تو در یك بقعه باشد عین رسوایی
اگر گویم ثنا مشتی فضیحت حال رسوا را
بهر علت چرا باید منازل زیر پی کردن
چو با خود در یکی منزل همی بینی مسیحا را؟
نه حور العبتی آمد بصدر تو ز طبع من
که رشك آید ازو بر طارم فردوس حورا را؟
ز حسن لفظ تو غیرت بود سلك لئالی را
ز لفظ نظم من حسرت بود سمط ثریا را
من این ابیات غرا سوی درگاهت از آن آرم
که جز تو قدر نشناسد کس این ابیات غرا را
کسی کو نظم من بیند ، نجوید سحر بابل را
کسی کو صوت من یابد، نخواهد لحن عنقا را
چه قیمت با کمال بنده این مشتی مزور را ؟
چه قوت با نفاذ تیر شاهان بانگ غوغا را ؟
همی تا در چمن گردد زبان بگشوده سوسن را
همی تا بر فلك باشد میان بر بسته جوزا را
ز جودت باد آسایش همه اعقاب آدم را!
بصدرت باد آرامش همه اولاد حوا را

در تغزل و مدح اتسز

ای سهی سرو رهی و قد خرامان ترا
سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بندگی کرده عقیق یمن و در عدن
شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا
صبح دم جامه چو در سر فگنی نشناسند
خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستانیست همه پر گل و ریحان رویت
هیچ آفت مرسادا گل و ریحان ترا!
روی پنهان مکن از چشم من، ایرا که سزاست
چشم چون ابر من از روی چو بستان ترا
مردم از هجر تو وین حال بداند بیقین
هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای همه شادی آن روز که درزین آرند
از پی گوی زدن ابلق یکران ترا
عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همه
در صف گوی زنان طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا
دست بر داشته از بهر تن و جان ترا
گرددم عقل پریشان چو بمیدان بینم
بر بن گوش سر زلف پریشان ترا
چون بگیری تو بکف قبضهٔ چوگان، خواهم
که زدل گوی کنم ضربت چوگان ترا

تاز گردت نرسد رنج ، من ازدیدهٔ خویش
سر بسر آب زنم عرصهٔ میدان ترا

بگه باختن و تاختن ، از غایت حسن
هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا

همچو گوی تووچوگان تو خواهم دیدن
اندر آن حال سر زلف وزنخدان ترا

من همه گریم و توشاد ببازی مشغول
که مبادا اثر غم دل شادان ترا !

چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند
گرشه شرق ببیند لب خندان ترا

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح محمدبن علی وزیر

اسباب معالی بکرم کرد مرتب
و احساب بزرگی بمنن کرد مهذب

پیرایهٔ اسلام ، ابوالفتح محمد
آن نزد شهنشاه جهان خاص و مقرب

صدری که بر افروخت جهان را هنر او
چون شمس و بدین روی بشمسست ملقب

رایش همه مجدست وبدان مجدنه مغرور
فعلش همه خیرست وبدان خیر نه معجب

از نعمت اوهست اثر در سر زنبور
وز هیبت او هست نشان دردم عقرب

در لفظ شریفش صفت لؤلؤ ابیض
در خلق کریمش نسب عنبر اشهب

آنجا که بود کینش چون خار بود گل
و آنجا که بود مهرش چون روز بود شب
بر قاعدهٔ خدمت او گردش گردون
در دایرهٔ طاعت او جنبش کوکب
طبعش ز معالی و هنر گشته مصور
دستش بایادی و کرم گشته مرکب
ای صدق و صفا بوده ترا پیشه و آیین
وی فضل وسخا گشته ترا سیرت و مذهب
درگاه تو ارباب شرف را شده مرجع
دیدار تو اصحاب خرد را شده مطلب
چون بزم کنی زینت ایوانی و مجلس
چون رزم کنی زیور میدانی و مرکب
اسلام بتعظیم تو گشتست معظم
وایام بتادیب تو گشتست مؤدب
با عدل تو ارقم نزند لاف ز دندان
در عهد تو ضیغم نکند فخر بمخلب
در تقویت ملت و در تربیت ملك
نابوده بعالم چو تو دانا و مجرب
گر صاحب عباد شود زنده بعهدت
باشد بر آداب تو چون کودك مکتب
صدرا ، تن بیچارهٔ من دیر گهی باز
اندر کف احداث جهان مانده معذب
آنکرد بمن چرخ که در حرب نکردست
عبدالملك مروان برلشکر مصعب (۱)

(۱) عبدالملك بن مروان ششمین خلیفهٔ اموی از ۲۷ رمضان ۶۵ تا ۱۳ شوال ۸۶ ، مصعب بن زبیر ازکارگزاران معروف اسلام متولد در سال ۳۵ ، حاکم بصره که کسان عبدالملك در ۷۱ در جنك او را کشتند .

وآن آمده بر جان من از دهر، که ناید
از کینهٔ حجاج بر اولاد مهلب (۱)
چشمم بستوه آمد از دیـدن ابنـا
جانم بفغان آمد ازین صحبت قالب
الطاف و کرامات تو امروز مرا داد
هم دولت پاینده و هم عیش مطیب
از بر توام هست مهیا همه مطعم
وز لطف توام هست مهنا همه مشرب
تا همچو مربع نبود وضع مثلث
تا همچو مطبق نبود شکل مکعب
تا هیچ سلاحی نبود در کف مظلوم
خاصه شب تاریك به از گفتن : یارب !
صدر تو گرامی و جناب تو مبارك
رای تو همایون و لقای تـو محبب
بر اهل هدی سایهٔ عدل تو مجدد
تا روز جزا خیمهٔ جاه تو مطنب

در مدح سید تاج الدین ابوالغنایم رافعی شیبانی

ای تاج دین تـازی و ای سید عـرب
ای خـدمت جناب تـو اقبال را سبب
ای بوالغنایمی، که تـرا از غنایمست
بخشودن خـلایـق و بخشیدن ذهب
ای رافعی، که ساعد وبازوی تو شدست
هنگام حرب رافـع اعـلام دیـن رب

۱ــ حجاج بن یوسف ثقفی متولد در ۴۵ ومتوفی در ۹۵ از بیدادگران معروف عرب وحکمران حجاز وعراق ازجانب بنی امیه ـ مهلب بن ابی صفره متولد درسال ۷ ومتوفی در ۸۳، حکمران خراسان درسال ۷۹، حجاج با بازماندگان وی که درعراق مانده بودند ستم بسیار کرده است.

هست از فضایل تو همه نازش عجم
چونانکه از قبایل تو نازش عرب
مثل علی خلیفهٔ یزدانی از هنر
فرع علی، خلیفهٔ ساطانی از نسب
در عرصهٔ هنر زبزرگان شرق و غرب
چون تو کراست منصب امروز مکتسب؟
رنج عدو و ناز ولی از جناب تست
آری بیك طریق بود خار با رطب
از کف کافی تو عطا کی بود غریب؟
از قرص آفتاب ضیا کی بود عجب؟
کین توچون سراب همه صورت غرور
مهر توچون شراب همه مایهٔ طرب
بی مدحت تودم نزند دهر سال و ماه
وزخدمت توسر نکشد چرخ روزوشب
اسم برامکه زسخای تو منتحل
علم فلاسفه ز کلام تو منتخب
باناصح آن کنی تو که خورشید باگهر
باحاسد آن کنی تو که مهتاب با قصب
هستی زآل شیبان، لیکن بهی ازو
همچون سلافهٔ عنب از جوهر عنب
ای رافع معالم اسلام، تاج دین
کس نیست جز تو درخور این نام و این لقب
گشته مقر بفضل تو ایام بوالفضول
مانده عجب زقدر تو گردون بوالعجب

طبع تو وستم ؟ متباعد تر از دو چشم
دست تو و کرم ؟ متطابق‌تر از دو لب
از شرم بخشش تو شده ابر یار خوی
و ز بیم کوشش تو شده شیر جفت تب
انصاف خوب تو همه سرمایهٔ کرم
اخلاق نیك تو همه پیرایهٔ ادب
ایمن شد از مطالبت حادثات چرخ
آن کس که کرد خدمت درگاه توطلب
تا رایت توسوی بخارا نمود میل
آسوده شد بخارا از ویل وازخرب
اکناف او زعدل توخاکی شد از ستم
اطراف او بجاه تو ایمن شد از شغب
گردد ولایت اکنون بی فتنه و بلا
باشد رعیت اکنون بی انده و تعب
تاخاك را سکون بود و باد را شتاب
تا آب را صفا بود و نار را لهب
بادا ولی جاه تو میمون چو بو تراب
تادا عدوی جاه تو ملعون چو بولهب
از دست فرخ تو بهنگام بزم و رزم
نشاب قسم حاسد و قسم ولی نشب
بادت بماه شعبان تازه ولایتی
چون خطهٔ بخارا اندرمه جب

در مدح صدرالدین علی وزیر

تا کی کند حوادث گیتی مرا طلب ؟
کز دست آن‌طلب شدم آوارهٔ طرب
من با عزیمت هرب و فتـنه از قفـا
من با هزیمت ضرر و چرخ در طلب
گه مالدم بعربدها دهـر بوالفضول
گه بندم بشعبدها چرخ بـوالعجب
هرجا که من روم عقب من رود عقاب
هر جا که من بوم تبع من بـود تعب
از بس که جورروزوشب آمد بروی‌من
چونان شدم که روز ندانم همی ز شب
هر روز چرخ حادثه ای آردم عجیب
هر لحظه دهر واقعه ای زایدم عجب
گویند : هر رجب عجبی آورد جهان
پس عمرمن شدست سراسر همه رجب
با من سپهر نرد محـالات بـاختـه
برده هزار گنج مرا در یکی ندب
اکنون ز درد بردمنم مانده در فغان
واکنون زرنج گنج منم مانده درشغب
دایم بدان سبب زفلك در شکایتـم
کزمـن فلك دمار برآورد بی‌سبب
جرمی دگر نـکرده جز از رادی و وفا
عیبی دگر ندارم جـز دانش و ادب

معنی معجز من و لفظ بدیع من
سرمایهٔ عجم شد و پیرایهٔ عرب
با پاك زادگی من آزادگیست نیك
و آن به که ضم شود نسب پاك باحسب
کانیست طبع من که بود دانشش گهر
نخلیست جان من که بود حکمتش رطب
فخرم بس آنکه در صفت صدر دین حق
« لی منطق تحیر عن حدتی شطب »
چرخ علو علی که بنازد لقب بدو
گر سروران عصر بنازند بر لقب
صدری، که هست حضرت او مرجع از بلا
صدری ، که هست مجلس او مامن از نوب
بر صحن صدر او ز اکابر نشان رخ
بر پشت دست او ز افاضل نشان لب
فرزند حیدرست و خداوند مفخرست
چون او کراست منتسب امروز و مکتسب؟
فارغ شدست دولتش از خوف انتقال
آمن شدست حشمتش از بیم منقلب
از فتنهٔ سیاست او چرخ در هراس
وز حملهٔ مهابت او دهر در هرب
قدرش سپهر جاه و معالی درو نجوم
کفش درخت جود و ایادی برو شعب
از قدر او مراتب عیوق منتحل
وز صدر او مطایب فردوس منتخب

ای ناصحت خزانهٔ رحمت چو بوتراب
وی حاسدت نشانهٔ لعنت چو بولهب
منسوخ نفس صدق تو شد آیت ریـا
مقهور آب عفو توشدآتش غضب
مهرتو جرم مهر و نکو خواه‌تو گهر
جاه تو طبع ماه وبداندیش تو قصب
دوزخ بود ز تف نهیب تو یك شرار
کوثر بود ز آب عطای تو یك حبب
شخص ترا ز عصمت مردانگی لباس
جان ترا ز حکمت فرزانگـی سلب
از خدمت جوارتو احباب در حرم
و ز ضربت نهیب تو حساد در ضرب
نزدیك خاص و عام بقـدر و بمرتبت
تو چون ذوابه‌ای وعدوی توچون ذنب
حاشا که گویمت چوتو خصمت کجا بود
«سیف من الحدید کسیف من الخشب» ؟
از خدمت بساط تو حاصل شود نشاط
از قربت جناب تو زایل شود کـرب
اولی تری بمجد و معالی ز کل خلق
« کالنمل بالوراثة والجار بـالعصب »
جود تو طالبان عطاراست مرتجـی
عفو تو راکبان خطاراست مـرتجب
دین را باجتهاد تو واضح شده طریق
حق را باعتقاد تو محکم شده سبب

داری ذهب برای عطا وسخای خلق
در مذهب تو نیست دفین کردن ذهب
ملك از جمال جاه تو خرم چنانکه باغ
از عارض شکوفه و از دیدهٔ عنب
تا نام نیك خاطب ابکار نظم شد
جود تو شدصداق و ثنای تو شدخطب
منت خدای را که در ایام تو نماند
ابکار نظم بیوه‌و نام نکو عزب
هرکو تعصب تو گزیند ببردش
گردون بتیغ حادثه هم‌رسغ وهم‌عصب
بدگوی تو چو حاطب لیلست و عاقبت
اسباب ویل خویش ببیند در آن حطب
تو اندرین بلاد وسخای تو در حجاز
تو اندرین دیار و ثنای تو در حلب
تا در امور شرع فریضه است و نافله
تا در بحور شعر سریعست و مقتضب
بادا همیشه دولت تو ناضر الریاض!
بادا همیشه همت تو عالی‌الرتب!
ماه صیام آمد و آوردت از بهشت
خلعت ردای رحمت و تحفه رضای رب
صوم تو با صیانت وفطر تو بی‌شبه
فعل تو با امانت و قول تو بی‌ریب
روز قضا مقام‌تو در ظل مصطفی
وآن عدو چو بولهب اندر تف لهب
باد آن زمان نصاب کرامت نصیب تو
وآنگاه از نصیب تو بدخواه در نصب

در مدح خاقان کمال‌الدین محمود

سپهر ملك عجم، آفتاب دین عرب
بلند نام و نشان و بزرك اصل و نصب
کمال‌دین‌هدی، قطب ملك و دین محمود
که هست چرخ شرف را جمال او کوکب
جمال دودهٔ خوارزمشاه، آنکه ربود
ز سر کشان زمانه بدست فخر قصب
همه خلاصهٔ مجد و بمجد نامغرور
همه حقیقت فضل و بفضل نامعجب
شده مطاوعت او زمانه را پیشه
شده متابعت او سپهر را مذهب
بطبع حضرت اورا ستاره کرده سجود
بطوع خدمت اورا زمانه کرده طلب
وجود فضل و هنر را بیان اوست دلیل
حصول عز و شرف را قبول اوست سبب
ز سعی او شده خار موافقان چون گل
ز تیغ او شده روز مخالفان چون شب
زهی بهمت عالی و طبع صافی تو
نظام جاه و علو قوام و فضل ادب
بزیر خنك جلال تو اخضر و اغبر
بزیر زین مراد تو ادهم و اشهب
ضیای حمد و ثنا از کف تو نیست بدیع
گهر ز کان و هنر از کف تو نیست عجب

سیاه گشت عدو را ز هیبت تو گلیم
کبود گشت فلك را زصولت تو سلب
عنایت تو چوشمس وولی توچو گهر
سیاست توچو ماه وعدوی‌توچوقصب
زبیم نیزهٔ ثعبان نهاد تـ‌و گشته
امور خصم تو بر گشته چون دم عقرب
توهمچـ‌و دروچو دریابجاه تومجلس
توهمچومهروچو گردون‌بزیرتومرکب
شـگفت نیست وجودتودر طویلهٔ‌خلق
که درطویله بود درجوار خار رطب
همیشه تا نبود باز طعمهٔ تیهو
همیشه تا نبود شیر سخرهٔ ثعلب
بدهر باد جلال تو عالی‌المکسب !
زبخت باد جناب تو صافی المشرب!
زتو مطالب ارباب فضل حاصل باد !
همیشه تاکه جهانست علم را مطلب
مخالفان ترا چهره پر غبار بـلا
منازعان ترا مغز پر خمار تعب
ندیم جان حسود تو در زمانه ندم
نصیب عمر عدوی تو از ستاره‌غضب

خطاب بباد درمدح علاء الدوله ابوالمظفرنصرةالدین انسزخوارزمشاه

ایا برنده باحباب قصهٔ احباب
ایا دهنده باصحاب نامهٔ اصحاب

بیک دگر تو رسانی زعاشق و معشوق
دقیقهای سؤال و لطیفهای جواب
تراست صفوت عقل شریف و روح لطیف
تراست رقت روز وصال و عهد شباب
بدست لطف گشایی بسان جلوه گران
سپیده دم ز رخ لعبتان باغ نقاب
مشوش از حرکات تو جعدهای بخم
معطر از نفحات تو زلفهای بتاب
بپیش چهرهٔ افلاك دست تو بندد
گهی حجاب غبار و گهی نقاب سحاب
ز سعی تست پر از رزمهای دیبا خاك
ز صنع تست پر از عیبهای جوشن آب
براغ چهرهٔ لاله ز تو شده پر خون
بباغ دیدهٔ نرگس ز تو شده بی خواب
نبوده مثل تو مساح در بلاد و دیار
نبوده مثل تو سیاح در شتاب و عتاب
نشسته واله از ادراك تو اولوالابصار
بمانده عاجز از اوصاف تو اولوالالباب
تو با شتاب و زمین را درنك در دل تو
نظام یافته گیتی ازین درنك و شتاب
تبارك‌الله ! وهمی ، که بی‌سفینه همی
چو وهم عبره کنی بحرهای بی‌پایاب
تراست قوت تیر ملك وزین کردی
بصدمتی وطن عادیان خراب و یباب

علاء دولت خوارزمشاه ، تاج ملوك
که هست دولت او مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر ، اتسز ، خدایگان هدی
که صدر اوست هدی را ز حادثات مآب
ربوده حشمت او از کمان حادثه تیر
بکنده هیبت او از دهان نایبه ناب
ملك ز بهر شرف بردرش گزیده مقام
فلك ز بهر کنف بر سرش فنگده قباب
حسام او بگه رزم صورت الاعجاز
کلام او بگه بزم سورة الاعجاب
بفضل و مکرمت او تفاخر اسلاف
بجاه و منزلت او تظاهر اعقاب
همه امورجهان درحساب اوست ولیك
برون شدست ایادی دست او ز حساب
ز بیم خنجرسیما بگون او گشتست
عدوی دولت او بی قرار چون سیماب
گشاده شد ز بنانش خزاین ارزاق
بریده شد ز بیانش دقایق آداب
چنو نیارد گشت زمانه در هر فن
چنو نبیند چشم ستاره در هر باب
زهی مخالفت امر تو خطای خطا !
زهی موافقت رای تو صواب صواب !
تویی ، که چرخ بود با جلالت توزمین
تویی ، که بحر بود با سخاوت تو سراب

چودر صفوف درخشان‌شودفروغ‌سیوف
چو درحروب فروزان شود لهیب‌ضراب
زمین بپوشد از خون سر کشان سر بال
هوا ببندد از گرد صفدران جلباب
مبارزان ز پی کر و فر بمعرکه در
سبك کنند عنان و گران کنند رکاب
ثبات را ز جهان مندرس شود آیات
حیوة را زبشر منقطع شود اسباب
سنان تو کندآن لحظه از قلوب غلاف
حسام تو کندآن ساعت از رقاب قراب
گهی نوردی ملك یلان بپای نهیب
گهی سپاری گنج شهان بدست نهاب
بنیزهای ردینی (۱) کنی بگاه طعان
بتیغهای یمانی کنی بگاه ضراب
رواق فتح بلند و اساس دین محکم
لوای فتنه نگون وبنای کفر خراب
ز زخم تیغ تو گردند دشمنان مقهور
بدان صفت که شیاطین ززخم تیر شهاب
خدایگانا ، آنی که اهل عالم را
بخشکسال حوادث ز تست فتح الباب
ز دانش تو همه فاضلان گرفته نصیب
ز بخشش تو همه سایلان نهاده نصاب
ولی تو گهرست و وفاق تو خورشید
عدوی تو قصبست و خلاف تو مهتاب

(۱) نیزهٔ ردینی منسوب بردین نام از تازیان که نیزه‌داراست می کرد یامنسوب بردینه سرزمینی که درآن نیزه خوب می ساختند.

همای بخت همایون تو سیه کرده
ز رنج روز بد اندیش تو چو پر غراب
همیشه تا که ز ایزد بود بوعدو وعید
جزای عدل ثواب و سزای ظلم عقاب
جهان ز عدل تو آباد باد تا محشر !
نصیب جان تو بادا ز کردگار ثواب !
موافقان تو بادند در نشاط و نعیم !
مخالفان تو بادند در عنا و عذاب !
گشاده بر تو علی رغم خصم هر ساعت
هزار در ز سعادت مفتح الابواب

ایضاً در مدح ملك اتسز

ای ترا جاه قباد وحشمت افراسیاب
پیش تیغ عزم تو منسوخ تیغ آفتاب
در کمال تو غلط کردم، که هر فرمانبریت
هست با جاه قباد وحشمت افراسیاب
با جلال قدر تو نازل بود قدر فلك
با کمال جود تو باطل بود جود سحاب
حضرت والای تو اصحاب حاجت را مآل
مجلس میمون تو ارباب دانش را مآب
صورت دولت وفاق تو چو پرواز همای
سورت محنت خلاف تو چو آواز غراب
کوه بابل از ثبات حزم تو گیرد درنگ
باد صرصر از مضای عزم تو یابد شتاب

حکم تو در نیك وبد همچون قضای آسمان
امر تودر بیش و کم همچون دعای مستجاب
کرده با لفظ بدیع تو معانی اقتران
جسته با جاه رفیع تو معانی اقتراب
جود کفت را نباشد مال افریدون کفاف
حد تیغت را نگردد سد اسکندر حجاب
رمح خطی(۱) ترا از شخص قهاران طعام
تیغ هندی ترا از خون جباران شراب
بر سپهر گامگاری گشته رأی صایبت
درضیا همچون سهیل ودر مضاهمچون شهاب
کرده آشوب سنان و آسیب تیغت روز جنك
لشکر خاقان اسیر و کشور قیصر خراب
ای جلال حشمتت فارغ زخوف انتقال
وی کمال دولتت ایمن ز بیم انقلاب
در جهانداری مسلم چون جوابی برسؤال
بر جهانبانی مقدم، چون سؤالی برجواب
با سنان تو اجل گشته قرین وقت طعان
با حسام تو ظفر کرده قران گاه ضراب
نام تو گشته مبارك همچو آثار مشیب
ذکر تو گشته گرامی همچو ایام شباب
خصم ملت راز شمشیر توباشد اضطرار
رکن بدعت را زپیکان تو باشد اضطراب

۱- نیزهٔ خطی منسوب بخط (بفتح اول) که ازسرزمین خط قطیف وعقیر وقطر امروز در خلیج فارس می آوردند

جستن از مهر تو عاقل را بود محض خطا
جستن مهر تو دانا را بود عین صواب
هرچه مدحست آن بایام تو دارداتصال
هرچه فتحست آن باعلام تو دارد انتساب
تا نباشد حال عالم بی صلاح وبی فساد
تا نباشد فعل مردم بی ثواب وبی عقاب
باد قسم نیك خواه تو صلاح بی فساد !
باد بخش بد سگال تو عقاب بی ثواب !
خاتم جاه ترا بادا ز فیروزی نگین
مرکب عز ترا بادا ز بهروزی رکاب!
هوش‌توهمواره سوی لذت لهو ونشاط !
گوش‌توپیوسته سوی نغمهٔ چنگ ورباب

نیز در مدح اتسز

ای درکف عزیمت توخنجر چو آب
جان عدو سؤال حسام ترا جواب
بحریست خاطر تو پر از گوهر هنر
چرخیست فکرت تو پر از اخترصواب
پیرایهٔ روان شده مهر تو، چون خرد
سرمایهٔ طرب شده یاد تو، چون شراب
ایام بی طراوت اقبال تو دژم
آفاق بی عمارت انصاف تو خراب
از راه بر ولطف تویی مالك القلوب
وز روی امر ونهی تویی مالك الرقاب
دولت گزیده بردر معمور تو مقام
نصرة کشیده برسر میمون تو قباب

صدر تو همچو خلد و چوانفاس اهل‌خلد
امداد بخشش تو برون رفته ازحساب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد
بـر تیغ های کوه علمهای آفتاب
خاکی که یاد خلق حمیدت بـرو وزد
یابـد ضیای آتش و گیرد صفای آب
تا از حجاب چهرهٔ ملکت نشد پدید
پنهان نگشت چهرهٔ احداث در حجاب
انـدر میان بیشه و وادی ز عدل تـو
ضیغم نهفته مخلب وارقم فگنده ناب
تـایید را برایت و رای تـو التماس
اقبال را بنامه و نـام تـو انتساب
اوقات مدحت تو مبارك تر از مشیب
و ایام خدمت تو گرامی تر از شباب
از حادثات حضرت محروس تو مآل
و ز نـایبات مجلس مانوس تو مآب
از لفظ فایق تـو حسد برده در پاك
و زخلق فایح تو خجل گشته مشك ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار
کوثر ز کف بخشش تو کمترین لعاب
یك پایه از جلال تو بر تر ز صد فلك
یك نکته از حدیث تو بهتر ز صد کتاب
در خشکسال حـادثه کشت امید را
از فیض نعمت تو رسیدست فتح باب

فرزانگان گـرفته و احرار یافته
از جاه تو نصیب و ز انعام تو نصاب
چون بحر با شکوهی و دشمن ز بیم تو
گریان ودل پر آتش و نالنده چون سحاب
از خـواب بر نخیزد ، الابنفخ صور
هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
گر شعله ای ز خشم تـو بر بحر بگذرد
دود سیه بر آید از آن بحر پر غیاب
از تو بدیع نیست هنر، چون زمی نشاط
از توغریب نیست کرم، چون ز گل گلاب
بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود
هم مرسل عقابی و هم منزل ثواب
روزی که نیزه را بود از سینها غلاف
جایی که تیغ را بود از فرقها قراب
از معرکـه بعالم علـوی کند رحیل
ارواح سر کشان ، چو دعا های مستجاب
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع
گردد گسسته چشمهٔ آمال را طناب
سرهـا پر از خمار کند بـا دهٔ طعان
دلها پـر از شرار کند آتش ضراب
همچون زمین ساکن گردون در اضطرار
همچون سپهر گردان هامون در اضطراب
از خون تازه پشت زمین چون رخ تذرو
و ز گرد تیره روی هوا چون پر غراب

چون کام مار حربگه و چون زبان او
لرزان بدست مرد محارب درون حراب
شیران حرب را و دلیران رزم را
جان عرصهٔ نهیب و روان طعمهٔ نهاب
آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا
وآن دم ز تف تیغ تو دلها شود کباب
بر جان بدسگال تو از صفحهٔ اجل
خواند زبان خنجر تو آیت عذاب
عاجز شود ز حفظ عنان دست صفدران
در معرکه چو پای تو بینند در رکاب
گردد چو خاک زیر سم مرکبان تو
آن کس که کرده باشد کین تو ارتکاب
یارب ! چه روز بود ، که ازخون مشرکان
تیغ تو کرد عرصهٔ خوارزم را خضاب ؟
از بانك صفدران دل آفاق پر فزع
وز گرد غازیان رخ افلاك در نقاب
چندین هزار پیل تن و شیر دل همه
از رمح مار پیکر تو طعمهٔ کلاب
از پیچ نیزهٔ تو تن صفدران بپیچ
وز تاب خنجر توتن سرکشان بتاب
شاها ، ز کارزار تو همت عدوت را
گشت از همه غنیمت ، مقصور برایاب
آمد بصد امید و بصد درد بازگشت
چندان که تشنگان جگر تفته از سراب

از کـوهسار صید شتابان رود ولیك
دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
آورد روی سوی ملاقات شرزه شیر
چندین هزار مفسد پر غدر چون ذباب
با حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه قدر ؟
شیطان چه قدر دارد با حملهٔ شهاب ؟
از آهـوان نبایـد کاری بجز گریز
چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب
این فتح آیتیست ز آیـات عز تـو
این فتح یافتی و چنین فتح صد بیاب
معلوم شد که : تا ابد الدهر ایمنست
این دولت از تزلزل واین ملك از انقلاب
شاها ، جناب تست که آرنـد اهل فضل
در زیر زین جنیبت دولت ازین جناب
هرکو باین جناب کرم کـرد التجا
احداث راز جانب او باشد اجتناب
من بنده ، تـا ز باب رفیعت جـدا شدم
از بخت بهره هیچ ندیدم ز هیچ باب
نستد دلم ز دست طرب هیچ تحفه ای
گویی که بسته است دلم با طرب حساب
مستور کرد چرخ ز من چهرهٔ نشاط
چونانـکه زیر کان ذهب و مذهب وذهاب
گـه بر تنم ز لشکر تیمـار تـاختن
گـه بر دلـم زد آتش انـدوه التهاب

منت خدای را ! کـه رسیدم بصدر تو
با من نماند گـردش ایـام را عتاب
نـی اخترم بچشم عـداوت کند نظر
نـی دولتم بلفظ حقارت کند خطاب
زین خاطر چـو بحر بر آرم بتازگی
انـدر ثنای دولت تـو لؤلؤ خوشاب
نامی ونعمتی ، که مرا بود ، دی برفت
نو نـام و نعمتی کنم امروز اکتساب
تـا هیچ پشه را نبود اقتدار پیـل
تـا هیچ صعوه را نبود قـوت عقاب !
بادا دعای ملك تو تسبیح مرد و زن !
بادا حریم صدر تو محراب شیخ وشاب !
طبع مـوافقان تـو پیوسته در نشاط !
جان مخالفان تـو همواره در عقاب!
جمشید وار ، در چمن مملکت بچـم
خورشید وار ، بـرفلك مفخرت بتاب

هم در مدح اتسز

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب
دردا ! که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از بیم غـرق و حرق نیاید مرا همی
در سینه هیچ شادی ودردیده هیچ خواب
زردست چهرهٔ من و از شرم دشمنان
هرشب کنم بخون جگر چهره را خضاب

گردون دهد زسفرهٔ حسرت مرا طعام
گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب

زنبور وار بود لعابم ز شهد و چرخ
چون زهر مار کرد مرا در دهان لعاب

امثال من مکرم و من سخرهٔ زمان
و اقران من مرفه و من طعمهٔ ذئاب

گفتم که : در شباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت و از دست شد شباب

عمرم ز کوة چرخ شد و نیست خود مرا
جز اشك همچو سیم و رخ همچو زرناب

گیرند در حساب من آنچ اختران دهند
وین عمر من که رفت نگیرند در حساب

آن لؤلؤ خوشاب که باریدمی ز طبع
بارم کنون ز دیده همان لؤلؤ خوشاب

هست آفتاب طبع من از روشنی ولیك
در پیش او حجاب شد اندوه چون سحاب

تاریك از آن شدست اقالیم نظم و نثر
کاندر سحاب تیره بماندست آفتاب

برمن شدند خیره شیاطین حادثات
تا شد نهفته از فلك طبع من شهاب

عمر ارخیانتی نکند هم رسم بفضل
از بعد خکشال حوادث بفتح باب

من قانعم هر آنچه رساند بمن فلك
در هیچ حال نیست مرا با فلك حساب

در پیش لعبتان دو دیده بدست شرم
سازم ز طیلسان قناعت همی نقاب
از اهل فیض حمل مذلت برای چیز
کاریست ناستوده و شغلیست ناصواب
اعراض کردم از همه آفاق و ساختم
مر درگه خدیو خداوند را مآب
خوارزمشاه اتسز غازی ، که سهم او
افگند در قبایل کفار اضطراب
شاهی که هست اطاعت او والی‌القلوب
شاهی که هست هیبت او مالك الرقاب
اقبالش از کمان حوادث ببرد تیر
انصافش از دهان نوائب بکند ناب
او شمس طالع و دگران ذرهٔ هوا
او بحر ذاخر و دگران جرعهٔ شراب
ای در فضای جاه تو اسلام را درنگ
وی بر فنای خصم تو ایام را شتاب
هست از ستاره بارهٔ جاه ترا مقام
هست از مجره خیمهٔ عمر ترا طناب
مثل تو خسروی ندهد دست در عنان
شبه تو صفدری ننهد پای در رکاب
شاها ، تویی که لشکر آمال خلق راست
بی فتنهٔ خزاین اموال تو نهاب
بشنو حدیث من ، که بود ز استماع آن
در عاجلت محامد و در آجلت ثواب

آنچ آمدست برتنم از چرخ ، نامدست
از دودهٔ معاویه بـر آل بـوتراب
اشکم شد از جفای فلك چون رخ تذرو
روزم شد از عنای جهان چون پر غراب
برصف چرخ از قبل سهم من سهام
در کف صبح از جهت حرب من حراب
آن کس که طاعت تو گزیند رضا دهی
تابی گناه چرخ رسانـد بدو عذاب ؟
جستیم ما دو تن : تو باحسان ومن بجان
تو در این مدایح و من خاك آن جناب
من در خود و ندانم ، تا چیست مرترا ؟
باری ، مراست خاك جناب تومشك ناب
از مهر تـو نگیرد جـان من احتراز
و ز مدح تو نجوید طبع من اجتناب
این شش هزار بیت ، که گفتم بمدح تو
از شش هزار عقد جواهـر ببرد آب
دارم من انتساب عنایـات ایـزدی
بـا انتساب داد مـرا فضل اکتساب
لیکن چو هستم از همه اوباش خوار تو
چه فخرز اکتساب وچه راحت ز انتساب ؟
تـا از تـواتر حرکـات فلك شود
هر شب جمال چهرهٔ خورشید در حجاب
هر چان نشاط و کام بود در جهان بران
هر چان جلال و جاه بود از فلك بیاب

تا آسمان بپاید ، با آسمان بپای !
تا مشتری بتابد ، چون مشتری بتاب !
در آخر قصیدهٔ بنده دعای خیر
اندر دوام دولت تو باد مستجاب

در مدح خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود ارسلان خسرو توران

ای از رخت فگنده سپرماه و آفتاب(۱)
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
زان جا که راستیست ندارند در جهان
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند ، گردهی تو اجازت ، چوبندگان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از زلف تو ربوده نشان مشك و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
از ماه و آفتاب بهی تو ، که نیستند
با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند باجمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود، صفدری ، که زلطف و زعنف او
گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت ودین ، آنکه برفلك
از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در برخی از نسخه های دیوان انوری هم هست اما ازروش اشعار وممدوح آن پیداست که ازانوری نیست

برخصم او کشیده سنان چرخ وروز گار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

بفزود ملك و دولت او عز و جاه شرع
چونانکه لون وطعم و ثمر ماه وآفتاب

از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت
و ز حکم او نکرده گذر ماه وآفتاب

بنموده بر ولی وعدو ذاتش آن اثر
کندر قصب نمود و گهر ماه وآفتاب

آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست
جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب

شاها ، نهند ، گر تو اشارت کنی ، بفخر
بر خاك بارگاه تو سر ماه و آفتاب

بر آتش عزیمت تو ، وقت التهاب
باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب

تو ماه و فتابی و زان در جبال شد
محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب

با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه
با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب

درراه طاعت‌تو با قطار شرق و غرب
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا
ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب

بر قمع دشمنان تو هر لحظه می کشند
منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هر شب و هر روز پیش تو
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی
در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب

بادا نگون لوای بقای عدوی تو
چو نانکه در میان شمر ماه و آفتاب

آثار اصطناع تو بر خرد و بزرك
و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب

از روی ورای تو بشب وروز در سپهر
دیده ضیا و یافته فر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

درمدح اتسز خوارزمشاه

جانا فگنده‌ام ز غم تو سپر بر آب
وز اشك دیده ساخته‌ام مستقر در آب

آتش علم گرفت مرا در میان دل
تا من فگندم از غم عشقت سپر بر آب

من در میان آتش واین نادره نگر :
کز چشم من رسیده بهر هفت کشور آب

بی خواب مانده‌ام ، که گرفتست درغمت
از دیدگان مرا همه بالین وبستر آب

آنها که انده تو رساند بشخص من
وقت گداختن نرساند بشکر آب

خیره است از لقای تودرخلد عدن حور
تیره‌است باصفای‌تو در حوض کوثر آب
رخسار وچشم‌وزلف‌تو در بوستان‌حسن
برده است ازشکوفه وشمشاد و عبهر آب
در آب اگر فشانده شود گرد زلف تو
گردد ز گرد زلف توپر مشك‌وعنبر آب
ور بنگری‌در آتش وآب ، از جمال تو
گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد زرخ تو بدان صفت
کز رقت شمایل شاه مظفر آب
خوارزمشاه ، اتسز ، کندر حسام او
گشتست‌مدغم آتش و گشتست‌مضمر آب
قدر رفیع او را برده سجود چرخ
لفظ بدیع او را گشته مسخر آب
گرساغری پر آب حسودش برد بلب
در حال زهر گردد در صحن ساغر آب
با طبع او مناسبتی بود آب را
زین روی شد قرار گه درو گوهر آب
خوش خورد می نیارد اندر دیار شرك
از آتش مهابت او هیچ کافر آب
آنرا که در سفینهٔ تدبیر او نشست
غم نیست گر بگیرد آفاق یکسر آب
از باد نیست وقت سپیده دمان ولیك
از بیم تیغ اوست که لرزد بزنبر آب

گر بگذرد برآتش وبر آب خلق او
گردد مسخر آتش و گردد معطر آب
مقدار او ز کنگرهٔ چرخ بر توست
چونانکه هست از کرهٔخاك برتر آب
ز آثار عنف او و زآثار لطف او
گشته مجسم آتش و گشته مصورآب
شاها، همی خورند ز یك آبخور بهم
در روزگار عدل تو گور وغضنفر آب
ازخنجر تومحتجب شده ومضطرب شوند
در جرم خاره آتش ودر قعر فرغرآب
پیش سخای دست تو باشد بخیل ابر
پیش صفای طبع تو باشد مکدر آب
شمشیر آبدار تو چون بحر اخضرست
الحق شگفت باشد بر بحراخضر آ !ب
در قدر نیست با تو برابر فلك، چنانك
در قعر با اثیر نباشد برابر آب
رامست پیش پای جلال تو آسماب
چونانکه زیر پای کلیم پیمبر آب
اسلام را عنایت جاه تو در خورست
چونانکه‌هست برجگرتشنه درخورآب
محبوس وار در دل ودر دیدهٔ عدوت
ماندست‌عاجزآتش وگشتست‌مضطرآب
تا هست رطب و بارد نزد فلاسفه
در اصل آفرینش زین چار گوهر آب
بادا عدوی جاه ترا سال و مه مقیم
در باطن دل آتش و در دیدهٔ سر آب !

هنگام تشنگی جگر بدسگال را
از چشمهٔ سنان تو بادا مقدر آب!

نیز در ستایش گوید

تویی که تیغ تراشد مسخر آتش و آب
فگند هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باك از آتش و آبت؟ که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست، که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او برد و پیکر آتش و آب
ز کین و مهر تو گشته محقق انده و لهو
ز خشم و عفو تو گشته مقرر آتش و آب
اگر بر آتش و بر آب بنگرد خلقت
شود معنبر و گردد معطر آتش و آب
و گر بر آتش و بر آب بگذری، گردد
بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب
بجنب جاه و جلال تو پست ز هره وماه
بپیش باس و نوال تو ابتر آتش و آب
ز بیم تیغ و سنان چو آتش و آبت
شدند در دل خا را محقر آتش و آب
فگنده در کف پیمان تو دل اختر و چرخ
نهاده در خط فرمان توسر آتش و آب
همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت
ببد سگال، که برموم و شکر آتش و آب

همه علوم جهان مضمرست در دل تو
چنانکه دردل خاراست مضمر آتش و آب
عجب نباشد، اگر ساخته شوند بطبع
زیمن عدل تو چون دو برادر آتش و آب
فلك نباشد با تو برابر اندر قدر
چنانکه نیست بفطرت برابر آتش و آب
بر کمال محل و و فور مکرمتت
عظیم مختصر وبس محقر آتش و آب
چو باد خاك بسر بر کنند، عاجز وار
اگر شکوه تو حمله برد بر آتش و آب
مخالفان ترا سال و مه بکینه و خشم
کشند بر دل و برچشم لشکر آتش و آب
بوقت سوختن و ساختن علی التحقیق
زعنف ولطف تو باشند کمتر آتش و آب
بر ضیای ضمیر و صفای خاطر تو
نموده مظلم وبوده مکدر آتش و آب
ز بس عنا وبکا، حاسد ترا دادند
همیشه بالب خشك و رخ تر آتش و آب
کسی که نقص تو خواهد نوشت بردفتر
بگیردش همه اطراف دفتر آتش و آب
چوتو بکینه برآ هختی از نیام حسام
ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب
در آن زمان که زشمشیر صفدران گیرد
همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب

زبانه‌ها زده و موجها بر آورده
ز گوی اغبر تا موج اخضر آتش و آب
یلان معرکه و سرکشان هیجا را
گرفته‌ازتف وخوی‌درع ومغفر آتش‌وآب
در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری
زنوك نیزه و از خد خنجر آتش و آب
اگرت آتش و آب این زمان بپیش آیند
برند ازدم تیغ تو کیفر آتش و آب
خدایگانا ، تاکی ز حرب ؟ کز تیغت
گرفته عرصهٔ هرهفت کشور آتش و آب
بخواه ساغر پرمی ، چنانکه طیره شوند
ز گونهٔ می و ازلون ساغر آتش و آب
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند
سوی‌فرازونشیب آن‌دو گوهر آتش‌وآب
گرفته باد زتف دل و نم دیده
عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب
نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبی
زقعردوزخ‌واز حوض کوثر آتش‌وآب

در مدح اتسز خوارزمشاه

تویی که خنجر توشد مکان آتش و آب
زبان رمح تو شد ترجمان آتش و آب
بدست خشم تو و عفو تو سپرد فلك
بوقت جفوت و صفوت عنان آتش و آب

رواق حشمت تـو بر بر سپهر و نجوم
نطاق خدمت تو بر میان آتش و آب
ز تف سینه و از اشك دیده ماند ستند
مخالفان تـو اندر میان آتش و آب
خدایگانا ، معدوم و مندرس گشتست
زعنف ولطف تو نام ونشان آتش و آب
حمایت تو شده پاسبان ملت و ملك
سیاست تو شده قهرمان آتش و آب
ز جنك وصلح تو بیم وامید اختر وچرخ
ز مهرو کین توسود وزیان آتش و آب
تبارك الله ! از آن تیغ آسمان صفتت
که هست برصفحاتش قران آتش و آب
ستارگان را بـر آسمان قران بـاشد
مگر که تیغ تو شد آسمان آتش و آب
ز تیغ و گرز تو باشد نفیر جوشن وخود
ز طعن وضرب توباشد فغان آتش و آب
حسامت آتش و آبست واین شگفتی بین
کههست دولت ودین درامان آتش و آب
بملك هـای شگفتست تیغ تـو ضامن
هزار ملك نگر در ضمان آتش و آب
وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد
چراست گوهر تیغ تو کان آتش و آب ؟
چو حد تیغ تو دیدند عاقلان گفتند
که: هست جای اجل بر کران آتش و آب

ز رای روشن و از طبع صافی تو کنند
اگر کنند بحق امتحان آتش و آب
دریغ کاتش و آبست بی زبان ، ورنی
همه ثنای تو گفتی زبان آتش و آب
نهاد آتش و آبست بی‌روان ، ورنی
همه هوای تو جستی روان آتش و آب
جهان ز خنجر تو پر ز آتش و آبست
مگر که خنجر تو شد جهان آتش و آب
بکند عدل تو بیخ بنای فتنه و ظلم
ببرد باس تو زور و توان آتش و آب
بفر خدمت صدر تو چون خلیل و کلیم
برسته ناصح تو از هوان آتش و آب
بوقت سوختن و ساختن پدید کنند
عقاب و عفو تو سرنهان آتش و آب
همیشه تا که ببالا و پست دارد میل
تن خفیف و سرشت گران آتش و آب
بچهره زرد ، بپیکر گداخته بادا
عدوی مملکت تو بسان آتش و آب
دل مخالف و چشم منازعت بادا
چو ابر وقت بهاران مکان آتش و آب
بزیر ران جلالت زمانه رام چنانك
شود هوا و زمین زیر ران آتش و آب

در مدح خاقان کمال‌الدین محمود خسرو توران

ایا ز غایت خوبی چو یوسف یعقوب
سپاه عشق تو شد غالب و دلم مغلوب
تویی بمصر نکویی امیر چون یوسف
منم بخانهٔ احزان اسیر چون یعقوب
دلم همیشه هوای ترا بود طالب
کدام دل که هوای تو نیستش مطلوب ؟
کنی هزار جفا بردلم بیک ساعت
ز روی خوب نباشد چنین جفا ها خوب
بچشم تو همه سحرست و دلبری مقرون
بروی تو همه لطفست و نیکویی منسوب
اگر حجاب رخ تست نیکویی نه عجب
که ابر چشمهٔ خورشید را کند محجوب
مرا تو گویی : در هجر صبر کن ، یارا
بچند حیله کنم صبر ؟ من نیم ایوب
عداوتیست مرا با زمانه از پی آنك
مرا زمانه جدا کرد از چنان محبوب
گذشت بر من مسکین ز حد و اندازه
تحکمات صروف و تعلقات خطوب
گهی مصایب گیتی ببنددم بقیود
گهی نوایب گردون بخایدم بنیوب
ز پشت دست بود ، گر مرا بود مطعوم
ز آب دیده بود ، گر مرا بود مشروب

اگر نبودی جاه کمال دولت و دین
ز شخص من سلب زندگی بدی مسلوب
سر محامد محمود ، خسرو توران
که جود او مثلی گشت درجهان مضروب
منزهست سرشت کریم او ز فسون
مطهرست نهاد شریف او ز عیوب
همه سران زمانه بامر و طاعت او
نهاده اند رقاب و سپرده اند قلوب
دل مبارك او را فضایلست و علوم
از آن فزون که عرب را قبایلست وشعوب
بزرگوار کریما ، تو آن خداوندی
که رسم تو همه عفوجرایمست و ذنوب
ببارگاه رفیع تو قهر اعدا را
به از هزار کتیبه یکی بود مکتوب
یکی پیام تو صد خنجرست گاه عمل
یکی غلام تو صد لشکرست گاه حروب
بساط عدل تو در عرصهٔ جهان مبسوط
لوای قدر تو بر تارك فلك منصوب
نه مرکبان کمال تراست بیم غبار
نه کوکبان جلال تراست خوف غروب
کشیده در طرب احباب دولت تو ذیول
دریده از تعب اعدای دولت تو جیوب
نسیم لطف تو تحفه دهد بخلق همی
همه اطایب فردوس را بوقت هبوب

دو نایبند بهنگام بخشش و کوشش
سحاب ماطر و دریای ذاخر و تو منوب
ز بهر تربیت شرع و مالش شرکست
ترا قیام و قعود و ترا نزول و رکوب
بجز ثنای حمید و بجز دعای جزیل
همه رغایب گیتی بر تو نامرغوب
در آن زمان که کند صدمت طعان وضراب
زمین معرکه از خون صفدران مخضوب
ز تف حمله نهاد جهان شود محرور
ز خون کشته مزاج زمین شود مرطوب
رماح لرزه گرفته چو ساعد مفلوج
سیوف گریه گرفته چو دیدهٔ مکروب
بدست فتنه شده خانهٔ نجات خراب
بزهر مرگ شده بادهٔ حیات مشوب
ببارگاه تو آرد ملك در آن ساعت
لباسهای امانی ز کارگاه غیوب
بنیزهٔ تو شود جان پردلان مجروح
بخنجر تو شود خون سرکشان مصبوب
ظفر بناصیهٔ خیل تو بود معقود
شرف بقاعدهٔ امر تو بود معصوب
بزرگوارا ، بی عیب صفد را ، دانی
که من نیم بجهالت چو دیگران معیوب
منم که هست مرا جامهٔ شرف ملبوس
منم که هست مرا بارهٔ هنر مرکوب

بفضل بیشم ، اگرچه کمم برزق ، رواست
که فضل مردم از رزق او بود محسوب
همیشه تا رود انـدر سخن فصیحان را
ز بهر حسن بـلاغت مصحف و مقلوب
ولیت بادا در روضهٔ بقا ساکن
عدوت بادا بر شارع فنا مصلوب

در مدح اتسز

ای از خزاین کرمت خلق را نصیب
در کشف مشکلات جهان رای تومصیب
از فیض جود تو همه آفاق را نصاب
وزنور عـدل تو همه اسلام را نصیب
عون تو را عیان هدی را شده مجیر
جود تو داعیان امل را شده مجیب
ماخـوذ فتنه را شده تـوقیع تو خلاص
بیمار فـاقه را شده انعـام تـو طبیب
از عزم لایح تـو گرفتست مـاه نور
و ز خلق فایح تو گرفتست مشك طیب
از کوشش تو پشت مساعی شده قوی
و ز بخشش تو باغ ایادی شده خصیب
آمـال را خزانهٔ تـو منهلی بزرك
و اشراف را ستانهٔ تو منزلی رحیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد ضیاهمی
دوزخ ز تاب خشم تو گیرد همی لهیب

بر چهرهٔ خصال تو عفت شده نقاب
بر درگه جلال تو دولت شده نقیب
چون باد در بلاد ثنای ترا مسیر
چون خمر در عروق هوای ترا دبیب
ز آبا وامهات جهان در کنار ملك
نامد زمانه را خلفی مثل تو نجیب
هر خطه‌ای بسعی جمیل تو ملك را
نصری بود من الله و فتحی بود قریب
با عدل کامل تو وبا امن شاملت
کوتاه شد ز ساحت اغنام دست ذیب
تو در بلاد ترك و بطاریق روم را
از آتش صلابت تو سوخته صلیب
هستی محب شرع حبیب از صفای دل
صد جان‌فدای‌چون تومحب وچوتوحبیب
روزی که پنجها شود اندر مصاف‌گاه
از خون کشتگان ملك الموت را خضیب
از سم تازیان بمجره رسد غبار
وز جان صفدران بثریا رسد نهیب
گردد ز بادکینه بنای رجا خراب
گردد ز ابر فتنه درخت بلا رطیب
جامی دهد حسام تو آن روز بس‌مخوف
کاری کند سنان تو آن روز بس‌مهیب
باطل شود زحملهٔ تو باس هر شجاع
زایل شود ز هیبت تو عقل هرلبیب

سعد نجوم تابع و اقبال تو امام
فرق ملوك منبر و شمشیر توخطیب
ای عاشق شمایل تو طبع هر کریم
وی بندهٔ فضایل تو جود هر ادیب
از بس لطیفها که تمامست در سخن
نظم تو گشت معجز ونثر توشد عجیب
پیش بدایع تو بود نظم من چنانك
آواز زاغ پیش نواهای عندلیب
طبع تو هست بحر و کلام تو هست در
آری ز بحر زادن در کی بود غریب؟
تا لذت شگرف بود وصلت نگار
تا راحت بزرك بود غفلت رقیب
بادا ز اهتمام تو طبع ولی فرح
بادا ز انتقام تو جان عدو کئیب
احداث را مباد در ایوان تو حضور
واقبال را مباد ز درگاه تو نصیب
بادا بساط خانهٔ احباب تو نعیم
بادا سماع حلهٔ اعدای تو نعیب
افشانده از خزانهٔ تأیید آسمان
بر فرق تو جواهر دولت کف خضیب

در مدیحه گوید

ای آنکه هر چه بایدت از بخت نیك هست
هرگز مباد آمده در جاه تو شکست

تا از قضا پدید شد آثار هست و نیست
پیدا نشد چو ذات تو از نیست هیچ هست

معلوم شد مگر که تو از نسل آدمی
قومی برین امید شدند آدمی پرست

دشمن اگر بحیله کند با تو همبری
دانند عاقلان جهان لعل را ز بست

با دولت عریض تو دهر فراخ تنگ
با همت رفیع تو چرخ بلند پست

نا رسته همچو لفظ تو دری ز هیچ کان
نا جسته همچو رای تو تیری ز هیچ شست

جان داد حشمت تو تنی را که رنج کشت
به کرد نعمت تو کسی را که آزخست

از هیبت تو حاسد تو در زمین فتاد
و ز حرمت تو ناصح تو بر فلك نشست

وقتست اگر دراز کنی بر زمانه پای
زیرا که چشم بد ز تو کوتاه کرد دست

دی هر که از شراب خلاف تومست بود
امروز هیبت تو برو راند حدمست

صد در گشاده گشت زمحنت بر آن کسی
کو برخلاف رای تویك ره میان ببست

درهر دو گام حزم ترا بیست ناظرست
بیچاره بدسگال کجا داند از توجست ؟

خصم تو گر بمیرد راضی بود بمرگ
اندی که چون بمرد زجنك تو باز رست

پیوسته تا ز انجم روشن ترست ماه
همواره تاز پنجه افزون ترست شست
بادا چو شهد عیش تو، کز رشك جاه تو
دور از تو هست عیش عدوی تو چون کبست

درمدح اتسز خوارزمشاه

تویی، شها، که جهان را بجاه تو طربست
عطای کف تو ارزاق خلق را سببست
جهان ز جاه رفیع تو همچو جنت شد
اگر طرب کند امروز ، موسم طربست
حسام تست بصورت چو آفتاب ولیك
ز بیم ضربت او روز دشمنان چو شبست
ز مهر و قهر تو جان و دل، ولی و عدوت
خزانهٔ طربست و نشانهٔ لعبست
حسود باتو اگر درمعامله است چه سود ؟
که در مقابله اش راس آسمان ذنبست
وجود تو ز جهانست و بهترین ز جهان
چنانکه می ز عنب آید و به از عنبست
عدو ز حملهٔ تو در هرب همی آید
ملامتش نتوان کرد، موضع هربست
برای نصرة اسلام در قبایل کفر
زرمح تو فزعست و ز تیغ تو خربست
کراست با غضب بارگاه تو طاقت ؟
که هول دوزخ جزوی ز هول آن غضبست

تو خاطر از طلب بدسگال فارغ دار
که بدسگال تـرا حادثات در طلبست
تویی درخت معالی بباغ ملك درون
همه بدایع دنیا ودین‌ترا شعبست
ز بهر نام دهی مال و این بود عادت
هر آنکه را نسب طاهرست یا حسبست
چه بهره یابـد از نام نیك در عـالم
کسی که مذهب او جمع کردن ذهبست؟
تو بـر سریر ممالك بخطهٔ خـوارزم
نشسته ساکن و آوازهٔ تو در حلبست
خدایگانا ، امروز قـرب سی سالست
که بر در تو مرا گه جبین و گاه لبست
ز بعد این همه مـدت هنوز محتاجم
بآزمایش در مجلس تو وین عجبست !
مرا ز کف شبیهان امان تو دانی داد
چو ایمنی نبود ، نعمت جهان حطبست
منم امام همه اهل فضل وشخص مرا
ز علم و دانش هم طیلسان وهم سلبست
همه افاضل گیتی بدست من باشند
بدان مثال که مهره بدست بوالعجبست
اگر بنظم گرایم ، کلام من حکمست
وگر بنثر درآیم ، حدیث من خطبست
بنظم ونثر من اندر بود هر آنچه کنون
دقایق عجمست و لطایف عربست

تفاخرم بنژاد و تبار رسمی نیست
نژاد من هنرست و تبار من ادبست
بتوزی و قصب جاهلان ندارم چشم
لباس فضل و هنر به ز توزی وقصبست
لقب اگر بد ونیکست فخر و عارم نیست
صحیفهٔ هنر من جریدهٔ لقبست
همیشه تا که بود رنج هر کجا هنرست
همیشه تا که بود خار هر کجا رطبست
چو مصطفی تو همی باش در میان نعیم
که در میان سقر خصم تو چوبولهبست
همه نصاب سعادت نصیب عمر توباد
بدان‌صفت که نصیب عدوی تو نصبست

نیز در مدح اتسز گوید

مظفرا ، ملکا ، روزگار چاکرتست
فلك متابع تست و جهان مسخرتست
بلند کردن شرع از رسوم رایت تست
خراب کردن شرك ازخصال خنجرتست
حدیقهٔ حسنات و صحیفهٔ برکات
گزیده مخبرتست و ستوده منظرتست
کجا نفایس علمست ، جمله در دل تست
کجا عرایس فضلست ، جمله در برتست
کفیل رزق خلایق عطیت کف تست
مآب اهل حقایق عطیهٔ درتست

شواد لشکر تو چون سواد دیده شدست
که نور چشم ظفر درسواد لشکرتست
تو همچو بحری واقسام علم موجهٔ تست
تو همچو کانی و انواع فضل گوهرتست
بساط ظلم تو بستد ز عرصهٔ آفاق
بحسن عهد که در رای عدل گسترتست
گل نجاح شکفته بروضهٔ آمال
بلطف تربیت دست جود پرورتست
برتو تحفه چه آرند اهل فضل و هنر؟
که هرچه هست زفضل وهنرهمه برتست
خدایگانا ، تشویش حال بدخواهان
صلاح دولت تست و نظام کشورتست
بجوی افسر شاهی ، که در همه عالم
اگر سریست سزاوار افسر ، آن سرتست
ترا بیاوری خلق هیچ حاجت نیست
خدای عز و جل بهترینه یاورتست
تو صد جهانی وعاقل کجا تواند گفت
که : هیچ کس بجهان اندرون برابرتست؟
بجمع مال جهان هست مفخر شاهان
تو آن شهی که بتفریق مال‌مفخرتست
بدرع ومغفر شخص عزیز رنجه مدار
که‌حفظ‌وعصمت حق‌همچودرع‌ومغفرتست
بهر کجا که نهی و بهر رهی که روی
فتوح همره تست و سعود همبر تست

همیشه رایت تو در جهان مظفر باد
که شرع محترم از رایت مظفر تست
بگیر مملکت شرق و غرب، کزهمه خلق
تویی که مملکت شرق‌وغرب درخور تست

هم درمدح اتسز گوید

شاها، زمان مجد و معالی زمـان تست
ملك زمان و ملك زمین جمله ز آن‌تست
هرسو که توعنان کشی، ای‌شاه بی‌شریك
تایید کردگار شریك عنان تست
پیر و جوان مسخر امر تو گشته اند
تا رای پیرمـادر بخت جوان تست
آن لفظ دولتی تو، که بردشمنان خلق
هرلحظه‌ای زبان ظفر ترجمان تست
شیری تو و صمیم وغا مرغزار تست
مهری تو و حریم هدی آسمان تست
بالای همچو تیر عدو چفته چون کمان
روز وغاز هیبت تیر و کمان تست
گر بخت رامکان‌بود، آن درسرای تست
ور ملك را کمر بود، آن درمیان‌تست
لؤلؤ بود بحسرت و دیبا بود برشك
آنجا که نادرات بیان و بنان تست
باعدل هم قرانی و با امن هم قیاس
در عالم از نتایج حکم قران تست

بنشسته فتنه و شده اسلام با قرار
از بی قرار خنجر فتنه نشان تست
بخشنده بحر بندهٔ دست جواد تست
گردنده چرخ سخرهٔ عزم روان تست
اصل فنای ظلم همه از بقای تست
نور یقین خلق همه در گمان تست
آراستست طبع تو مانند بوستان
گلهای دادو دین همه دربوستان تست
هرچان بگفته اند ز رستم بداستان
امروز دستبرد کهن پهلوان تست
چون باد خاکسار تن دشمنان دین
ازشور آب وآتش تیغ وسنان تست
جوید عدو زیان تو وآفریدگار
چیزی نیافرید که در وی زیان تست
ایمن بزی تو درسفر ودرحضر، ازآنك
حفظ خدای عزوجل پاسبان تست
هرجان که خنجر تو زکفار بستدست
آن جان یقین‌شناس که پیوند جان تست
دادت خدایگان جهان خلعتی چنانك
لایق بجاه و منزلت دودمان تست
این بی کران‌نواخت‌زسلطان شرق وغرب
پاداش آن مناصحت بی کران تست
هستی تو در متابعت خاندان او
زان میل او بتربیت خاندان تست

شاها، تویی که هر که بعالم هنرورست
در نظم و نثر ممتحن امتحان تست
در ملك كس نبود ز ارباب مملکت
نظمی که در ممالك او ازمکان تست
هم قهرمان گنج دقایق ضمیر تست
هم ترجمان سر حقایق زبان تست
۹۶۰ من بنده را اگر ببیان در فصاحتست
والله که جمله از برکات بیان تست
ورهست در قبیلهٔ من بنده نام ونان
دانند عاقلان که همه نام ونان تست
بار جفای گنبد جافی شده سبك
بر جان من زجایزه های گران تست
بر آستین تراز معالی بود مرا
تا کار من ملازمت آستان تست
از مدح چون منی چه تنجح بود ترا؟
کامروز آسمان وزمین مدح خوان تست
۹۶۵ تا در جهان بود زبهار و خزان اثر
خرم بزی، که همچو بهاران خزان تست
بادی تو در امان خداوند کردگار
کز حادثات دین هدی در امان تست

نیز در ستایش اتسز

جانا، رهی زمهر تو بردل رقم زدست
مردانه وار در صف عشقت قدم زدست

بر جان ز حادثات زمانه رقم زدند
آنرا که او ز عشق تو بردل رقم زدست
بس دل که در رکاب تودست متابعت
اندر دوال گوشهٔ فتراك غم زدست
چشمم زهجرت ، ای بقم‌از روی توخجل
بر برك زعفران من آب بقم زدست
بر پشت خم گرفته زد امروز چاکرت
دستی که دی در آن سرزلف بخم زدست
سرمایهٔ طرب دل من بر بساط عشق
با نقش کعبتین خیال تو کم زدست
آخر دهد مرا ز ستمهای تو خلاص
شاهی که عدل او کنف هر ستم زدست
خسر و علاء دولت ودین ، آنکه همتش
بر طارم سپهر ثوابت علم زدست
آن خسروی که بر سر او از پی کنف
از هفت چرخ حفظ خدایی خیم ز دست
درامراوست هم عرب وهم عجم ،از آنك
گرزش همه بلاد عرب برعجم زدست
بسیار وقت از سر مردی بیك مقام
در روی خصم ساغر وخنجر بهم زدست
از بهر کردگار و پرستندگان او
آتش بتیغ درشمن و در صنم زدست
آنکو نخواستست بقای وجود او
از منزل بقا قدم اندر عدم زدست

خواهد زمانه کرد در انگشت اوهمی
آن خاتمی که از پی انگشت جم‌زدست
ای عاجز از‌ تووقت بیان ، آنکه لاف‌علم
از کشف معضلات حدوث وقدم زدست
خواهد گشاده کرد کنون بر بیان تو
آن قادری که عقدهٔ جذر اصم زدست
معنی زائد تو ندیدست در کرم
آن کو ز معن زائده لاف کرم زدست
باری بیاو نزهت بزم تو گو : ببین
آن کو مثل ز نزهت باغ ارم زدست
پیشت بسر هرآنکه نرفتست چون قلم
از تن سرش حسام تو همچون قلم زدست
خود دشمن تو دم نزدست از نهیب تو
ور دم زدست از سر کوی ندم زدست
هردم زدن ز چرخ کشیدست صد بلا
آن کس که برخلاف رضای تودم‌زدست
هر کامدست سوی تو دست امید را
در دامن مکارم و بحر کرم زدست
بادی همیشه در حرم حق ، ز بهر آنك
عونت سرای پردهٔ‌حق در حرم زدست

در مدح خاقان کمال الدین

ای آنکه حضرت تو بقدر آسمان شدست
وز حادثات صدر تو ما را امان شدست

بارای پیر و بخت جوانی و عدل تو
از جور چرخ حافظ پیروجوان شدست
اندر ظلام ظل دوامی و روزگار
اسلام را حمایت تو پاسبان شدست
حکم تو پیشوای شهور وسنین شدست
امر تو رهنمای زمین و زمان شدست
تا تیر بر کمان شجاعت نهاده‌ای
از توعدو جهنده چو تیر از کمان شدست
بر لوح غیب هر چه نوشتند از فتوح
آنرا زبان خنجر تو ترجمان شدست
گر ابر وآفتاب شدی در سخا ، چرا
جودت هلاك مایهٔ دریا و کان شدست ؟
بر لشکر کرم کف تو پادشا شدست
در عالم هنر دل تو قهرمان شدست
شهپر جبرئیل امین بارهٔ تـرا
در زخم تیر حادثه برگستوان شدست
جمعست تیغ تو بصفا همچو جان ولیك
سرمایهٔ موافقت جسم و جان شدست
اندر ثبات حزم توهمچون یقین شدست
وندر نفاذ امر توهمچون گمان شدست...
با آتش نهیب تو فتنه زچشم خلق
چون دود تیره درشب‌تاری نهان شدست
دزدی ، که بود پیشهٔ او قطع کاروان
از هیبت تو بدرقهٔ کاروان شدست

با مایهٔ خلاف تو در راه حادثات
سود مخالفان شریعت زیان شدست
اندر فضای حربگه تو زباد سرد
عهد بهار خصم تو همچون خزان‌شدست
خاقان کمال‌دین، تویی آن‌شه که حضرتت
ارباب فضل را بخوشی‌چون جنان‌شدست
در راه شرع ذکر مساعی خوب تو
پیرایهٔ بدایع هر داستان شدست
بس کس که وی زحکم‌قران‌بود مستمند
و امروز از قبول توصاحب قران شدست
بی نام و نان هرآنکه بصدر توآمدست
زود از عطای کف توبانام ونان شدست
نامهربان سپهر باقبال جاه تو
با من چو مادر و پدر مهربان شدست
محروم بود شخص من از کامهای دل
از کامهای حشمت تو کامران شدست
گشتست مفخرت علم آستین من
تا شخص من ملازم این آستان‌شدست
بدخواه من شدست سبکدل ز رشك من
پشتم ز بار مکرمت توگران شدست
شیرم ، که هست مسکن من روضهٔ درت
سك نیستم که ، موطن‌او خاکدان شدست
تا سایرست گردجهان این مثل که : هرك
لاف هوا زدست اسیر هوان شدست

بـادا نصیب تو ز جهان عز جاودان
کاثار چون تویی بجهان جاودان‌شدست
اندر نشاط باد ترا عمر بی کران
کز تو نشـاط اهل‌هدی بی کران‌شدست
عیدت خجسته باد ، که ایام دولتت
اعیاد ساکنان فضای جهان شدست

درمدح اتسز خوارزمشاه

ای آنـکه روزگار بطبعت مسخرست
عزم تو باقضای سمایی برابرست
جاوید باد ، تا که در ایام ملك تو
از خبث کافری همه عالم مطهرست
گشته ترا صمیم بیابان قـرارگاه
از بهر عون دین خدا و پیمبرست
تو در میان بیشه ودر حفظ تیغ تو
چندین هزار مسجد ومحراب ومنبرست
این بیشه وین مغیلان وین آب شورتو
اسباب کسب جنت و طوبی و کوثرست
وین زمهریر های سحرگاه نوشوار
هم دفع زمهریر سحرگاه محشرست
با عابدان لعبت آزر جهاد تو
از بهر حفظ کعبهٔ فرزند آزرست
وز مشرکان کشور کفر انتقام تو
از بهر نظم مصلحت هفت کشورست

تو گوهری و کوه وطن گاه کرده‌ای
نشگفت‌ازین که کوه وطن گاه گوهرست
لشکر بکش بحملهٔ کفار و غم مدار
کایزد معین لشکر وسالار لشکرست
بر پشت اسب روز ملاقات حیدری
وندر کف تو تیغ تو صمصام‌حیدرست
خواهد گشاده گشت بعهد تو لاجرم
هر بقعه‌ای که با فزغ حصن خیبرست
از هیبت تو بر تن اقبال جوشنست
وز عصمت تو بر سر اسلام مغفرست
گردی که خیزد از سم اسب سپاه تو
بر فرق من بجای گرانمایه افسرست
این خاك وخار و گل ز برای رضای تو
نزدیك من چو غالیه و عود وعنبرست
شاها ، فضای دشت در اقبال خدمتت
نزدیك من ز روضهٔ فردوس خوشترست
جام حیات من ز نوالت مروقست
شمع نشاط من ز قبولت منورست
از هرفساد ساحت عیشم منزهست
بر هر مراد رایت عزمم مظفرست
از بهر بوسهٔ تو ، کین عین دولتست
وزبهر سجدهٔ تو ، کین اصل مفخرست
آنجا که خاك پای توباشد مرالبست
وآنجاکه سم اسب توباشد مرا سرست

کامم ز مدح تست پر ازشکر وحسود
بگداخته ز رشك چو در آب شکرست
امروز بنده در کنف مکرمات تو
مانند طفل در کنف حجر مادرست
تا بحر مستقر گرانمایه لؤلؤست
تاچرخ جایگاه فـروزنده اخترست
هر لحظه فتح دیگر بادت که هر زمان
اسلام را ز فتح تـو اقبال دیگرست

هم در مدح اتسز گوید

خدایگانا ، تیغ تـو صورت ظفرست
دل کریـم تـو گنج بدایع هنرست
فضایل تو بجسم خرد درون جانست
شمایل تو بچشم کرم درون بصرست
کف تو کان مکارم شدست در گیتی
که دیده هرگز کانی که آفت گهرست ؟
بجاه تست همه عز طینت آدم
شجر عزیز برای منافع ثمرست
تو هم ز زمرهٔ خلقی وبهتری از خلق
گهر به از حجر وهم ز جملهٔ حجرست
شجاعت تو بدست ظفر درون تیغست
حمایت تو بپیش هدی درون سپرست
برجلال تو چرخ رفیع چون خاکست
بر نوال تو بحر محیط چون شمرست

تو بسته ای کمر ملك و از مهابت تو
خمیده قامت دشمن چو حلقهٔ کمرست
صفت بابر نه نیکوست مکرمات تـرا
که مکرمات تو باقی و ابر بر گذرست
شریف ذات همایون تو ز روی کمال
ورای عالم ارواح و عالم صورست
اگر شدست جهان خسیس منشأ تو
شگفت نیست که نی نیز منبع شکرست
چو داستان مقامات تو کنند بیان
همه حکایت شاهان باستان هدرست
پس از جناب عزیز خدای عزوجل
رفیع صدر جناب تو مرجع بشرست
اگر معالی چرخست رای تو شمست
وگر مکارم باغست جود تو مطرست
تویی که فعل تو وقول تو بخیر و بصدق
همه مطابق شرع وموافق سورست
فروخت هیبت تو آتشی بگیتی در
که آسمانش دخانست واختران شررست
مسیر عزم تو بر آسمان نصرة وفتح
هزار بار بسرعت فزون تر از قمرست
ز عدل تست همه زینت معالم شرع
چنانکه زینت باغ از طراوت شجرست
بروز حرب ترا در مواقف هیجا
زمانه از حشمست وستاره از حشرست

فلك سپرده بتو ملك روزگار وليك
بر كمال تو اين ملك سخت مختصرست
بخاك و باد درون اوفتاده اكليلش
اگر بنزد تو قدر فلك بدين قدرست
بقهر خصم تو در بسته‌اند خلق اوهام
درين معانی اوهام خلق را اثرست
خبر مپرس ز حال عدوی و بگذارش
که خود عدوی تو از حال خویش بی خبرست
خدایگانا بشنو ز حال من سمری
که خود جلالت جاه تو در جهان سمرست
منم که همچو صدف از بدایع لفظم
همه مسامع انبای فضل پر دررست
نه آفتابم، لیکن فنون دانش من
چو آفتاب بشرق وبغرب مشتهرست
بعالم اندر ارباب علم بسیارند
ولیك دانا داند که : کارمن دگرست
کنم بچشم حقارت بروزگار نظر
گرت بچشم عنایت بحق من نظرست
ز ماه وجاه من آنچ اندرین حوادث رفت
هزار چندان در خدمت تو منتظرست
هنوز خانهٔ من بنده از مواهب تو
پر از بضاعت بحرین وبار شوشترست
هنوز ، باری ، منت خدای را ، که مرا
برین ستانهٔ عالی مقام و مستقرست

هنوز سوی من از نوع نوع نعمت تو
مدد پی مددست و نفر پی نفرست
اگر بقول نبی رزق مرد از فضلست
مرا ز بیشتر خلق رزق بیشترست
بیك صحیفهٔ دانش مقابله نشود
هر آنچه در همه عالم خزانهای زرست
نکوست حالم ، و رنیزبد بود چه کنم ؟
نه نقض حکم الهی بدست بنده درست
بهیچ نوع مرا از فلك شکایت نیست
اگر تعذر نفع و توقع ضررست
من‌ازفلك چه شکایت کنم ؟ چومعلومست
که‌هرچه نیك و بدست ازقضا وازقدرست
همیشه تاکه قمر را مسیر بر فلکست
همیشه تاکه فلک را مدار بر مدرست
خطیر باد بتیغ تو کار شرع نبی
که کار شرع زتیغ تو سخت‌باخطرست

نیزدر مدح اتسز خوارزمشاه

شها ، قدر تو ازفلک برترست — ستاره جناب ترا چاکرست
تویی شاه عالم ، ولیکن بعلم — نهاد تو خود عالمی دیگرست
حسام تو دردفع یاجوج مرك — جهان را به از سدا سکندرست
تو آن جوهری در معالی ومجد — که‌نه چرخ اعراض آن‌جوهرست
نه چون رای تواختر ثابتست — نه چون قدر تو گنبد اخضرست
بقای تو آسایش عالمست — لقای تو آرایش کشورست
ز موج کف گوهر افشان تو — همه صحن آفاق پر گوهرست

عجب نیست از دست تو موج در | که دست تو دریای بی معبرست
ازان نیزهٔ چون دم کژدمت | چو کژدم عدو دستها برسرست
وزان خنجر همچو ناب نهنگ | مخالف بکام نهنگ اندرست
ایا پادشاهی که انصاف تو | جهان را بنیك و ببد داورست
بغیرت ز الفاظ تو لؤلؤست | بحیرت ز اخلاق تو عنبرست
کهین پایه از قدر والای تو | براز هشت گردون و هفت اخترست
دراندوه درگاه میمون تو | نه خوابست من بنده را، نه خورست
زتف دل و از نم دیدگان | لبم خشك و رخسارگانم ترست
بظاهر من از زندگانم ولیك | مرا مرگ از ین زندگی خوشترست
چو ماندستم از حضرت تو جدا | مرا زندگانی چه اندرخورست ؟
بمان جاودان ایمن از نایبات | که یزدان ترا حافظ و یاورست

ترا باد نصرة ، که مطلوب تو
همه نصرة دین پیغمبرست

در مدح علاء الدوله ابو المظفر اتسز

نه رخست آن، که زهره وقمرست | نه لبست آن ، که سر بسر شکرست
نیست درصد هزار سوسن و گل | آن طراوت که اندران پسرست
خانهٔ او ز حسن طلعت او | نیست خانه ، که جنتی دگرست
او قبا پوشد و کمر بندد | وز قبا و کمر مرا اثرست
رویم از چین چو بندگاه قباست | پشتم از خم چو حلقهٔ کمرست
حالم از بد بترشدست ورواست | کان نگارین زخوب خوبترست
سیم وزر پاك رفت در عشقش | جان و دل نیز هردو برخطرست
با چنان رخ چه جای جان و دلست؟ | باچنان لب چه جای سیم و زرست؟
سوی جانم ز لشکر غم او | هر زمانی نفر پس نفرست
گه دلم گرم و گه دمم سردست | گه لبم خشك و گاه دیده ترست

آه ! ازعشق نیکوان، کین‌عشق — همه رنج تنست و دردسرست
خبر رنج من بعالم رفت — ای دریغا ! که یار بی خبرست
نظری کردی ، ار بدانستی — که ملك را بحق من نظرست
شاه غازی علاء دولت و دین — بوالمظفر که صورت ظفرست
شهریاری ، که سایهٔ حفظش — تیر احداث چرخ را سپرست
دست اوهست در سخا شجری — که ایادی ثمار آن شجرست
کف کافی او همه کرمست — دل صافی او همه هنرست
حشمتش جسم ملك را جانست — فکرتش چشم ملك را بصرست
در فتوح بلاد بد کیشان — ملك او چون خلافت عمرست
همه احکام او ، بامر و بنهی — همچو احکام شرع معتبرست
ید بیضای گوهر افشانش — شب اومید خلق را سحرست
همت او بروز و روزی خلق — همچو مهر و سپهر مشتهرست
صد هزاران هزار گنج گهر — از کفش یك عطای ما حضرست
خسروا ، تیغت آتشیست ، کزو — جان دشمن چو دود پر شررست
چرخ در جنب قدر تو خاکست — بحر در پیش دست توشمرست
قدر توچون‌سپهر و چون مهرست — امر توچون قضا و چون قدرست
کردهٔ تو صحیفهٔ خیرست — گفتهٔ تو طویلهٔ دررست
خدعهای مخالفان گه جنگ — پیش شمشیر تو همه هدرست
سورهٔ خسروی ترا یادست — آیت مردمی ترا زبرست
چشم خصمت چودیدهٔ نرگس — سخت بی نور و نیك با سهرست
داد یزدان ترا ، بحمدالله — هرچه آن از محاسن سیرست
نیکویی کن ، شها ، که در عالم — نام شاهان بنیکویی سمرست
بد نشاید ، که در برابر بد — هم بدی روز حشر منتظرست
و ز رضا دادن بدان ببدی — هم حذر کن، که موضع حذرست

ناصحی کان ترا بد آموزد　　نیست ناصح ، که ازعدو بترست
اندرین فرجهٔ سپهر و زمین　　دل‌چه بندی ؟ نه جای مستقرست
پدرست آن ، ولیك بی نفعست　　مادرست این ، ولیك باضررست
جای بخشایشست آن فرزند　　کش‌چنین مادر وچنان پدرست
باز کرده ، ز بهر آمد و شد　　خانهٔ روزگار را دو درست
گنج و رنج توانگر و درویش　　هرچه در عالمست ، برگذرست
هر که هستند ، ازوضیع وشریف　　همه را حوض‌مرگ آبخورست
سفری بس دراز در پیشست　　عمل خیر زاد آن سفرست
داد کن ، داد کن ، که دارالخلد　　منزل خسروان دادگرست
ببر مردمان کامل عقل　　این حطام زمانه مختصرست
در همه کار نیك باش ، کزان　　نیکی کار آخرت شمرست
یك صحیفه ز نام نیك ترا　　بهتر از صد خزانهٔ گهرست
از جناب تو دور باد بلا　　که جناب تومأمن بشرست

باد ناصح ز مهر تو در خلد
که ز کین تو خصم در سقرست

درمدح سید طاهر والی

آنی ، که حشمت تو در ایام ظاهرست
ذات تو از عیوب چونام تو طاهرست
فرخنده رایت شرف تو بهرمکان
چون آیت بنوت جد تو ظاهرست
از کف باذل تو قوام مکارمست
و ز جاه کامل تو نظام مفاخرست

بر چرخ محمدت هنر تو کواکبست
و ز کان مکرمت اثر تو جواهرست
بایسته صورت تو بری از معایبست
شایسته سیرت تو جدا از مفاخرست
حق را ، گه بیان ، کلمات تو مظهرست
دین را ، گه وغا ، سطوات تو ناصرست
از حشمت منیع تو ایام عاجزست
از همت رفیع تو افلاك قاصرست
اندر ضیا بنان تو خورشید انورست
وندر ثنا بیان تو دریای ذاخرست
آیات بخل راکف راد تو ناسخست
ارکان علم رادل پاك تو عامرست
حزم تو همچو عزم متین تو صایبست
علم تو همچو حلم مبین تو وافرست
هر چان نموده شد زر سومت بدایعست
هر چان ستوده شد ز خصالت نوادرست
بر قمع خیل نیستی و لشکرستم
خیل سخا و لشکر عدل تو قادرست
اندر همه نواحی عالم ، بشرق و غرب
چون ذکر سایر تو عطای تو سایرست
دارند قصد سایر و زایر بتو ، از انك
صدرت پناه سایر و ماوای زایرست
جوید همیشه بخت خجسته مجاورت
با آنکه او خجسته درت را مجاورست

ای صدر آل حیدر ، اگر غایبم ز تو
اندر دلم محبت صدر تو حاضرست
دارد تنم ز خدمت اهل زمانه عار
لیکن بخدمت در والات فاخرست
بر حمد وشکر ومدح تو مقصور کرده‌ام
تا در تنم دلست وزبانست و خاطرست
من‌خود کیم که‌شکرتو گویم؟ که‌در بهشت
جان نبی وجان وصی از تو شاکرست
همواره تا زمین بر اجسام ساکنست
پیوسته تا سپهر بر اجرام سایرست
در کارها باول و آخرت یار باد
آن کس که اول همه اشیا و آخرست

در مدح خاقان ارسلان خان کمال الدین ابوالقاسم محمود

رایت شرع وملك منصورست — آیت علم و عدل مشهورست
بخداوند خسروان خاقان — که جهانش مطیع ومأمورست
ارسلان خان ، کمال دین محمود — که بدو قصر حمد معمورست
شهریاری ، که ذات فرخ او — بمساعی خیر مشکورست
قدر او آسمان با شرفست — رای او آفتاب بانورست
ناصح او همیشه محترمست — حاسد او همیشه مقهورست
خنجرش نسل دشمنان ببرید — خنجرش را مزاج کافورست
خسروا ، هر که از ره طاعت — بتو نزدیك شد، ز غم دورست
در جوار تو یابد آسایش — هر که ازجورچرخ رنجورست
منم آن کس ، که جان غمگینم — از عطای کف تو مسرورست
خانهٔ من چو خلد شد ، زیرا — آنچه انعام‌تست چون‌حورست

بنده جست آفتاب واینك یافت گرسها باز داد معذورست
خصم تو باد در غم و ماتم
کزعطای تو بنده راسورست

در مدح اتسز خوارزمشاه

خـوارزمشاه بر همه شاهان مقدمست
اسباب خسروی همه او را مسلمست
صدر جریدهٔ همه ابنای دولتست
بیت قصیدهٔ همـه اعقـاب آدمست
از جاه او قوام قوانین ملتست
و ز عدل او نظام اقالیم عالمست
آشفتهٔ حوادث ومجروح چرخ را
فیض و عطای او همه دارو و مرهمست
از دست زر فشانش و ز تیغ سر فشان
قسم ولی وبخش عدو سور و مـاتمست
او آفتاب شرع وبدو شرع روشنست
او نوبهار ملك وبدو ملك خرمست
شاها، خدایگانا، آنی که در جهان
بنیاد مکرمات بسعی تو محکمست
معن بن زائده برجود تو مدخلست
قس بن ساعده بر نطق تو ابکمست
گردد بحسن سعی بیان تو منکشف
کاری که مشکلست و کلامی که مبهمست
رفتند از دیار تو بیگانگان همه
شادان مباد، هر که ازین رفتنش غمست

هـرگز قـرار کرد توانند آهوان
در بیشه‌ای که مسکن غرنده ضیغمست ؟
لشکر بکش بعـزم نظام دیـار خـویش
اکنون که حال دولت تو بس منظمست
در پیش خیل کفر بزن خیمهٔ هدی
کان جایگاه سخت مبارك مخیمست
تـو کعبهٔ جلالی و ارباب شرع را
خوازرم و آب او عرفاتست و زمزمست
با این نعیم خطهٔ خوارزم و طیب او
جای دگر مقام گزیدن محرمست
گرگانج از بخارا صدبار خوشترست
درغان هزار بار نکوتر ز درغمست
تا در جهان وجود بدونیك آدمی
زین گرد منظرست وازین سبز طارمست
بادی تو بر خدای مکرم ، که نزد خلق
اسلام از مهابت تیغت مکرمست
شادیت بیش باد ، که از رشك ملك تو
شادی بدسگال تو هرساعتی کمست

در وصف بلخ ومدح سید ضیاء الدین

فدای بلخ دل من ، که روضهٔ ارمست
حریم او باامان همچو بیضهٔ حرمست
همه سعادت بلخ و همه سلامت او
که بیضهٔ حرمست و چو روضهٔ ارمست
نه‌بحروچرخ‌ولیکن چوبحر وچرخ مقیم
پر از جواهر مجد و کواکب کرمست

چنین مفاخر آن خطه را بسیست ولیك
همه بجنب وجود ضیاء دین عدمست
پناه دودهٔ حیدر که از سیاست او
تفاخر عربست و تظاهر عجمست
بزرگواری ، فرزانه ای ، خداوندی
که پیش درگه او پشت آسمان بخمست
بلند همت او همچو چرخ مرفوعست
بزرك مجلس او همچو کعبه محترمست
بهر کجا که نهد در طریق دین قدمی
همه ذخایر عقبی طفیل آن قدمست
بعلم وحلم و سخا و وفا عدل و حیا
بعالم اندر چون جد خویشتن علمست
ضیاء دین پیمبر تو آن سرافرازی
که بر صحیفهٔ اقبال نام تو رقمست
معلقست بفرخنده کلك میمونت
همه مصالح دنیا ، مگر نگین جمست؟
هرانکه پیش تو همچون قلم بسر نرود
سرش بریده و سینه دریده چون قلمست
بنظم و نثر در الفاظ توهمه نکتست
بامرونهی در احکام تو همه حکمست
ضمیر ناصح صدرت خزانهٔ طربست
روان حاسد جاهت نشانهٔ المست
منم که تا ز جناب تو دور ماندستم
هر آن دمی که بر آرم ندیم او ندمست

زشوق مجلس وهجررخ توام دل وچشم
یکی عدیل تفست و یکی ندیم نمست
عنای طبع من و روح روح من بی تو
چو دولت تو فزون وچوحاسد تو کمست
مراست غم کـه کنون صدر تو نمی‌بینم
کسی که صدر تو بیند بعالمش چه‌غمست؟
همیشه تا که حدوثست وصف هر موجود
مـگر خدای تعالی که وصف او قدمست
دل توشاد و رخت تازه باد ، کز بر چرخ
دل عدوی تو پرانده و رخش دژمست

درمدح ملك اتسز

دیدار تو، ای جان جهان، راحت جانست
روی تو تماشا گـه عشاق جهـانست
درخد تو ، ای آفت دین ، زایش دینست
درجعد تو، ای راحت جان، کاهش‌جانست
تنگ‌شکرست آنکه‌تو گویی،نه‌حدثیست
درج دررست آنکه توداری ، نه دهانست
بر هر گره جعد تو صد شعبده پیداست
در هر مژهٔ شوخ تو صد فتنه نهانست
هستم من بیچاره ز اندیشه سبك دل
تا بر من بیچاره ترا روی گرانست
مانند کمان گشته مرا قامت چون تیر
زان غمزه و آن ابرو چون تیرو کمانست

تنگست و نزارست مرا شکل دل و تن
چونانکه ترا شکل دهانست و میانست
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امیدست
وصل تو و هجرتو همه سود و زیانست
از بند هوای تو کرا روی نجاتست ؟
وز تیر جفای تو کرا بوی امانست ؟
هرچند دلم را بستم گوش گرفتند
جایی کشد اندوه تو کزفتنه نشانست
از فتنه نشان نیز نبیند دلم ، ایراك
در سایهٔ اقبال شه فتنه نشانست
عنوان ظفر ، نصرة دین ، آنکه حریمش
از صرف زمان مرجع ابنای زمانست
مقصود قران ، اتسز غازی ، که در او
از روی شرف کعبهٔ اولاد قرانست
کوشنده دل او بوغا قاهر بحرست
بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
در دولت او مصلحت خرد و بزرگست
درخدمت او مفخرت پیر و جوانست
ای آنکه بهیجا فزع خنجر ورمحت
اصل جزع اهل ضرابست و طعانست
در پای جلال تو ز تایید رکابست
در دست کمال تو ز اقبال عنانست
اخبار معالی تو بی عد و شمارست
و آثار مساعی تو بی حد و کرانست

در معرکه و صدر ز تایید الهیت
هم معجزهٔ سیف و هم اعجاز بیانست
حاشا که ترا بحر کرم خوانم ، کزبحر
بیشی بود آنرا که چنان بذل وبنانست
شبدیز ترا عصمت ایام دلیلست
شمشیر ترا نصرة افلاك فسانست
هنگام سکون حزم تو بر مثل یقینست
هنگام مضا عزم تو مانند گمانست
از بهر تقاضای روان روز ملاقات
تیغ تو روان در تن اعدا چوروانست
شاها ، تویی آن کس که بانعام و بافضال
دست تو بارزاق بشر کرده ضمانست
مراهل نسب را و خداوند حسب را
درمجلس ودرصدر توتمکین ومکانست
چون صدر تو بیند ، بنهد آلت رحلت
هر طالب خیری ، که در آفاق روانست
دور از تو تن من ، که زتودید عزیزی
بی عز قبول تو گرفتار هوانست
دانی که پس از خلد چه شد حالت آدم ؟
بی حضرت چون‌خلد توام حال چنانست
هر حادثه کز دهر در اخبار بگویند
بر من همه از فرقت صدر تو عیانست
روزان و شبان دردل‌ودرچشم‌من ازرنج
اندیشه چو پیکان و مژه همضوسناست

تا باغ پر از گوهر وتاراغ پر از زر
از صنع بهارست وز تاثیر خزانست
ذات تو متین باد ، که رای تو متینست
ذکر تو روان باد ، که حکم تو روانست
بازور و توان ساعد و بازوت ، که ملت
از ساعد و بازوی تو بازور و توانست
مقصور بر اوصاف هنر های تو بادا
تـا در دهـن هیچ هنرپیشه زبانست
با لعبت چون سرو روان باد ترا عیش
کزرشك تو بدخواه تو چون نال‌نوانست

در مدح وزیر ثقة‌الدین

صدر ثقة‌الدین کنف خلق جهـانست
خـاك در او کعبهٔ اشراف زمانست
آراسته از طالع او روی سپهرست
افروخته از طلعت او صحن جهانست
در خدمت او تقویت خرد و بزرگست
از نعمت او تربیت پیر و جـوانست
طبعش بگه فضل، نه طبعست، که بحرست
کفش بگه جود ، نه کفست، که کانست
از کوشش او در همه آفاق دلیلست
وز بخشش ، او برهمه اشخاص نشانست
ای آنکه بمقدار علـو خطرت را
برتر ز همه انجم و افلاك مكانست

ز اولاد قران چرخ بزرگی ننشاندست
در صدر وزارت چوتو، تاچرخ وقرانست
از مائدهٔ جود تو آسایش جسمست
وز فایدهٔ لفظ تو آرامش جانست
گسترده زمین جاه ترا زیر نگینست
گردنده فلك قدر ترا زیر عنانست
در نصرة حق فعل توصد خیل وسپاهست
بر حجت دین قول توصد تیر و سنانست
از حسن شمایل تو چو رضوان جنانی
وز عدل توخوارزم چو روضات جنانست
صدرا، تویی آن کس که خداوند هنررا
از حادثها عون تو توقیع امانست
سرمایهٔ سودی همه کس را و رهی را
در عهد تو از فتنهٔ اوباش زیانست
رفت‌آب من از روی ومرا روز وشب ازرنج
دو چشمهٔ خونابه زدو چشم روانست
آن عیش چونوش‌من‌ازین‌غصه‌شرنگست
وآن قد چو تیر من ازین غصه کمانست
گر نان برود باك نباشد، چوبرفت‌آب
تو سگ شمر آنرا که همه طالب نانست
سعیی بکن آخر، که بآفاق بگویند:
کاصحاب هنر را همه حرمت زفلانست
تا مدح تو گوید همه عمر ازدل وازجان
بنده، بزبانی که همه محض بیانست

از تازی و از پارسی ارهست تفاخر
پس بندهٔ تو والی این هردوزبانست
فضلم چو ایادی تو بی حد و شمارست
عقلم چو معالی تو بی حد و کرانست
تا ابـر درفشان سپه فصل بهارست
تا باد زرفشان تبع فصل خزانست
بادی تو بشادی ، که مخالف بغریوست
بادی تو بعزت ، که منازع بهوانست
خلقان همه اندر کنف حفظ تو بادند
چو نانکه رمه در کنف حفظ شبانست

درمدح وزیرضیاء الدین عراق بن جعفر

ای آنکه رخت بهار چینست — رویم زغم تو پر ز چینست
در چین تونه ای ، ولیك کویت — باروی تو صد هزار چینست
در حسرت خانهٔ تو ماندست — فردوس ، که جای حور عینست
خاتم دهنی و بی تو رویم — از گوهـر دیده پر نگینست
سروی تو و بوستانت بزمست — ماهی تو و آسمان زمینست
در زینی و در کنار من نی — از زین تو رشك من ازینست
همچون تن من ترا میانست — همچون غم من ترا سرینست
در فرقت آن رخم نژندست — در حسرت این دلم حزینست
مارا همه ساله باتـو مهرست — با مات چرا همیشه کینست؟
شادیم بدین قدر که مـا را — جان با غم عشق تو قرینست
دریای ملاحتی تو ، چونانك — دریـای کـرم ضیـاء دینست
فرزانه عراق ، آنکه گردون — بـا رفعت قـدر او زمینست

صدری که ز بهر قهر خصمش   احداث زمانه در کمینست
حق را دل پاك او مکانست   دین را سر کلك او معینست
رایات کمال او بلندست   آیات جلال او متینست
در نسخه گرفتن صفاتش   تشریف کرام کاتبینست
طین را ز اثیر قدر بیشست   زیرا که وجود او ز طینست
عزمش بنفاذ چون گمانست   حزمش بثبات چون یقینست
ای صورت مردمی ومردی   زین هر دو نهاد تو عجینست
قدر چو تو اختر رفیعست   لفظ تو چو گوهر ثمینست
بخل از کف راد تو نزارست   فضل از دل پاك تو سمینست
قصر هنر تو بس مشید   حصن شرف تو بس حصینست
در حادثها سپاه دین را   تدبیر تو ناصحی امینست
انوار کواکب فلك را   بر خاك بپیش تو جبینست
شمسی تو و دولتت سپهرست   شیری تو و حشمتت عرینست
آنجا که جلالت تو آید   دریای محیط پارگینست
آن کس که نفور شدز صدرت   در حضرت ایزدی لعینست
آن کس که نشسته بردر تست   با ماه بقدر هم نشینست
دانی تو که : رای من چگونه   در خدمت صدر تو مبینست؟
در منت تو تنم اسیرست   در نعمت تو دلم رهینست
کفت بعطای من کفیلست   طبعم بثنای تو ضمینست
بر جامهٔ افتخار بنده   مدح تو تراز آستینست
تا در صف چرخ آفتابست   تا در کف باغ یاسمینست
بر ذات تو آفرین حق باد   کان ذات سزای آفرینست

در صدر بقات باد چندانك
در خاك عدوی تو دفینست

در مدح علاء الدوله انسز

بزینت باغ چون خلد برینست — ریاحین اندرو چون حور عینست
نثار آسمان لؤلوی لالاست — شعار بوستان دیبای چینست
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن — برو گل همچو یاقوتین نگینست
نسیم باد یابوی عبیرست ؟ — سرشك ابر یا در ثمینست ؟
چرا بلبل چو محزونان بنالد ؟ — اگر زاغ ازوصال گل حزینست
بهار افگند بر صحرا زنعمت — دوصدچندان که قارونرادفینست
زابر تیره همچون ظلمت شرك — همه عالم پر از نور یقینست
جهان پیر برنا کرد ایزد — کمال قدرت ایزد چنینست
زمینست این ندانم،یا سپهرست ؟ — سپهرست این ندانم یا زمینست ؟
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صد هزاران آفرینست
علاء دولت ودین ، آنکه تیغش — بهیجا ناصر اعلام دینست
یگانه خسروی ، صاحب قرانی — که در کل معالی بی قرینست
برمح خطی و شمشیر هندی — سپاه دین تازی را معینست
جهان دولتش در زیرحکمست — براق حشمتش در زیر زینست
کف اوقفل روزی را کلیدست — دل او گنج دانش را امینست
ز بهر قهر بدخواهان جاهش — نشسته حادثات اندر کمینست
ببخشش آفتاب روز مهرست — بکوشش اژدهای روز کینست
ز انواع امانی بدسگالش — جدا مانده چوموم از انگبینشت
ایا شاهی ، که اندر زیر قدرت — مدار آسمان هفتمینست
تو مهری وترا نصرة سپهرست — تو شیری و ترا دولت عرینست
جهان را عدل تو ظل ظلیلست — هدی‌راحفظ تو حصن حصینست
کف را دت بهر بری کفیلست — دل پاکت بهر خیری ضمینست
الا تا چرخ جای آفتابست — الا تا باغ جای یاسمینست

حسودت هم نشین رنج بادا — که باشخص تو راحت هم نشینست
مبادا جز متین بنیاد عمرت — که بنیاد هدی از تومتینست

نیز در مدح اتسز گوید

در زلف تو، ای نگار ، تابیست — زان تاب دلم قرین تابیست
با تاب دو زلف تو دلم را — نی هیچ توان ، نه هیچ تابیست
رخسار جهان فروزت ، ای ماه — بر چرخ جمال آفتابیست
تا مؤمنم ار چو دولب تو — در میکدهٔ مغان شرابیست
بر چهره نقاب از چه بندی ؟ — خود تابش تو ترا نقابیست
وزما بحجاب از چه باشی ؟ — خود حشمت تو مرا حجابیست
از آتش هجر خاك کویت — جانم همه ساله در عذابیست
من باد فروخته بهر جای — یعنی که مرا بر تو آبیست
هجر تو اگر چه زود گیریست — وصل تو اگر چه دیریابیست
در محنت تو مرا درنگیست — در کشتن من ترا شتابیست
از جور توما و حضرت شاه — کز حادثها بهین مآبیست
خوارزمشه اتسز ، آنکه گردون — از هیبت او در اضطرابیست
هر نقطهٔ جاه او جهانیست — هر نکتهٔ خط او کتابیست
مملوك جناب فرخ اوست — هرجای که مالك الرقابیست
دریـای محیط پـر جـواهـر — در پیش بنان او سرابیست
رایش بگه ضیا سهیلیست — عزمش بگه مضا شهابیست
مردشمن ودوست را ز فعلش — هر لحظه ثوابی و عقابیست
ای آنکه بهر نفس در آفاق — از فیض کف تو فتح بابیست
آنی که بدست تو هرانگشت — هنگـام عطا دهی سحابیست
در دست تو از ظفر عنانیست — درپای تو از شرف رکابیست

آنجا که سؤال تیغت آمد ‏ جز دادن جان کرا جوابیست ؟
کفر از سپه تو در نهیبیست ‏ مال از کرم تو در نهابیست
ازجاه تو شرع را نصیبیست ‏ وز جور تو خلق را نصابیست
نی مثل نوال تو نوالیست ‏ نی شبه جناب تو جنابیست
در کل زمین ، بهر دیاری ‏ کز اهل زمانه شیخ و شابیست
او را بنوالت احتیاجیست ‏ او را بجنابت انتسابیست
مخذول زمانه گردد آن کس ‏ کو را ز جنابت اجتنابیست
ای آنکه گه بیان دانش ‏ هر لفظ تو لؤلؤ خوشابیست
نی محمدت ترا قیاسیست ‏ نی مکرمت ترا حسابیست
عید آمد، باده نوش ، هر چند ‏ در شرع نبی چو ناصوابیست
زان باده که در قرابه از تاب ‏ چون تیغ زدوده در قرابیست
تیغیست که در شبان و روزان ‏ با لشکر اندهش ضرابیست
او آب حیوة و در شعارش ‏ چون شعلهٔ آتش التهابیست
از دست بتی ، که دیدن او ‏ دل را بسوی نشاط بابیست
شخصش بصفت چو سیم خامیست ‏ زلفش بخوشی چومشك نابیست
با دولب او دو زلف او را ‏ هر ساعت نازی و عتابیست
در عهد شباب ده شرابی ‏ کین عمر سرابی و شتابیست
جز باده دگر حطام دنیی ‏ با همت من کم از ترابیست
من باده چنان خورم که گویند : ‏ این مست که است کین خرابیست ؟
تا معتکفان این جهان را ‏ از عرصهٔ این جهان ذهابیست
باد ات بقا، که از تو باقیست ‏ آن کس که ز فضلش اکتسابیست
ثابت قدم تو ، کز تو هر دم ‏ در کار حسودت انقلابیست

در ستایش شمس الدین وزیر

جمال الملك شمس الدین جهانیست ‏ که از هر نعمتی او را نشانیست

جهانی گفتم او را وین غلط بود   که هر مویی زشخص او جهانیست
کفش در جود بحری وین چه بحریست؟   دلش در فضل کانی و آن چه کانیست؟
ضیای حشمت او آفتابیست   علو همت او آسمانیست
دل بیدار او گنج هنر را   چه دانی تا چه مایه قهرمانیست؟
زدولت اسب جاهش را دلیلیست   زنصرة تیغ عزمش را فسانیست
جز از بهر مهم عون او نیست   اگر بر چرخ تیری یا کمانیست
جز از بهر هلاك خصم او نیست   اگر در دهر تیغی یا سنانیست
ایا صدری، که هر نکته زصدرت   بر ارباب دانش داستانیست
بپیش خاطر تو هست پیدا   هر آنچ اندر همه عالم نهانیست
خصال تو ملك را مقتداییست   جلال تو فلك را دیدبانیست
نه چون کفت کرم را کارگاهیست   نه چون کلکت خرد را ترجمانیست
ثریا پای قدرت را رکابیست   مجره دست جاهت را عنانیست
زحکمت نیست خالی در بد و نیك   اگر وقتی دو کوکب را قرانیست
بعالم نیست، الا حضرت تو   اگر جایی افاضل را مکانیست
بصدرت رخ نهاده هر زمانی   ز اصحاب حوایج کاروانیست
خداوندا، تویی کاهل هنر را   ز سعی جاه تو نامی و نانیست
در تست آنکه ابنای خرد را   درو از نکبت گیتی امانیست
ز بهر نقش و نظم مدحت تست   اگر ما را بنانی یا بیانیست
بزرگا، رای پیر تو رهی را   نکو داند که: چون دانا جوانیست؟
مرا وقت بیان اندر فصاحت   تو گویی زیر هر مویی زبانیست
بصورت آمدم جویای عزت   که شخصم از حوادث در هوانیست
بحرص سود، حاشا، هر زمانی   مرا از چرخ گونا گون زیانیست
یقینم شد، چو دیدم حضرت تو   که آخر رنج عالم را کرانیست
مرا حالیست پژمرده ولیکن   دل از دانش چو تازه بوستانیست

کنم جان را فدای خدمت تو — خود اندر دست من امروز جانیست
نخواهی اینك اهل فضل گویند: — فلان در سایهٔ جاه فلانیست ؟
دو عاقل را بهم تا اتفاقیست — دو کوکب را بهم تا اقترانیست
مبادا جز بکام تو، هر آنجا — که در اطراف عالم کامرانیست
جهان جاه تو آباد بادا — که صحن جاه تو خوشتر جهانیست

در مدح سید مجدالدین گوید

ای آنکه بی‌تو هیچ نظامی جهان نداشت
برهیچ حق زمانه چوتو قهرمان نداشت
تا در وجود نامدی از پردهٔ عدم
روی زمین ز نقش معالی نشان نداشت
گردون ز خاندان نبوت بهیچ قرن
درصدر مهتری چوتو صاحب قران نداشت
چندین هزار سال بچندین هزار چشم
جز انتظار دولت تو آسمان نداشت
افلاك از سرایر احوال نیك و بد
بهتر ز نوك خامهٔ تو ترجمان نداشت
فرزند آن کسی که بصدق مجاهدت
مانند او سپاه هدی پهلوان نداشت
در حد روم آتش حد حسام او
بی دود مرگ عرصهٔ یك دودمان نداشت
شخص مخالفان هدی سهم تیر او
جز زرد فام و چفته بشکل کمان نداشت
از فکرت مبارك باریك بین او
علمی نبود در همه عالم که آن نداشت

فرزانه مجددین، تویی آن کس که آسمان
اسرار خود زرای تو هرگز نهان نداشت
از عهد مهد تا بگه مرگ ، روزگار
بر هیچ کار خصم ترا کامران نداشت
همچون زبان مقید زندان فتنه گشت
آن کس که حرز مدحت تو بر زبان نداشت
بر باد داده سر چو قلم ، هر که چون قلم
بر مهر خاندان تو بسته میان نداشت
افلاس راه آن املی کرده منقطع
کز بخشش تو بدرقهٔ کاروان نداشت
بسیار خدعه خورد سپاهی ، که وقت کار
از عزم کار دیدهٔ تو دیدبان نداشت
وفد امید تازه تر و بی دریغ تر
از جود بی ریای تو یک میزبان نداشت
آن رای پیر و بخت جوان ترا همه
چون انده مصالح پیر و جوان نداشت
هرگز نکرد کس بحریم تو التجا
کو را پناه جاه تو اندر امان نداشت
ای بس کسا ، که از تو بنام و بنان رسید
گر چه کس از قبیلهٔ او نام و نان نداشت
در مجلس تو گوهر مردم شناس تو
یک اهل فضل را بمقام هوان نداشت
صد را، رهی ز نکبت گردون بهیچ وقت
جز در حمایت کنف تو مکان نداشت

یك تن نبود از همه اسلاف من، که او
درجان و دل محبت این خاندان نداشت
تا شد بنان بنده ز قـوت بحد فعل
جز نشر مکرمات تو اندر بنان نداشت
اسب مدایح تو مرا در مجال نظم
جز با کمال فخر شریك عنان نداشت
مدحی نگفته‌ام زدل و جان ترا، که دهر
آنراچودل عزیز و گرامی‌چوجان‌نداشت
برخاك این ستانه ثنایی نخوانده ام
کان را فلك چو باد بعالم روان نداشت
در صدر تو بسی سبکی کرده ام ولیك
هرگز دل کریم توآن را گران نداشت
نگذشت هیچ روز که درد دل رهی
بر تازگی مکارم تو شادمان نداشت
سعیی نموده‌ای که همانا از آن مرا
دارد هزار سود و ترا یك زیان نداشت
رطب اللسان شدم بدعا و کدام وقت
ما را دعای صدر تورطب‌اللسان‌نداشت؟
تا در جهان ز جنبش افلاك هر شبی
زاید عجیبه‌ای که برآن‌سان‌جهان‌نداشت
بادی همیشه صدر زمین و زمان از آنك
درساحت زمین چوتوصدری‌زمان‌نداشت
در دولتت نعیم بقا باد جاودان
ورچه کسی‌نعیم بقاجاودان نداشت

در مدح اتسز خوارزمشاه

هر چه جز معشوق و می از آن کران باید گرفت
با غم جانان سبك رطل گران باید گرفت
تو جوانی، ای نگار و بادهٔ پیرم دهی
بادهٔ پیر از کف یار جوان باید گرفت
گر بود در بوستان یك لذت باده هزار
پس دو رخسار ترا صد بوستان باید گرفت
گاه از زلفین و گاه از عارض و ده از رخت
هم بنفشه، هم سمن، هم ارغوان باید گرفت
عاشقان را از کف تو جام می باید ستد
بیدلان را از لب تو قوت جان باید گرفت
غمزه و ابروی تو تیر و کمان شد، پس چرا
درزره گون زلف تو جای امان باید گرفت؟
منکه باشم در جهان؟ کز غمزه و ابروی خویش
بر هلاك من ترا تیر و کمان باید گرفت؟
گر مرا در عاشقی نادر قرین باید شمرد
پس ترا در دلبری صاحب قران باید گرفت
از غم عشقت جهان باید گرفت وزان سپس
بی غمی را حضرت شاه جهان باید گرفت
نصرة الدین، آنکه هر دم چون جمال فرخش
از علوش قبهٔ اخضر مکان باید گرفت
گر برافتد رسم بحر و کان ز عالم باك نیست
کف رانش در سخا صد بحر و کان باید گرفت

۱۴۵۵ ازپی دفع حوادث وز پی رفع ضرر
حرز اوصافش همیشه برزبان باید گرفت
محمدت را از دل پاکش اثر باید نمود
مکرمت رااز کف رادش نشان باید گرفت
ای خداوندی، که افریدون و جم را بردرت
موضع دربان و جای پاسبان باید گرفت
برهلاك خصم تو از آفتاب واز شهاب
آسمان راروز وشب تیغ وسنان باید گرفت
عنف ولطفت عمدهٔ خوف ورجا باید نهاد
مهر و کینت مایهٔ سود و زیان باید گرفت
۱۴۶۰ باحسامت لشکری دریك زمان بایدشکست
وزسپاهت کشوری دریك زمان باید گرفت
هر که خواهد تانگیرد حادثاتش درمیان
بی خلافش ازخلاف تو کران باید گرفت
فتح منقشلاق کامد در وجود از دست تو
داستان خوانده را صد داستان باید گرفت
خسروا، هست این خزان وزدست حوراپیکران
اشك حورای رزان اندر خزان باید گرفت
خسروان رارسم بزم وسر کشان راشرط رزم
ازشهاب دولت ودین ارسلان باید گرفت
۱۴۶۵ مهر از نام جلالش بر نگین باید نشاند
کلك ازبهر مدیحش در بنان باید گرفت
سعی دولت میهمان و میزبان راجمع کرد
کزدل وازجان هوای این و آن باید گرفت

در سرای آسمان شکل شهابی از طرب
بادهٔای راچون شهاب آسمان باید گرفت
اندرین جشن همایون ، اندرین بزم خطیر
می بیاد میزبان و میهمان باید گرفت
تا در اثبات حدوث عالم از راه کلام
شرح اعراض و جواهردر بیان باید گرفت
بابقای جاودان بادی ، که ملت را همی
از حسام تو بقای جاودان باید گرفت
خاتم دولت ترا زیر نگین باید کشید
مرکب عزت ترا صید عنان باید گرفت

در مدح علاء الدوله اتسز

بپادشاه جهان عالم افتخار گرفت
ز بی قرار حسامش جهان قرار گرفت
علاء دولت و دین ، اتسز آن جهانگیری
که عالم از سر شمشیرش اعتبار گرفت
نهیب او بیکی حمله صد مصاف شکست
پیام او بیکی لحظه صد حصار گرفت
خروش باز در احیای مردگان افتاد
که پنجهٔ اسدالله ذوالفقار گرفت
همه ملوك جهان را برفت دست از کار
از آنکه پیشگه ملك مرد کار گرفت
بعدل او ز ستم روزگار دست بداشت
طریق مصلحت خویش روزگار گرفت

خدایگانـا ، دریـا دلا ، خـداونـدا
تویـی که ملك بقدر تـو اقتدار گرفت

زمانه تا قلم مجد در کف تو نهاد
صحیفه های معالـی همه نگار گـرفت

شد از کمینه شمار عطای تو عاجز
کسی که انجم و افلاك را شمار گرفت

نه دهر یارد جاه ترا اقیاس نمود
نه چرخ داند قدر ترا عیار گرفت

تبارك الله ! از آن ساعتی که درهیجا
ز لشکر تـو بسیط زمین سوار گرفت

ز نعل خیل تو گیتی همه هلال نمود
زجوش جیش‌تو گردون همه غبار گرفت

بصیدگـاه فنا پنجهٔ هـزبر قضـا
روان و جان دلیران همه شکار گرفت

در آن مقام حسام تو آتشی افروخت
کزو فضای جهان سر بسر شرار گرفت

ز تف رمح تو دلها همه بجوش آمد
ز جام تیغ تو سر ها همه خمار گرفت

فسردگی ز گل خلق تست تازه و تر
خـزان بفر تـو آرایش بهار گرفت

فلك ربود ز عزم تو گر نفاذ ربود
زمین گرفت ز حزم تو گر وقار گرفت

قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه بـلاد رسید و همه دیـار گرفت

بطبع وطوع چو، شاها، عروس نظم مرا
مکارم تو بصد مهر در کنار گرفت
بکام حاسد مپسند ، زیـر بـار بلا
دلی که او زثنای تو کار و بار گرفت
شدست جانم از اخوان دهر یار عنا
مباد کس که ز اخوان دهر یار گرفت
حدیث خویش تو گوی وطریق دهر تو پوی
بدست خلق نشایـد مگر که مار گرفت
همیشه تـا که نگردد ز حکم یزدانی
ز مرکزی که برو آسمان مدار گرفت
می نشاط تودر کش ، که خصم زهر کشید
گل سرور تو بستان ، که خصم خار گرفت
بقای جان تو بادا ، که شخص همت تو
بجـان متابعت شرع کردگار گرفت

در مدح شمس الدین وزیر

کریمی ، که رسم معالی نهاد — بزرگی ، که راه ایادی گشاد
اجل شمس دین پیمبر ، کزوست — رخ فضل تازه ، دل عقل شاد
ز آبـا و از امهات جهان — چنو هیچ فرزند صالح نزاد
تبار ونژادش بزرگند و اوست — چـراغ تبار و جمـال نژاد
ز آثار او زینت جود و علم — بایـام او رونق دین و داد
زمجد و معالیست او را سرشت — ز جود و ایادیست او را نهاد
چه ماندازدقایق که طبعش ندید؟ — چه ماندازدفاین که دستش نداد؟
ز حزمش گرفتست آرام خاك — ز عزمش ربودست تعجیل باد
شده فتـح را داد او راهبر — شده بحر را جود او اوستاد

بیفراخت اعلام فضل و کرم   بدان طبع پاك و بدان دست راد
بیك صدمت کین او بد سگال   ز پای اندر آمد، زدست اوفتاد
همی تـا بخوانند اهل خرد   تـواریخ کیخسرو و کیقباد
ز دور سپهر وز سیر نجوم
نصیبش همه عز واقبال باد

در مدح اتسز خوارزمشاه

چون بر وزد بچهرهٔ تو ، ای نگار ، باد
گردد ز نقش چهرهٔ تـو پرنگار باد
هستم غلام باد، کـه هر صبح دم مرا
آرد نسیم طرهٔ تـو ، ای نگار ، باد
هر روز بـامداد ز آسیب زلف تو
گـردد عبیر بیز و شود مشکبار باد
درخدمت دو زلف ودورخسار توشدست
مقبل تـرین خلق درین روزگـار باد
کـرد اختیار چـاکری باد جـان من
تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
تو یوسفی بحسن و چو یعقوب داردم
هر شب ز بهر بوی تو در انتظار باد
از اهتمام روی تو و سعی موی تو
سازد ز مشك و لاله شعار و دثار باد
درهجر آن دو عارض چون آب و آتشت
بر خاك کوی تست مرا غمگسار باد
بوسم بمهر خاك سر کوی تو ، چنانك
بـوسد بعجز خـاك در شهریار باد

خوارزمشاه، اتسز غازی، که روز رزم
خـواهد ز حـد خنجر او زینهار باد
در عـرصهٔ ممـالك و صحن بـلاد او
از بیم او ربـود نیـارد غبار باد
زادبار آنکه مایهٔ انفاس خصم اوست
ماندست تـا بروز جزا خاکسار باد
دارد ز گام بارهٔ او اضطراب خاك
گیرد ز سیر بیلـك او اعتبار باد
نی چون صهیل بارهٔ او در جبال رعد
نی بـا نفاذ حملهٔ او در قفـار باد
با قـدر او نهد قلم ارتفاع چرخ
بـا عزم او زند قـدم اضطرار باد
شاها، تویی که از فزع تیغ تیز تو
اطراف خویش را نکند آشکار باد
چون کاه، کوه را بربودی ز جایگاه
گـرداشتی ز هیبت تـو اقتدار باد
آن کار زار ها که تو با طاغیان کنی
بـا عادیان نکرد چنان کار زار باد
بادی بوقت حمله و رخش تو آتشست
هرگز که دید گشته بر آتش سوار باد؟
باشد بپیش حزم تو چون باد کوهسار
باشد بپیش عزم تو چون کوهسار باد
در سیر خامهٔ تو چو بادست، اگر کند
بر صفحهٔ بیاض جـواهر نثار باد

از باد صولت تو کند احتراز خاک
و ز خاک درگه تـو کند افتخار باد
مخمور وار جـوهر بـادست بی قـرار
گویی که دارد از می سهمت خمار باد
حلم ترا شدست کهین کار دارد کوه
امر تـرا شدست کمین پیشکـار باد
خوردست جام تیغ تو در هر بلاد خاک
بردست بوی خلق تو در هر دیار باد
گر بـاد را بگیرد حلم تـو ناصیت
بر جای همچو کـوه شود استوار باد
زان مار شکل نیزه ، که باشد بدست تو
بی دست و پـای گشته بمانند مار باد
در سیر خامهٔ تو چو با دست ، ار کند
بـر صفحهٔ بیاض جـواهر نثار باد
پوشد هزار گونه زره هر سپیده دم
از بیم زخم گرز تو در جویبار باد
با دوستان بجود کنی آنچه می کند
بـا بـوستان بتقـویت نـوبهار باد
شاها ، منم که چرخ پراگند در جهان
اشعار من ، چنانکه از آتش شرار باد
بـا سرعت بـدیههٔ من وقت امتحان
دم کی زند چو من ز سر اقتدار باد؟
در پیش سیر خامهٔ چون مار در کفم
بی دست و پـای مـاند مانند مار باد

با صفوت فضایل من هست تیره آب
با عزت شمایل من هست خوار باد
نی ، همچو ذکر من ، بگه اشتهار مهر
نی ، همچو صیت من ، بگه انتشار باد
از بی شمار لطف ، که در خاطر منست
غیرت برد ز خاطر من بی شمار باد
دارم ، چو کوه ، از کف تو در کنار زر
زان پس که داشتم، چوفضا ، در کنار باد
تا نیست درصفای طبیعی چو آب خاك
تا نیست در علو حقیقی چونار باد
باد از جهان عدوی ترا جایگاه خاك
باد از فلك حسود ترا یادگار باد
دردست ناصحان تو چون کیمیا گیا
برشخص‌حاسد ان توچون ذوالفقار باد

در مدح ملك اتسز

خسروا، چون تو آسمان نارد   خدمت تو زمانه بگزارد
باد را هیبت تو بر بندد   کوه را حملهٔ تو بردارد
پای تو فرش محمدت سپرد   دست تو تخم مکرمت کارد
روز هیجا ز شر کشان تیغت   هیچ کس را بکس بنگذارد
تیر چون باد تو زشخص عدو   شکم خاك را بینبارد
همچو مشاطگان عزیمت تو   هر دو رخسار فتح بنگارد
در کفت نیزه ،چون‌عصای کلیم   سحر اعدای دین بیوبارد
سنك‌چون موم گردد،ار برسنك   اعتقاد تو وهم بگمارد
هر که جان را بمهر تو نسپرد   روزگارش بمرك بسپارد

زهر با حشمت تو نگزاید / نوش با هیبت تو نگوارد
برق تهدید تو جهان سوزد / ابر انعام تـو گهر بـارد
بر تن اسلام درع تـو پـوشد / در دل ایـام مهر تـو دارد
سال وماه از نشاط خوردن تو / کام شمشیر تو همی خارد
وام دارد عدو ز تیغ تو جان / وقت آمد که وام بگزارد
خسروا ، چرخ با عنایت تو / دل اهل هنر نیازارد
دست بر آسمان برد ، هر کو / پای در خدمت تو بفشارد
بنده ، روزی که پیش تو نبود / از حساب حیات نشمارد
بشنو این قطعه ، کز شنیدن آن / طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نگرد / بجز از نظم در نپندارد

شاد زی سال ومه ، که شادی تو
غم ابنای فضل بگسارد

هم در مدح اتسز گوید

شاهـا ، بپایگاه تـو کیوان نمی رسد
در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مـرتبت
کان جا بجهد فکرت انسان نمی رسد
آن میرسد بروضهٔ آمال از کفت
کز ابهر نـوبهار ببستان نمی رسد
جز امر تو بمشرق ومغرب نمی رود
جز حکم تو بتازی ودهقان نمی رسد
یك خطه نیست در همه اطراف خافقین
کان جا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد

با طول و عرض ملك تو امروز در جهان
کس را حدیث ملك سلیمان نمی رسد
راحی که از روایح خلقت رسد بخلق
در باغ و راغ از گل و ریحان نمی رسد
یك لحظه آن گهر که تو بخشی بسالها
اندر صمیم بحر و دل کان نمی رسد
آن چیست از مصالح احوال مرد و زن
کز جاه تو بزمرهٔ ایمان نمی رسد ؟
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو
گرد ستم بهیچ مسلمان نمی رسد
ناید همی پدید ز ارکان مرکبات
تا امر نافذ تو بارکان نمی رسد
کس روی سوی صدر رفیعت نمی نهد
کز صدر تو برفعت امکان نمی رسد
در جان بدسگال تو از رشك ملك تو
دردیست بی قرار و بدرمان نمی رسد
میدان رزم جوید و آگاه نی ، از آنك
با دولت تو کار بمیدان نمی رسد
تو رنج برده‌ای و براحت رسیده‌ای
مردم بهیچ کام دل آسان نمی رسد
فریاد ازین جهان ! که خردمند را ازو
بهره بجز نوایب و احزان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی صد هزار غصه یکی نان نمی رسد

دانا بمانده در غم تـدبیر نیك و بد
یك ذره غم بخـاطر نادان نمی رسد
جاهل بمسند اندر و عـالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص درم جـان عالمان
وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
دردا و حسرتا ! که بپایان رسید عمر
وین حرص مرده ریگـ بپایان نمی رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست
مردم بسر حکمت یـزدان نمی رسد
منت خدای را ، کـه مرا در پناه تو
آسیب حادثه بـدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تـو بگرفته ام ، مرا
دست بلا بریش و گـریبان نمی رسد
یك روز نیست کز تو هزاران هزار نوع
در حق من کرامت و احسان نمی رسد
افزونیی گرفت بتو حـال من چنانك
از گشت روزگـار بنقصان نمی رسد
آنم ، که چون براسب فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاك خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاك خراسان نمی رسد
تا جان آدمی بکمالی کـه ممکنست
در علم جز بقـوت برهـان نمی رسد

بادی تو در نعیم فراوان ، کـه خصم را
از چرخ جز بـلای فراوان نمی رسد

بگذار ماه روزه بطاعت ، که دشمنت
گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

نیز در ستایش اتسز گوید

چمن باغ پر ثریا شد — خار و خار اعقیق و مینا شد
پیر گشته جهان، زسعی بهار — بنگراز سر چگونه برناشد؟
باغ خرم نبود ، خرم گشت — راغ زیبا نبود ، زیبا شد
این یکی چون سپهر اعظم گشت — و آن یکی چون بهشت اعلاشد
بر هوا شد ز روی دریا ابر — دشت از اشك او چو دریاشد
تحفهٔ بادمشك و عنبر گشت — کسوت خاك خزودیبا شد
لاله چون جام لعل گشت بوصف — آب در جوی همچو صهباشد
برق مانند دست موسی گشت — ابر مانند طور سینا شد
راز هـای نهفتهٔ گیتی — ازدل خاك تیره پیدا شد
کوه چون بزمگاه کسری گشت — ابر چون دستگاه دارا شد
مرده را باد صبح زنده کند — باد گویی دم مسیحا شد
ساحت بوستان و عرصهٔ دشت — از در عشرت و تماشا شد
ابر گوهرفشان ز غایت جود — چون کف پادشاه دنیا شد
آفتاب ملوك دهر ، اتسز — که بدو چشم ملك بیناشد
آ نکه صدرش چو خلد خرم گشت — وانکه قدرش چو چرخ والاشد
خایفان را حریم حضرت او — درامان چون حریم بطحاشد
خسروان رانطاق خدمت او — درشرف چون نطاق جوزاشد
هر که مهرش گزید مقبل گشت — هر که نطقش شنید گویاشد
عز وخواری زمهرو کینهٔ او — قسم احباب و بخش اعداشد

خسروا، صفدرا، جهانگیرا   جام دولت ترا مهنا شد
تخت شاهی ترا مسلم گشت   ملك شاهان ترا مهیا شد
ناصح از دولت تو حرمت یافت   حاسد از صولت تو رسوا شد
مورد عمر این مکدر گشت   مشرب عیش آن مصفا شد
در میان هزار حادثه ماند   هر که از خدمت تو تنها شد
تو بشادی بزی، که دشمن تو
از نهیب حریق شیدا شد

هم در مدح اتسز گوید

لوای دولت و ملت کنون مظفر شد
که پادشاه جهان شاه ابوالمظفر شد
خدایگان بشر، شاه شیر دل، اتسز
که باس او را شیر فلك مسخر شد
ز بی قرار سر تیغ پر صواعق او
همه ممالك گیتی برو مقرر شد
شدست ملك سکندر نصیب شاه جهان
مگر که شاه جهان وارث سکندر شد؟
خجسته هجرت او از دیار مولد او
دلیل دولت چون هجرت پیمبر شد
تباه بود ازین پیش حال دهر و کنون
بفر دولت او حال دهر دیگر شد
همه بسیط جهان، بعد از آنکه مظلم بود
بنور عاطفت و بر او منور شد
چو خلدها شده از عدل او بیابانها
سرابها همه چون چشمهای کوثر شد

در آن دیار که سایه فگند رایت تو
گیاه و خار همه یاسمین و عرعر شد
کدام بقعه، که نی آب او چو صهبا گشت؟
کدام خطه که نی سنگ او چو گوهر شد؟
ز غایت خوشی اندر دماغ اهل هدی
غبار موکب او چون عبیر و عنبر شد
زمین ز قاعدهٔ ملك او مزین گشت
هوا برایحهٔ خلق او معطر شد
ز بوسه دادن شاهان مشرق ومغرب
بساط مجلس میمون او مجدر شد
خدایگانا، آنی که در حساب ملوك
خجسته نام بزرگ تو صدر دفتر شد
تویی که گردن ایام و گوش گیتی را
جواهر کرم تو بهینه زیور شد
هدی بجاه تو از مفسدان منزه گشت
جهان بسعی تو از ظالمان مطهر شد
کسی که سر بکشید از رضات بی‌سر گشت
کسی که سر نکشید از وفات سرور شد
کسی که جان ببرداز هوات بی‌جان شد
کسی که سر بکشد از رضات بی سر شد
موافق تو بفر و فاق دولت تو
اگر شرنگ بکف در گرفت شکر شد
مخالف تو بیاد خلاف حضرت تو
اگر زلال بلب برنهاد آذر شد

جلال قدر تو والی هفت اختر گشت
کمال عدل تو حامی هفت کشور شد
کنون بسایهٔ عدلت همی بر آساید
کسی که سوختهٔ عالم ستمگر شد
کدام تن که نه برت برومحقق گشت ؟
کدام دل که نه مهرت درومصور شد ؟
بگاه نطق ترا در مراسم اسلام
هزار فایده در یك حدیث مضمر شد
غیور شاهی بر ملت هدی و بتو
همه مراسم جور از هدی مغیر شد
باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت
باعتقاد تو آیات حق مشهر شد
شدست خیبر بدعت زخنجر تو خراب
مگر که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد ؟
چو قوم عاد زسهم تو شد عدوت هلاك
مگر که صدمت سهم تو باد صرصر شد ؟
ز تو مشارب عیش ولی مصفا گشت
بتو مناهل عمر عدو مکدر شد
رسایلست مر احرار را بدولت وعز
رسایلی که ز دیوان تو محرر شد
کسی که‌با توچو‌خنجر‌همی دورویی کرد
دماغ پر هوس او نیام خنجر شد
مکش سپاه ، که امروز اهل عالم را
بر انقیاد تو تدبیرها مخمر شد

ترا بلشکرچندین هزار حاجت نیست
که خود مهابت تو صد هزار لشکر شد
عدوت را ببقا مدتی مقرر بود
کنون نهایت آن مدت مقرر شد
خدایگانا، آن کس که پست اختر بود
چو سوی صدر تو آمد بلند اختر شد
کسی کز اهل هنر بود اسیر درویشی
کنون بفیض ایادی تو توانگر شد
هزار شکر خداوند را، که بار دگر
مرا بدولت تو روز تیره انور شد
اگر بغیبت تو چرخ اسائتیم نمود
کنون اسائت و احسان او برابر شد
مرا بیمن قبول جناب فرخ تو
حصول امن و امانی همه میسر شد
چو من بدیدم این حضرت معظم را
همه حطام جهان نزد من محقر شد
مرا بحسن رعایت جوار حضرت تو
چو سینهٔ پدر و چون کنار مادر شد
همیشه تا که بکون وفساد موسومست
بزیر چرخ همه صورتی که مظهر شد
مباد رایت تو جز مظفر و منصور
که از تو رایت انصاف ودین مظفر شد
همیشه بادا بر فرقت افسر اقبال
که خاک‌پای تو بر فرق ملك افسر شد

در مدح علاء الدوله اتسز

چون علاء دولت ودین دروغا خنجر کشد
رایت اعزاز حق بر گنبد اخضر کشد
تا بود زین سان هلاك خصم او ، از آفتاب
هم سپر گیرد بکف گردون وهم خنجر کشد
دهر کی یارد که در راه خلافش پا نهد ؟
چرخ کی یارد که از خط وفاقش سر کشد ؟
دست او گنج از برای دین پیغمبر دهد
تیغ او رنج از برای دین پیغمبر کشد
یمن ها حاصل کند اصحاب ایمان را فلك
چون یمین اتسزی تیغ یمانی بر کشد
گردد اندر باغ میناگر چو کحالان صبا
توتیای بر او در دردیدهٔ عبهر کشد
خنجر او درسر گردان همی منزل کند
هیبت او بر دل شیران همی لشکر کشد
از قبول صدر او بر سر ولی افسر نهد
وز نهیب تیغ او بر سر عدو معجر کشد
باسماع کوس در هیجا حسام اخضرش
از عروق اهل بدعت بادهٔ احمر کشد
رمح ثعبان شکل او هنگام حرب از پشت زین
بدسگالش را بدم مانند ثعبان در کشد
گه لوای مرتبت بر اوج مهر ومه زند
گه سپاه مکرمت بر گرد بحر و بر کشد

خسروا ، اندر جلالت پیکر اقبال تو
دامن رفعت همی بر فرق دو پیکر کشد
بر بداندیش تو مهر مادران دارد زمین
ورنه اورا همچوفرزندان چرا در بر کشد؟
رای تو اشکال خط غیب را نقطه زند
طبع تو اوراق خط چرخ رامسطر کشد
وقت بخشش ناصح از تو نعمت بی حد برد
روز کوشش حاسداز تومحنت بی‌مر کشد
کیست گیتی کودل ازمهرتویکسوتر برد؟
کیستگردون کوسراز امرتویکسوتر کشد؟
ظاهر ارعزی بود خصم ترا آن نیست عز
تیغ کی باشد بمعنی آنچه نیلوفر کشد ؟
هر که حق نعمتت را یك زمان منکرشود
هر زمان از آسمان صد محنت منکر کشد
عالم از بهرتو بنماید ، خداوندا ، هنر
حادثات بحر غواص از پی گوهر کشد
هر که یابدچون تومخدومی نجوید غیرتو
کس بجای توتیا در دیده خاکستر کشد؟
جز بعونت کی زند بهرام گرخنجر زند ؟
جز بیادت کی کشد ناهید گرمزمر کشد؟
تا کف بهرام در عشرت همی خنجر زند
تالب ناهید در عشرت همی ساغر کشد
از وفاق تو موافق رحمت یزدان برد
وز خلاف تو مخالف زحمت محشر کشد

در مدح کمال الدین محمود خان

ای بعزم تو فتح را پیوند — پست با همت تو چرخ بلند
خان عادل تویی واز عدلت — هست چون خلدعدن خطبهٔ جند
دین حق‌را کمالی و مرساد — بکمال تو از زوال گزند
از تو بر فرق نیك خواهان‌تاج — و زتو بر پای بد سگالان بند
خسروان را بمهر تو ایمان — سروران را بجان تو پیوند
خار با یاد مجلس تو چو گل — زهر با مهر حضرت تو چوقند
ناصح از دولت تو یابد کام — حاسد از صولت تو گیرد پند
مملکت بر کنار ننشاندست — از تو امیدوار تر فرزند
کشت زار امید شد تازه — تا کفت تخم جود بپراگند
پردهٔ جهل علم تو بدرید — خانهٔ ظلم عدل تو بر کند
لفظ تو گوشها بدر آراست — خلق تو مغز ها بعطر آگند
بر نخیزد مگر بنفح الصور — هر که را زخم تیغ تو بفگند
خسروا ، بوده‌ام بهر وقتی — از قبول در تو روزی‌مند
دست اعراض تو مرا ، امروز — سوخت بر آتش عنا چو سپند
گشته‌ام بی عنایت تو دژم — مانده‌ام بی رعایت تو نژند
چرخ بیداد گر بروی آورد — این چنین محنتم بهریك چند
حال بنده بکام بد خواهست — اندرین حال بنده را مپسند
تا بود پشت عاشقان چو کمان — تا بود زلف دلبران چو کمند
باد گیتی بامر تو راضی — باد گردون بحکم تو خرسند
سوی صدر رفیعت آورده
عاملان تو مال‌چاچ وخجند

در مدح ملك اتسز

ای تو بر آزادگان عصر خداوند
گیتی هرگز نزاد مثل تو فرزند

یك سخنت مایهٔ هزار سخن سنج
یك هنرت زیور هزار هنرمند

هست فلك را بوفق رأی تو پیمان
هست جهان را بخاك پای تو سوگند

دست موافق ز اصطناع تو پر در
پای مخالف ز انتقام تو در بند

هر چه نهال سخاست کف تو بنشاند
هرچه درخت جفاست لطف تو بر کند

نام نکو به ز مال و همت عالیت
نام نکو جمع کرد و مال پرا گند

دست تو حساد را ز پای در آورد
پای تو افلاك را ز دست در افگند

داده همه طالبان ملك جهان را
در صف هیجا زبان نیزهٔ تو پند

خنجر تو از برای حرمت قرآن
فایدهٔ زند برد و حرمت پازند

تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را
تا شکم خاك را ز کشته بیاگند

رستم سکزی نکرده است بعمری
آنچه تو یك لحظه کرده‌ای بسمرقند

بر در خیبر ندیده اند ز حیدر
آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند

عمرو نکرده‌ست آنچه‌شخص‌تو کرده‌است
با سپه طاغیان بدشت نهاوند

نعرهٔ تو چون بگوش خصم در آید
از تن خصمت فرو گشاید پیوند
ای شه عادل ، چو بنده مدح سرایی
خوار چرا شد ، بعهد چون تو خداوند؟
دهر تنم را اسیر حادثه کرده است
بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند
جور کشیدم ز روزگار فراوان
آخر ، ای روزگار ، جور تو تا چند؟
چرخ اگر چند زشت کرد بجایم
چون برضای تو بوده ، هستم خرسند
تا که نباشد شراب را هنر آب
تا که نباشد شرنك را اثر قند
باد در اندوه ورنج خصم تو گریان
تو بطرب در نشاط وناز همی خند

در مدح ملك اتسز

رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند
او شد زدست ودست نشاطم ز کار ماند
از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او
وز اشك دیده چهرهٔ من پر نگار ماند
از چشم من جمال دو رخسار یار رفت
وندر دلم خیال دو رخسار یار ماند
بودی مرا قرار دل از دیدن رخش
او رفت وبی رخش دل من بی قرار ماند

خوردم بسی شراب وصالش، کنون مرا
حاصل از آن شراب سر پر خمار ماند
پروردمش بخون دل اندر کنار خویش
رفت آن نگار وخون دل اندر کنار ماند
گلنار بود طلعت زیبای او مرا
اکنون زدست گل شد ودردیده خار ماند
مقهور قهر او دل من گشت ونیك گشت
موقوف عشق او تن من ماند وزار ماند
در عشق او نماند مرا فکرت صواب
گر ماند ، مدح بارگه شهریار ماند
خوارزمشاه ، آنکه ز بذل یمین او
دریا ز در و کان ز گهر بی یسار ماند
شاهی ، که جان حاسد او تا بروز حشر
از حیرت حوادث گیتی فگار ماند
آن کو نجست دولت فخر از جناب او
در بند محنت آمد و در دام عار ماند
از فضل او بیانی در هر بلاد رفت
وز تیغ او نشانی در هر دیار ماند
آن آتشست هیبت او در جهان ، کزو
گردون ثابتات بزیر شرار ماند
از سیر مرکبان قضای بد فلك
بر چهرهٔ بقای حسودش غبار ماند
ای آنکه دیده های فلك تا بنفخ صور
از کرده های تیغ تو در اعتبار ماند

گردون بجنب جاه تو بی ارتفاع گشت
گیتی زنکس خوف تو بی اقتدار ماند
هرگز ندید کس که بصدر تو لحظه‌ای
خواهندهٔ عطای تو در انتظار ماند
تو بر سریر ملکی و بد خواه ملك تو
در قبضهٔ شداید ایام خوار ماند
با جاه بی شمار تو تا حشر خصم را
زان جاه بی شمار غم بی شمار ماند
بر نام و نامهٔ تو دهد بوسه بنده وار
هر جا که در زمانه یکی نامدار ماند
شاها، تویی که خصم تو از بیم تیغ تو
بی حصه از نعیم جهان در حصار ماند
اکنون تو آمدی، نه‌بر آنم که درحصار
بیش از دو روزخصم ترا روز گار ماند
بگداز جان دشمن و بفروز جان دوست
کز رفتگان دهر همین یادگار ماند
تا ریزکان دهر بخوانند آن سیر
کندر جهان ز رستم و اسفندیار ماند
اندر حریم ملك بمان پایدار تو
کز دولت تو دین هدی پایدار ماند
بادا بهار ملك تو تازه، که تا ابد
باغ بهار دشمن تو بی بهار ماند

وهم در ستایش اتسز گوید

ای آنکه درجهان زتو سری نهان نماند
با عدل تو نشان ستم در جهان نماند

تا چرخ تیغ فتنه نشان در کفت نهاد
از فتنه در نواحی عالم نشان نماند

از خسروان عرصهٔ عالم، بعلم و حلم
برتخت خسروی‌چوتوصاحب قران نماند

با کوکبان جاه تو در کل خافقین
آوازهٔ کواکب هفت آسمان نماند

آن کس که کرد باتو بجان باختن خطر
در ششدر نهیب تو جز رایگان نماند

هرطیر ووحش گرسنه را در فضای دشت
چون تیغ بی دریغ تویك میزبان نماند

بر خوان جود تو شکم هیچ کس تهی
زیر سپهر، جز شکم بحروکان نماند

مر همت رفیع ترا در علو جاه
جز گنبد محیط شریك عیان نماند

بر حفظ جان و مال بشبها ز عدل تو
در هیچ نقطه مشغلهٔ پاسبان نماند

در راههای مهلك بی خوف و بی رجا
جز عصمت تو بدرقهٔ کاروان نماند

ز آثار خنجر تو، که دارد نهاد جان
اندر نهاد خصم تو آثار جان نماند

با بد سگال تو ز نشان مبارزت
جز قامت خمیده بشکل کمان نماند
از خط اعتبار بر اوراق روزگار
بی شرح کرده های تو یك داستان نماند
ای خسرو جوان ، زجفا های بخت پیر
جز حضرت تو ملجأ پیر و جوان نماند
از حادثات عالم غدار بی وفا
جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
اندر حریم دولت جاوید تو کسی
سر گشتهٔ حوادث آخر زمان نماند
یك اهل‌فضل درهمه اطراف شرق‌وغرب
در عهد روزگار تو بی نام ونان نماند
ای در جهان یقین شده آثار خیر تو
اند خلود ذکر تو کس را گمان نماند
آن‌خسروان ، که نام‌نکو کسب کرده‌اند
رفتند ویادگار ازیشان جز آن نماند
ایشان نهان شدند درین جوف خاکدان
لیکن شعار کردهٔ ایشان نهان نماند
نوشین روان ، اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند
عید آمدست، باش بدوشادمان ، که خصم
از آفت و وعید قضا شادمان نماند
ای عید مؤمنان ، بجهان جاودان بمان
ور چند هیچ کس بجهان جاودان نماند

هم در مدح اتسز

شاها، ز زخم تیغ تو گردون حذر کند
در زیـر رایت تو ظفر مستقر کند
دستت همان دهد که زمین و زمان دهد
تیغت همان کند که قضا و قدر کند
آن کس که دید لطف نسیم خصال تو
شرم آیدش که یاد نسیم سحر کند
بـا روضهٔ امید کند جـود تـو همانك
با کشت زار وقت بهاران مطر کند
علمت نشان ز مایـهٔ علم علی دهـد
عدلت خبر ز سایهٔ عدل عمر کند
بـر دفتر قبول تو حشمت رقم کشد
در ساحت جناب تو دولت مقر کند
خاره هزار پاره شود در یکی زمان
گر چشم هیبت تو بخاره نظر کند
یك ذره کینهٔ تو جهانی کند خراب
زهر، ارچه اند کست، فراوان ضرر کند
گردون ز بهر عدت انصار ملك را
گه ماه را کمان کند و گه سپر کند
باد نهیب تو چو وطن های عادیان
اوطان دشمنان تـو زیـر وزبر کند
آن خطه را، که نیزهٔ خطیت حافظست
احداث را چه زهره؟ که آنجا گذر کند

نـاز عدو مخالفت تـو عنا کند
زهر ولی موافقت تو شکر کند
در رزم خسروان را تیغ تو سر برد
در بزم بندگان را جاه تو سر کند
وقتست ، شهریـارا کـز آتش فـزع
شمشیر تو فضای جهان پر شرر کند
امروز نیست ، ازهمه گرد افگنان ، کسی
کو دست با غلام تو اندر کمر کند
گردون هزار فخر کند ، گربروز جنگ
با کمترینه بندهٔ تو سر بسر کند
تا تو همی متابعت دین حق کنی
در کارها متابعت تو ظفر کند
کاری بزرك پیش گرفتی ونام تو
این کار در بسیطهٔ گیتی سمر کند
گر هست بد سگالِ‌تو زین کار بی‌خبر
اکنونش تیغ های یمانی خبر کند
هر قصهٔ دراز که گیرد عدوت پیش
آن حیله های خصم هبا و هدر کند
هستی سپهر عزت وخصمت زمین ذل
اندر سپهر فعل زمین کی اثـر کند ؟
تیغ تو دست مرك شدست وعدوی تو
آخر ز دست مرك چگونه حذر کند ؟
از بد بتر برد مثلست این وهر زمان
کار عدو شکوه تو از بد بتر کند

شاها ، مرا سزاست زابنای روزگار
گر فخر هیچ کس بکمال وهنر کند
مدح شمایل تو و ذکر صفات تو
همچون صدف دهان مرا پر گهر کند
ای با خطر افاضل عالم زجاه تو
دارم طمع که جاه توام با خطر کند
چون حال تو دگر شد از اقبال آسمان
باید که حال من کرم تو دگر کند
تا نو بهار در چمن از خاك گل دمد
تا آفتاب در جبل از خاره زر کند
تو شاد دل بزی، که فلك هرزمان همی
خصم ترا ز حادثه خسته جگر کند
درعید باده خور تو بشادی ، که خواهمی
بد خواه رانهیب تو بی خواب وخور کند

نیز در مدح اتسز

تویی که صبح عدو هیبت تو شام کند
امور ملك مثال تو بانظام کند
زصبح تیغ تو روشن ترست و هیبت او
حیات حاسد تو تیره تر ز شام کند
عنایت فلکی نزد تو مقیم شود
سعادت ابدی پیش تو مقام کند
خطای محض بود ، هر که با عطای کفت
حکایت کرم از بحر و از غمام کند

بعمر خویش نبینند بجز سلامت نفس
هر آنکه بر تو و انصار تو سلام کند
همی نداند گردون که از جواهر سعد
نثار فرق نکو خواه تو کدام کند ؟
زمانه زهر کند باده را بجام اندر
چو دست حاسد جاه تو میل جام کند
کفایت تو بنظم جهان مثال دهد
عنایت تو بکار هدی قیام کند
قیاس نیست مر آن وقفه را که با اعدا
خیال خیل نهیب تو در منام کند
ز خلق فایح تو مشك بوی تحفه برد
ز عزم لایح تو صبح نور وام کند
معالی از قبل کسب مفخرت شب و روز
همی بحبل جوار تو اعتصام کند
چه فخر باشد ازین بیشتر معالی را ؟
که خویشتن بجوار تو نیك نام کند
ستانهٔ تو مقام امانی و امنست
خنك تنی که مقام اندرین مقام کند !
بدین حریم اگر طیر و وحش امان گیرند
خدای عز وجل صید شان حرام کند
بهر کجا که در اطراف عالم آزادیست
مکارم تو مرو را همی غلام کند
یقین شمر که فلك ناتمام نگذارد
بهر چه همت عالیت اهتمام کند

تو عزم کن بهمه کار های معظم و بس
که چون تو عزم کنی آسمان تمام کند
بانتقام عدو ، شخص خویش رنجه مدار
که خود فلك ز عدوی تو انتقام کند
اگر چو مرغ بداندیش تو بر آرد پر
برو فضای جهان هیبت تو دام کند
خدایگانا ، آنی که چرخ توسن را
سیاست تو بیك تازیانه رام کند
یکی غلام تو تحویل صد پیام دهد
یکی پیام تو تاثیر صد حسام کند
چو دست عدل تو خنجر برآورد ز نیام
زمانه خنجر احداث در نیام کند
هر آن پیام که از صدر تو رود، گردون
بجان متابعت حکم آن پیام کند
گذر بخاك درتو نکرد یارد باد
و گر کند گذر از راه احترام کند
همیشه تا که بهر ماه ، ماه یك باری
همه منازل گردون بزیر گام کند
قوام ملك تو بادی ، که کار عالم را
همین مهابت تو ملك با قوام کند
ز بهر قهر شیاطین مه صیام رسید
که تا بدان دل اسلام شادکام کند
بمان تو دایم و آن کن ز قهر با حساد
که بر سپاه شیاطین مه صیام کند

نیز در مدح اتسز گوید

شاها ، فلك عدوی ترا در عنا فكند
وز صحن بوستان مرادش جدا فكند
افلاك دوستان ترا در طرب نشاند
و ایام دشمنان ترا در عنا فكند
گیتی ز صدق تو قلم مخرقه شكست
گردون ز جاه تو علم كبریا فكند
تو كبریای محضی و از دفتر جلال
اخلاق تو علامت كبرو ریا فكند
مصباح علمها ز دل تو قدر فروخت
مفتاح رزقها بكف تـو قضا فكند
روشن شدست چشم بزرگی ، مگردرو
گردون ز گرد موكب تو توتیا فكند؟
از چرخ مجد كوكب جاه رفیع تو
بر روشنان قبهٔ خضرا ضیا فكند
بر شخص ها عطای تو خط غنا كشید
در طبعها لقای تو تخم هوا فكند
از ظالمان چه بیم ؟ چوعدلت نمود روی
وزسحرها چه باك ؟ كه موسی عصا فكند
آن كس كه پیش رمح تو آید بمعركه
خود را بقصد در دهن اژدها فكند
كفار را حسام تو هنگام كار زار
از عرصهٔ بقا بمضیق فنـا فكند

حفظت امان نداد جز آن را، که خویشتن
در بیضهٔ متابعت مصطفا فگند
اقبال تو فگند عدو را ز خانمان
ادبار داند اکنون کو را کجا فگند؟
هستند دشمن تو و محنت بهم سزا
آری، فلك سزا بجوار سزا فگند
گر نیست مستحق عقوبت عدوی تو
خود را بپیش آتش خشمت چرا فگند؟
شاها، خدایگانا، دست نوال تو
در شاهراه وعده بساط وفا فگند
در خشك سال حادثه بودم، کنون مرا
انعام تو بمنزل آب و گیا فگند
مس بود گفتهٔ من و زر شد بمدح تو
گویی برو سعادت تو کیمیا فگند
شاها، رسید عید همایون ز خلد عدن
وندر سرای ملك تو فرش بقا فگند
عیدت خجسته باد، که خصم ترا وعید
برد از میان نعمت و اندر بلا فگند

در مدح خاقان ارسلان خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود و شکر کنیزکان که بوی داده

آفتاب جلال و عالم جود — که چنو در جهان نشد موجود
خان عادل، کمال دولت و دین — گوهر کان محمدت، محمود
آنکه او راست طلعت میمون — آنکه او راست طالع مسعود
خسروان را جناب او مقصد — سروران را رضای او مقصود

همه فضلیست از دلش معتاد / همه جودیست از کفش معهود
قصر احسان بسعی او معمور / پشت ایمان بعون او مشدود
ای سرافراز خسروی که تراست / در ره دین موافقت مشهود
فتح گشته بعزم تـو مقرون / یمن گشته برای تو معقود
روز هیجا غریو کوس ترا / خوش تراز لحن نای و نغمهٔ عود
ملك را از تو اتساق امور / شرع را از تو انتظام عقود
آمد اندر صلاح دولت تو / آسمان را وثـایق معهود
گشت مخذول آجل و عاجل / هر که از حضرت تو شد مطرود
خسروا ، آفتاب عدلی و هست / ظل تو بـر سر رهی ممدود
از عطا های جزل تو شده ام / در میان هنروران محسود
تو بیك مه سه مهرخم دادی / که بردشان مه دوهفته سجود
رویشان در کشی چو لاله و گل / مویشان در خوشی چو عنبر و عود
لاجرم شد فریضه برجانم / شکر تو، چون عبادت معبود
تابود درجهان صلاح و فساد / تابود برفلك نحوس و سعود
دوستان تو مقبل و مقبول
دشمنان تو مدبر و مردود

ایضاً در مدح خاقان کمال الدین محمود

زهی ! جمال ترا آفتاب کرده سجود
نیامـدست نظیر تـو از عدم بوجود
رخ تو کعبهٔ حسنست و درشریعت نیست
جز آنکه روی بکعبه کنند وقت سجود
دل مـرامی و مقصود در همه گیتی
دلی نـدانم کو را تـو نیستی مقصود

جمال حور تو داری و ازجمال تو هست
همه جوانب آفـاق چون جنان خلود
بزلف عود و برخسار آتشی و دلـم
ز عود و آتش توهست چون بر آتش‌عود
ترا دوجعد چو عنقود و چشم مخمورست
مگر که چشم توخوردست دمعة‌العنقود؟
مرا زبان حسود از بر تـو دور افگند
بریـده بـاد بتیغ بلا زبـان حسود!
ز عاشقان چومنی درزمین نشد پیدا
ز نیکوان چوتویی درجهان نشد موجود
ز من گزیدن مهرست سال و مه معتاد
زتو شکستن عهدست روز وشب معهود
منم، که پیشهٔ من نیست جز وفا و طلب
تویی که عادت تو نیست جز جفا و صدود
جفا جزای وداد چو من کسی نبود
مکن، که این نکند با ودود هیچ ودود
مرا قبول خداوند چونکه حاصل شد
چه باك دارم؟ اگر نزد توشوم مردود
امیر عالم عادل، کمال دین خـدای
سپهر دانش و دریای محمدت، محمود
زمانه نـرم شد انـدر کف سیاست او
چنانکه آهن و پـولاد در کف داود
شده هنر بمعانـی لفظ او مقـرون
شده ظـفر بنواصـی خیل او معقود

ز عنف و لطفش زاید همی سموم و نسیم
زکین و مهرش خیزد همی نحوس و سعود
شدست تازه باخلاق او معالم مجد
شدست زنده بآثار او مراسم جود
در اطایب دنیا بجود او مفتوح
ره مصایب گیتی برای او مسدود
گزیده حضرت والای او محط رجال
ستوده مجلس عالی او مقر وفود
۱۹۰۰ حسام تشنهٔ او را بکار زار درون
ورید گردان گشتستست یسهل یسرود(!)
هر آنچه هست در آفاق جمله معدودست
مگر عطای کف او، که هست نامعدوَد
اگر کنند بمیزان چرخ وزن عطاش
برو درست نماند نه کفه و نه عمود
شدست طایر ایمان بفر او میمون
شدست طالع تقوی بجاه او مسعود
زمانه را بارادات او فساد و صلاح
ستاره را باشارات او هبوط و صعود
۱۹۰۵ ایا شده بوفاق تو دوستان مقبول
و یا شده بخلاف تو دشمنان مطرود
تویی بحشمت و نعمت ز سروران مغبوط
تویی بقدرت و قوت ز صفدران محسود
باجتهاد تو ایام را قوام امور
باعتقاد تو اسلام را نظام عقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
تراست وقت سخاوت مکارم مشهور
تراست روز شجاعت مواقف مشهود
لوای عز تو بر تارك فلك مرفوع
بساط عدل تو در عرصهٔ زمین ممدود
ز بهر تقویت حق ترا رضا و سخط
برای تربیت دین ترا قیام و قعود
نعیم را بریاض مواهب تو نزول
امید را بحیاض مکارم تو ورود
ببندگی جناب تو از دل صافی
زمانه داده مواثیق و چرخ بسته عهود
برون شدست ز روی بزرگواری و قدر
جلال تو ز قیاسات و جاه تو ز حدود
ز بیم نیزهٔ دلدوز و تیر جان سوزت
برفت رسم مجوس و نماند نام یهود
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود
کنی گناه خدم را بحسن عفو عدم
بر از حقود نباشد دل کریم حقود
عمود رمح تو اشکال بدسگالان را
شکسته خرد عظام و دریده پاك جلود
همیشه تا که سپهرست رزق را منشا
همیشه تا که خدایست خلق را معبود

مباد طبع جهان جز بمهر تو مسرور
مباد پشت هدی جز بعون تو مشدود
ز نایبات حریم تو مأمن الخائف
ز حادثات جناب تو عصرة المسجود
تفقه فقها در جهان طریقت تست
مباد هرگز نام تو از جهان مفقود
بدی تو غایت مقصود از عنایت حق
که بذل کرد درو بیش غایة المجهود
عذاب عاد و ثمودست در زمانه مثل
عدوت بادا اندر عذاب عاد و ثمود

نیز درمدح خاقان کمال الدین محمود

کمال دولت ودین‌صورت شجاعت وجود
که شد شجاعت وجوداز خصال اوموجود
پناه دنیا ، خاقان ، که هست در دنیا
فریضه طاعت او چون عبادت معبود
سر محامد ، محمود ، آنکه امرش را
همی برند بزرگان روزگار سجود
شریف صورت او همچو بخت او میمون
بدیع صورت او همچو نام او محمود
جناب او شده ابنای ملك را مقصد
رضای او شده ارباب عقل را مقصود
جهان بدولت او دارد اتساق امور
هدی بحشمت او دارد انتظار ورود
عواطفست ز طبع کریم او معتاد
مکارمست ز کف جواد او معهود

مساعدند ز ایام او تذرو و عقاب
موافقند بانصاف او ظبا و اسود
شدست روی معالی بجاه او روشن
شدست پشت ممالك بتیغ او مشدود
بر فضایل او فاسدست گوهر و در
بر شمایل او کاسدست عنبر و عود
خدایگانا ، هستی تو آفتاب جلال
ولیك سایهٔ عدل تو در جهان ممدود
تویی، که‌ملك‌تراهر زمان‌ز گردون هست
بشارتی بدوام و اشارتی بخلود
عهود بست ز چرخ ثبات ملك تو چرخ
درین حدیث نباشد ز چرخ نقض عهود
تو در عهود ملوکی و زنده گشت بتو
همه مفاخر آبا ، مآثرات جدود
ز حکم انجم و افلاك حصه یافته اند
مخالف تو نحوس و موافق تو سعود
سؤال سایل انـدر مسامعت بخوشی
بشبه لحن زبورست و نغمهٔ داود
چو قطر های سحاب و چو ذر های هوا
سخات نامحدود و عطات نامعدود
ببندگی درت روزگار کرد اقرار
نجوم چرخ بر اقرار او شدند شهود
بنزد دولت مقبول کی شود هرگز ؟
هرآنکه شد ز جناب مبارکت مردود

ستاره وقف کند بر مرادتو تأثیر
زمانه بذل کند در رضای تو مجهود
نه هست ماه جلال ترا خسوف و محاق
نه هست بحر نوال ترا قصور و جمود
ولی ببخشش تو در حدایقست و ریاض
عدو ز کوشش تو در سلاسلست و قیود
چه آتشست که تیغت زدست در اعدا ؟
که نیست آنرا در آتش جحیم خمود
چو بر فروخته گردد ز تف حمله سیوف
چو بر فراخته گردد بصف کینه طرود
فلك بسوزد از آتش طعان و ضراب
زمین بلرزد از جنبش خیول و جنود
شود معالم عیش مبارزان مدروس
شود اطایب عمر محاربان مفقود
حسام را همه سوی دماغ رای رحیل
خدنگ را همه سوی ورید قصد ورود
در اجل شده بر شخص پردلان مفتوح
ره امل شده برجان سر کشان مسدود
سلاح روشن چون فکرت نبی و ولی
غبار تاری چون سینهٔ مجوس و جهود
درآن زمان ز حسام چوآب وآتش تو
بسان باد شود خاکسار جان حسود
گهی بدری چون پسته سینه شان بسنان
گهی بکوبی چون گرز مغزشان بعمود

تو در قتال و ز تیغ تو لشکری مقتول
تو در طراد و ز پیش تو عالمی مطرود
شرف شده بمساعی چتر تو مقرون
ظفر شده بنواصی خیل تو معقود
همیشه تا که عداوت بود نقیض وداد
همیشه تا که زیادت بود خلاف صدود
ولیت باد اندر ثواب خلد و نعیم
عدوت باد اندر عذاب عاد و ثمود
همیشه گوش تو سوی نوای عود وفلك
مخالفان ترا گوشمال داده چو عود
ز بخت بوده ترا وعده ملك ترکستان
کنون درآمده وقت وفای آن موعود

در مدح اتسز

ای آنکه از خصال تو قدر هدی فزود
بادا ستوده ، هر که خصال ترا ستود
طاعت تراسزد، بجهان در، که چون تویی
زین پس نبود خواهد وزین‌پیش هم‌نبود
در دور هشت چرخ زترکیب چار طبع
دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود
دست سیادت تو عنان هدی گرفت
پای سعادت تو رکاب ظفر بسود
نی بحر باسخای تو کافی بود ، نه کان
نی در باحسام تو مانع بود ، نه خود

روز وغا سپاه تو بی سر چو مور و مار
وقت سخا عطای تو درهم چو تار و پود

بر دست تـو سپهر ز بیداد تـوبـه کرد
وانگه نشان تو به برو جامـهٔ کبود

در رزمها رضای تو جویند چون ظفر
در بزمها ثنای تو گویند چون سرود

شاها ، خدایگانـا ، تیغ تو آتشست
وزوی عدو گریخته سوی هوا چو دود

گویی مگر ز پیش عقـاب خدنك تو
او را عقاب مرگ بسوی هوا ربود

تیغ تو صعب زود فـرود آردش بقهر
بر قلعه ای که هیچ نیامد همی فرود

راه حذر گرفت و بسنگ اندرون گریخت
لیکن کجا حذر کند از چنك مرگ سود ؟

با نـاظران دولت بیدار تـو بشب
مسکین مخالف تـو نیارد همی غنود

آید بکینه از تو مکافات دیر دیر
و آید بمهر از تو مجازات زود زود

تا نزد عقل هست جواهر به از حجر
تا نزد شرع هست مسلمان به از یهود

بادا بجنب جاه تو گردون بقدر خاک
بادا بپیش کف تو دریا بشکل رود

ماه صیام آمد و از داعیان خیر
گوش جهان ندای بشارات حق شنود

پذیرفته باد صوم تو، افزوده خیر تو
کز خیر تو مسرت ارباب دین فزود
یك مه بختم و صوم و نماز و دعا بخواه
یك سال عذر باده وعیش و سرود و رود

هم در مدح اتسز

تویی، شها، که نظیر تو در جهان نبود
ز چشم عقل تو راز فلك نهان نبود
زبان بخت بشارت همی دهد هر روز
که جز تو تا بابد وارث جهان نبود
برون ز خط اشارات تو کواکب را
برین صحیفهٔ زنگار گون قران نبود
لوای تست پناهی، که جز بعصمت او
ز دست حادثه اسلام را امان نبود
بسان کف همایون جود پرور تو
بوقت موج کرم بحر بی کران نبود
عطای دست تو سودیست در زمانه، کزو
بجز نفایس گنج ترازیان نبود
حسام تو بصفاهست چون روان لیکن
بروز معرکه جز آفت روان نبود
کجاست ملك ترا حاسدی؟ که قامت او
زبیم تیر تو چفته تر از کمان نبود
بگرد بیضهٔ تأیید وحوزهٔ اقبال
به از حمایت جاه تو پاسبان نبود

۱۹۹۰ نظام روی زمین را حمایت توبسست
اگر عنایت اجـرام آسمان نبود
خدایگانـا ، آنی که تـا بـروز قضا
بجز ترا کمر ملك در میان نبود
سپاه دیـن هـدی را بـروز جنك و نبرد
زسر کشان جهان چون تو پهلوان نبود
تویی عیان وز رستم همی خبر گویند
خبر ، اگرچه بودراست ، چون عیان نبود
عزیمت تو چنان مسرعست وقت قضا
که جز قضای سمائیش هم عنان نبود
۱۹۹۵ بزیر طارم ازرق زحل و عقد جهان
هرآن چه خواهد رای توجزچنان نبود
بطیب رایحه هم چون مکارم خلقت
بوقت صبح ریاحین بوستان نبود
بجز زبان گهر بار کلك فرخ تو
ز سر دایـرهٔ چـرخ تـرجمان نبود
جهانیان رمهٔ مهملند و بـر سرشان
به از عنایت انصاف تو شبان نبود
ز خون طایفهٔ فتنه صحن یك بقعه
ز تیغ فتنه نشان تو بی نشان نبود
۲۰۰۰ قدیم تر بجلال و کریم تر بخصال
ز خاندان تو در ملك خاندان نبود
خدایگانـا ، تـا جان بـود مرا در تن
بجز هوای توام در میان جان نبود

روان جان نفسی بی هوای مجلس تو
مرا ز گردش افلاك شادمان نبود
خدای داند از حال من که در همه حال
بجز ثنای توام هیچ بر زبان نبود
زبان من، که ثنای ترا بیان نکند
روا بود، اگرم در زبان بیان نبود
دهان من، که زبان بی ثنای تو دارد
سزد مرا که زبان نیز در دهان نبود
مرا بنان زپی نقش مدح تو باید
چو این نباشد آن به که خود بنان نبود
همی کنم سبکی در بزرگ مجلس تو
ولیکن آن ببر حلم تو گران نبود
ز روی لطف تو آن مهربان خداوندی
که کس بر اهل هنر چون تو مهربان نبود
زتست نام من و نان هر که مثل منست
جز از تو او را تحصیل نام و نان نبود
من و مدیح تو، زیرا که نزد اهل خرد
به از مدیح توام فخر جاودان نبود
همیشه تا چو زمین صورت فلك نشود
همیشه تا چو یقین قوت گمان نبود
بریده سر چو قلم باد، هر که همچو قلم
ز بهر خدمت صدرت بسر دوان نبود
همیشه بادی در ملك کامران، که بدهر
عدوی ملك تو یك لحظه کامران نبود

هم در مدح ملك اتسز گوید

جانا ، دلم ز فرقت تو خون همی شود
واندوه من زعشق تو افزون همی شود
خون کرده ای دلم ، نه نخستین کسی منم
کندر فراق تو دل او خون همی شود
لیلی شدی بحسن و مرا در هوای تو
دل بی قرار چون دل مجنون همی شود
رویم چو زر پخته شدست وز چشم من
سیم گداختست ، که بیرون همی شود
من مفلسم ولیك ز روی وز چشم من
آفاق پر خزاین قارون همی شود
باروی چون بهاری وزین روی چون بهار
هر لحظه ایت طبع دگر گون همی شود
مسکین تنم زهجر تو محنت همی کشد
خرم دلم زجور تو محزون همی شود
آن طبع مهربان تو با من بدین صفت
نا مهربان ندانم تا چون همی شود ؟
ماو جناب شاه ، که بخت هنروران
از خاك آن جناب همایون همی شود
خورشید خسروان ملك اتسز ، که ملك او
در قاعده چو ملك فریدون همی شود
شاهی ، که روز حرب زخون عدوی او [1]
صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود

دستش باصطناع چو دریا همی بود
قدرش بارتفاع چو گردون همی شود
ایام اهل دانش و اوقات اهل شرع
از دیدنش مبارك و میمون همی شود
ای خسروی، که روز ملاقات خاك دشت
از خون کشتگان تو معجون همی شود
تایید با لوای تو وصلت همی کند
واقبال با هوای تو مقرون همی شود
رای تو نور زهرهٔ ازهر همی دهد
لفظ تو رشك لؤلؤ مکنون همی شود
از باد کینهٔ تو چو اوطان عادیان
اوطان دشمنان تو هامون همی شود
اسلام را بشرکت تیغ تو قوتست
موسی قوی بشرکت هارون همی شود
صد نکته از بدایع وصد بذله از علوم
در کمترینه لفظ تو مضمون همی شود
از فتنهٔ سپاه بلا در امان بود
آن کس که‌او بمهر تو مفتون همی شود
ایام را رسوم تو رونق همی دهد
واسلام را علوم تو قانون همی شود
شاها، خدایگانا، بی جان تو تنم
مقهور کید هرخس و هردون همی شود
از بسکه اهل علم بصدرت شدند جمع
صدر تو چون رواق فلاطون همی شود

از دست حادثات زمانـه دلم زبون
زین پیشتر نمی شد و اکنون همی شود
ای لطف پادشا ، نظری کن که بی گناه
جانم اسیر اختر وارون همی شود
وی طاهر حسین، برون ران که بی سبب
جیش امین بکشتن مأمون همی شود
تا بی قلم بصنع الهی بـر آسمان
شکل هلال بر صفت نون همی شود
بادی تو بر سریر جلالت ، که خصم تو
در خاك از حسام تو مدفون همی شود

نیز در ستایش اتسز گوید

شاهی ، که قدر او ز ثریـا نشان دهد
در گاه او ز گنبد جافی امان دهد
خوارزم شاه عالم و عادل ، که خاك را
سم سمند او شرف آسمان دهد
آن شاه شیر دل ، ملك اتسز، که عون او
روباه را مهابت شیر ژیان دهد
تیغش برزم یاری شرع هدی کند
دستش ببزم روزی پیر و جوان دهد
او پشت ملك و دین وببخشد بیك زمان
هر چان بعمر ها شکم بحر و کان دهد
ساقی باس او جگر بدسگال را
شربت همه زچشمهٔ تیغ وسنان دهد

عنفش بجنگ فعل قضا و قدر کند
لطفش بصلح نظم زمین وزمان دهد
چون بشنود خصایص عدلش خجل شود
آن کس که شرح سیرت نوشیروان‌دهد
ای خسروی که تیغ چونیلو فرت بحرب
اطراف خاك را صفت ارغوان دهد
هنگام کر وفر کتف آفتاب را
از گرد تیره مرکب توطیلسان دهد
عفو تو از حدایق جنت خبر کند
خشم تو از صواعق دوزخ نشان دهد
هر روز بامداد جناب ترا بفخر
خورشید بوسه بر طرف آستان دهد
سرمایه مرك را نبود جز خلاف تو
او را بجای سود زمانه زیان دهد
آنرا که نام تو سبك آید بگوش او
دست تو گوشمال بگرز گران دهد
حساد را سیاست سهم تو جان برد
واحباب را عنایت جاه تو جان دهد
تو بحر بی کرانی و موج نوال تو
اطراف دهر را گهر بی کران دهد
بی کار زار پشت عدوی ترا ز بیم
نقش خیال تیر تو نقش کمان دهد
کینت ز آب شعلهٔ آتش بر آورد
قهرت بخاك خاصیت پرنیان دهد

شد وقت آن که مملکت شرق وغرب را
تأیید آسمان بکف تو عنان دهد
رایت نشاط بقعهٔ مافارقین کند
امرت قرار خطهٔ مازندران دهد
صد پهلوان چو رستم داری وجاه تو
هر روز کشوری بیکی پهلوان دهد
شاها ، تویی که دست جواد تو در و زر
چون ابر نوبهار وچو باد خزان دهد
در روشنی ز چشمهٔ خورشید بگذرد
هر علم را که لفظ شریفت بیان دهد
هر کس که سوی صدر تو آید، زاهل فضل
او را قبول مجلس تو نام و نان دهد
از بد چه باك باشد آنرا ؟ که بخت نیك
اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد
دادت بعدل وعلم زمانه سریر ملك
کس را زمانه ملك کجا رایگان دهد ؟
علمست هم نشینت ودانسته ای که علم
جان را لباس زندگی جاودان دهد
آنست پادشاه بحق ، کندرین جهان
ترتیب کار مملکت آن جهان دهد
دانا چو یافت نعمت باقی ، کجا بحرص
تن در حطام فانی این خاکدان دهد ؟
عاقل نباشد آنکه تواند بعز رسید
آنگه زمام نفس بدست هوان دهد

مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا
سك باشد آن که دل بغم استخوان دهد
منت خدای را ، که مرا لطف تو همی
هر چان صلاح هردو جهانست آن دهد
گاهم عواید تو علاج بدن کند
گاهم فواید تو شفای روان دهد
ندهد بباغ وراغ بصد سال ابر آنچ
در يك زمانه آن کف گوهر فشان دهد
تا جعد دلبران صفت از غالیه برد
تا روی عاشقان خبر از زعفران دهد
بادی تو شادمان ، که همی اهل فضل‌را
ایام دولت تو دلی شادمان دهد
افزونت باد زور وتوان ، زانکه در جهان
دین را همی جلال تو زور و توان دهد

در مدح اتسز خوارزمشاه

بهار باز جهان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
بسان جلوه گران گوش و گردن گیتی
بگونه گونه جواهر همی بیاراید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب می ریزد
یکی بباغ و ببستان عبیر می ساید

بهار نایب رضوان شدست ، گرنه چرا
در خزاین جنات عدن بگشاید ؟
گلست شاه و ریاحین همه سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنان شهی باید
گلست آری شاه و بنام او اینك
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاده را بمدحت گل
زبان دهست و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب
که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای
مگر ببزم خودش گل شراب فرماید ؟
بنفشه پیش در افگنده سر مسخر وار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازغ گل گشت ارغوان ، ورنی
چرا سپهر تن او بخون بیالاید ؟
گل، ارچه‌هست قوی، باسپاه‌خودهرروز
بپیش خدمت اخلاق شهریار آید
ابوالمظفر ، اتسز ، که همت عالیش
بزیر پای فلك را همی بفرساید
ز طبع او همه انعام و محمدت خیزد
ز دست او همه احسان و مکرمت زاید
حسام او چو درخشید ، چرخ کی‌ماند؟
سپاه او چو بجنبید ، کوه کی پاید ؟

بسان مهرهٔ مارست مهر او نافع
ولیك کینش چون ز هر مار بگزاید
خدایگانا ، چون وهم ، امر نافذ تو
بیك زمان همه آفاق را بپیماید
تویی که طبع تو با ظالمی نیامیزد
تویی که عدل تو بر ظالمان نبخشاید
روان چرخ بجز طاعت تو نپسندد
زبان دهر بجز مدحت تو نسراید
ز روی جود بنان تو گرد بنشاند
ز تیغ فضل بیان تو زنگ بزداید
ستاره پیمان با ناصح تو می بندد
زمانه دندان با حاسد تو می خاید
که گشت یارد منکر بلند قدر ترا ؟
بگل فروزان خورشید را که انداید ؟
چوچنگ پیش توهر کوبخم ندارد پشت
سرش چو نای ز تن خنجر تو بر باید
همیشه تا که بپیش محققان سخن
بقصد هیچ خردمند را بندراید
گزیده باد ، هر آن کت بمهر بگزیند
ستوده باد ، هر آن کت بطبع بستاید
تن تو باد براحت ؛ که بدسگال ترا
روان بر آتش محنت همی بپالاید

در مدح شمس الدین وزیر

جز مکارم ز شمس دین ناید / سیرت سروران چنین باید
رتبت ملک و زینت دولت / از خصالش همی بیفزاید
معجزات از بیان او خیزد / مکرمات از بنان او زاید
کام دل از زمانه بستاند / هر کش از اعتقاد بستاید
فضل او راه عیب بر بندد / عقل او راز غیب بگشاید
ای بزرگی، که در خلال جلال / مثل تو دور چرخ ننماید
بالقای تو شمس کی تابد ؟ / باعطای تو گنج کی پاید ؟
همه ترتیب و تربیت حق را / همت عالی تو فرماید
یمن حزم تو دولت افزورد / امن عزم تو ملت آراید
هر که بگراید او بطاعت تو / هر گزش زهر دهر نگزاید
هر که برتابد از رضای توسر / سر او روزگار برباید
خامهٔ تو ، که رنك ملك ازوست / زنك از روی فضل بزداید
بر بساط نشاطی و قهرت / جان دشمن همی بفرساید
سهمت از خون دل ورخ اعدا / این بپالاید ، آن بیالاید
عنف ولطف تووقت کینه و مهر / این نبخشاید ، آن ببخشاید
هر که نام عداوت تو برد / بر سر خاك باد پیماید

باد بر تخت بخت جایگهت
که چنین جایگه ترا شاید

در مدح اتسز

تویی ، شها ، که بتوچرخ را نیاز آید
ببارگاه تو اقبال در نماز آید

زطبع دشمن جاهت سموم غم خیزد
ز رشح خدمت صدرت نسیم ناز آید

ز عون تیغ تو ملت بانتظام رسد
زحسن سعی تو دولت در اهتزاز آید
مجاز گشت در ایام کار دشمن تو
وگرطلب کندش عکس هم مجاز آید
مگر که سالب کلی شدست کار عدوت؟
که عین سالب کلی بعکس باز آید
خدایگانا، من باز گشتم از خدمت
حرام را چه ضرورت بود چو آز آید؟
مرا، شها، چو تو عزم ره داز کنی
ز عاجزی بدل اندیشهٔ دراز آید
تنم در آب دو دیده شود فسرده ولیك
دلم در آتش اندوه در گداز آید
منم چو صعوه بعجز و تو بازی و هرگز
که دید صعوه کزو اقتدار باز آید؟
بسا که پیر کند دور چرخ، تا ناگاه
بدست چرخ جوانی چومن فراز آید
روابود که چومن کس برای عصمت جان
ز صحن مهلکه درحصن احتزاز آید؟
تویی، شها، که هزاران هزار مثل مرا
ز یك اشارت جاه تو برك وساز آید
ز تو سزد که چومن بنده‌ای بخدمت تو
برهنه روز زمستان بتر کتاز آید؟

در ستایش مجدالدین علی بن جعفر رئیس شرق صدر خراسان

اجل مجد دین، صدر آل پیمبر نظام معالی، علی بن جعفر

پیمبر خصالی ، که در خلد اعلی — ازو هست آسـوده جان پیمبر
گزین سید شرق ، کندر سیادت — چو او نیست در شرق و در غرب دیگر
تفاخر نموده بدو نسل هاشم — تظاهر فـزوده بدو آل حیدر
باجداد او عـز بطحا و یثرب — باسلاف او فخر محراب و منبر
دل پاك او گشت فضل مجسم — کف راد او هست جود مصور
کشیده شقاوت بر اعدای او صف — گشاده سعادت بر احباب او در
بنای صنایع بدو شـد ممهد — لوای شریعت بدو شد مظفر
بآثار او گشته دولت مزین — چو اقطار گردون بانوار اختر
باوطان دشمن همان کرده سهمش — که شمشیر جدش باطلال خیبر
ستاره سپرده بپیمـان او دل — زمـانه نهاده بفـرمان او سر
بحلمش قـرار زمین مسطح — بامـرش مـدار سپهر مدور
خجل مانده از لفظ او در فاخر — حسد برده از خلق او مشك اذفر
نعیم موافق ز مهرش مصفا — حیـات مخالف ز کینش مکدر
بگردون بر، از بهر پیکار خصمش — میان بسته دارد همیشه دو پیکر
زهی ! باطن تو ستوده چو ظاهر — زهی! مخبر تو گزیده چو منظر
بجاه تو آل پیمبر مکرم — بسعی تو شرع پیمبر مشهر
نه از تخمهٔ مصطفی چون تو سر کش — نه از دودهٔ مرتضی چون تو سرور
تو یی روی آن خاندان مقدس — تو یی پشت آن دودمـان مطهر
بحیرت ز حسن خصال تو جنت — بغیرت ز فیض نوال تو کوثر
کرم از بنان تو گشته مرتب — هنـر از بیان تو گشته مقرر
تو هستی پناه اکابر بگیتی — چو جدت شفیع کبایر بمحشر
نه بالای قدر ترا هیچ غایت — نه دریای فضل تـرا هیچ معبر
گه رامشت گشـته ناهید بنده — گه بخششت گشته خورشید چاکر
بتو قوتست اهل بیت نبی را — بود قوت لشکر از شاه لشکر

همه اختران همتت را متابع — همه سروان حشمتت را مسخر
ز انصاف تو سایهٔ پر شاهین — شده خوشترین خوابگاه کبوتر
بدری صف نیستی را ببخشش — نیارد بجز صفدران پشت حیدر
ایا سید شرق ، ای خاك پایت — شده بر سر انجم چرخ افسر
روان نبی را بخلق تو نازش — نژاد وصی را بجاه تو مفخر
نه فارق ز اخبار تو هیچ فرقه — نه خالی ز آثار تو هیچ کشور
کسی کو خلاف تو گوید بگیتی — برد از خلاف تو یکروز کیفر
بدام تو ماخوذ گردد بآخر — رسن را گذر کی بود جز بچنبر؟
اگر داشت یك چند اندر مضیقی — ترا حادثات جهان ستمگر
ازان حال آشفته اندیشه کم کن — وزان روز شوریده اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود نکهت گل؟ — نه در بوته حاصل شود صفوت زر؟
ز احداث چرخست تهدید مردم — چو از زخم خالیست تزیین خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد — درخت امان و امانیت در بر
نشاندت بصد نام ایام در عز — گرفتت بصد مهر اقبال در بر
بنعمت نوید آمدت چون فریدون — ز ظلمت نجات آمدت چون سکندر
برون آمدی از مضیق نوایب — چو از بحر لؤلو، چو از کوه گوهر
بالطاف تو گشت گیتی مزین — باوصاف تو گشت عالم معطر
الا تا بتابد ز گردون ثریا — الا تا بروید ببستان صنوبر
ترا باد دولت هواجوی و مخلص — ترا باد ایزد نگهدار و یاور

ز گیتی غبار دواهی بیفشان
بعالم بساط معالی بگستر

ذوقافیتین در مدح ملك اتسز

ای از مکارم توشده در جهان خبر
افگنده از سیاست تو آسمان سپر

صاحب قران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحب قران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و کرده‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلك
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت توهم کنف شرف
با مرکب سعادت توهم عنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یك نفس جدا
گردون ز حکم تو نکند یك زمان گذر
از ارتفاع قدر تو بر هر فلك نشان
وز اصطناع بر تو در هر مکان اثر
جود برامکه است خبر و آن تو عیان
هرگز براستی نبود چون عیان خبر
از فیض مکرمات کف راد تو نماند
در قعر بحر لؤلؤ ودرجوف کان گهر
ای دستبرد باس تو اندر هدی مثل
وی کارکرد تیغ تو اندر جهان سمر
تا عدل تست بدرقه، شبها بهیچ راه
از دزد و راهزن نکنند کاروان حذر
بابی شمار فضلی و بابی قیاس عدل
بابی حساب جودی و بابی کران هنر
درموقفی، که پاره کنند اهل حرب را
زخم سنان تارك و نوك سنان جگر

صحرای کارزار چو رهبان دیر دار
اندر کشد ز خون یلان طیلسان بسر

از عکس تیغها شده پر اختران هوا
وزخون شخصها شده چون ارغوان حجر

آنجا ز نوك رمح تو گیرد حذر قضا
وانك ز حد تیغ تو جوید امان قدر

دلها کنی فگار بپیکان دل شکاف
جانها کنی شکار بشمشیر جان گذر

در مغزها حسام تو چون در ظلام نور
در سینها سنان تو چون دردخان شرر

ای گشته دشمن تو ببند هوان اسیر
وندر زمانه چیست ز بند هوان بتر؟

از فکرت تو ساخته جسم هنر روان
وز نکتهٔ تو یافته چشم بیان بصر

هر مشکلی گشاده شود چون گماشتی
بر حل مشکلات گه امتحان فکر

در راه کین ومهرتو خوف ورجا دلیل
برشاخ لطف وعنف توسود وزیان ثمر

چون‌مدح خوان مدیح‌تو آورد در دهان
گردد مدیح در دهن مدح خوان درر

بدگوی تو اگر شکر اندر دهان نهد
در حال زهر گرددش اندر دهان شکر

مرخلق را عطای تو قارون کند همی
همچون بهار از در وهمچون خزان‌زرز

شاها ، گذشت انده و وقت طرب رسید
آمد بصدرت از شرف جاودان حشر
در دولت تو بود گمان خلق را، کنون
آمد گل یقین ز درخت گمان ببر
زین پس نکرد خواهد ، تا روز رستخیز
چشم بد زمانه درین خاندان نظر
در مملکت تو همچو روانی ، بتن درون
نارد بنزد خلق تن بی روان خطر
همواره تا بتابد از آسمان نجوم
پیوسته تا بروید در بوستان شجر
از گرز همچو گوز سر حاسدان بکوب
وز نیزه همچو سنبه دل دشمنان بدر
تا بر فراز گنبد فیروزه گون شود
هر مه دو بار چون سپر وچون کمان قمر
بادا ولیت را زسعود سپهر مهر
باداعدوت رازصروف زمان‌ضرر

قصیدهٔ ذوبحرین درمدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

ای در تو مقصد اهل هنر　　بر در تو حادثه نکنند گذر
منهزم از خلق تو خیل فساد　　منتظم از نطق تو عقد گهر
خدمت تو پیشهٔ هر کامگار　　حضرت تو کعبهٔ هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع　　آیت احسان بتو شد مستقر
در دل تو مایهٔ علم علی　　بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تودرپیکر دانش روان　　کف تو در دیدهٔ بخشش بصر
مجلس محروس‌تو کهف‌هدی　　درگه مأنوس تو حصن بشر

صیت تو اندر همه عالم علم — نام تو اندر همه گیتی سمر
ای شده باقدر تو گردون زمین — وی شده بادست تو دریا شمر
طایع فرمان تو گشته قضا — تابع پیمان تو گشته قدر
همت والای تو رشك نجوم — نکتهٔ زیبای تو شرم درر
مکرمت از کف توصافی زلال — مملکت از جاه تو عالی‌خطر
حشمت تو بیضهٔ حق را پناه — گفتهٔ تو روضهٔ دین رامطر
کوشش تو غارت جان و روان — بخشش تو آفت زر و گهر
از دل تو دانش ودین ملتمس — وز کف تو زر و گهرمنتظر
خدمت تو منبع نامست ونان — حضرت تو معدن‌فخرست‌وفر
دولت احباب تو از به بهست — حالت اعدای تو از بد بتر
گنبد عالی بر تو منخفض — عالم کامل بر تو مختصر
تا بود اندر فلك اوج نجوم — تا بود اندر مدر اصل‌شجر
بهرهٔ احباب تو بادا طرب — قسمت اعدای توبادا ضرر

قالب بدگوی تو زار و نزار
خانهٔ بد خواه تو زیر و زبر

در مدح اتسز

ای رایت مبارك تو آیت ظفر
اقبال را جناب رفیع تو مستقر
مر ملك را سداد توچون جسم را روان
مر شرع را رشاد توچون چشم را بصر
آثار تو شدست بفرزانگی مثل
واخبار تو شدست بمردانگی سمر
در امر ونهی تابع فرمان تو قضا
در حل وعقد طایع پیمان تو قدر

عزم تـرا ز فتح مدد از پی مدد
رای ترا ز سعد حشر از پی حشر
چرخیست طبع تو که هنر باشدش نجوم
ابریست دست تو که گهر باشدش مطر
از کین تو رحیق مخالف شده حریق
وز مهر تو شرنگ موافق شده شکر
در قرب و بعد تو همه اسباب عز وذل
در لطف و عنف تو همه ابواب خیروشر
از شربت فریب تو افلاك در هراس
وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر
اسلام را نظام همه از بقای تست
آری نظام تن بو اندر بقای سر
روز سخا و روز وغا پیش دست تو
نی مال را محل و نه بدخواه را خطر
چون بر گرفت دست تو شمشیر انتقام
از هیبت تو دست فلك بفگند سپر
آبست راحت جگر خلق وپس چرا
پیکان همچو آب تو شد آفت جگر؟
چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی
ارواحشان ز خطهٔ ابدان کند سفر
از بهر آنکه تا کند ارواحشان نزول
مالك زند خیام عقوبات در سقر
ای تو بعقل وشرع شده داور جهان
وی تو باصل و فرع شده مفخر بشر

تا عدل تو بگشت در آفاق پاسبان
یك لحظه چشم فتنه نیاسود از سهر
نی مر گل سعادت جاه ترا ذبول
نی مر شب شقاوت خصم ترا سحر
در عقد خاندان تو، ای شاه روزگار
افزود روزگار یکی قیمتی گهر
تو چرخ دولتی وجهان را همی زتو
هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر
زین گل که شد شکفته ببستان ملك تو
زینت گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر
افروخته چوچرخ شد اکناف شرق وغرب
آراسته چو خلد شد اطراف بحر و بر
در طالعش دلایل شاهی مبینست
آری ازین شجر نبود جز چنین ثمر
گردون سالخورده بدین دیدهای تیز
هرگز ندید چون تو پدر با چنین پسر
واجب چنان کند که سپارد سریر ملك
گیتی بران پسر که مرو را تو یی پدر
در هر هنر سوار جهانی وبی خلاف
فرزند تو نظیر تو باشد بهر هنر
از پشت پیل چیست بجز پیل ملتمس؟
وز صلب شیر چیست بجز شیر منتظر؟
از جای در چه آید الا حصول در؟
وز جان زر چه آید الا وجود زر؟

در حق خاندان تو حق را عنایتیست
خواهد که انقراض نیابد بران گذر
هر ساعتی همی کند از بهر این سبب
اخوان تو فزونتر و اولاد بیشتر
۲۲۶۵ این ملك ماند خواهد در خاندان تو
تا روز رستخیزو سخن گشت مختصر
در مدح خاندان تو، شاها ضمیر من
هنگام نظم ونثر درختیست بارور
از نکتهای بکر مرو را همیشه برك
وز عقدهای سحر مرو را همیشه بر
ذکرم ببر وبحر عیانست، همچو شمس
شعرم بشرق و غرب روانست چون قمر
از نسج طبع من همه گیتی پراز حلل
وز موج علم من همه عالم پراز درر
۲۲۷۰ چون بی نظیر گشتم در مدح توسزاست
در من اگر بچشم عنایت کنی نظر
آثار اهل ملك باشعار اهل نظم
باقی بماند کالنقش فی الحجر
از من بخر ثنا، که بود دست تو مرا
ذکر علی الدوام بانعام ماحضر
معلوم رای تست که: بودند بی قیاس
در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامگار
میران با سیاست و شاهان نامور

جمله بهیمه وار بـرفتند از جهان
هم صیتشان هبا شد وهم‌ذکرشان هدر
کس نام هیچ مرد نداند از آن گروه
کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
والا امیر داد، که در باب ملك بود
کردار او ستوده و گفتار معتبر
امداد مال او شده بیرون زشرح ووصف
واعداد جیش او شده افزون ز حد ومر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
در حال از آن سپاه وخزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی
کی دادی از معالی او بعد از و خبر؟
در جمله نام نیك بقای مخلدست
فانیست مال، مال بده، نام نیك خر
چندین هزار مال بجهال می دهند
تا خوش زنید یك دو نفس در جهان مگر
ارباب فضل را ز پی عمر جاودان
گر تربیت کنند، نباشد در آن ضرر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار
تا در هوا همی متطایر شود شرر
بادا بزیر رایت تو فتح را مکان
بادا بپیش درگه تو بخت را مقر

داده جهان ، بدانچه تو پیمان کنی ، رضا
بسته فلك ، در آنچه توفرمان دهی ، کمر
اخوان تو بجاه تو در عز و در شرف
و اولاد تو بعون تو بافتح و با ظفر
پذرفته از تو قربان ، فرخنده بر توعید
تو در امان ز آفت و بد خواه در خطر

نیز در مدح اتسز گوید در بازگشت از جنك ماوراء النهر

۲۲۹۰ ای ز آب تیغ تو تازه ریاحین ظفر
وی بنور رای تو روشن قوانین هنر
هر کجااوصاف تو ، آنجا بودمجد وشرف
هر کجا اصناف تو ، آنجا بود فتح وظفر
عالمی را مرکب عزت سپرده زیر پای
امتی را طایر عدلت گرفته زیر پر
با جلال تو سپهر پر صنایع نیم کار
با کمال تو جهان پر بدایع مختصر
دو نشانست از عطای دست تو: بحروسحاب
دو نمونه است ازضیای رای تو: شمس وقمر
۲۲۹۵ بر در پیمان توچرخ فلك افگنده رخت
برخط فرمان تو خلق جهان آورده سر
ملك را تدبیر توچونان که خنجر را فسان
علم را تقریر توچونان که بستان را مطر
پیکر افضال را فیض عطای تو روان
دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر

مدحت اخلاق محمود تو تسبیح انام
ساحت درگاه میمون تو محراب بشر
هست در اصناف دانش گفتهای تو مثل
هست در انواع مردی کردهای تو سمر
یك حدیقه است از ریاض عالم عفوت بهشت
یك نتیجه است از حریم آتش خشمت سقر
چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین
بحر قلزم باسخای دست تو همچون شمر
مردوزن را کردقارون جودت از زر ودرم
بحروکان را کردمفلس دستت ازدروگهر
نور در چشم بداندیشان تو گشته ظلام
زهردر کام نکوخواهان تو گشته شکر
از هنر صد درج وازتو یك بیان ماجری
وز گهرصد گنج و ازتویك نوال ماحضر
دستیار دولت تو هم شهور و هم سنین
پایکار هیبت تو هم قضا و هم قدر
ناصح صدر ترا و حاسد قدر ترا
بهره از افلاك خیر و حصه از ایام شر
در شرف بیشی‌زعالم، گرچه هستی‌اندرو
نی لئالی درصدف باشد جواهر درحجر؟
توجهانداری و دارای جهان، تارستخیز
کس‌نخواهدبودچون‌تودرجهانداری دگر
از وجود توعیان شد هرچه بودآفاق را
درعرب وندرعجم از حیدر ورستم خبر

نیست یك خطه، که آنجانیست عدلت منتشر
نیست یك بقعه، که آنجانیست حکمت معتبر
گاه از سقسین بری رایت بحد برسخان
گاه از خاور کشی لشکر بسوی باختر
گاه آری جند و منقشلاق اندر زیر خنگ
گه سمرقند و بخارا ، گه تراز و کاشغر
آسمانی ، زانت آرامش نباشد از مسیر
آفتابی ، زانت آسایش نباشد از سفر
تا درخت فتح آب ازچشمهٔ تیغ تویافت
هر زمان از وی همی ملکی دگر آید ببر
خسروا ، بردی سپه سوی سمرقند و ترا
بود نصرة هم عنان و بود دولت راهبر
از جلالت سوی اقدامت عدد اندر عدد
و ز سعادت سوی اعلامت حشر اندر حشر
لشکری ازسر کشان درخدمتت بی ترس و باك
زمره‌ای ازصفدران درمو کبت بی‌حدومر
نیزه‌هاشان دیده‌دوزو گرزهاشان مغز کوب
تیرهاشان جان شکارو تیغهاشان جان‌سپر
هر کجا بفراخت جاه تو بفیروزی لوا
هر کجا بنمود بخت تو ز بهروزی اثر
خسروان آن‌طراف کردندصدرت راسجود
سروران آن زمین بستند امرت را کمر
خطبهٔ آن‌خطه گشت از نعت تو باجاه وقدر
سکهٔ آن بقعه گشت ازنام تو بازیب وفر

ای بسا، ناکام، کواز دولتت شد کامگار!
وی بسا، بی‌نام، کواز حشمتت شد نامور!
خازن اقبال گویی از قدیم الدهر باز
داشت آماده ز بهر خدمت تو سربسر
هر خزاین کونهاده بود اندرشرق وغرب
هر دفاین کو نهفته بود اندر بحر و بر
بنده و آزاد اعدا را بمالیدی بتیغ
چون‌فتد درمرغزار آتش‌بسوزدخشك‌وتر
رایت تو در سمرقند و ز باد تیغ تو
روم گشته چون بلاد عادیان زیر و زبر
چون ز حال ماوراء النهر فارغ آمدی
با هزاران دولت و نعمت بسوی مستقر
یسر باخیل‌تو کرده خواب‌دریك خوابگه
یمن‌باجیش‌تو خورده آب دریك آبخور
خطهٔ خوارزم اکنون با جلال مقدمت
از ارم‌مانوس تر شد و زحرم محروس‌تر
منت ایزد را که حاصل کرد تایید فلك
هرچه از دولت ترا موعود بود ومنتظر
سایهٔ عدلت گرفت از ترك تا حد حجاز
بسطت ملکت رسید از هند تا حد خزر
رایت جاهت درا کناف هدی شد مرتفع
آیت عزت درا کناف جهان شد منتشر
مرجع اهل هدی گشتند در دوران تو
زان سپس کاهل هدی‌بودند مانده در بدر

چون بتو ایزد زمـام جملهٔ عالم سپرد
تو بعالم در ، طریق بخشش و نیکی سپر
بر خلایق داد کن، زیرا که در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
هست نیکی آن شجر، کز شاخ او ناید همی
جز ثواب و جز ثنا در آجل و عاجل ثمر
سیم و زر در وجه نام نیک نه ، کز روی عقل
هست گنج نیک نامی به ز گنج سیم و زر
تا بصنع ایزدی، بر اوج گردون، شکل ماه
گاه گردد چون کمان و گاه گردد چون سپر
بهرهٔ احباب تو باد از جهان لهو و طرب
حصهٔ اعدای تو باد از فلك رنج و ضرر
خسروان را خاك ایوان رفیع تو مقام
صفدران را صحن درگاه شریف تو مقر
باد مژگان همچو پیکانها شده در دیده ها
بر بدی آن را که باشد سوی درگاهت نظر

در مدیحه گوید

ای ز گفتار تـو پرداخته آیـات هنر
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام ز اخبار تو با فخر و شرف
گشته اسلام ز آثار تو با قدر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بعلو و بجلال
صدر تو هست چو دریـا بسخا و بهنر

از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله
وز تو ایام پر از حسن و بها شد یکسر
کمترین طایع فرمانت زمان گشت و زمین
کهترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامهٔ تو هر دولت
شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور
ای صفای سیرت جسم کرم را چو روان
وی ضیای هنرت چشم خرد را چو بصر
در معانی همه اقوال سدید تو مثل
در معالی همه اخلاق حمید تو سمر
از اطایب شده گویندهٔ مدحت دلشاد
وز مصایب شده جویندهٔ قدحت غم خور
هست انعام تو در برج مروت اختر
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف جهان
گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج
ارتفاع هممت دافع هر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و علم
سایلان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهانست در و باد ترا لذت و عیش
تا زمانست درو باد ترا حشمت و فر

در مدح اتسز خوارزمشاه

ببرد از من بنا گاهان هوای مهر آن دلبر
نشاط از جان قرار از دل توان از تن خرد از سر
لب و خد و رخ و خط وی و جز او کرا دیدی
خط از سنبل رخ از لاله خد از سوسن لب از شکر؟
بری پیدا دلی پنهان رخی زیبا قدی نازان
قد از سرو و رخ از ماه و دل از آهن بر از مرمر
بقد و زلف و جعد و طره بردست آن صنم گویی
گره از دام و پیچ از تاب و رنگ از شب خم از چنبر
بسان نور و فروعکس و لون چهر او ناید
گل از گلبن در از دریا مه از گردون می از ساغر
تو گویی شم و نم و دم و خوی بردست شخص او
خوی از خیری دم از باده نم از نرگس شم از عنبر
چو باد و ابر و دود و برق آید در وثاق من
غم از روزن بلا از کوی و رنج از بام و جور از در
نبرد فهم و وهم و مهر و امید اندرین گیتی
امید از وصل و مهر از یار و وهم از شاه و فهم از زر
شهنشاهی که رسم و راه و روی و خوی او بستد
فروغ از روز و نور از شمع و زیب از ماه و فر از خور
ببزم و رزم و حزم و عزم گویی عاریت دارد
کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
بخشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد
رگ از خاک و تگ از باد و نم از آب و تف از آذر

جهان راخسرو وسلطان وشاه وشهریار آمد
چه ازدولت چه ازطالع چه ازمنظرچه ازمخبر
بعهد ودهر وشهروچرخ خالی کرد عهد او
زمین ازرنج ودهر ازجوروچرخ ازنحس وشهرازشر
جهاندارا، سپاه وخیل وفوج ولشکرت دارد
دل ازآهن تن ازجوشن سراز خفتان براز مغفر
شده ملکت بتوخوب وبدیع ودلکش وزیبا
چوطبع ازباغ وراغ ازشاخ وشاخ ازبرك وبرك از بر
بخشت وتیر وتیغ وشل گرفته پیش تو آرند
پلنگ ازشخ هزبراز که نهنگ ازبحروشیراز بر
تویی خورشید و شاه وشیر وسلطان اندرین عالم
هم ازهمت هم ازحشمت هم ازهیبت هم از گوهر
شده حضرت بتوخوب وبدیع ودلکش وروشن
چوشمع ازشان کمان ازشاخ ودرع ازحلقه تیر ازپر
همی تارنگ وبوی وجلد ونام نوپدید آرد
زرازسیم ومی ازآب وخزازموی وگل ازعبهر
مبادا خالی و فردوتهی هر روز خسرو را
دل ازشادی لب ازخنده کف ازجام وسرازافسر

درتهنیت ولادت دو فرزند ملك اتسز

برآمد ز چرخ معالی دو اختر
فزون گشت درعقدشاهی دو گوهر
ازین هردو گوهرهدی شد مزین
وزین هردواختر جهان شد منور
بیفزود در نسل خوارزمشاهی
دومقبل،دومقصد، دوسرور،دواختر
دوبحرمکارم ، دوچرخ مناقب
دو گردسپه کش، دوشیردلاور

دوشمع سعادت، که از نور ایشان ‌ ‌ زیاده شد آرایش هفت کشور
یکی را عنایات افلاک همره ‌ ‌ یکی را سعادات ایام همبر
زمانه یکی را محب و موافق ‌ ‌ ستاره یکی را مطیع و مسخر
یکی همچو شمس از قبایح منزه ‌ ‌ یکی همچو عقل از معایب مطهر
ازین عیش احباب گشته مصفا ‌ ‌ وزان عمر حساد گشته مکدر
چو جدو پدر هردو در ملك و دولت ‌ ‌ چو شمس و قمر هردو در جاه و مفخر
ازان اصل طاهر چنین نسل زاید ‌ ‌ که آید زپشت غضنفر غضنفر
بجز در نیابند از موضع در ‌ ‌ بجز زر نبینند از معدن زر
دو فرزند از روی صورت ولیکن ‌ ‌ ازیشان هراس عدو را دو لشکر
چنان گشت خواهند در صف کینه ‌ ‌ زپیکان ایشان بترسد دو پیکر
نبودست زین روز موسی و هارون ‌ ‌ بعالم درون مثل این دو برادر
ز اولاد خوارزمشه صحن گیتی ‌ ‌ نخواهد تهی گشت تا روز محشر
خداوند خوارزمشاهست شاهی ‌ ‌ که ازمردی و مردمی شد مصور
یکی عالمی گشت اندر بزرگی ‌ ‌ که در جنب اوهست عالم محقر
چهارند ابنای اوهم بدان سان ‌ ‌ که ارکان عالم چهارند یکسر
بحلم و بحیله، بیمن و بکینه ‌ ‌ چو خاکند و بادند و آبند و آذر
سرافراز ایل ارسلان و سلیمان ‌ ‌ که هستند شاهنشه گاه وافسر
گزین تقل تزسن، ستوده وطاحون(۱) ‌ ‌ که این تخمه باشد بدیشان مطهر
همه ملك را مستحقند و لایق ‌ ‌ همه تاج را مستحقند ودر خور
بحیرت ز الفاظشان در ولؤلؤ ‌ ‌ بغیرت ز اوصافشان تنگ شکر
برین چار صفدر، که اندر معالی ‌ ‌ چو ایشان نیاورد ایام دیگر

۱ـ نام این دو پسر اتسز درهیچ جا نیامده نام اولی دراصل یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست «لعل برس» نوشته شده و بقرینه اصلاح کردم زیرا که تقل بزبان ترکی بمعنی خوش آمده وتز بمعنی زود وسن بمعنی تو است وتقل تزسن توزود خوش آمدی معنی می‌دهد اما اصلاح نام دومی بهیچ وجه ممکن نشد .

تفاخر نمایند دین الـهی / تظاهر فزایند شرع پیمبر
کسی را که اولاد زین گونه باشد / بود ملك در خاندانش مقرر
الا تا بود اجتماع دو مردم / الا تا بود اقتران دو اختر
باولاد او باد عالم مزین / باخبار او باد گیتی معطر
بماناد خوارزم شه تاقیامت
براحباب میمون، براعدا مظفر

در مدح اتسز

جهان ظفر پادشا بوالمظفر / که رایات اسلام ازو شد مظفر
سپهدار اسلام، اتسز، که نامش / بیافزود آرایش مهر و منبر
خداوند دین وخداوند دولت / خداوند فضل وخداوند گوهر
ستوده بباطن، گزیده بظاهر / خجسته بمخبر، همایون بمنظر
همه محض بخشش، همه صرف دانش / همه نفس حکمت، همه عین مفخر
شده پست بارفعتش هفت گردون / شده تنك بابسطتش هفت کشور
سپهر سیادت بجاهش مزین / جهان سعادت ز اخلقش معطر
زاوصاف اوحیرت چرخ و گیتی / ز اخلاق او غیرت مشك وعنبر
کرامات گیتی بذاتش مبین / مقامات تیغش بعالـم مشهر
شده لعل ازشادی روی او گل / شده زرد از هیبت جود او زر
کرم از کف راد او گشته پیدا / ظفر در سر تیغ او گشته مضمر
نماند از ایادی دست جوادش / نه در بحر لؤلؤ، نه در کوه گوهر
سر نیزهٔ نصرة افزای او را / سرسر کشان جهان گشته افسر
جهانگیر شاها، عدو بندگردا / تراچرخ و گیتی غلامست وچاکر
کشیدی ز بحر نظام ممالك / سوی قلعهٔ دشمن ملك لشکر
سپاهی ز هیبت چوامواج دریا / گروهی بکثرت چواعداد اختر
بنیزه همه حافظ عهد رستم / بخنجر همه وارث رسم حیدر

در ایوان ریاحین عشرت یکایک — بمیدان شیاطین غیرت سراسر
گه وقفه باشند صفدار ، لیکن — چو در حمله آیند گردند صفدر
نجویند در عمر از صف هیجا — جدایی ز اعراض لازم چو جوهر
گهت بوده اقبال ایام همره — گهت بوده تأیید افلاك رهبر
شده همچو هامون اغبر بصورت — ز گرد سوارانت گردون اخضر
زدی بر حصاری، که چرخ معظم — نماید ز بالاش چاهی مقعر
بن خندق او رسیده بمرکز — سر بارهٔ او گذشته ز محور
همه خاك اکناف او منشأ کین — همه سنك اطراف او منبع شر
ز آسیب چنبر صفت چرخ گردون — برو دیدبان چفته رفته چو چنبر
در آن قلعه بی باك قومی، که بودی — فنا و بقا نزد ایشان برابر
گه طعنه نوك سنان را برغبت — وطن ساختندی چو معشوق در بر
همه تن بتن عاشق تیر و نیزه — همه سر بسر آفت درع و مغفر
نه شیران، ولیکن چو شیران بقوت — نه پیلان، ولیکن چو پیلان بپیکر
حسد برده بر وقفه شان کوه بابل — خجل گشته از حمله شان باد صرصر
سوی مشرب مرك تازان بهیجا — چو از موقف حشر مؤمن بمحشر
چو دیدند اعلام تو، شد بساعت — حیات مصفا بریشان مکدر
سر اندر زوایا کشیدند جمله — چو از چشم نامحرمان اهل معجر
ز نام تو کردند یکسر هزیمت — چو خیل شیاطین ز الله اکبر
بماندند از خواب و خور همچو نقشی — که بر روی دیوار بینی مصور
همه از خیال قبول تو حیران — همه از نهیب نهاب تو مضطر
دماری بر آوردی از حصن دشمن — بیك لحظه چون حیدر از حصن خیبر
بتازنده خیل و بیازنده نیزه — ببرنده تیغ و بدرنده خنجر
گرفتی بداندیش و بد کیش خود را — بخواری بی حد، بزاری بی مر
ز کوهش بصحرا افگندی و آنگه — بخنجر بریدیش آنگاه حنجر

اگر کافر نعمتت گشت ، اینک　　ز آسیب شمشیر تو برد کیفر
وگر کرد احمر بکین تورخ را　　بدیداز سر تیغ تو موت احمر
وگر اصطناع ترا گشت منکر　　عذابی کشید از جناب تو منکر
فگندیش در فرغر مرگ زیرا　　که ماوی گه ماهیان گشت فرغر
پلنگان حربند جیش تو و آن به　　که سازند مسکن بکهسارها بر
چو بر کوه ماهی مقر گه گزینند　　نماند برو آن مقر گه مقرر
ز مار و زماهی و کردار ایشان　　مثلهاست مشهور در بحر و در بر
ولیکن ندانست دانا کزین دو　　کدامین بود وقت کوشش فزونتر؟
یقین شد چو دشمن ز زخمت نگون شد　　که در پیش مارست ماهی محقر
یکی نخوتی داشت در سر حسودت　　که از کبر بر آسمان زدهمی سر
بیك خطه قانع نگشت از ممالك　　دو خطه شد اکنون مر او را میسر
سرش هست در دام یك خطه از تن　　تنش هست بر دار یك بقعه از سر
چو مخرج نبود از دیار تو او را　　بگرد دیار تو بر گشت یکسر
سری داشت ، او ، لیکن از کاه فربه　　تنی داشت ، او ، لیکن از نیزه لاغر
ازین فتح خواهند کردن حکایت　　بزرگان آفاق تا روز محشر
ترا باد هر لحظه فتحی بدین سان　　که مؤمن نوازی و اسلام پرور
بجز تو چنین فتح را کیست لایق؟　　بجز تو چنین نام را کیست درخور؟
چو یزدان بگسترد فرش جلالت　　تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن　　همه مال بخش و همه محمدت خر
بپرور تو در کار گیتی درختی　　که در دار عقبی ثوابت دهد بر
الا تا بود در فلك ماه و زهره　　الا تا بود در چمن سرو و عرعر
لوای تو با فتح بادا مقارن　　نهاد تو در ملك بادا معمر
تن تو ز راحات پوشیده کسوت　　لب تو ز لذات نوشیده ساغر

ز تأیید ایام و اقبال گردون
ترا باد هر لحظه‌ای فتح دیگر

هم در مدح اتسز گوید

رایت شهریار دین گستر   سایه افکند بر جهان یکسر
مسرعان فلك رسانیدند   خبر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملت ایزد   قوتی یافت شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار   خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
بحسام علاء دولت و دین   شاه صفدر ، خدایگان بشر
بوالمظفر ، پناه ملك ، اتسز   که بدو ملك را فزود خطر
آن سپهر جلال و مهر شرف   آن مکان نوال و کان هنر
آن ستوده بظاهر و باطن   و آن گزیده بمخبر و منظر
وانکه باغ سخاوت او را   نیست جز حمدوشکرهیچ شجر
و آنکه شاخ شجاعت او را   نیست جز فتح ونصرهیچ ثمر
گردن دهر و گوش گیتی را   در آثار او شده زیور
تارك ماه و فرق فرقد را   خاك اقدام او شده افسر
متحلی بنام او سکه   متبهج بیاد او منبر
عنف ولطفش دلیل خوف ورجا   مهر و کینش نشان نفع وضرر
لفظ او رشك لؤلؤ لالا   رای او شرم زهرهٔ ازهر
خیره مانده زخط او دیبا   طیره گشته ز خلق او عنبر
نایب کمترین او کسری   حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندرمیان چرخ وزمین   لیکن ازچرخ و اززمین برتر
هست مرآتش فروزان را   زبر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع   شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخندهٔ تو چون جنت   دست بخشندهٔ تو چون کوثر
از تو رایات مملکت عالی   وز تو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو شب تاریك   وندر آن شب سنان تو اختر

و آنگه آن اخترست رهبر مرگ　　اختر، آری، بشب بود رهبر
شهریارا، بعون حق بردی　　بسوی کشور عدو لشکر
لشکری در ثبات چون بابل　　سپهی؛ در نفاذ، چون صرصر
همه قاهر تر از سپهر و نجوم　　همه قادرتر از قضا و قدر
بگه وقفه یك بیك صف دار　　بگه حمله شر بسر صفدر
جان ربایان بنیزه چون رستم　　دژ گشایان بتیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیرشان بفزع　　مرگ از نوك رمحشان بحذر
با هزبران ببیشه هم بالین　　با پلنگان بکوه هم بستر
زیر ران تو باره‌ای، که ازو　　وهم خیره شود بکر و بفر
مشتری جبهت وقمر رفتار　　آسمان گردش وزمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم　　سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ ازغبار او شده کور　　گوش دهراز صهیل اوشده کر
ماهیان زو بحیرت اندر بحر　　آهوان زوبعبرت اندر بر
در کفت خنجری چوجان بصفا　　لیك زو جان صفدران بخطر
چرخ نی وچو چرخ پر زینت　　بحرنی و چو بحر پر گوهر
فتح بر صفحه های او پیدا　　مرگ درچشمه های اومضمر
لاله روید بحربگاه ازو　　ورچه دارد نهاد نیلوفر
قاهر صد هزار تاج و کلاه　　وآفت صد هزار خود و سپر
آب کردار و آتش از بیمش　　مستقر گشته در صمیم حجر
راندی و پس بباره ای معروف　　بر یکی قلعه ای زدی منکر
در بلندی برابر جودی　　در حصینی برابر خیبر
گفته با اختران تابان سر　　برده بر آسمان گردان سر
گرد آن قلعه باره ای محکم　　در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندق معظم　　در مهابت چو بحر بی معبر

معدن صد هزار کینه و شور   موضع صد هزار فتنه و شر
بگسلد شیر از شکوهش پی   بفگند مرغ از نهیبش پر
اندر آن قلعه شیر مردانی   همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم پردلی چو روان   همه در چشم صفدری چو بصر
صورت کینه را شده مایه   عرض فتنه را شده جوهر
دل سیاهان بخشم چون لاله   شوخ چشمان بحرب چون عبهر
نیزه هاشان چو مار گرزهٔ بد   باره هاشان چو شیر شرزهٔ نر
کوششی کردی اندران موضع   که از ان ماند آسمان بعبر
در زمانی کز آتش هیجا   همه روی هوا گرفت شرر
عرصهٔ حربگاه شد ز غریو   سهمگین تر ز عرصهٔ محشر
تیر بارنده گشت چون باران   تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن   روی گردون ز گرد شد اغبر
یاس بر بست مرامل را راه   خوف بگشاد مراجل را در
مجتمع گشته نیزه و سینه   مقترن گشته خنجر و حنجر
گشته تازنده ادهم و اشهب   گشته گسترده ازرق و احمر
وز علمهای مختلف اشکال   رزمگه شد چو گنبد اخضر
رفتی اندر مصاف وز هولت   جنت عدن خصم شد چو سقر
حمله بردی سوی یمین و یسار   وز پی تو زیمن و یسر حشر
برتن از سعی دولتت جوشن   برسر از حفظ ایزدت مغفر
چرخ از نعرهٔ تو شد واله   دهر از حملهٔ تو شد مضطر
در فتادی بلشکر اعدا   همچو آتش بمرغزار اندر
لاجرمشان بسوختی چو نانك   زان طوایف نه خشك ماندو نه تر
گاه کردی دورا یکی از رمح   گاه کردی یکی دو از خنجر
من شنیدم که: بامحمد خان   از سران سپاه ترك و خزر

بردر آن حصار جمع شدند   صد هزاران سوار جوشن ور
همه باتیغهای آتش بار   همه بانیزه های آهن در
مدتی کارزار کرد ولیك   هیچ گونه ندید روی ظفر
عاقبت باز گشت بی مقصود   مال و مردش شده هبا وهدر
بس غرورا! که از محمد خان   بودشان در دماغ کرده مقر
لیك امروز گرز تو نگذاشت   زان غرور اندران دماغ اثر
خسروا، الب سنغر غازی   یافت از خدمت توحشمت وفر
منهزم گشته از برادر خویش   بسوی حضرت تو کرد گذر
از بلای زمانه گشته روان   وز جفای سپهر جسته مفر
جز بدین بارگاه فرخنده   ز حوادث نیافت هیچ مقر
مدتی بس مدید بود بطوع   چاکران ترا کمین چاکر
گاه بر درگه تو کرده سجود   گاه در خدمت تو بسته کمر
حال اورا پس از خلل دریافت   چشم افضال تو بحسن نظر
تا بجایی رسید از رتبت   کز برادر فزون شد و زپدر
راه کفران سپرد در عالم   خودز کفران چه خصلتیست بتر؟
برد کیفر زتیغ تو، لابد   هر که کافر شود برد کیفر
شد زمادر جدا ولیك زمین   در کنارش کشید چون مادر
شاد باش، ای ستاره را مقصد   دیر زی، ای زمانه را مفخر
تویی آن سروری، که هست امروز   درتو سجده گاه هر سرور
روز هیجا نهیب خنجر تو   مغفر سر کشان کند معجر
وندر اصلاب بد سگالانت   پسر از بیم تو شود دختر
گر پسر زاید از عدوت، آید   روز عمرش زخنجر تو بسر
باحسام تو دشمنان ترا   نیست جزماتم از وجود پسر
ای شده ذات تو بعلم علم   وی شده نام تو بفضل سمر

بشنو این نظم را ، که هر بیتش　　هست افزون زصد خزانهٔ زر
در طراوت چو دسته‌های سمن　　درحلاوت چو تنگهای شکر
وقت انشای او بسان صدف　　پر شود گوش سامعان زدرر
تا که آیین شاعری آمد　　هیچ شاعر چنین نگفت دگر
گر نداری کلام من مقبول　　ورت ناید حدیث من باور
شو زابیات رفتگان برخوان　　یادر اشعار ماندگان بنگر
تابدانی که: هیچ رونق نیست　　اختران را بپیش چشمهٔ خور
تابتابد بر آسمان خورشید　　تابروید ز بوستان عرعر
باد گیتی بعدل تو تازه　　باد عالم بعلم تو انور
دولتت باد سال و مه تابع　　ایزدت باد روز و شب یاور
درمعالی و منقبت خوش باش　　وز بزرگی و مملکت برخور
مر جهان را بخرمی بگذار
لیك تاحشر ازجهان مگذر

هم درمدح اتسز گوید

علاء دولت خوارزمشاه دین پرور
که آفتاب جلالست و آسمان هنر
خدایگانی ، دریا دلی ، خداوندی
که هست گوهر دریای شرع پیغمبر
شده مسخر پیمان او شهور و سنین
شده متابع فرمان او قضا و قدر
بقا بدوست کرم را، چو جسم را بروان
شرف بدوست خردرا، چو چشمرا ببصر
بجنب قدر رفیعش ستاره را چه محل؟
بپیش جاه عریضش زمانه را چه خطر؟

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر
نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش او زرد کرده چهرهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر
خدا یگانا ، امروز گرز تو کردست
همه مواطن اعدای شرع زیر و زبر
حذر زتیغ تو خصم تو کی تواند کرد؟
چگونه کردتوان از قضای مرگ حذر؟
کرم نگیرد هرگز نظام بی کف تو
عرض نیابد هرگز قوام بی جوهر
چو دور چرخ تویی اصل ناز ومایهٔ رنج
چو گشت دهرتویی‌عین‌نفع وصورت ضر
فرود قاعدهٔ قدر تو مدار فلك
میان دایرهٔ جاه تو مسیر قمر
زبهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
زبهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
علو قدر عدوی تو بی خطر چو هبا
فروغ جاه حسود تو بی بقا چو شرر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر

بقهر خصم تو در سهم چرخ تیر و کمان
ز بهر عون تو در کف صبح تیغ وسپر
ز عدل توحشر ظلم چون بر آتش موم
ز جود تو نفر آز چون در آب شکر
کشیده رای تو در ساعد ظفر یاره
نهاده قدر تو بر تارك فلك افسر
هزار قاعده در نکتهای تو مدغم
هزار صاعقه در حملهای تو مضمر
ترا نخوانم نیك اختری نمونهٔ چرخ
که گردد اخترچرخ از هوات نیك اختر
خدایگانا ، اقلیم ماوراء النهر
چو لاله کردی از تیغ همچو نیلوفر
تبارك الله ! ازان رزمگاه هایل تو
که داشت ساحت او هول عرصهٔ محشر
گشاده دست اجل از رخ فنا پرده
کشیده دست فنا بر رخ امل خنجر
ز گرد قبهٔ اخضر چو ساحت هامون
زتیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر
غبار موکب تو کرده چشم گردون تار
صهیل مرکب تو کرده گوش کیوان کر
ز هیبت تو شده قاهران همه عاجز
زضربت تو شده طاغیان همه مضطر
فگنده رمح تو درساعتی ازان مردم
ربوده تیغ تو در لحظه ای ازان لشکر

هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هـزار مغفر و سر در میانهٔ مغفـر
خـدایگانا ، بر کشوری شدی غالب
که بود قسمت افراسیاب ازان کشور
همه نـواحی او طرفگاه کینه و سوز
همه حوالی او خوفگاه فتنه و شر
چو عمر دهر زوالی بدو نگشته فراز
چو جرم چرخ فسادی برو نکرده گذر
گسسته شیر دراکناف او ز وحشت پی
فگنده مرغ بر اطراف او ز دهشت پر
بپیش روی درون صد هزار ناوك وشل
بزیر پای درون صد هزار وادی و جر
بگرد قلعه بصد شکل باره ای محکم
بپیش بـاره بصد نـوع خندقی منکـر
گشاده گشت بتیغ تو قلعه ای ، که برو
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
رسیده خندق او را بپشت ماهی قعر
گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی سر
بحیله دیـدهٔ ناظر جـدا نداند کرد
بروج او و بروج فلك زیك دیگر
بسطح او بر ، ز آسیب چنبر گـردون
خمیده قد یلانش بگونهٔ چنبر
ز منجنیقش چون بر زمین فتادی سنك
تو گفته ای که درافتاد چرخی‌از محور

چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حسام
علم چو قوس‌قزح، بانك کوس چون تندر
حصار خصم تو گفتی بهار بود ولیك
از آن بهار ترا شد شکفته باغ ظفر
خراب کردی آن‌قلعه در یکی ساعت
چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر
ز بیم تیغ تو مردان آن حصار همه
کشیده در سر مانندهٔ زنان معجر
وزان مبارزت تو مبشر دولت
فگنده در همه آفاق شرق و غرب خبر
خدایگانا، باز آمدی بمرکز عز
جهانت گشته مطیع و فلك شده چاکر
گرفته بیضهٔ ملك تو از دوام نشان
نموده صفحهٔ تیغ تو از نظام اثر
شعار راه تو از چرخ تحفهای فلك
نثار فرق تو از ابر عقدهای درر
فگنده در ره تو خاك مفرش دیبا
نشانده بر سر تو باد سودهٔ عنبر
اگر بسالی نزدیك شد که موکب تو
ز نقطهٔ شرف ملك رفت سوی سفر
تو آفتابی واز نقطهٔ حمل سالی
برد بسوی سفر قرص آفتاب حشر
اگر ملوك ز تیغت نهان شدند، بلی
از آفتاب شوند اختران نهان یکسر

ترا بخلعت ، شاها ، چه مفخرت باشد ؟
تو کعبه‌ای و بکعبه است جامه را مفخر
شد از جوار تو با قدر خلعت سلطان
کند مجاورت بحر قطره را گوهر
همیشه تا که فلك روشنست از خورشید
همیشه تا که چمن خرمست از عرعر
زمام دولت و ملت بدست جاه سپار
بساط حشمت و نعمت بپای قدر سپر
ز کردگار ترا باد بی غمی همراه
ز روزگار ترا باد خرمی همبر
فلك جناب ترا سال و مه شده بنده
ملك لوای ترا روز و شب شده چاکر
کشیده رفعت جاه تو برستاره علم
گرفته رتبت قدر تو بر سپهر مقر

نیز در مدح اتسز

مایهٔ نصرة ، آفتاب ظفر   سایهٔ ایزد ، افتخار بشر
شاه غازی،علاء دولت ودین   آن مکان جلال و کان ظفر
کامگاری ، که جز بفرمانش   برفلك نیست سیر يك اختر
نامداری، که بی ثناخوانش   برزمین نیست عقد يك محضر
آنکه بر شارع دل شادش   نکشد بی غمی نفر زنفر
وآنکه برشهره کف رادش   بر زند مردمی حشر بحشر
بحر از طبع او مدد گیرد   زان کند قعراوزقطره درر
مهر از رای او ضیا یابد   زان دهد نوراوبخاره گهر
بندهٔ جاه او زمان و زمین   سخرهٔ حکم او قضا وقدر

شرع را کلك او نموده شرف   ملك را تیغ او فزوده خطر
خادم پایگاه او کسری   حاجب بارگاه او قیصر
خسروی از کمال او پیدا   صفدری در خصال او مضمر
ای برادی قرینهٔ حاتم   وی بمردی نتیجهٔ حیدر
جسم دین را هدایت تو روان   چشم حق را کفایت تو بصر
بزمگاه تو ساحت فردوس   رزمگاه تو آیت محشر
خطبهٔ فرض و منبر حقست   در دیار تو خطبه و منبر
چشمهٔ مرگ و گوهر فتحست   بر حسام تو چشمه و گوهر
بسپرد یك نفس جهانی را   کوه تن بارهٔ تو چون صرصر
بخورد یك زمان سپاهی را   آبگون خنجر تو چون آذر
یك بنان تو و هزار کرم   یك بیان تو و هزار هنر
باطن تو ستوده چون ظاهر   مخبر تو گزیده چون منظر
لطف و قهر تو راحت و محنت   خشم و عفو تو دوزخ و کوثر
رفعت قدر تو بمهر و بماه   بسطت جاه تو ببحر و ببر
از پی جنك بد سگال ترا   صبح هر روز بر کشد خنجر
و ز پی تاج نیك خواه ترا   آسمان هر شبی نهد زیور
تا نباشد چو خار هیچ سمن   تا نباشد چو بحر هیچ شمر
آنچه خواهی ز کام نفس بیاب   و آنچه بینی ز نام نیك بخر
ملك عالم بدست جاه سپار   فرق گردون بزیر پای سپر
گه سر گردنان چو گوز بکوب   گه دل دشمنان چو پسته بدر
تا شود بر سپهر هر ماهی   چون کمان و سپر نهاد قمر
باد در دست تو ز فتح کمان   باد در پیش تو ز بخت سپر
قامت نیك خواه ملك تو باد   بر شده همچو قامت عرعر
دیدهٔ بد سگال جاه تو باد
بی بصر همچو دیدهٔ عبهر

هم در مدح اتسز گوید

امروز شد صحیفهٔ اقبال پر نگار
وامروز شد طلیعهٔ اسلام کامگار

امروز عون دولت خوارزمشاه کرد
بر رغم شرك قاعدهٔ شرع استوار

در زد بروزگار عدو آتش فنا
شمشیر آبدار خداوند روزگار

عالی علاءدولت ودین ، خسروی که هست
ایام را بخدمت درگاهش افتخار

فخرملوك ، اتسز غازی ، که تیغ او
از بقعهای شرك برآرد همی دمار

شاهی ، که شد بعهد وجود نبرد او
معدوم نام رستم و نام سفندیار

بر چرخ عون او قمر فتح را مسیر
بر قطب عدل او فلك ملك را مدار

آنجا که عزم او ، نبود چرخ را مضا
وآنجا که حزم او ، نبود کوه راوقار

مرحوم با جلالت او شیر آسمان
محموم از سیاست او شیر مرغزار

دریا همه محاسن اخلاق و او گهر
حملان همه اکابر آفاق و او عیار

از قدر او کمینه نمونه است آسمان
وزحلم او کهینه نشانه است کوهسار

ای عز احتشام تـو بی ذل انقـلاب
وی گنج اصطناع تـو بی رنج انتظار
ای اختران جـاه تـو بی آفت زوال
وی مرکبان بخت تو بی علت عثار
هرگز ندیده قبضهٔ خنجر چو تو دلیر
هرگز ندیده عرصهٔ میدان چو تو سوار
وقتی کـه برنهند سواران کـلاه فخر
جایی کـه برکشند دلیران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه
و ز زخم سم باره شود کوهها چوغار
پشت زمین چو روی فلك گردد از سلاح
روی فلك چو پشت زمین گردد از غبار
غران شود بحمله درون باره ها چوشیر
پیچان شود بپنجه درون نیزه ها چو مار
سرها گران شود ز جزعهای تیغ و تیر
دلها سبك شود ز فزعهای گیر و دار
از بانگ حربیان همه گیتی پر از غریو
و ز نعل تازیان همه عالم پر از شرار
یك فـوج را ببند امل دل شود اسیر
یك قوم را بتیر اجل جان شود شکار
جویـد ره هزیمت آن پـای احتیال
بندد در عـزیمت این دست اضطرار
آن را دل از نشاط بقا گشته پر طرب
وین را سر از شراب فنا گشته پر خمار

آنکه کرا بود ز حسام تو دستگیر ؟
و آنجا کرا بود ز سنان تو زینهار ؟
بادی شود خدنگ تو آن وقت عمر بر
ابری شود حسام تو آن لحظه مرگ بار
آن در هوای بردن جان گشته نا صبور
وین از نشاط خوردن خون گشته بی‌قرار
گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گوز
تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو تار
ای حفظ کردگار نگهبان جان تو
راندی ز بهر تقویت شرع کردگار
گاهی پلنگ وار مقر کرده بر جبال
گاهی نهنگ وار سپه برده در بحار
یازنده نیزهٔ تو چو شعله سوی هوا
تازنده مرکب تو چو قطره سوی قفار
پشت زمین ز نعل ستورانت پر هلال
روی هوا ز نقش علمهات پرنگار
کرده ترا سعادت ایام پس روی
بوده ترا عنایت افلاك پیشکار
کردی شکار جان گروهی ، که داشتند
از عهد باستان سیر کفر آشکار
با وحشیان بعادت و اخلاق هم سرشت
و ز عادیان بهیئت و اشخاص یادگار
اطفالشان بصلح ریاحین بزمگه
و ابطالشان بجنگ شیاطین کارزار

کین تو کـرده طایفهٔ شرك را دو قسم
یك قسم کشته زار و دگر قسم مانده خوار
در معرکـه فگنده نفر از پس نفـر
در سلسله کشیده قطـار از پس قطار
از آه بستگان همه اطـراف نـاله گاه
وزخون کشتگان همه اکناف لاله زار
ای بر سپهر مهر تـو از خرمی نجوم
وی بردرخت بخت تو از بی‌غشی ثمار
کم کرده باد شرك بپیکان بـاد سیر
و افزوده آب شرع بشمشیر آبـدار
تو کارزار کـرده و بـر دشمنان دین
گشته زرستخیز حسام تـو کـار زار
بیکاره مانـده پنجهٔ گردون کاردان
از بیم کارزار تـو چون پنجهٔ چنار
آن کو ز کو کنار خلاف تو خفته بود
کرد استخوانش گرز تو چون مغز کو کنار
اسلام در جوار تو آمد، از آنکه یافت
از جور حادثات امـان اندرین جوار
خـوانند ناظران جهان تـا بروز حشر
خطهای عز تـو ز ورقهـای روز گار
شد بختیار هر دو جهان هر که ز اعتقاد
یك لحظه کرد خدمت صدر تو اختیار
هر گز نبوده، ای بجز از عـار محترز
هر گز نکـرده ای بجز از فخر افتخار

با اصطناع بر تو دریا بود سراب
با ارتفاع قدر تو گردون بود قفار

لطف تو وقت بزم شرابیست خوش مزه
عنف تو روز رزم طعامیست بدگوار

یك جودتست آفت صد گنج شایگان
یك عزم تست مایهٔ صد فتح شاهوار

اشراف را بحق یسارت بود یمین
و احرار را ز جود یمینت بود یسار

ناخورده جز بسعی یسارت فلك یمین
نا کرده جز بسعی یمینت جهان یسار

در خاتم کمال تو از محمدت نگین
بر مرکب جلال تو از مفخرت عذار

بنشانده جود را کف کافیت بر کتف
پرورده فضل را دل صافیت در کنار

از رسم تو یقین شده آثار مرتضی
و ز تیغ تو عیان شده اخبار ذوالفقار

بشکسته هیبت تو بیك حمله صد مصاف
بگشاده حشمت تو بیك نامه صد حصار

در ملك کردهای تو بی‌سهو و بی خطا
در شرع گفتهای تو بی عیب و بی‌عوار

در دست ناصح تو شده خار همچو گل
در چشم حاسد تو شده نور همچو نار

از سهم ناصح تو شده همچو مار مور
در چشم حاسد تو شده همچو مور مار

زان تیر و زان کمان که ببیمست آسمان
جز سینهٔ مخالف تو کی شود فگار ؟
وآن بی‌شمار گوهرفاخر، که چرخ راست
جز بر سر موافق تو کی کَنَد نثار ؟
چرخ و بروج واختروار کان بحکم تست
هرهشت وهردوازده ، هرهفت وهرچهار
شاها ، چنان که یار نداری بمکرمت
مداح حضرت تو ندارد بفضل یار
بختی نباشد اهل هنر را ز جاهلان
آه ! ار نگشتمی بقبول تو بختیار
بر کامها منم ز عطای تو کامران
در صدر ها منم بثنای تو نامدار
چندان نعیم دیده ام از تو ، که تا بحشر
نتوان گزارد شکر یکی را ز صد هزار
و اکنون بقدر وسع ، نه مقدار واجبی
بر شکر مکرمات تو کردستم اختصار
جزمدح و جزثنای تو ام نیست هیچ‌شغل
جزشکر وجز دعای توام نیست هیچ کار
ز آنهانیم ، که چون‌تو کنی بی‌شمار جود
ایشان جزا دهند بکفران بی شمار
کفران نعمت تو درختیست ، کان بعمر
نا داده جز شقاوت و ادبار هیچ بار
توفیق طلعت تو بقارا بود دلیل
کفران نعمت تو فنارا بود شعار

مذموم شد چو زاهد مرتد بهر زبان
مردود شد چو شاهد فاسق بهر دیار
خوف تو خود نگر که چه لایق بود بعقل؟
کفران نعمت چو تو مخدوم حق گزار
کفران نعمت تو هران کس که پیشه کرد
باد شقاوت فلکش کرد خاکسار
آخر کریم تر ز تو کی دید پادشاه؟
و آخر حلیم تر ز تو کی دید شهریار؟
ناید بجز تصلف و ناحق شناختن
از مردم مزور بی اصل و بی تبار
از روی عرف منکر احسان بر خرد
بی اصل تر ز منکر ایمان هزار بار
تا کش تر از شکوفه بود عارض صنم
تا خوش تر از بنفشه بود طرهٔ نگار
تا شب بنزد اهل بصر نیست همچو روز
تا گل بنزد اهل خرد نیست همچو خار
تا قطره همچو مهرهٔ مارست روی حوض
گیرد ز قطره کوکبه چون پشت سوسمار
مشکن تو از عدو وعدو را همی شکن
مگذر تو از جهان وجهان را همی گذار
یك بقعه را بپای تغلب همی سپر
یك خطه را بدست تقلب همی سپار
جز میوهٔ طرب تو بگیتی درون مچین
جز تخم مکرمت تو بعالم درون مکار

عید و خزان بخدمت تو آمدند باز
عید تو فرخجسته، خزان تو نوبهار
گاهیت بوده قافلهٔ یمن بر یمین
گاهیت بوده قافلهٔ یسر بر یسار
بادا زکرد های تو و گفتهای تو
هم آفریده راضی و هم آفریدگار

نیز در مدح اتسز گوید

ای بسته و گشاده بسی دشمن و حصار
در هر دو حال باد ترا کردگار یار
تأیید تو شکسته بیك حمله صد مصاف
اقبال تو گشاده بیك لحظه صد حصار
بر موجب رضای تو ایام را مضا
بر مرکز مراد تو افلاك را مدار
نازی که نیست آن زجناب توهست رنج
فخری که نیست آن زجناب تو هست عار
گردون بخیل شد، که نیارد چو توجواد
گیتی عقیم شد که نزاید چو تو سوار
شمعیست مهر تو، که بقا باشدش فروغ
خمریست کین تو که فنا باشدش خمار
گوش زمانه امر ترا بوده مستمع
چشم سپهر ملك ترا کرده انتظار
تیر عقاب شکل تو در صیدگاه حرب
ارواح دشمنان شریعت کند شکار

اندر کف جلالت تو خامهٔ شرف
اوراق مکرمات ومحامد کند نگار
بنوشته دست عون الهی بخط فتح
برصفحهٔ حسام تو آیات اعتبار
وقتی که بر زمین فتد از زلزله فزع
جایی که بر فلك رسد از معرکه غبار
از گرد فتنه دیدهٔ گردان شود ضریر
وز تیر کینه سینهٔ شیران شود فگار
صحن جهان ز شنهٔ باره پر از غریو
روی فلك ز آتش حمله پر از شرار
آنگه ترا نباشد جز گیر و دار شغل
و آنجا ترا نباشد جز طعن و ضرب کار
ای بس بزرك را ! که کند حملهٔ تو خرد
وي بس عزیز را! که کند خنجرتو خوار
شاها ، زمانه بر تن من کار زار کرد
وز کار زار خویش مرا کرد کار زار
زین نا صبور دهر تنم گشت نا صبور
زین بی قرار چرخ دلم گشت بی قرار
اکنون مرا ز کل جهان ، در نجات جان
برتست اعتماد ، پس از فضل کردگار
بگریخت درجوارتوجانم از آنکه نیست
از جور روزگارامان ، جز درین جوار
در سایهٔ رفیع جناب تو جان من
زین زینهار خوار فلك جست زینهار

جان نژند وشخص ضعیف مرا بفضل
در زینهار دار ، ازین زینهار خوار
تو شهریار عادل و در عهد تو بظلم
شاید که روزگار برآرد ز من دمار ؟
با روزگار گرتو بگویی : مکن ، بسست
داند صلاح خویش بدین مایه روزگار
شاها ، خدایگانا ، گردا ، مظفرا
چرخی وروزگار، تو در قدر و اقتدار
بر دین و ملك آنکه ترا شهریار کرد
بر نظم ونثر کرد مرا نیز شهریار
آنم که هست خاطرمن گنج شایگان
وآنم که هست گفتهٔ من در شاهوار
آرندهٔ نوادر گیتی ، سپهر پیر
گو : در فنون فضل جوانی چومن بیار
حقا که تا بحشر بسنده است دهر را
آثار من قلاید اعناق افتخار
تا شب بپیش اهل هنر نیست همچو روز
تا گل بنزد مرد خرد نیست همچو خار
هرگز مباد کوکب بخت ترا غروب
هرگز مباد مرکب جاه ترا عثار
از آتش سنان تو وز آب تیغ تو
بادا چو باد دشمن ملك تو خاکسار

هم در مدح اتسز و تهنیت ورود او بسرای کمال الدین گوید

ای ز تیغ بی قرار تو ممالك را قرار
صفحهٔ دولت ز آثار حمیدت پرنگار
اختران را کی بود جز بر هوای تومسیر ؟
و آسمان را کی بود جز بر مراد تومدار ؟
نه در ایوان سخاوت مثل تو بوده جواد
نه بمیدان شهامت شبه تو بوده سوار
تو براولادزمان همچون زمانی چیره دست
تو بر ابنای جهان همچون جهانی کامگار
رایت عالی تو ، هرجاکه شد افراشته
یمن باشد بر یمین ویسر باشد بر یسار
در زمین سابعست از جنبش جیشت فزع
بر سپهر تاسعست از آتش تیغت شرار
در لفظ تو شده عقد هنر را واسطه
نعل اسب تو شده گوش فلك را گوشوار
اختر اقبال تو دارد طلوع بی غروب
بادهٔ افضال تو دارد نشاط بی خمار
هم بگاه امر ونهی وهم بوقت حل وعقد
روز گارت پس روست و آسمانت پیشکار
جفت نعمایی ودر نعما ترا کس نیست جفت
یار احسانی ودر احسان ترا کس نیست یار
ای زده دست گهر بار تو هنگام وغا
آتش اندر جان بد خواهان زتیغ آبدار

هر زمینی را ، که اقدام شریفت بسپرد
باشد از روی شرف بر آسمانش افتخار
شد سرای فرخ عالی کمال دین حق
در خوشی از فر اقدام‌تو چون دارالقرار
او بدرگاه تو در ، اخلاص افزاید همی
لاجرم افزود اقبال تو او را کار و بار
خسروا ، هریك زاولادوزاخوان‌توهست
آفتاب افتخار و آسمان اقتدار
شیرمردانی ، که همچون‌شیرشادروان‌بود
پیش ایشان وقت طعن وضرب‌شیرمرغزار
دوستان را سورشان در بزم داردشادمان
دشمنان راشورشان‌در رزم‌دارد سوگوار
آسمانی بود قطب الدین، که درعالم ازو
گشت بی‌حد کوکب مجد ومعالی آشکار
بی عدداعقاب ، لیکن سربسر باعدل‌وعلم
ازچنین‌طاهر درختی این چنین آید ثمار
تاز گشت روزگار اندرجهان باشد همی
گاه سورو گاه ماتم ، کاراهل روزگار
سور بادا ناصح ملك ترا همواره شغل
باد ماتم حاسد جاه ترا پیوسته کار
بخشش توبی نهایت ، کوشش توبی ملال
دولت توبی کرانه ، نعمت تو بی شمار
وین تبار تو ، که روی صد هزاران لشکرند
تا ابد در خدمتت بادند ، ای پشت تبار

هم در ستایش اتسز

ای زمان را پادشاه وای زمین را شهریار
پادشاه نامداری ، شهریار کامگار
ملك وملت را زرای و رایت تو انتظام
دین و دولت را ز نام و نامهٔ تو افتخار
مثل وشبه تو نبوده روز بزم وروز رزم
هیچ ایوان را جواد وهیچ میدان را سوار
چرخ را مانی، بکوشیدن، چو برخیزی بجنك
بحر را مانی ، ببخشیدن ، چو بنشینی ببار
چون تکبر در سر شاهان حسامت را مقام
چون تهور در دل گردان سنانت را قرار
صفدران را نیست الا طاعت تو اعتقاد
سروران را نیست الا خدمت تو اختیار
سال وماه از جان و دل بر امتثال امر تو
روزگار خویشتن مقصور کرده روزگار
گشته عالی از مقامات تو دولت را نوا
مانده باقی از کرامات تو ملت را شعار
مشتمل جاه عریضت بر زمین و آسمان
مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار
جز براقت صرصری هرگز نبوده کوه تن
جز حسامت آتشی هرگز نبوده آبدار
از فروغ تیغ تو ایام نصرة را فروغ
وزنگار کلك تو احوال دولت را نگار

محتجب آهن ز خوف تیغ تو اندر جبال
مختفی لؤلؤ ز بیم جود تو اندر بحار
چشم نصرة را ز گرد موکب تو توتیا
گوش گردون را ز نعل مرکب تو گوشوار
روزگار از راه کین تو گزیده اجتناب
آسمان از زخم تیغ تو گرفته اعتبار
یارب، آنساعت چه‌ساعت بود کندر دار حرب
تیغ چون نیلوفر تو کرد صحرا لاله زار؟
از غریو کوسها و از نهیب حملها
آسمان در اضطراب و اختران در اضطرار
غارها گشته ز شخص کشتگان مانند کوه
کوهها گشته ز سم مرکبان مانند غار
عرصهٔ هامون شده روشن چو گردون از سلاح
چهرهٔ گردون شده تیره چو هامون از غبار
تو بحرب اندر خرامیده، بکردار علی
در کف میمون تو تیغی بسان ذوالفقار
رانده اندر کار زار و دشمنان شرع را
گشته اندر کار زار از خنجر تو کار زار
تو چو چرخ بامدار اندر صمیم معرکه
وز عدوی تو برآورده مدار تو دمار
رفته و کرده شکار اولاد یافث را بقهر
خودچنین باید که باشد چون تو شیری را شکار
آمده سوی مقر سلطنت با کام دل
یمن گیتی بر یمین و یسر گردون بریسار

طلعت میمونت را بوده بدارالملك تو
عالمی در اشتیاق وامتی در انتظار
خسروا ، صاحب قرانا ، در خلاو در ملا
هست کردار تو بروفق رضای کردگار
نیستت جزعلم روز وشب بعالم هیچ شغل
نیستت جز عدل سال ومه بعالم هیچ کار
ملك‌عقبی‌خواهی آوردن‌بدست‌ازعلم‌وعدل
همت تو کی کند بر مال دنیا اختصار ؟
تا نباشد در ضیا جسم سها همچون قمر
تا نباشد در خوشی‌فصل‌خزان‌همچون بهار
باد عزم صایبت را عون ایزد راهبر
باد بخت فرخت را سعد گردون پیشکار
ناصح ملك تو بادا تازه روی وشادمان
حاسد جاه تو بادا تیره روی و سوکوار
پای در دامن کشیده ظلم ازانصاف تو
دامن عدلت گرفته دست گیتی استوار

در فتح جند ومدح علاءالدوله نصرة الدین ابوالمظفر اتسز خوارزمشاه

ای سمن ساق ترك سیم عذار   تیغ از کف بنه ، قدح بردار
وقت‌باده‌است ، باره را بر بند   روز مهرست ، کینه را بگذار
عدت رزم را بجمله ببر   وآلت بزم را بجمله بیار
دولتی باشد از کفت باده   خاصه بر فتح شاه دولتیار
شاه غازی ، علاء دولت ودین   آن فلك قدرت ملك مقدار
شهریاری ، که از سیاست او   چون حرم شد همه جبال وقفار
نامداری ، که از سخاوت او   چون ارم شد همه بلاد و دیار

آنکه مال خزاین گیتی　　نیست با جود دست او بسیار
وآنکه کشف سرایر گردون　　نیست در پیش طبع او دشوار
هست معمار ملک عدلش و کیست　　ملک را به ز عدل او معمار ؟
هست معیار فضل طبعش و چیست　　فضل را به ز طبع او معمار ؟
سرکشان را بخسرویش ایمان　　خسروان را ببندگیش اقرار
ملک او زینت زمین و زمان　　صدر او کعبهٔ صغار و کبار
پایگاهش معول اشراف　　بارگاهش مخیم احرار
مکرماتش فزون شده زقیاس　　ناشراتش برون شده ز شمار
خسروان را بجاه اوست یمین　　سایلان را ز جود اوست یسار
نیست پاینده باکفش اموال　　نیست پوشیده بر دلش اسرار
بازوی عدل ازو شدست قوی　　پیکر ظلم ازو شدست نزار
هیچ مجلس چنو ندیده جواد　　هیچ میدان چنو ندیده سوار
اختران را بحکم اوست مسیر　　وآسمان را بامر اوست مدار
خسروا ، اختیار کردی غزو　　از پی دین احمد مختار
با لوای تو از رجال هدی　　مجتمع گشته لشکری جرار
هم‌بدان سال که بالوای رسول　　جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده قهر شکست　　سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل　　همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر　　نیزه در دستشان‌چو پیچان‌مار
رانده سوی دیار شرك چو باد　　کرده روز سپاه شرك چوقار
گه ترا بوده آبخور بر کوه　　گه ترا بوده خوابگه در غار
تیغ چون آب تو زده آتش　　در شعوب و قبایل کفار
منتظم کرده شرع را احوال　　مندرس کرده شرك را آثار
هم نکردی قرار ، اگرچه زتو　　همه احوال دین گرفت قرار

جند بردی بسوی جند از راه   تا بر آری ز اهل بغی دمار
خواستی از موافقان بیعت   ساختی با مخالفان پیکار
برحصاری زدی ، که بارهٔ او   در علو از ستاره دارد عار
صخر او صحن اختر ثابت   بوم او بام گنبد دوار
شیر مردان از آن حصار بتیر   شیر افلاك را کنند شکار
همه گردن کشان گرد افگن   همه نیزه زنان تیغ گزار
سخت داننده حرب را تدبیر   نیك بیننده جنك را هنجار
جمله گشتند بی بصر از هول   چون بریشان زدی قضا کردار
مثلست این که : بی‌بصر گردند   با نزول قضا اولوالابصار
وقعه‌ای ساختی در آن بقعه   که چنان کس نخواند دراخبار
نه عجم را ز رستم دستان   نه عرب را زحیدر کرار
گشته هامون اثر فلك زسلاح   گشته گردون‌صفت زمین زغبار
کند آمال را شده دندان   تیز آجال را شده بازار
اندران لحظه زآتش تیغت   بر نجوم فلك رسید شرار
حمله بردی گهی بسوی یمین   باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی جنود را چهره   لعل کردی حسام را رخسار
خاست از تیغ‌تو همی‌شنگرف   ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هرخدنگی ، که خصم‌تو انداخت   رفت پیکان بجانب سوفار
وانگهی‌جست بازپس ، تاگشت   دل او هم بدان خدنگ افگار
باز دادند در یکی ساعت   بتو اعدا ودایع بسیار
اینت اقبال کوکب مسعود   و اینت تایید ایزد دادار
خسروا، دست روزگارافراخت   در فضای جهان لوای بهار
هر چه گلزار بود در گیتی   از قدوم بهار شد گلزار
در فاخر فرو فگند از چرخ   گل تازه برون دمید از خار

باغها شد چو خانهٔ بزاز — راغها شد چو طبلهٔ عطار
کرد پیکان تیز قوس قزح — غرقهٔ موج خون همه کهسار
خاك راهست خز ودیبا فرش — شاخ را هست در و مینابار
صحن بستان زسبزه همچو بهشت — روی لاله ز سبزه همچو نگار
آب در جوی چون عقار بوصف — لاله بر گرد جوی جام عقار
حلق بلبل، برغم نالهٔ زیر — برده بر اوج چرخ نالهٔ زار
طوطیان چمن بجای چنه — لعل و لؤلؤ گرفته در منقار
اندرین فصل، کز بدایع خلد — هست آفاق را شعار و دثار
باز گردان ز حرب لشکر حق — بردل از لهو لشکری بگمار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست — باده‌ای خواه لعل چون لب یار
همچو گلنار، باده ای که کند — چهرهٔ چون زریر چون گلنار
راحت روح و قوت قالب — مایهٔ لهو وآفت تیمار
لعل گردد زعکس او کف دست — روز گردد ز نور او شب تار
خوشتر از عمر وجز بدو نبود — عاقل ازعمر خویش برخوردار
از کف ساقی سمن ساقی — زهره کردار و مشتری دیدار
روی او بی نگار یار جمال — چشم اوبی شراب جفت خمار
خسته جانها بغمزهٔ غماز — برده دلها بطرهٔ طرار
تیره با طلعتش مه گردون — خیره با صورتش بت فرخار
در خور صد هزار ناز وعتاب — وز در صد هزار بوس و کنار
بچنین باده و چنین ساقی — حق عمر عزیز را بگزار
ملك هست وجوانی و صحت — این چنین روز راغنیمت دار
ابر کردار قطره های عطا — بر موالی وبر حوالی، بار
گرت باید که ندروی جز حمد — همه جز تخم مکرمت بمکار
دل منه برستارهٔ ریمن — تن مده در زمانهٔ غدار

با جفا دهر را بخس مشمر بی خرد چرخ را بکس منگار
نیست با چرخ ایمنی ، هیهات ! نیست درد هر مردمی ، زنهار!
کان یکی ناکسیست بس زراق و یکی سفله ایست بس مکار
نام نیکو طلب ، که گنج ثنا بهتر از گنج خواسته صد بار
یك ثنابه که سیم صد خرمن یك دعا به که مال صد خروار
مرد و مردم کسیست کز پس او خیر گویند زمرهٔ اخیار
تا که آبا و امهات جهان علوی وسفلی‌اند هفت وچهار
باد رخساره و دل اعدات زرد و کفته بسان آبی و نار
ایزدت باد حافظ و ناصر در میان مخاوف و اخطار
نیکخواه تو دایماً فی الخلد
بدسگال تو خالداً فی النار

قصیدهٔ مصنوعه در مدح قزل ارسلان (۱)

ای ملك را ثنای صدر تو کار وی‌ملك را هوای قدر تو بار

الترصیع مع التجنیس

تیر حزمت زماه دید سپر تیر جزمت ز مهر دید سپار

تجنیس تام

جود را بردی از میان بمیان بخل را کردی از کنار کنار

تجنیس ناقص

ساعد ملك ورخش دولت را تو سواری وهمت تو سوار

تجنیس الزاید والمزیل

پست با رفعت تو خانهٔ خان تنگ با فسحت توشارع شار

(۱) این قصیده در بیشتر از جاها بنام قوامی گنجوی شاعر معاصر رشید آمده است و تنها در یك نسخه از دیوان رشید ضبط شده است ، در نسخهای قدیم عناوین صنایع بدیع را چنانکه در متن آمده است دربالای هر بیت مربوط بآن نوشته‌اند . دشوارست قصیده‌ای که بمدح قزل ارسلان اتابیك آذربایجانست از رشید باشد .

تجنیس المرکب

بی وفای تو مهر جان ناچیز   با هوای تو مهر جان چو بهار

تجنیس المکرر والمزدوج

صبح بدخواه ز احتشام تو شام   گل بدگوی زافتخار تو خار

تجنیس المطرف

عدلت آفاق شسته از آفات   طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس الخط

از تو بیمار ظلم را دارو   وز تو اعدای ملك را تیمار

الاستعاره

جـز غبار نبرد تـو نبرد   دیدهٔ عقل سرمهٔ دیدار

المراعات النظیر

در گل شرم مانده بی گل تو   شانهٔ ماه چرخ آینه وار

المدح الموجه

آن کند کوشش تو با اعدا   که کند بخشش تو با دینار

المحتمل الضدین

با هوای تو کفر باشد دین   بی رضای تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

هست رایت زمانه را عادل   لیك دستت زمانه را غدار

الالتفات

فلك افزون ز تو ندارد کس   ای فلك ، مغز گیرو نغزش دار

الایهام

بخت سوی درت خزان آید   راست چون بت پرست سوی بهار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب بنور   می زداید زمانه را زنگار

تشبیه التفضیل

چرخ وماهی،نه،نیستی تو،از آنك　　نیست این هردو را قوام‌وقرار

التاکید

بلکه از تست چرخ راتمکین　　بلکه از تست ماه را اظهار

تشبیه المشروط

ماهی ، ار ماه ناورد کاهش　　چرخی ، ارچرخ نشکندز نهار

تشبیه الاضمار

گرتوچرخی‌عدوچراست نگون؟　　ورتوماهی عدوچراست نزار ؟

تشبیه التسویه

جای خصمت چوجای‌تست‌رفیع　　زان توتخت و آن‌خصمت‌دار

تشبیه الکنایه

چون تو در روزشب کنی پیدا　　چون‌تواز خار گل کنی‌دیدار

تشبیه العکس

شام گردد چو صبح زردلباس　　صبح گردد چو شام تیره‌شعار

سیاقة الاعداد

دست تو دستگاه عرض هنر　　بسخا و وفا و عدل و وقار

تنسیق الصفات

نورت ازمهرو لطفت ازناهید　　برت از ابر وحلمت‌از کهسار

حشو القبیح

قهرت ، ار مجتهد شود ، ببرد　　آسمان را بسخره و پیکار

حشو المتوسط

لیك لطف تو،ای‌همایون رای　　بلطف در برآورد ز بحار

حشوالملیح

باغ عمرت ،که تازه باد مدام　　چشم‌بد دور، روضه ایست‌ببار

الاشتقاق

روز کوشش، چوزیران آری　　آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع المتوازن

سر کشان جهان حادثه ورز　　اختران سپهر آینه دار

سجع المتوازی

در سجودت روان شوند بپیش　　بر وجودت روان کنند نثار

سجع المطرف

آردت فتح در مکان امکان　　دهدت کوه بر قرار اقرار

مقلوب البعض

رشك قدرت برد سپهر ونجوم　　شکر فتحت کند بلاد و دیار

مقلوب الکل

گرم گردد ز تاب دل پیکان　　مرگ بارد بخصم ازسوفار

مقلوب المجنح

گنج دولت دهد گزارش جنگ　　رای نصرة دهد حمایت یار

مقلوب المستوی

رامش مرد گنج باری وقوت　　تو قوی‌را بجنگ درمشمار

ردالعجزعلی الصدر

کار عدل تو ملك داشتنست　　عدل راخود جزین نباشد کار

نوع الثانی منه

بیسار تو جود خورده یمین　　شد یمین زمانه پر زیسار

نوع الثالث منه

خصم تیمار دولت تو کشد　　خصم نیکو ترست در تیمار

نوع الرابع منه

در مقامی، که بار زر بخشی　　ریزش ابر را نباشد بار

نوع الخامس

می گزاری برمح وام عدو   کس ندیدست رمح وام گزار

نوع الثانی من الخامس

چرخ از آزار تو نیازارد   بندگان را کجا رسد آزار؟

نوع السادس

نارد از خدمت تو سر بیرون   ورچه بشکافیش بنیزه چونار

نوع الثانی من السادس

دشمنان را بداوری خلاف   با قضا های گنبد دوار

المتضاد

مهر و کینت بباد داده چوخاک   لطف وقهرت بآب گشته چونار

الاعنات

ای نکو خواه دولت توعزیز   وی بداندیش افتخار تو خوار

هر که زنهار خواه عدل توشد   بسپارش بعالم خون خوار

المزدوج

کاه ریزه بنیزه بربایی   چون کنی عزم رزم در پیکار

المتلون

ای شده قدوهٔ وضیع وشریف   ای شده قبلهٔ صغار و کبار

ارسال المثل

نکشد آب خصم آتش تو   نکشد تاب مور مهرهٔ مار

ارسال المثلین

کو مهی فارغ ازعنای خسوف؟   کو میی ایمن از صداع خمار؟

اللغز

چیست آن دور وقعر او نزدیك؟   چیست آن خرد وفعل او بسیار؟

خام او هر چه علم را پخته   مست اوهرچه عقل راهشیار

دل شکن ، لیك با دلش پیوند — خوش گذر، لیك روز کار گزار
رنج او نزد بیدلان راحت — خوار او نزد زیرکان دشخوار
چون دعا خوش عنان، خوش حرکت — چون قضا ره نورد و بی هنجار
اندهش همچو لهو راحت بخش — آتشش همچو آب نوش گوار
نعره در وی شکنج موسیقی — ناله در وی نوای موسیقار
عشق اصلیست ، کز متابعتش — عقل غمگین بود، روان غم خوار
خاصه عشق بتی، که در غزلش — مدحت شاه می کنم تکرار
شاید ار زان غزاله بنیوشد — این نو آیین غزل بنغمهٔ زار

المطلع و ذو القافیتین

از دلم سوسنش ببرده قرار — برسرم نرگسش سپرده خمار

تجاهل العارف

ویحك ! آن نرگسست یا جادو؟ — یارب! آن سوسنست یا گلنار؟

السؤال والجواب

گفتم : ازجان بعشق بیزارم — گفت : عاشق زجان بود بیزار

الجمع مع التفریق والتقسیم

همچو چشمم توانگرست لبش — این بآب ، آن بلؤلؤ شهوار
آب این تیره ، آب آن روشن — این گه گریه ، آن گه گفتار

الجمع مع التفریق

من و زلفین او نگونساریم — لیك او بر گلست ومن برخار

الجمع مع التقسیم

غم دو چیز او دو چیز ببرد — دیده راآب و سینه را زنگار
بر رخش زلف عاشقست چو من — لاجرم همچو منش نیست قرار

تفسیر الجلی

خورد وخوردم زعشق او ناکام — هست وهستم زهجر او ناچار

او مرا خون ومن ورا اندوه — اوزمن شاد ومن ازوغم‌خوار

تفسیر الخفی

جگروجان‌وچشم‌وچهرمنست — در غم عشق آن بت فرخار
هم بغم خسته، هم بتن رنجور — هم بخون‌غرقه، هم‌بزخم‌افگار

کلام الجامع

مویم ازغم سپید گشت چوشیر — دل زمحنت سیاه گشت چوقار
این زعکس بلا ببسته خضاب — وآن زراه جفا گرفته غبار

الموشح

دوست می‌دارمش، که‌یارمنست — دشمن آن به که خودنباشد یار

الملمع

سوخت‌درآتشم‌چه میگویی؟ — کم تحرقتنی بهذا النار

المقطع

زار و زردم زدرد دوری او — درد دلدار زرد داردو زار

الموصل

تن عیشم نحیف گشت بغم — گل بختم نهفته گشت بخار

المجرد

چهرهٔروشنش، که روز منست — زیرزلفش مهیست درشب تار

الرقطاء

غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد — سیل‌خونم زاشك خون آثار

الخیفاء

دل‌شد و هم نبرد از وی مهر — سرشد وهم نپیچد از این کار

المعمی

موج خون دل و دو دیدهٔ من — برد دریا و ابر را مقدار

التضمين

وصل خواهم، ندانم آن که بکس «رایگان رخ نمی نماید یار»

الاغراق فی الصفه

ور نماید، ز بس صفا که در وست راز من در رخش شود دیدار

الجمع المفرد

بر لبش زلف عاشقست چو من لاجرم همچو منش نیست قرار

التفريق المفرد

باد صبحست بوی زلفش؟ نی نبود باد صبح عنبر بار

التقسيم المفرد

۳۰۲۰ هست خطش فراز عارض او این یکی ابر و آن دگر گلزار

حسن التخلص

غم دل گر ببست بازارم مدح شه بر گشایدم بازار

المتزلزل

شه قزل ارسلان، که دست و دلش هست خصم شمار روز شمار

الابداع

حزمش آورده چرخ را بسکون عزمش افگنده خاك را بمدار

التعجب

جای در در میانهٔ دریاست از چه معنیست دست او دربار؟

حسن التعليل

۳۰۲۵ رغم دریا، که بخل می ورزد او کند مال بر جهان ایثار

طرد وعکس

چه شکارست پیش او چه مصاف؟ چه مصافست پیش او چه شکار؟

المكرر

بدره بدره دهد بزایر زر دجله دجله کشد ببزم عقار

گشت‌از‌ین بدره بدره بدره خجل   برد ازان دجله دجله دجله یسار

حسن الطلب

خسروا ، با زمانه در جنگم   که بغم می گدازدم هموار
چه بود؟ گر کف تو بردارد   از میان من و زمانه غبار؟

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش   تا نهانست چرخ را اسرار
روز وشب جز سخا مبادت شغل   سال و مه جز طرب مبادت کار

در مدح ملک اتسز

بنشاند باد فتنه ز شمشیر آبدار
فرمانده ملوك ، خداوند روزگار
خورشید خسروان ، ملك اتسز، که تیغ او
اندر جهان معالم حق کرده آشکار
شاهی ، کز ولوای ظفر گشت مرتفع
شاهی ، کزو بنای هنر گشت استوار
اسلام را بحشمت او هست اعتزاز
و ایام را بخدمت او هست افتخار
افراخته بقوت او شرع مصطفی
و افروخته برونق او دین کردگار
از فعل او حدیقهٔ احسان پر از نعیم
و زقول او صحیفهٔ امکان پر از نگار
ملت زرای و رایت او گشته نور مند
دولت زنام و نامهٔ او گشته نامدار
در طبع او قرار گرفتند علم و عدل
آری قرار گاه جواهر بود بحار

بارش جمال داد جهان را بعدل خویش
آری بود جمال جهان را ز نوبهار
ای خسروی، که هست در اکناف شرق و غرب
از تیغ بی قرار تو اسلام را قرار
اوج معالی تو گذشته ز هر فلک
موج ایادی تو رسیده بهر دیار
خورشید وار از تو منور شده سپهر
جمشید وار از تو مزین شده دیار
۳۰۴۵ اندر عطا و منع تو آثار نازو رنج
وندر قبول ورد تو آیات فخر و عار
شیر بساط تو، که تنش راحیات نیست
از حشمت تو شیر فلك را کند شکار
شاها، خدایگانا، راندی بقهر خصم
بختت قرین و چرخ معین و خدای یار
هم فتح باحسام تو، هم نصر بالوا
هم یمن بر یمین تو، هم یسر بر یسار
تو خود هزار لشکر و در زیر رایتت
گردان کار دیده، زیادت ز صد هزار
۳۰۵۰ جیشی، که چون زجای بجنبند بر زمین
گردد نهفته چهرهٔ افلاك از غبار
دریك زمان حسام تو هم نصر خواستست
خصمان باد سار ترا کرده خاکسار
ضحاك را ز عدت آد عدم نبود
چون در فگند باره فریدون بکار زار

رستم، چو بر کمان شجاعت نهاد تیر
آنجا چه قدر دارد چشم سفندیار ؟
اکناف بیشها ز گرازان تهی شود
بریوز چون نبیرهٔ گودرز شد سوار
از خسرو وزنایژه(۱) وزشیراو چه باك؟
چون در مصاف راند خداوند ذوالفقار
آثار حملهٔ تو بمازندران درون
تا حشر ماند خواهد در دهر یادگار
وقتست کز حوادث ایام ملك و شرع
یابند در حمایت جاه تو زینهار
تا خاك زیر گنبد اخضر کند مقام
تا بادگرد مرکز اغبر کند مدار
دربند غم مخالف تو باد مستمند
بر کام دل موافق تو باد کامگار
ایام را مباد بجز طاعت تو شغل
و افلاك را مباد بجز خدمت تو کار

نیز در مدح اتسز گوید

پناه ملك عجم، شهریار دولتیار
چراغ دین عرب، پادشاه گیتی دار
ابوالمظفر، اتسز، خدایگان بشر
که اختیار ملوکست وافتخار تبار
خدایگانی، کز علم و حلم او هستند
کمینه ذره جبال و کهینه قطره بحار

(۱) دریگانه نسخه ای که این قصیده در آن هست چنین نوشته شده وتصحیح آن ممکن نشد

غبار مرکب او سرمهٔ سنین و شهور
حریم مجلس او کعبهٔ صغار و کبار

بلند کردهٔ انعام او نگردد پست
عزیز کردهٔ اخلاق او نگردد خوار

محاسن شیم او برون شده ز قیاس
خصایص کرم او برون شده ز شمار

بطوع داده ستاره بچاکریش رضا
بطبع کرده زمانه ببندگیش اقرار

نه همچو دست زر افشان اوست باد صبا
نه همچو کف گهربار اوست ابر بهار

حدیقهٔ هنر از تیغ او گرفت نما
صحیفهٔ شرف از جاه او گرفت نگار

خدایگانا ، آنی که حضرت عالیت
شدست مجمع اشراف ومقصد احرار

سرشته اند سرشت تراز فضل و کرم
نهاده اند نهاد ترا زعلم و وقار

بمهر تست همه رغبت اولوالالباب
ز تیغ تست همه عبرت اولوالابصار

کدام بقعه که آنجا نبرده‌ای لشکر ؟
کدام خطه که آنجا نکرده ای پیکار؟

بسا موافق حربا ! کز آتش فزعش
بر اوج قبهٔ خضرا همی رسید شرار

ز دام فتنه دل پر دلان اسیر عنا
ز جام کینه سر سرکشان قرین خمار

نهاد، دیده نهنگ بلا براه طمع
گشاده پنجه هزبر قضا بحرص شکار
شده بسان فلك ساحت زمین ز سلاح
شده بسان زمین چهرهٔ فلك ز غبار
تو در مصاف خرامیده و زصف اعدا
بنیم لحظه بر آورده خنجر تو دمار
ز شخص کشته گهی غار کرده همچون کوه
بسم باره گهی کوه کرده همچون غار
نموده تیغ تو آثار فتح و گفته فلك :
« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »
زهی ! بگاه سخاوت چو حاتم طایی
خهی ! بوقت شجاعت چو حیدر کرار
بحکم تست مدار دوایر گردون
بامر تست مسیر کواکب سیار
عریض دولت تو بر زمانه جوید فخر
رفیع همت تو از ستاره دارد عار
ز بهر تقویت شرع مصطفی بردی
بسوی کشور کفار لشکری جرار
چو شیر پردل ودر زیر باره های چو پیل
چو مور بی‌پرو در دست نیزه‌های چو مار
چو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر
چو رعد نعره زن و همچو برق تیغ گزار
چو باد راندی واز تیغ همچو آتش و آب
بخون سرشتی، خاك قبایل کفار

بسا دلا ! که دریدی برمح آهن در
بساسرا ! که بریدی بتیغ آتش بار
بسوی مرکز ملك آمدی بنصرت و گشت
ز مقدم تو مزین همه بلاد وقفار
زهی ! بهیبت تو کند شرك را دندان
زهی ! بحشمت تو تیز شرع را بازار
بحل وعقد تو راضی ستارهٔ توسن
ز امر ونهی تو خایف زمانهٔ غدار
فلك ز حادثها پاسبان جاه تو گشت
ازین بود همه شب دیدهای او بیدار
یسار اهل هنر از یمین فرخ تست
که یمن ویسر ترا باد بر یمین و یسار
نزاد شبه تو دور سپهر هیچ جواد
ندید مثل تو دور زمانه هیچ سوار
تو بر زمین سر شاهان چنان نثار کنی
که بر عروسان زر و درم کنند نثار
اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
که کرده‌اند خلایق بدین دوجای قرار
بلند وپست جهان جمله دشمنان تراست
که گاه در بن چاهند و گاه برسر دار
ز عهد مهد نبودست در سرایرتو
بجز عنایت خیر و رعایت احرار
سریر دولت تو بر سر سپهر نهاد
چو سر جان تو دانست عالم الاسرار

سعادت تو خبر دادهم باول امر
که : والی همه عالم شوی بآخر کار
تو ماند خواهی برخلق صاحب‌فرمان
تو بود خواهی دردهرصاحب الاعمار
بفر کلك تو گیرد زمین جمال و جلال
زنور عدل تو سازد جهان شعار و دثار
زحشمت تو بسازند چینیان ارژنگ
زهیبت تو ببرند رومیان زنار
بشرق خطبه بنامت کنند در منبر
بغرب سکه بنامت زنند بر دینار
همیشه تا نبود جرم خاك جز ساکن
همیشه تا نبود سیر چرخ جز دوار
مباد آن را جز بر اشارت تو سکون
مباد این را جز بر ارادت تو مدار
نهاده بر کف احباب تو سعادت گل
خلیده در دل اعدای تو شقاوت خار
درین قصیده من ازفال نیك هرچه زنم
ترا بدان برساناد ایزد دادار

در وصف قلم وخاتم و مدح علاءالدوله ابوالمظفر اتسز

چیست آن شکل آسمان کردار؟ کافتاب اندرو گرفته قرار
دیده کس آفتاب ناسایر ؟ دیده کس آسمان نادوار؟
نعمت و محنتست از آثارش آسمان را چنین بود آثار
گه خورد زینهار بر اعدا گاه احباب را دهد زنهار
ناظم کارهاست بی تدبیر کاشف رازهاست بی گفتار

زویکی را بشارتست بتخت — زویکی را اشارتست بدار
عاشق زار نی و پیکر او — زرد و چفته بسان عاشق زار
زرد شد نا چشیده شربت عشق — چفته شد نا کشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم — هست کوچك ترا زدهان نگار
نیست مار و چومار حلقه شده — وندرو مهره‌ای چو مهرهٔ مار
اصل او را وجود در دل خاك — شکل او را حصول ازتف نار
موم کز نقش او خبر یابد — کار آهن کند بوقف کار
هر چه یك باره موم او بندد — نگشایند صد هزار سوار
بر در گنج سد او از موم — به ز سد سکندری صد بار
اوست گردون ملك واوراقطب — هست انگشت شاه گیتی دار
دوم خاتم سلیمان اوست — در ممالك بقدرت و مقدار
شاه خواهد بدان دلیل گرفت — همه ملك جهان سلیمان وار
شاه غازی ، علاء دولت و دین — آن فلك اقتدار کوه وقار
بوالمظفر ، پناه دین ، اتسز — که ظفر را زتیغ اوست شعار
آن چو ایمان منزه از هر عیب — وآنچو تقوی‌مطهر ازهرعار
فضل را از دلش کمال وجمال — جود را از کفش شعار ودثار
بفزع وقت کین بر انگیزد — عنفش از چشمهٔ حیات غبار
بکرم روز مهر بنشاند — خلقش از آتش جحیم شرار
طاعتش عادت شهور و سنین — خدمتش عدت صغار و کبار
قطره های عطای او گه بزم — گشته نافع چو قطره های بهار
پنجه های عدوی او گه رزم — مانده عاجز چو پنجه های چنار
ملك او بی زوال همچو روان — علم او بی کرانه همچو شمار
چرخ از آن زر همی زندهرشب — تاکند بر سر ولیش نثار
صبح از آن تیغ می کشد هرروز — تا کند سینهٔ عدوش فگار

طیره از حلم او همیشه جبال خیره از علم او همیشه بحار
دست اوقطب بخششست وبرو ساخته چرخ مکرمات مدار
با سخای یمین او گه بذل بحر و کان را نماند هیچ یسار
ای ممالیك مجلس تو ملوك وی عبید جناب تو احرار
از تو عمر مخالفان اندك وز تو عز موافقان بسیار
شیر فرش ترا ز حشمت تو شیر گردون شده کمینه شکار
تیغ تو هست در مواقف حرب نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام آفت درع ومغفر کفار
پیشهٔ اوست بردن ارواح عادت اوست غارت اعمار
پاك چون خاطر اولوالالباب تیز چون فکرت اولوالابصار
حبل دین را بدوست استحکام خیل‌حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد وزین باشد رخ بخون‌همچوعاشقانش نگار
دی کلید حصار اعدا بود که گشایند هرچه هست‌حصار
باز امروز قفل ملك تو شد که نگه دارد این بلاد ودیار
آن‌چه‌مرغست کلك‌تو ؟ که‌مقیم همه در مشك باشدش منقار
پیك عقلست و پیك دید کسی که مرو را بسر بود رفتار ؟
گل نماید همی ز معدن گل در بر آرد همی ز چشمهٔ قار
هست‌زردونزاروشاید، از آنك گل‌خوردوین‌چنین بود گلخوار
بسته دارد میان وبگشاید نیك آسان امور بس دشوار
هست نالان ونیستش اندوه هست گریان ونیستش تیمار
علم نامی بدست اوست جماد عقل فربه بدست اوست نزار
سربریده‌استوکس‌بریده‌سری مثل او دیده ، ناقل اخبار ؟
دل‌دریده‌استوکس دریده دلی شبه او دیده صاحب اسرار ؟
رخ تاریك باشدش پیوست تن بیمار باشدش هموار

حق منیرست از آن رخ تاریك   دین صحیحست از آن تن بیمار

دو گواهند بر جلالت تو   كلك در بار وتیغ جان اوبار

كرده‌اند ازنهیب این دو گواه   همه عالم ببندگیت اقرار

گرستوده است مكر نزد خرد   بر بداندیش در صف پیكار

تو بدین كلك و تیغ با اعجاز   معجز دین همی كنی اظهار

كلك‌وتیغ‌تراست مكرو كه دید   دو زبان یا دو روی جزمكار؟

ای شب دوستان زمهر تو روز   وی گل دشمنان ز كین‌تو خار

از جهان زادی وبهی زجهان   چون‌جواهر ، كه زایدازاحجار

دوستان از عطات بابرگند   تو بهاری و دوستان اشجار

دشمنت نا چشیده شربت عز   گشت از ضربت حوادث‌خوار

گل ندیده بچیده خار بلا   می نخورده كشیده رنج خمار

جانِ بمحنت دهد هرآن جاهل   كه كند نعمت ترا انكار

تا ز تأثیر دور گردونست   روز روشن معاقب شب تار

برجهان ظفر چو مهر بتاب   بر ریاض هنر چو ابر ببار

خاضعت باد گنبد توسن   طایعت باد عالم غدار

بر زبان زمانه باد روان
مدح تو بالعشی والابكار

در مدح مجدالدین علی بن جعفر

زان زلف بی قرار دلم گشت بی قرار
زان چشم پر خمار سرم گشت پرخمار

سر پر خمار خوشتر ودل بی قرار به
زان چشم پر خمار وزان زلف بی قرار

چون تارهای زلف تو گشتست روز من
ای تارهای زلف تو همچون شبان تار

اندر هلاك جان و دل من چرا كند
بی آب چشم تو عمل تیغ آبدار ؟
هجر تو كرد دست بكارم درون ، چنانك
يك باره برد دست نشاط مرا ز كار
هرشب همی كنم همه اطراف روی خويش
بی روی چون نگار تو از خون دل نگار
از بسكه ازدو ديده ببارم همی سرشك
دريا كنار گشت مرا از غمت كنار
بردی بجور جان من ، آه! ارجزع كنم
از جور بی شمار تو در موقف شمار
بگذشت روز وصل ومرازان همه نعيم
آمد شد خيال تو ماندست يادگار
آيد ز راه دور و زيارت كند مرا
الحق نديده ام چو خيال تو غمگسار
زان سازم از دو ديده همی عقد های در
تا جمله زير پای خيالت كنم نثار
در بارگاه سيد شرق از خيال تو
شكری بزرك خواهم گفتن بروز بار
صدر زمانه ، عمدهٔ اسلام ، مجد دين
آن مجمع بزرگی و آن مفخر تبار
آن افتخار آل پيمبر ، كه آسمان
جويد همی ز خدمت درگاهش افتخار
در خطهٔ ارادت او ماه را مسير
بر نقطهٔ اشارت او چرخ را مدار

عاقل همی بحق یسارش خورد یمین
سایل همی زجود یمینش برد یسار
از دستبرد او همه عالم در اهتزاز
وز کار کرد او همه گیتی در اعتبار
ای محتشم بحشمت تو آل مصطفی
وی محترم بحرمت تو شرع کردگار
فرزند حیدری تو و در نوك کلك تو
یزدان نهاده معجزهٔ صد چو ذوالفقار
در آسمان نهاده نهیب تو اضطراب
وز اختران ربوده هراس تو اقتدار
آنجا که آب عفو تو، کوثر یکی حباب
وآنجا که تف خشم تو ، دوزخ یکی شرار
در چشم دهر گرد بساط تو توتیا
در گوش چرخ نعل براق تو گوشوار
با رای تو چو ماه سپر ماه آسمان
با باس تو چو شیر علم شیر مرغزار
شاخ مساعی تو مناقب دهد ثمر
باز ایادی تو محامد کند شکار
حکم ترا مضای قضا کرده پس روی
امر ترا نفاذ قدر گشته پیشکار
در عزم همچو بادی ودر حزم همچو خاك
در لطف همچو آبی ودر عنف همچو نار
چون دهر با نهیبی وچون چرخ باشکوه
چون کوه پایداری وچون بحر کامگار

در یك زمان حریق حسام نهیب تو
کرده ریاض عیش بد اندیش تو قفار
دشمن پیاده گشت ز اسب نشاط ولهو
تا تو بر اسب مجد ومعالی شدی سوار
مردم ز خدمت تو بنام و بنان رسند
مقبل کسی که خدمت تو کرد اختیار
ای دست گیر اهل هنر، دست من بگیر
کز من همی بر آرد دست فلك دمار
مالیده گشت شخص من از پای امتحان
فرسوده گشت جان من ازدست اضطرار
در زینهار دولت تو آمدم ، از آنك
بر من همی خورد فلك سفله زینهار
جویم همی جوار تو ، کزجور حادثات
امروز نیست هیچ امان جز درین دیا
تو ابر مکرماتی و بارانت نعمتست
ای ابر مکرمات ، یکی بر سرم ببار
شخص مرا ز آفت توفان نایبات
اندر سفینهٔ کنف خود نگاهدار
تا از هوا همی متقاطر شود مطر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار
بادا همیشه بیضهٔ عز تو بی خلل
بادا همیشه صفحهٔ جاه تو بی غبار
هم کوکب سیادت تو فارغ از زوال
هم مرکب سعادت تو ایمن از عثار

در مدح اتسز

زهی ! خطهٔ ملک را شهریار   خهی ! از تو بنیاد دین استوار
چو تن را بجان و چو جان را بعلم   بجاه تو اسلام را افتخار
نه در بیضهٔ حشمت تو خلل   نه بر صفحهٔ دولت تو غبار
جهان همچو اطفال را مادران   بپرورده ملک ترا در کنار
فلک بر مراد تو گشته روان   زمین بر رضای تو داده قرار
ز مهر تو واضح بشارات فخر   ز کین تو لایح اشارات عار
نه در مجلس بزم چون تو جواد   نه در عرصهٔ رزم چون تو سوار
چو پیدا شود آیت رستخیز   چو شعله زند آتش کار زار
زخون تر شود دامن آسمان   زغم خون شود زهرهٔ روزگار
بتفسد هوا از تف تیغ و تیر   بلرزد زمین از غو گیر ودار
شود بادهٔ عیش هم طعم زهر   شود چهرهٔ روز همرنک قار
زصف باره غرنده چون شرزه شیر   بکف نیزه پیچنده چون گرزه مار
زبس نیزه چون بیشه اطراف دشت   زبس کشته چون بیشه اکناف غار
فرو بسته افواه مردم ز نطق   فرومانده اعضای گردان ز کار
امل سر کشیده زبهر امان   اجل پر گشاده بحرص شکار
در آن حال از تیغ جان سوز تو   نیابد بجان هیچ کس زینهار
بکوبی سر سرکشانرا چو گوی   بدری دل گردنان را چو نار
هوا گردد از رمح تو ناله گاه   زمین گردد از تیغ تو لاله زار
بآیات تیغ و علامات رمح   کنی صفحهٔ فتح را پر نگار
زهی ! یمن جیش ترا بر یمین   خهی ! یسر خیل ترا بر یسار
ترا محمدتها فزون از قیاس   ترا مکرمتها برون از شمار
بهار عدو از تو همچون خزان   خزان ولی از تو همچون بهار
ز گردان ترا نیست در حرب جفت   زشاهان ترا نیست در جنگ یار

همی تا ز افلاك تابد نجوم   همی تا ز اشجار آید ثمار
شب نیك خواه تو بادا چو روز   گل بدسگال تو بادا چو خار
همایونت عید و پذیرفته صوم   ولی کامگار و عدو خاکسار
ستوده خصال ترا آدمی   فزوده جلال ترا کردگار
برآورده از دشمن مملکت   بتیغ چو آب و چو آتش دمار
ترا یادگارست از اسلاف ملك
ولیکن مبادا ز تو یادگار

ردالعجز الی الصدر در مدح اتسز

قرار از دل من ربود آن نگار   بدان عنبرین طرهٔ بی قرار
نگارست رخسارهٔ من زخون   زهجران رخسارهٔ آن نگار
کنار من از دوست تا شد تهی   مراپر شد از خون دیده کنار
خمارست در سر مرا بی قیاس   دراندوه آن نرگس پر خمار
شمار غم او ندانم ، از آنك   غم او گذشته ز حد شمار
فگارست از غمزهٔ او دلم   بلی تیر ناوك کند دل فگار
نزارست شخص من از عشق او   بساشخص کز عشق اوشد نزار
چه کارم؟ چو من کس بود عاشقی؟   مرا باغم عشق خوبان چه کار ؟
مدار، ای دل، اندیشهٔ عشق نیز   جز اندیشهٔ مدح خسرو مدار
سوار جهان، شاه اتسز، که هست   پیاده بمیدان او هر سوار
شراریست از تیغ او در جهان   که گردون بسوزد همی آن شرار
بهار عدو از خلافش خزان   خزان ولی از وفاقش بهار
قفار از نم جودا وچون ریاض   ریاض از تف تیغ او چون قفار
چنارست پنجه گشاده بباغ   مگر سایل جودا وشد چنار ؟
حصارست، شاها، جهان بر عدوت   چه لذت بود بسته را در حصار ؟

صغارو کبارت ثنا خوان شدند — که هستی پناه صغار و کبار
غباری، که برخیزد از لشکرت — بود کیمیای ظفر آن غبار
تبار تـواند افتخار هـدی — ولیکن تویی افتخار تـبار
یسار تو جامه دران از یمین — یمین تو حمله بران بر یسار
بحار از عطای تو گیرد مدد — از آنست جای جواهر بحـار
نثار از پی فرق شاهان کنند — کند تیغ تو فرق شاهان نثار
جوار تو جویند اهل هنر — که هست از حوادث پناه آن جوار
شکارند در روز رزمت ملوك — ترا باد ارو اح اعدا شکار
مدار فلك بر مراد تو باد — مباداش جز بر مرادت مدار
دمار ازمخالف بر آور بتیغ — بتیغ از مخالف بر آورد مار
فرار از تو جوید عدو بی گمان — ولیکن بجان در نهد آن فرار

مدار جهان بر چو تو شاه باد
که آباد ماند جهان زین مدار

در مدح ملك اتسز

مظلم شبی دراز از طـرهٔ نگار
گشته سیه زمان وشده تیره روز گـار
افلاك شسته چهرهٔ خود را برنك تیر
و آفاق کرده جامهٔ خود را بلون قـار
برخلق تنگ گشته مساکن چو کام مور
برچرخ داده نور کواکب چو چشم مار
شب پربلا و واقعه چون روز رستخیز
ره پرنهیب وحادثه چون خشم کـردگار
من همچو آتشی بصمیم شب اندرون
ظلمت مرادخان و کواکب مرا شرار

تازان گهی چو شعلهٔ آتش سوی هوا
یازان گهی چوقطرهٔ باران سوی قفار
مالیده گشت قالبم از پای آسمان
فرموده گشت پیکرم از دست اضطرار
نی،نی ، که اندرین ره مهلك نـداشتم
جزعیش هیچ صنعت وجز لهو. هیچ کار
در خدمت رکاب علایی گذشت خوش
آن‌هول بی کرانه وآن خوف بی شمار
شد در رکاب تاخته وز دستبرد او
ایام در تعجب و گردون در اعتبار
عنقای مهر خورده زژوبین او دلم
تنین چرخ گشته زپیکان او فگار
از بانك صید گشته همه کوه ناله گاه
وز خون کشته گشته همه دشت لاله زار
شیران شرزه را شده از بیم تیر او
دل همچو تفته ناروجگر همچو کفته نار
شیر زمین که باشد ؟ کاقبال اتسزی
بی عون دور شیر فلك را کند شکار
اختر نکرد یارد بی‌امر او مسیر
گردون نکرد یارد بی حکم او مدار
باراى او چو ماه سپر ماه آسمان
با سهم او چو شیر علم شیر مرغزار
آنجا که عزم او ، نه شریفست آسمان
وآنجا که حزم او ،نه‌متینست کوهسار

دریا بپیش بخشش او نیست جز شمر
گردون بجنب همت او نیست جز غبار
در ظل او بماند نکو خواه با نـوا
وز تیغ او ندید بد اندیش زینهار
ازوی شب موافق او گشته همچو روز
وز وی گل مخالف او گشته همچو خار
از عون رای او شده دست هنر قوی
وز سهم عدل او شده شخص ستم نزار
ای در سخا شده بهمه جای مشتهر
وی در وفا شده ز همه خلق اختیار
در عزم همچو بادی ودر حزم همچو کوه
در لطف همچو آبی و در عنف همچو نار
دردست عقل تیغی و در پیش دین سپر
بر پای ظلم بندی وبر دست حق سوار
چون دهر پایداری‌وچون‌چرخ‌با شکوه
چون کوه مایه داری وچون‌بحر کامگار
حکم ترا مضای قدر بوده پیشرو
امر ترا نفاذ قضا بوده پیشکار
همواره تا بتابد بر چرخ مهر وماه
پیوسته تا بروید از شاخ برگ و بار
یمنت همیشه باد شب وروز بر یمین
یسرت همیشه باد مه و سال بر یسار
بادا بهار حاسد جاه تو چون خزان
بادا خزان ناصح ملك تو چون بهار

هم در ستایش ملک اتسز

منت خدای را ، که باقبال شهریار
شد رکن ملك وقاعدهٔ ملت استوار
خوارزمشاه عالم عادل ، که در جهان
ناورد گشت چرخ چنو هیچ شهریار
خورشید خسروان، ملك اتسز، که کردهاش
فهرست آسمان شد و تاریخ روزگار
آن صورت جلالت و آن جوهر شرف
آن عنصر سیادت و آن مفخر تبار
شاهی ، که ملك را بیسارش بود یمین
شاهی ، که خلق را بیمینش بود یسار
از عزم او نفاذ ربودست آسمان
وز حزم او ثبات گرفتست کوهسار
نه دست بر نوال گشاده چنو جواد
نه پای در رکاب نهاده چنو سوار
از جاه او حدیقهٔ حق گشته پر نعیم
وز فر او صحیفهٔ دین گشته پرنگار
ناهید هست ز آیت بزمش کمین اثر
بهرام هست ز آتش رزمش کهین شرار
کرده بدیده های کواکب زسالها
ایام ملك او را افلاك انتظار
کار موافقان شده ازسعی او تمام
جان مخالفان شده از تیغ او فکار

ای چرخ را بقدر رفیع تو اقتدا
وی عدل را بملك بسیط توافتخار
از یمن طالع تو و اقبال بخت تـو
شد سعد با سعادت و شد بخت بختیار
طبع تـرا ز عصمت و مردانگی لباس
جان تراز حکمت و فـرزانگی شعار
باغیست طبع تو ، که معانی دهد ثمر
بازیست جود تو ، که محامد کند شکار
با عظم همت تو، کم از ذره‌ای فلك
با فیض بخشش ، تو کم از قطره‌ای بحار
چون از فزع بلرزد میدان طعن وضرب
چون از یلان بخیزد آواز گیر و دار
اوهام سر کشان همه حیران شود ز هول
اشخاص صفدران همه عاجز شود ز کار
مطروح شخص فوجی درپای اضطراب
مجروح جان قومی از دست اضطرار
بر خوان فتنه مطعم آن سخت بی مزه
وز حوض مرك مشرب او نیك بدگوار
از تو فلك نماند آن روز بی گزند
و ز تـو جهان نیابـد آن لحظه زینهار
کوبد عمود توسر ابنای کین چو گوز
دوزد خدنك تو دل اعدای دین چونار
ای بس بلند را ! که کند همت تو پست
وی بس عزیز را ! که کند خنجرتوخوار

شاها، خدایگانا، در هر مراد هست
تدبیر تو موافق تقدیر کردگار
در عهد تست اختر تابنده را مسیر
در حکم تست انجم گردنده را مدار
رفتی ز دار ملك دو بار و هزار شهر
از حشمت تو گشت گشاده درین دیار
اول بلاد تـرك گشادی و آمـدند
در بند بندگی تو خانان نامدار
کردند سرمه گرد رهت را باعتقاد
بردند سجده خاك درت را باختیار
افراسیاب را نه همانا بدست بود
ملکی، که آن نهاد ترا چرخ در کنار
بار دگر بسوی خراسان شدی و بود
هم یمن بر یمینت وهم یسر بر یسار
گردونت مائده ده و دولت شراب ده
گیتیت غاشیه کش ونصرت سلاح دار
در هر بلاد کز تو خبر گشت منتشر
در هر دیار کز تو اثر گشت آشکار
جستند بندگیت ونمودنـد چاکریت
شاهان آن بلاد و وبزرگان آن دیار
کردند جان ومال باخلاص بندگی
در زیر پای مرکب میمون تو نثار
چون رایت مبارك تو رفت سوی مرو
تا کار مرو گیرد از اقبال تـو قرار

در اول انقیاد نمودند اهل مرو
بستند پیش تو کمر صدق بنده وار
تو نیز بر قضیت خلق حمید خویش
کردی بجای هریك ایادی بی شمار
معجب شدند ناگه ومعثر بلطف تو
خود چیست درجهان بتراز عجب واعثار؟
پس عاقبت بدامن خذلان زدند دست
تا لاجرم بر آمد از آن ابلهان دمار
با خنجر چو آتش و آب تو از گزاف
کردند باد ساری و گشتند خاکسار
یارب! چه روز بود که نیلوفری حسام
از خون خلق کرد همه مرو لاله زار؟
در هیچ کار زار ندیدند هیچ خلق
تا در جهان پدید شد آیین کار زار
یك طایفه بسلسلهٔ بند بسته سخت
یك طایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار
چندان هزار کشته گروه از پی گروه
چندان هزار بسته قطار از پس قطار
اینست چاشنی ز شراب حسام تو
هان! ای ملوك عرصهٔ آفاق اعتبار!
آنگه شدی بخطهٔ آموی و در زمان
بگرفتی آن ولایت وبگشادی آن حصار
با حملهٔ تو قلعهٔ آموی را چه قدر؟
خیبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار؟

امروز در نواحی عالم نماند کس
کورا بپیش تیغ تو قدرست و اقتدار
تو شیر شرزه‌ای و گوزنان عدم شوند
هر گه که شیر شرزه بجنبد ز مرغزار
باز آمدی بمرکز اقبال بر مراد
نصرة قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب آمال بهره مند
در روضهٔ لطایف و لذات شاد خوار
برعطف دولت تو جلالت بود ردا
در دست حشمت تو سعادت شود سوار
اکنون جهان تراشده ،چونانکه‌خواستی
مگذر تو ازجهان وجهان را همی گذار
می نوش باده‌ای، زامانیش رنگ وبوی
می پوش جامه‌ای ، ز معالیش پود و تار
خوارزم بی مواکب تو بود چند گاه
ایام او شده بصفت چون شبان تار
و اکنون بفر موکب و اقبال موردت
با خوشی ارم شد و با حسن قندهار
شاها ، ز بنده یك دوسخن ، کز نفایسست
داننده یاد گیرد بر وجه یادگار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
هر ملك را بعدل ثباتست و انتظام
هر علم را بعقل ظهورست و اشتهار

چون ملك بر و بحر ترا داد آسمان
آنرا بعلم و عدل همی باش حق گزار
اعلام عدل را بمساعی بلند کن
و ارباب علم را بایادی نگاه دار
از مخطیان مپوش رخ عفو و عاطفت
بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار
تو شاه برد باری و در حق مجرمان
جز عفو نیست عادت شاهان بردبار
خیر ملوك عصری و در خیر کوش، از انك
پاداش خیر خیر دهد آفریدگار
تا نور و نار هست به از ظلمت و دخان
تا راح وروح هست به از محنت و خمار
هرگز مباد موکب عمر ترا غروب
هرگز مباد مرکب عز ترا عثار
بادا بهار حاسد ملك تو چون خزان
بادا خزان ناصح صدر تو چون بهار
از گلبن سعادت و اقبال و خرمی
گل باد در کف تو و در چشم خصم خار

نیز در مدح اتسز خوارزمشاه

همه کار گیتی بود بر قرار — چو بادین و دانش بود شهریار
بعدلست هر سلطنت را ثبات — بعلمست هر مملکت را مدار
جهان را بعدل و هدی را بعلم — بود حسن حال و بود نظم کار
هر آن کس که در دست فرمان او — زمام خلایق دهد کردگار
همان به که کوشد بنام نکو — که آن ماند از خسروان یادگار

سزد ملك اندر کنار کسی	که باشد تهی از حرامش کنار
منزه بود سیرت او ز فسق	مبرا بود دامن او ز عار
تو اصلاح گیتی در آن کس مجوی	که بر نفس خود نیستش اقتدار
مشو غره، ای یافته مملکت	برین عالم پر ز نقش و نگار
برین ملك زایل مدار اعتماد	برین دار فانی مکن افتخار
تو ملك دعا و ثنا کن طلب	که این ملك ماند همی پایدار
ثنا و دعایی، که از عدل و علم	که در سلك یك دیگر ند این چهار
بعدل فراوان وعلم تمام	ندیدست از خسروان روز گار
چو شاه عدو بند خوارزمشاه	چراغ ملوك و پناه تبار
خداوند گیتی، ملك اتسز، آنك	بدو گشت بنیاد دین استوار
سرافراز شاهی، که شمشیر او	بر آورد از جان دشمن دمار
باقبال او اختران را مسیر	بتایید او آسمان را مدار
نزادست گیتی چنو یك جواد	ندیدست گردون چنو یك سوار
ازو قالب عدل گشته سمین	بدو پیکر ملك مانده نزار
زعدلست بر خاتم او نگین	ز علمست بر ساعد او سوار
زعصمت مرورا نهاد و سرشت	ز عفت مرورا شعار ودثار
مقالات فضلش برون از قیاس	مقامات عزمش فزون از شمار
شود کوه ازهیبت او چو کاه	شود مور از رحمت او چو مار
همه صفدران وهمه سر کشان	گرفته ز شمشیر او اعتبار
ایا شهر یاری، که در ظل تست	ز آفات اسلام را زینهار
تویی عالم علم وذات کرم	تویی مایهٔ حلم و اصل وقار
بجمع دعا و بکسب ثنا	یمین تو دارد فراوان یسار
هزاران سحابی گه مکرمت	هزاران سپاهی گه کارزار
بانصاف تو شیر و آهو بهم	وطن ساخته در یکی مرغزار

بدانجا که خطبه بنامت کنند   سعادت کند دست گردون نثار
بلادی که در تحت امر توشد   شود در خوشی همچو دار القرار
سموم اندر آن بقعه گردد نسیم   خزان اندران خطه گردد بهار
ولایت بیارامد از اضطراب   رعیت بر آساید از اضطرار
ز خوارزم باید گرفتن قیاس   که در عهد تو گشت چون قندهار
نه از آفت ظلم در وی نشان   نه از آتش فتنه در وی شرار
ز عدل تو در بیشه شیر ژیان   نیارد همی کردن آهو شکار
بشادی گل از دولت ملك تـو   همی گل دمد در مه دی زخار
زعدلت کنون ، ای یل شیر گیر   ز خلقت کنون، ای شه کامگار
سمرقند گـردد بخـوشی سمر   بخارا شود جمله مشکین بخار
تو صاحب قرانی وامروز هست   علامات اقبال تو آشکار
بدین دیده ها چرخ از دیر باز   همی کرد ملك ترا انتظار
تو خواهی گرفتن بحار و جبال   تو خواهی گرفتن بلاد و دیار
همی تا بود تیغ یار قلم   همی تا بود خمر جفت خمار
بهر بیش و کم باد نیکیت جفت   بهر نیك و بد باد یزدانت یار
نکو خواه تو روز و شب شادمان   بداندیش تو سال و مه سو گوار
مباد از مصایب تن تو نژند   مبادا از نوایب دل تو فگار

ز ملك زمان و زملك زمین
همه نام نیکوت باد اختیار

در مرثیهٔ شرف الدین قزل ارسلان بن اتسز

. . . .(۱)
بس بلندا! که شدز گردون پست   بس عزیزا! که شدز گیتی خوار
محنت چرخ را که دید قیاس ؟   ستم دهر را که دید شمار ؟

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست مطلع وشاید چند بیت اول آن نیست

نیست از چرخ ایمنی، پنهان نیست در دهر مردمی، زنهار!
آن یکی تا کسیست بس زراق وین‌دگر سفله‌ایست بس‌مکار
وین‌دو کوکب چو دیده برگیرند از دل اهل روزگار دمار
مشتری سعد اکبرست ولیك هست منحوس بر صغار و کبار
دست مریخ و خنجر گردون بر دریده بخنجر و پیکار
شمس روز منیر اهل هنر گرده‌از حادثات چون‌شب تار
زهره خنیاگرست ودر کف او خلق را همچو زیر نالهٔ زار
وین عطارد بخامهٔ محنت کرده اوراق عمر خلق‌نگار
بازگشت از جفای دهرامروز آفت تازه در بلاد و دیار
آتشی در فراوه شد پیدا که بخوارزم زورسید شرار
شمع دولت نهفته کرد جمال چرخ دانش گسسته کردمدار
گشت دریای مکرمت صحرا گشت گلزار مملکت گلزار
می بباید نوشت فرش طرب می بباید نهاد جام عقار
ای بزرگان، زرنج ودرد نفیر وی اکابر ازلهو وعیش نفار
کندر ایام کودکی ناگاه ساخت اندر کنار خاك‌قرار
آن قزل‌ارسلان، که‌وقت سخا طیره بودی ازوجبال و قفار
هیچ دانی، توای‌زمین، امروز که چه گنجی گرفته‌ای بکنار؟
کودکی، آنکه‌ازهزاران پیر بود افزون بدانش و بوقار
او شراب اجل چشیده ولیك قسم یك عالمست رنج خمار
منهدم گشته ملك را ارکان مندرس گشته شرع را اخبار
بود بازوی شرع وشدمجروح بازوی شرع احمد مختار
یك جهانند دل فگار همه تا شد آن بازوی هدی‌افگار
ای دریغا! که آن چنان شخصی نشداز عمر خویش‌برخوردار
ای دریغا! مکان جود و هنر وی دریغا! جلال وجاه فخار

شرف‌الدین، یکی زروضهٔ خلد　　چشم بر حال این جهان بگمار
تـا ببینی ملوك عالـم را　　در وفات تو مانده زار و نزار
گشته عمانت بانوایب جفت　　گشته اخوانت بـا مصایب یار
سینه از دست چرخ مینارنگ　　دیده از جور دهر لؤلؤ بار
ای شه شرق ، اتسز غازی　　وی هدی را ز تیغت استظهار
چون تو بودی بدانش ومردی　　در زمانه چو حیدر کرار
رفت فـرزند تـو بعاشورا　　چون حسین علی بـدار قرار
صبر کن ، صبر کن ، خداوندا　　انما الصبر شیمة الاحرار
تن مده در زمانهٔ ریمن　　دل منه بر ستارهٔ غدار
بی وفا چرخ را بکس مشمر　　پرجفا دهر را بخصم انگار
جایگاه قـرار نیست جهان　　از چنین جایگه فرار ، فرار
نام نیکو طلب ، که گنج ثنا　　بهتر از گنج خواسته بسیار
مزد مردم بسست کز پس او　　خیر گویند زمرهٔ اخیار
تا نباشد چو جهل دولت علم　　تا نباشد چو فخر محنت عار
باد قدرت بلند و ملك قوی　　ناصحت شاد و حاسدت آوار
باد یا در جهان بـرغم عدو　　تـا گه حشر وارث اعمار
وین شهید سعید باد شفیع
مر ترا پیش ایزد دادار

درمدح ملك اتسز

ای در مصاف رستم دستان روزگار
با باس تو هدر شده دستان روزگار
مقهور دستبرد تواجرام آسمان
مجبور پای بند تو ارکان روزگار

پیش براق وهم تو هنگام کر وفر
تنك آمده مسافت میدان روزگار
ثقل عطیت تو شکسته بگاه وزن
درهم عمود و کفهٔ میزان روزگار
روی ولیت کعبهٔ تأیید ایزدی
چشم عدوت جعبهٔ پیکان روزگار
در قبهٔ جلال تو تحویل آفتاب
در عرصهٔ کمال تو جولان روزگار
اندك بر بنان تو بسیار مکرمت
پیدا بر بیان تو پنهان روزگار
سیارگان چرخ نهاده چو دایگان
در دولت مراد تو پستان روزگار
از نسج دولت تو خرامنده هر زمان
باگونه گون نوا تن عریان روزگار
در بارگاه حادثه از سفرهٔ عنا
حسرت‌خورد عدوی تو برخوان روزگار
تیزست از خصال تو بازار محمدت
کندست با جلال تو دندان روزگار
اندر سداد سیرت و اندر جلال قدر
سلمان عالمی و سلیمان روزگار
گر روزگار سر بکشد از هوای تو
آنرا شناس غایت خذلان روزگار
ای طالع تو رایت تمکین مشتری
وی طلعت تو آیت امکان روزگار

آن کس که در سفینهٔ اقبال تو نشست
شد ایمن از بلیت تـوفان روزگار

دور از تو مدتی من مسکین، نه از مراد
بودم بخوان حادثه مهمان روزگار

گاهی کشیده ضربت دندان مستخف
گاهی چشیده شربت زندان روزگار

اخوان من، که بود بریشان امید من
گشتند بر جفای من اخوان روزگار

دل تنگم از جنایت اجرام آسمان
رخ زردم از خیانت اعیان روزگار

با این همه چو من دگری پشت کی نهد
بر مسند کمال در ایوان روزگار؟

در صد هـزار سال بتأثیر آفتاب
لعلی چون من نخیزد از کان روزگار

آثـار من ستارهٔ گردون مفخرت
واخبار من شکوفهٔ بستان روزگار

از فضل من فزوده عدد ذات اختران
وز نثر من گرفته مدد جان روزگار

با این همه فضیلت، از آنجا که راستیست
باشم دریغ در کف احزان روزگار

غبنی بود، اگر بکساد اندر اوفتد
این پر بها متاع بدکان روزگار

آخر پس از مضرت و حرمان بی قیاس
آید بمن مبرت و احسان ررزگار؟

روزی کند سپهر مفوض برای من
تدبیر حل وعقد بدیوان روزگار ؟
گردم بدان صفت که نباشد بشرق وغرب
بی یاد من مجالس اعیان روزگار
تا هست از شرایع سامان آدمی
تا هست بر طبایع بنیان روزگار
بادا بمهر تو همه میثاق آسمان
بادا بحکم تو همه پیمان روزگار
قسم عدوت محنت انواع حادثات
بخش ولیت نعمت الوان روزگار
این رفته در حدیقهٔ افضال ایزدی
و آن مانده درمفازهٔ حرمان روزگار

درمدح ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

صابر ، ای طبع تو جهان هنر
وی بتو تازه بوستان هنر
ظاهرت صاحب ردای سداد
باطنت مالك عنان هنر
هر زمان خامهٔ تو در دو زبان
عقل را گشته ترجمان هنر
در اصابت نجسته هیچ خدنگ
به ز نظم تو از کمان هنر
ناشر فضل تو بیان خرد
شاکر سعی تو زبان هنر
در محافل افاضل از تو زده
مثل علم وداستان هنر
یافته ز اهتمام وهمت تو
قوت و قوت جسم وجان هنر
کف کافی تست بحر کرم
دل وافی تست کان هنر
نثر تو نثره ، شعر تو شعریست
اندر اقطار آسمان هنر
تا که در عرصهٔ جهان باقیست
اثر دانش ونشان هنر
باد رای تو مقتدای صواب
باد طبع تو قهرمان هنر

در مدح اتسز

ای بتو رایت هدی منصور   وی مقامات ملك تو مشهور
در جهان حکمهای تو نافذ   در هدی سعی های تومشکور
خرمی را هوای تو توقیع   بی غمی را رضای تو منشور
دولتت غالب وجهان مغلوب   همتت قاهر وفلك مقهور
شرع را از توصد هزار فتوح   شرك را از تو صد هزار فتور
بمعالی نبوده‌ای معجب   ببزرگی نگشته ای مغرور
کمترین نایب تو صد قیصر   کهترین حاجب تو صد فغفور
آیت عظلتست با جاهت   همه پیرایهٔ سنین و شهور
صورت قلتست با جودت   همه سرمایهٔ جبال و بحور
لشکر شرع ورایت اسلام   بحسامت مظفر و منصور
پیکر مجد و خانهٔ اقبال   بجلالت معمر و معمور
چرخ پر کینه را بیك ضربت   کرده نعت قلیل تو مغمور
دهر پر فتنه را بیك جرعه   کرده جام نهیب تو مخمور
هست اعیان اهل عالم را   عنف ولطف توعین ظلمت ونور
هست اعقاب نسل آدم را   کین ومهرتو اصل شیون وشور
روز رزم از فضالهٔ تیغت   جشنها ساخته وحوش وطیور
روز بزم از نتیجهٔ طبعت   مایها ساخته نشاط وسرور
ای بتو نازش صغار و کبار   وش ز تو روزی اناث وذکور
باکرم کف تو همیشه الوف   وز ستم طبع تو همیشه نفور
گنه مجرمان هفت اقلیم   ببر عفو تو همه مغفور
تو چو موسی و نیزهٔ تو بشکل   همچوثعبان‌وباره‌ات چون‌طور
کوه پیکر براق تو بادیست   که نگردد ز تاختن رنجور
در نشیبی چو آیت منزل   در فرازی چو طاعت مبرور

کوه با او بگاه وقفه عجول　　باد با او بگاه حمله صبور
تگ او برده در مضا و نفاذ　　قصب السبق از صبا و دبور
گر بگردد ، همه بسیط زمین　　هم بنزدیك او نباشد دور
ور ببرد همه مراحل وهم　　هم بگردد بنزد تو معذور
آن‌حسامت، که‌در قطیعت نسل　　هست او را طبیعت کافور
آهنی ، کز نهیب آن آهن　　دردل سنگ خاره‌شد محصور
شیون وسور اندران مضمر　　وآتش و آب اندران مستور
مایلست او بسوی فتح چنانك　　سوی معشوقه فکرت مهجور
آیت مرگ دشمنان خدای　　هست برصفحه های اومسطور
ای رکاب تو بوسه جای ملوك　　وی جناب تو سجده گاه‌صدور
بر مناقب شمایل تو حریص　　وز معایب خصایل تو طهور
وصف عز تو در جهان ظاهر　　شرح فتح تودر هدی مذکور
عرصهٔ حرب توچو عرصهٔ حشر　　نعرهٔ کوس تو چو نفخهٔ صور
نیزهٔ تو بمعرکه کرده　　شخص شیران چو خانهٔ زنبور
پنجهٔ تو زدوش بگسسته　　سر گردان چو خوشهٔ انگور
شده اندر صمیم بقعهٔ سام　　آل یافث زتیغ تو مقبور
وز غبار سپاه تو گشته　　روزرخشنده چون شب دیجور
شده مخمور از سیاست تـو　　کافران ، نا کشیده جام غرور
بوده ابطالشان بگونهٔ دیو　　بوده اطفالشان بچهرهٔ حور
گشته جوقی بتیغ تو مقتول　　مانده فوجی ببند تو مکسور
شده بر نامهٔ مبارك فتح　　کلمات جهانیان مقصور
خسروا ، شد باول فطرت　　طبع من بر مدیح تو مجبور
هست لفظ من و مدایح تو　　صوت داود وسوره های زبور
نظم من همچو گوهر منظوم　　نثر من همچو لؤلؤ منثور

گشته در بیضهٔ ممالك فضل   عقل من شاه و ذهن من دستور
طبع من بحر فضل را غواص   دل من گنج علم را گنجور
مرد مردم بشدت و برخا   حر حرم بغیبت و بحضور
صد تطاول کشم بنظم، از آنك   هست در ذات او هزار قصور
من الوفم چو گربه با اعدا   گرچه بامن چو سگ شوند عقور
با وقارم بحمل ظلم لئام   شخص دیدی چنین حمول و وقور؟
گر مرانیست عدتی وافر   ور مرانیست آلتی موفور
هم بکار آیمت، که چون طاوس   ملك حق را بکار شد عصفور
فاسق و فاجرم همی خوانـد   آنکه هست او اساس فسق و فجور
بجز از انبیا کرا باشد   همه خصلت منزه از محظور؟
شکر آنرا که حق مفوض کرد   عالمی را بدولت تو امور
که نسازی عبید صدرت را   طعمهٔ یك جهان کلاب و نسور
ما عیال توایم و آن به شاه   که بود بر عیال خویش غیور
تا که بزم تو در مجالس انس   دل غمناك را کند مسرور
لحن چنگ و نوازش بربط   نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور
باد حاجات تو همه مقضی   باد طاعات تو همهٔ مأجور
حکمهای ترا جهان تابع   امر های ترا فلك مامور
دشمنان ترا لباس کفن   حاسدان ترا قصور قبور
دولتت جفت در صباح و مسا   ایزدت یار در رواح و بکور
بارگاه تو قبلهٔ آفاق
پایگاه تو کعبهٔ جمهور

نیز درمدح ملك اتسز گوید

جهان سرای غرورست، نی سرای سرور
طمع مدار سرور اندرین سرای غرور

بعاقبت بحسام هـوان شود مجروح
دلی که او بحطام جهان شود مسرور
فساد دین همه ازجمع خواسته است وترا
همیشه همت بر جمع خواسته مقصور
ز حال عقبی چون گمرهان مشو غافل
بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بریده کن طمع باطل از طعام خبیث
گر اعتقاد تو حقست در شراب طهور
مده بدنیی عقبی، که عاقلان ندهند
بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
ترا دلیست بدام هوی شده ماخوذ
ترا سریست بجام هوس شده مخمور
نه هیچ رسم تو اندر سبیل حق مرضی
نه هیچ سعی تو اندر طریق دین مشکور
تو در معاصی وحور وقصور داری چشم
بدین طریق نیاید بدست حور و قصور
بخیر کوش، که الا بخیر نتوان یافت
نعیم روضهٔ خلد ونسیم طرهٔ حور
بساز کار، که وقت رحیل شد نزدیك
مدار آنچه نه دورست از دل خوددور
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس
که عارضین چومشك تو گشت چون کافور
گناهگار، اگرچه جوان، نه معذورست
پس از طلایع پیری کجا بود معذور؟

بقهر خلق مشوشادمان، که خواهی گشت
ز دست مرگ ، اگرچند قاهری، مقهور
نگاه کن که شنهشاه شرق خانهٔ شرع
چگونه کرد باخلاق خوب خود معمور ؟
ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هست رایت ایمان بتیغ او منصور
خدایگانی ، کـز جاه اوست در اسلام
همه نظام عقود و همه قوام امور
زفیض مکرمت او نماند کس درویش
ز لطف عاطفت او نماند کس رنجور
رفیع همت او فرق ملك را افسر
شریف خاطر او گنج فضل را گنجور
نهان چرخ همه پیش علم او مکشوف
گناه خلق همه نزد حلم او مغفور
بروز معرکه پیکان تیر او کرده
تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور
گسسته در صف پیکار دست قدرت او
سرعدو ز کتف همچو خوشهٔ انگور
نه هیچ کار جهان در پناه اومشکل
نه هیچ راز فلك از ضمیر او مستور
هوای مجلس او را نسیم ساحت خلد
غـریو موکب او را نهیب نفحهٔ صور
نموده چهره ظفر از غبـار شبدیزش
چنانکه روشنی صبح در شب دیجور

کمینه عامل او همچو کسری و دارا
کهینه حاجب او همچو قیصر و فغفور
زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار
زهی بعهد تو آرامش سنین و شهور
ترا بنشر ایادی صنایع معروف
ترا بقهر اعادی وقایع مشهور
بعلم وعدل تو رونق گرفته دولت و دین
بنوح وموسی حرمت گرفت جودی وطور
مخالفان ترا و موافقان ترا
ز کین تو همه ماتم ، زمهر توهمه سور
بپیش حلم توبس بادسار بوده جبال
بپیش علم توبس خاکسار گشته بحور
برزمگاه تو از شخص بدسگالانت
شگرف مایده‌ای ساخته وحوش وطیور
خدایگانا ، سی ساله مدح خوان توام
زمدحت توشدم در همه جهان مذکور
بکامرانی دارم ز جاه تو توقیع
بشادمانی دارم ز جود تو منشور
گر آسیای بلا بر سرم بگردانند
ز بندگیت نگردم بغیبت و بحضور
منم که با صدمات بلا مرا دادند
تنی عظیم حمول و دلی عظیم صبور
نفور باد ز من راحت حیوة ، اگر
شوم زطاعت تو تا بوقت مرگ نفور

همیشه تا که سلامت بود زصدق و سداد
همیشه‌تا که ملامت بود زفسق وفجور
سرای عالی تو باد قبلهٔ اقبال
جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور
ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر
ترا ستاره مطیع و ترا فلك مامور
بعید فطر صلوة و زکوت تو مقبول
بماه روزه صیام و قیام تو مبرور

سوگند نامه در مدح اتسز

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
خهی بسعی تو اعلام محمدت معمور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا
بهر دیار مقامات تیغ تو مشهور
ستاره قدر بلند ترا شده بنده
زمانه صدر بزرك ترا شده مامور
ببارگاه تو در صف بندگان قیصر
بپایگاه تو در جمع چاکران فغفور
شده متابعت تو زمانه را توقیع
شده مبایعت تو حیوة را منشور
نتیجه‌ای ز خلاف تو دردم کژدم
لطیفه ای زوفاق تو دردم زنبور
فضایل تو بر اکرام طالبان موقوف
شمایل تو بر انعام سایلان مقصور

همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب
همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور
بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت
بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور
زدام کین تو نادیده هیچ کس مخلص
ز جام مهر تو نا گشته هیچکس مخمور
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح
ز حد تیغ تو در شرك صد هزار فتور
چو باحسام شود دست سروران موصول
چو از نیام شود تیغ سر کشان مهجور
ز خون کشته شود عرصهٔ زمین غرقه
ز گرد تیره شود چهرهٔ فلك مستور
سر سواران گردد تهی ز هوش و خرد
دل دلیران ماند جدا ز لهو و سرور
ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
دریده رمح تو دلها چو قرطهٔ لاله
گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا
زشخص کشته جبال وزخون کشته بحور
گرفته فایدهٔ فتح تو زمین و زمان
نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیور
زهی بجود تو آسایش صغار و کبار
زهی بجاه تو آرایش سنین و شهور

تویی که هست جناب توسجده گاه ملوك
تویی که‌هست رکاب تو بوسه جای صدور
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف
ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور
منم، که صیت من از خدمت توشد شایع
منم، که نام من از مدحت توشد مذکور
شدم بسعی تو مقبول منتظم احوال
شدم بفیض عطای تو مستقیم امور
همه هوای تو جویم بشدت و برخا
همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا، گفتند حاسدان بغرض
که: شد هوای دل من ز خدمت تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین
که نیست عقل درانکار صنع او معذور
بقدر دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع
بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد سؤالات عیسی اندر مهد
باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشك دیدهٔ یعقوب در غم یوسف
بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی
که در خزاین قدسند و درحدایق نور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات
بحشر و نشر و بقا ولقا وحور وقصور

برزق واهب رزق و بجان قابض جان
بوحی حامل وحی وبصور نافخ صور
بساکنان صوامع ، بطالبان علوم
بواقفان مناسك بحافظان ثغور
بعرش و کرسی وحوض وصراط ولوح وقلم
بحشر ونشر ولقا وبقا وحور وقصور(۱)
بجان آنکه شود خلق را شفیع بهشت
بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بقدس و کعبه وجودی ویثرب و عرفات
بحق زمزم ورکن ومقام و مسجد نور
بمصحف قرآن و بآیت تورات
بسورهٔ انجیل و بحرفهای زبور
بعدل تو ، که ازو گشت ظالمی منسوخ
بفضل تو ، که ازو هست نیستی مقهور
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا
ز صدر تو نشوم ، جزباختیار تو ، دور
همیشه تا قلم روزگار خوبان را
کشد زمشك رقم بر صحیفهٔ کافور
زلطف و عنف تو بادا نهاد راحت ورنج
ز قهر و کین تو بادا اساس شیون وسور
خجسته خاك جناب تو قبلهٔ آفاق
ستوده صدر رفیع تو کعبهٔ جمهور

(۱)دریگانه نسخه‌ای که این بیت هست مصرع دوم آن تکرارمصرع دوم بیت۳٦٤۷ است

نیز در مدیحه گوید

ای بتو چشم مکرمات قریر قدر تو بر فلک نهاده سریر
آفتاب جلالتی و ترا نیست مانند آفتاب نظیر
چاکر طبع تست بحر محیط بندهٔ دست تست ابر مطیر
چرخ را بر ارادت تو مدار ماه را بر اشارت تو مسیر
گشته بخل از سخاوت تو نفور کرده ظلم از سیاست تو نفیر
باطل از لفظ تست در و گهر کاسد از خلق تست مشك و عبیر
فکرت ثاقب تو در گیتی بکم و بیش عالمیست خبیر
نظر صایب تو در عالم ببد و نیك ناقدیست بصیر
دشمنان را خلافت افگنده در عذاب جحیم وهول سعیر
دوستان را وفاقت آورده بنعیم مقیم و ملك كبیر
بر کشیده سپهر با عظمت هست در جنب همت تو حقیر
تابع دولت جوان تو شد در همه کارها زمانهٔ پیر
نیزهٔ تو طویل و عمر عدو هست از آن نیزهٔ طویل، قصیر
بجوار تو ملك گشته عظیم بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی دهی ترتیب مکرمت را همی کنی، تقریر
حشمتت آمنست از تبدیل دولتت فارغست از تغییر
از علو تو چرخ با تخجیل وز سخای تو بحر با تشویر
داعیان را تویی بجود مجیب خایفان را تویی با من مجیر
کمترین ارتحال تو گه نطق مایهٔ فکرت هزار دبیر
گرچه شبگیر لذت شاهان نیست در عصر جز بجام عصیر
هست لذت ترا بحمدالله از شبیخون کفر در شبگیر
آخر از نغمهٔ اغانی به بهمه حال نغمهٔ تکبیر
هرچه تدبیر تو بود از چرخ همه بر وفق آن رود تقدیر
من بر آنم که ملك عالم را بود خواهد بمجلس تو مصیر

اندر آرد فلك بطوع و بطبع   زیر احکام تو قلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان وتگین   بندهٔ تو شوند میر و وزیر
در زمانه ز عدل وبخشش تو   کس نه مظلوم بیند ونه فقیر
تا لب نیکوان بود چو عقیق   تا رخ عاشقان بود چو زریر
باد در دام تو ستاره رهین   باد در بند تو زمانه اسیر
زیر زنجیر پای دشمن تو
دست توسوی زلف چون زنجیر

این قصیده در مدح خداوند عالم ملك اعظم تاج الدنیا والدین برد الله مضجعه گوید

ای دولت جوان ترا بنده چرخ پیر
در قبضهٔ ارادت تو آسمان اسیر
گردون گرفته برخط پیمان تو مدار
و اختر گزیده بر ره فرمان تو مسیر
آن عالمی بجاه، که از روی منقبت،
در جنب تو صغیر بود عالم کبیر
پشت ولی ز کلك ضعیف تو شد قوی
عمر عدو ز رمح طویلت شده قصیر
گردسم ستور تو هنگام کر و فر
اندر دماغ فتح و ظفر خوشتر از عبیر
از رنج تف خنجر چون آفتاب تو
در سایهٔ سپهر وطن ساخته اثیر
جود تو داعیان رجا را شده مجیب
جاه تو خایفان بلا را شده مجیر
فرزند خصم تو، که زمادر جدا شود
گردونش جام مرگ چشاند بجای شیر

طبع ولیت مایهٔ شادیست همچو زر
شخص عدوت صورت زاریست همچو زیر
چون بر سریر شرع برد نام تو خطیب
از فخر بر ستاره رسد پایهٔ سریر
احباب را وفاق تو سازنده چون نعیم
حساد را خلاف توسوزنده چون سعیر
گیتی ز سهم گرز تو در نوحه وخروش
گردون ز بیم تیغ تو در ناله و نفیر
بیرون کشیده خصم ترا از میان ماز
انگشت اقتدار تو چون موی از خمیر
از هیبت حسام چو نیلوفرت عدو
با رنگ همچو لاله وباروی چون زریر
ای درسخا بنان تو بحری شده محیط
وی در ضیا ضمیر تو بدری شده منیر
گردون بخدمت تو و گیتی بمدح تو
بسته میان چورمح و گشاده دهان چوتیر
تو یک تنی که خیر دو عالم زذات تست
وان دیگران کثیر ، که لاخیر فی کثیر
پیش یمین تو ، که یمانی‌قرین اوست
وقت سخابسا که جزا میبرد یسیر
در عهد تو کمینه ثنا خوان صدر تو
ممدوح صد فرزدق ومخدوم صد جریر
شاها ، خدایگانا ، دانی که من رهی
در نظم بی همالم ودر نثر بی نظیر

باغی شکفته دارم از سحر در بنان
گنجی نهفته دارم از فضل در ضمیر
من وصف علم خویش چه گویم ترا؟ که تو
هم عالمی خبیری وهم نـاقدی بصیر
سی سال و پنج سال بمانند بلبلان
در باغ مدح خسرو ماضی زدم صفیر
اندر فنون فضل منش بودمی امام
وندر امور ملك منش بودمی مشیر
او رفت و تا بقا بودم در ثنای تو
گوهر فشاند خواهم زین خاطر خطیر
مدح ترا نشاید الا چو من فصیح
ملك ترا نشاید الا چو من دبیر

در ستایش مجیر الدین

ای مجیر دین ایزد، کایزدت بادا مجیر
در معالی بی عدیلی، در مکارم بی نظیر
داعی اعمال را کف جواد تو مجیب
خایف ایام را سعی جمیل تو مجیر
بدسگالان را خلاف امر تو بئس القرین
نیك خواهان را وفاق صدر تو نعم النصیر
از ضیای رای تست آرایش بالا و صدر
در پناه جاه تست آسایش برنا و پیر
رایت اسلام را تایید تو دارد بلند
روضهٔ امید را انعام تو دارد نضیر

روز و روزی نیستی، لیکن بشرق و غرب نیست
هم‌چنان کز روز و روزی خلق را از تو گزیر
در بد و نیك امور و در کم و بیش علوم
ناقدیی بس بصیر و عالمیی بس خبیر
آسمان را بر مراد رای تو باشد مدار
اختران را بر وفاق حکم تو باشد مسیر
در عقود ملك و دولت لفظ تو در ثمین
بر سپهر دین و دولت رای تو بدر منیر
سینه‌های پر عطا یابد ز گفتارت نشاط
دیده های بی بصر گردد ز دیدارت بصیر
نعمت هر هفت کشور پیش جود تو قلیل
رتبت هر هفت اختر نزد جاه تو قصیر
حشمت تو در دهان نایبه بشکست ناب
هیبت تو از کمان حادثه بربود تیر
ناید از غیر تو نیکو ضبط کار مملکت
هیچ گونه دیدبانی خوب ناید از ضریر
آخری اندر وجود و اولی اندر شرف
همچو از الوان سواد و همچو از ارکان اثیر
ناشر فضل تو بوده هم وضیع و هم شریف
شاکر بر تو گشته هم صغیر و هم کبیر
وقت تحریر رسایل خامه گوید مدح تو
صوت مدح تست در خامه که خوانندی صفیر
گر بدریا و بصحرا بگذرد خلقت، شود
آب دریا چون گلاب و خاك صحرا چون عبیر

چرخ اعظم با علو قدر تو باشد زمین
بحر قلزم با عطای دست تو باشد غدیر
با جلال تو محل مهر و مه باشد محال
با یمین تو یسار بحر و کان باشد یسیر
ای ترا جاه عریض وای ترا قدر رفیع
ای ترا عز منیع وای ترا فضل غریر
لفظ تو آب زلال و خط تو سحر حلال
طبع تو بحر قعیر و دست تو ابر مطیر
یك نمونه است ازوفاق‌تو نعیم اندر بهشت
یك‌نتیجه‌است‌از‌خلاف‌تو عذاب اندرسعیر
درمضا عزم‌تو گشته چون‌صبا وچون‌دبور
درسکون حزم‌تو گشته چون جزاوچون زهیر
از فضالات نوالت امتی گشته غنی
وز عنایات جلالت عالمی گشته خطیر
سرورا، آنچ آیدازاحداث گردون برسرم
گربگویم شرح آن کس رانیاید دلپذیر
بوده در دام عنا جان نژند من رهین
مانده در بند بلا شخص نوان من اسیر
رنگ شیر وقیر دارد دهر و از بیداد او
موی‌من گشته‌چوشیروروی‌من گشته‌چوقیر
اهتمام صادق وسعی نجیح تو مرا
زانچنان‌ورطه‌برون آوردچونموی‌ازخمیر
گشتمی در زیر پای خیل محنت پایمال
گر مرا دست جلال تو نگشتی دستگیر

در پناه تو قوی گشتم اگر بودم ضعیف
وز عطای تو غنی گشتم ، اگر بودم فقیر
این چنین سعیی که فرمودی ندارد هیچکس
بر مکافات تو قدرت جز خداوند قدیر
لیك من بنده بقدر وسع طاقت بعد ازین
در ثنا ومدح تو نارم زدل در سر سریر
از ثنای تو نخواهم داشتن فارغ زبان
وزهوای تو نخواهم داشتن خالی ضمیر
درمیان بوستان مدح تو چون بلبلان
هر زمانی بر فلك خواهم رسانیدن صفیر
تا بتلخی شیر وشیره نیست‌مانند شرنگ
تا بنرمی خار و خاره نیست مانند حریر
سال ومه بادا ولی صدر تو اندر طرب
روز وشب بادا عدوی جاه تواندر زحیر
دولت باقیت را بر گوشهٔ کیوان لوا
همت عالیت را بر تارك گردون سریر
دوستان مجلس تو لعل وخندان همچو گل
دشمنان حضرت تو زرد ونالان چون زریر

در مدح تاج الدین وزیر

تاج دولت ، ای جوان بی نظیر — از تو عاقل تر نباشد هیچ پیر
هست در اصلت بلندی بی خلاف — خود چنین باید وزیربن الوزیر
در میان دولت تو می زییم — تا ز جور چرخمان باشدمجیر
بهمنی ابرست اندر کوی تو — از وجود جود آن کف مطیر
تا کمان بزم غزی یافتی — خانه‌شد اززخم تیرت‌چون‌خمیر

عزعالم گشتی وخصم توهست — از مذلت سال وماه اندر نفیر
دشمن توسخت گیرست وشود — سست ازیك تیرتوصدسخت گیر
بر کلاه کبر خصمان تیزده — پس بزی آنگاه بی کرم وزحیر
من تراخوانم حبیب الملك از آنك — بس محب گردیده‌ای نزد امیر
تیرها بر پشت آید خلق را — گر نباشد خلق راجاهت ظهیر
گبر در کوی تو گرمأوی کند — گبر رااز کوی خود بجهان بتیر
گر برنجت میبریم، ازمامرنج — مافقیریم این پسندست از فقیر
گوز داری تا پنیر آرم بتو — هر کرا گوزست پیش آرم پنیر
من بسوزم تابخانه مر تـرا — گر سوی خانه کنی عزم مسیر
تو کبر خور سیر در صحرای لهو — کز حسد شد زرد خصمت چون زریر

قصیدهٔ محذوف الالف در مدح علاء الدوله اتسز

خسرو ملك بخش کشور گیر — که زخلقش بعدل نیست نظیر
خسرو شرق، کز سر تیغش — هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد وشرف بدوست رفیع — چشم فضل وهنر بدوست قریر
خدمتش عهدهٔ وضیع وشریف — حضرتش کعبهٔ صغیر و کبیر
نه چو قدرش علو شمس وقمر — نه چوخلقش نسیم مشك وعبیر
همتش هست همچو چرخ بلند — فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جزعین صدق وصورت حق — هر چه لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد درو عقدهٔ سحر — هرچه دستش همی کند تحریر
زرد روی و نحیف تن گشته — دشمن دولتش چو زر و زریر
خسروحق تویی، که نیست زخلق — مثل تو جمله بخش وحمله پذیر
هرچه بخشند بحرو کان درعمر — هست در جنب بخشش تو حقیر
بیضهٔ مملکت ز تست مصون — روضهٔ مکرمت ز تست نضیر

طبع بینندهٔ تو وقت خطر   مطلع گشته بر قلیل و کثیر
همت تو ز روی رفعت قدر   بر ده بر گوشهٔ سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرم تو   بحر قلزم همی خورد تشویر
شرع گشته بحشمت تو قوی   ملك گشته بصحبت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلك   هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
چرخ در بند قدر تو چو زمین   بحر در پیش قدر تو چو غدیر
هرچه تدبیر تو بود در ملك   پس تدبیر تو رود تقدیر
چون ز تف خدنگ و شعلهٔ تیغ   عرصهٔ حربگه شود چو سعیر
عیش هر صفدری شود چو شرنك   روی هر پردلی شود چو زریر
تیغ هندی بسوی مرك دلیل   رمح خطی بصوب جرب سفیر
در چنین حربگه بدوزی تو   دل دشمن بنوك نیزه و تیر
بحمیم و نعیم دشمن و دوست   کین و مهرت شود نذیر و بشیر
روزه بگذشت و روز عید رسید   قصد عشرت کن و نبیذ بگیر
تو قرین سرور و لهو و زرشك   دشمن تو قرین کرم و زحیر

بندهٔ حضرت تو خرد و بزرگ
سخرهٔ خدمت تو میرو وزیر

درمدح اتسز خوارزمشاه

زهی در نیکویی روی تو معجز   دل من گشت عشقت را مجاهز
نبیند چون من و تو هیچ دیده   بعشق و حسن در آفاق هرگز
ز رویت نیکوان شهر طیره   ز چشمت جادوان دهر عاجز
بعارض گشته‌ای مه را معارض   بغمزه گشته ای دل را مغمز
ز عنبر گرد رخسارت ترازیست   که صنع ایزدی هستش مطرز
دلم از عشق تو چون چشم سوزن   تنم در هجر تو چون تار قرمز
مرا کشتی، نگارا، در غم هجر   بلاجرم و هذا غیر جائز

بنالم از تو در صدر خداوند … علاء دولت ودین ، شاه اتسز
خداوندی ، که دور چرخ نارد … در انواع هنر چون او ممیز
نگردد حکم اورا دهر مانع … نباشد امر او را چرخ حاجز
در او مفخرت را گشته معدن … کف او مکرمت را گشته حیز
ز تیغش در تن گردان زلازل … ز رمحش دردل شیران هزاهز
ز انعامش حصول نعمت وناز … زاکرامش وصول دولت وعز
مقالید هنر را گشته حافظ … مواعید کرم را گشته منجز
نهیبش بسته و سهمش گشاده … بیك ساعت هزاران دشمن ودز
روددر صف هیجا ، چون بخیزد … ز آواز یلان « هل من مبارز؟ »
بفتح او مبشر در مبشر … بنصر او مجهز در مجهز
زهی رأی ترا دولت مؤید … زهی جیش ترا نصرة مجهز
تراهست از محامد حظ وافر … تراهست از معالی سهم فایز
بر ابنای شرف هستی مقدم … در انواع هنر هستی مبرز
کفت اموال عالم راست باذل … دلت اسباب دانش راست محرز
فلك در دفتر جودت نبشته … حساب مکرمت را حشو وبارز
همیشه تا بنظم ونثر خوبست … قبول کاتب و اقبال راجز
مطیع امر تو افلاك توسن … غلام حکم تو گردون کربز
قفار ناصحت بادا حدایق … ریاضی حاسدت بادا مفاوز
همه گفتار تو در شرع معجب … همه کردار تو در ملك معجز

هم در مدح اتسز گوید

ای در نظم گشته از تو فراز … در عدل تو بر خلایق باز
عالمی را بخدمت تو پناه … امتی را بحضرت تو نیاز
قدر تو بر سپهر جوید سبق … رای تو با ستاره گوید راز

بدسگال تو در مضایق رنج / نیك خواه تو در حدایق ناز
کعبه ای گشته صدر تو زشرف / کاسمانش بـرد بعجز نماز
طایر بخت باز کرده جناح / گرد ایوان تو کند پرواز
کین تو سوی محنتست دلیل / مهر تو سوی دولتست جواز
یافته جامهٔ معالی و مجد / از صفات ستودهٔ تو تراز
یك شکوه تو و هـزار عدو / یك عدد شیروصد هزار گراز
بر کند کوشش تو دیدهٔ شرك / پر کند بخشش تو معدهٔ آز
گرتو در مشکلی کنی اطناب / ورتو در نکته‌ای کنی ایجاز
اندر اطناب تو بود اعجاب / وندر ایجاز تو بود اعجاز
جز بفـرخندگـی نینجامـد / هر چه اقبال تو کند آغاز
قدرت تو مجاور رحمت / وعدهٔ تو مقارن انجاز
گشته دشمن اسیر صولت تو / چون کبوتر اسیر مخلب باز
بارهٔ تست آن که از صرصر / بیکی تاختن نماند باز
چون‌قضای خدای سوی نشیب / چون دعای رسول سوی فراز
این جهان با مسیر بارهٔ تو / نیك تنگست ، باره تیز متاز
ای هنر را بصدق تو رونق / وی هدی را بجاه تو اعزاز
زود بینی رسیده بی تعبی / ملکت از خطهٔ ختا بحجاز
رایت تو کشیده در طمغاج / نایب تو رسیده در شیراز
یك غلام تو والی بلغار / یك وکیل تو عامل اهواز
گشته فرمان بر تو خان ختن / شده خدمت گر تو شاه طراز
هر کجا مجمعست و مداحی / بر کشیده بمدح تو آواز
در جهان تا سعادتست وشقا / در سخن تا حقیقتست ومجاز
عدت حشمت تو باد تمام / مدت دولت تو باد دراز
عید آمد ، بعید شادی کن / دل دشمن بتف غم بگداز

گاه بر گاه صفدری بنشین　　گاه بر تخت خسروی بگراز
چهرهٔ جود و مکرمت بفروز　　رایت فضل و محمدت بفراز
همه چون جان بد سگال بسوز　　همه چون کار نیك خواه بساز
من ز تـو یافته هـزار ضیاع　　ز بذمینیه ، ز نوژ اباز(۱)
می سزم ارتفاعهای شگرف
بی غم جوی کند ورنج کراز

در مدح خاقان کمال الدین محمود

در هجر روی ولعل تو ، ای لعبت طراز
بر روی زرد کرده‌ام از خون دل تراز
ناکامم از تو ، ورچه بر آوردمت بکام
رنجورم از تو ، ورچه بپروردمت بناز
هستم ز حسرت بر چون سیم خام تو
چونان که زر پخته بود در دهان گاز
وز آرزوی آن لب چون انگبین تو
چون موم مانده ام ز تف سینه در گداز
ما را نیاز روی تو بی آبروی کرد
کس را مباد نیز بروی بتان نیاز
بر من فراز گشت در وصل تو ولیك
درهای مکرمات خداوند هست باز
خاقان کمال دولت، آن خسروی که اوست
چون شمس نور گستر و چون چرخ سرفراز

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست این مصرع « بزند مینه وزنور آواز » نوشته شده‌است. در حدود العالم چاپ بارتولد ورق ۲۵ ب « بذمینیه » از شهرهای کوچك خوارزم ضبط شده ونیز « نوژابان » که پیداست در اصل نوژاباز بوده وکاتب آن نسخه درست ننوشته وازین بیت رشید که قافیهٔ آن زاست برمی‌آید که « نوژاباز » بوده است .

محمود ، آسمان محامد ، که در کرم
محض حقیقتست و جزو صورت مجاز
از روی او مواکب نصرة در ابتهاج
وز رای او مناکب دولت در اهتزاز
ایام را هدایت او بوده راهبر
اسلام را عنایت او گشته کار ساز
یك ضربت از حسامش ویك لشکر از عدو
یك تاختن ز بیژن ویك بیشه از گراز
ای خسروی ، که نیست در آفاق مثل تو
گردی عدو گداز وجوادی ولی نواز
اندر حریم عدل تو آهو قرین شیر
وندر جوار امن تو تیهو قرین باز
از ورطهٔ خلاف تو گیتی بر اجتناب
وز حملهٔ نهیب تو گردون در احتزاز
شاها ، درین میانه گهی چند بوده‌ام
جفت بلا و رنج و قرین عنا و آز
بی حیله مانده در کف ایام حیله گر
چون‌مهره گشته در کف گردون مهره‌باز
کوتاه کرد بر تو ناگه زدامنم
دستی ، که بود حادثهٔ چرخ را دراز
تا عهد ها نباشد بی نذر و بی یمین
تا عقدها نباشد بی مهر و بی جهاز
جز رای نشر سروری وصفدری مپوی
جز سوی کسب محمدت ومفخرت متاز

در مدح شمس الدین وزیر

هست ایام شمس دین نوروز   هست بر کامها دلش فیروز
روز حاسد ز کین او چون شب   شب ناصح ز مهر او چون روز
چرخ بیدادگر ز هیبت او   کرده جامه کبود وقامت کوز
سروری با طبیعتش مقرون   مهتری در جبلتش مرکوز
پشت وروی مخالفان گشته   چفته وزرد چون کمان وچوتوز
ای بقدر آسمان مهر آرای   وی برای آفتاب مهر افروز
از نسیم شمایل تو شده   همچو فصل بهار عهد تموز
نیست با علم تو بعالم در   راز مستور و نکتهٔ مرموز
یا فتی هر چه خواستی از بخت   صبر کن، کین نمونه‌ایست هنوز
سرورا ، در مصاف باره بتاز   از بد اندیش ملك کینه بتوز
سینهٔ دشمنان بنیزه بدر   دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز
گاه کار ولی چو عود بساز   گاه جان عدو چو عدو بسوز
تا بسعی بهار هر سالی   نو عروسی شود جهان عجوز
باد بختت همیشه راه نمای   باد چرخت همیشه نیك آموز

زیر سنك صواعق گیتی
کوفته فرق دشمن تو چو گوز

در مدح اتسز

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مراغم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش

بر تراست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر نه خاره در آتش نهان بود چونست
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش ؟
چو باد می گذری برمن ومرا در راه
همی گذاری چونان که کاروان آتش
بجوی مهر من ، ای نوبهار حسن ، که من
بکار آیم همچون بمهر گان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو ولیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست ببخشش کمین اثر دریا
ز تیغ اوست بکوشش کهین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان
که از سیاست اوهست ترجمان آتش
خدایگانا ، از چشم ودل عدوی ترا
نتیجه هر نفس آبست وهر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
چنان که سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو کی دهد ضیا خورشید ؟
بپیش همت تو کی شود عیان آتش ؟
نهاده لطف تو در در شاهوار صفا
فگنده جود تو در گنج شایگان آتش

دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان
شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
تو چرخ فتح و کمانی ترا چو آتش تیز
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش هر لحظه در دهان آتش
نهد بدست کرامات تو زمانه نعیم
دهد بکف سیاسات تو عنان آتش
اگر توقد عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند ز شررهای خویش وقت فزع
بزیر پای تو خورشید زر فشان آتش
چو باد گشت عدوی تو خاکسار ازغم
بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاك قصب اندر آتشست بطبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش؟
نعوذ بالله! اگر هیبت تو شعله زند
ز قندهار رسد تا بقیروان آتش
رفیع رای جناب تو در مراسم شرع
مکرمست چو در کیش باستان آتش
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
عزیمت تو، که جوید ازو کران آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

رسیده قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
اگر چه آتش دوزخ مهابتی دارد
بپیش هیبت تو آب گردد آن آتش
شها، بنظم سخن طبع من چنان سبکست
که در مقابلهٔ او بود گران آتش
بروشنی و بلندی چو مدح پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش
در تو، شاها، محراب مدح خوان تو شد
چنانکه باشد محراب زند خوان آتش
بآب غربت دادم بطوع و طبع رضا
زدم ز بهر تو در جان خانمان آتش
مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع
که دیده آب برو گشته قهرمان آتش؟
بنظم خاطر من پرنیان همی بافد
که دیده هرگز نساج پرنیان آتش؟
شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
شدست طبع مرا سخره بی گمان آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا گیتی
وزین سپس نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان نروم
وگر برآرد دودم ز دودمان آتش
بحضرت تو مرا گشت آبروی قرین
وگرچه با دل من بود هم قران آتش

همیشه تا که فروزد براغ وباغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم ، شاها ، خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنت
موافقان ترا همچو ضیمران آتش

هم در مدح اتسز گوید

شهی که نقش نگین جلال شد نامش
همه ملوك زمانه اسیر در دامش
خدایگان جهان ، شاه شیر دل اتسز
که شیر چرخ بترسد ز شیر اعلامش
جمیل گشت معالی بحسن اقبالش
جمال یافت معانی بفرایامش
همه اکابر گیتی رهین افضالش
همه افاضل ایام غرق انعامش
عدوی دولت او چون بدست گیرد جام
شراب زهر کند روزگار در جامش
در اضطراب از آنست آسمان شب وروز
که برد هیبت شمشیر شاه آرامش
بروز بزم کمین مطربیست ناهیدش
بروز رزم کهین قایدیست بهرامش
بجز خیال نماند اثر زکلب الروم
اگر بخواب ببیند خیال صمصامش

در اوفتد ز سریر و بر اوفتد ز سرور
اگر بـرند بـوالی هند پیغامش
عنایت ازلی عدل داده تعلیمش
سعادت فلکی خیر کرده الهامش
بنزد عقل ز گردون شریفتر باشد
هر آن زمین که مشرف شود باقدامش
بوام دارد بد خواه جان ز خنجر او
شدست وقت که گردد گزارده وامش
اگر عدوش وطن گیرد از برون جهان
هم اندر آید آفات از در و بامش
مـزینست زمانه بجاه و اقبالش
مرتبست ممالك بتیغ واقلامش
کدام عاقل دانا که او نجست هواش؟
کدام توسن سر کش که آن نشد رامش؟
زمانه کرد ز احوال خویش آگاهش
ستاره داد ز اسرار خویش اعلامش
همیشه تا که صلاح وفساد اهل زمین
بود ز دور سپهر و زسیر اجرامش
نظام باد هدی را برایت ورایش
جمال باد جهان را بنامه و نامش
بهفت قسم زمین ولایتش مرساد
ز هفت گردون رنجی بهفت اندامش
چنانکه کام من از خلعتش بحاصل شد
همیشه باد بحاصل ز مملکت کامش

در مدح اتسز

ای شاه ، جهانی شده ای تو زبدایع
در ذات تو موصوف شد اوصاف طبایع
حلم تو چو اول شد ولطف تو چو ثانی
عزم تو چو ثالث شد وعنف تو چو رابع
وین هفت ستاره ، که درین هفت سپهرند
هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد
مر ذهن ترا نجم عطارد شده طایع
ناهید گه لهو ترا گشته مسخر
خورشید گه جود ترا گشته متابع
مریخ ، که هر لحظه خورد خون جهانی
با خنجرخونخوار توشد خاشع و خاضع
برده مدد سعد ترا اختر سادس
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن
با همت تو خرد بود قبهٔ تاسع
گر ملك جهان جمله بگیری ونگیری
والله نشود همت والای تو قانع
در رزم بمانند جهانی متجبر
در رزم همانند زمینی متواضع
هستی تو زمانه واگر نی ز چه معنیست
بر اهل زمان از تو مضرات ومنافع ؟
ور نیست درت کعبهٔ اقبال چرایند
سوی درت ابنای شرف ساجد وراکع ؟

از طلعت بایستهٔ تو راحت ناظر
وز نکتهٔ شایستهٔ تو لذت سامع
پیراسته از بر جزیل تو مقاصد
و آراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعدهٔ دولت و از بیضهٔ اسلام
احداث جهان را شده شمشیر تو دافع
طبعت فضلا را صدف در معانی
گنجت ضعفا را هدف تیر مطامع
شاها، تویی آنکس که بر اصحاب شریعت
شد خدمت تو فرض پس از طاعت صانع
درگاه رفیع تو در ایام شداید
هم مشرب عطشان شد و هم مطعم جایع
جای غزل و جای دعا مدح تو خوانند
می خواره بمی خانه و زاهد بصوامع
تشبیب از آن افگنم از شعر در آغاز
کابیات بود بی شرف مدح تو ضایع
اول بثنای تو کنم نظم لطایف
و آخر بدعای تو کنم ختم بدایع
کاشعار مرا، گرچه بود معجب ومعجز
و ابیات مرا، گرچه بود رایق ورایع
رونق ندهد جز بثنای تو مبادی
فرخ نشود جز بدعای تو مقاطع
تا هست صلاح همه عالم بسیاسات
تا هست نظام همه عالم بشرایع

بادا همه اخبار معالی تو سایر
بادا همه آثار مساعی تو شایع
از غدر جهان را شده تهدید تو زاجر
جور فلك را شده انصاف تو مانع
گه طبع ولی شاد کن از نعمت فاخر
گه نسل عدو قطع کن از خنجر قاطع

در مدح تاج الدین ابوالغنایم رافع

هست اعلام علم را رافع تاج دین، سید عرب رافع
بوالغنایم، که همچو طاعت حق خدمت اوست خلق زا نافع
نیست جز جوشن حمایت او تیر احداث چرخ را دافع
حکم او را فلك شده منقاد امر او را جهان شده تابع
مخلصان را جوار او حافظ مشرکان را حسام او قامع
بر خلایق عطای او فایض در زمانه ثنای او شایع
هر نفس کان نه بهرا و باطل هر سخن کان نه مدح اوضایع
همه گردن کشان و جباران پیش‌او گشته خاشع وخاضع
سجده برده ضیای رایش را مهر تابان ز قبهٔ رابع
بوسه داده بساط صدرش را جرم کیوان ز طارم سابع
طلعت اوست راحت ناظر نکته اوست لذت سامع
تیغ او را، چو نور انجم را نشود جرم آسمان مانع
اوست خورشید مهتری وشدست نور او در همه جهان ساطع
هست از بهر صادر و وارد خوان جودش نهاده بر شارع
شارع شرع جود گشت ومباد مندرس شرع این چنین شارع
هست صید همای همت او بر فلك نسر طایر و واقع
هست درمن یزید گاه عطا مشتری او وعالمی بایع

هست در کشف مشکلات علوم | حجت او چو تیغ او قاطع
نیست علمی، که نیست طبعش را | سر آن علم تابع و طایع
نظم او هست معجب ومعجز | نثر او هست رایق و رایع
از طریق نجوم دانسته | همه اسرار گنبد تاسع
علم ادیان و علم ابدان را | هست چون شافعی و چون شافع
ای خجسته بصورت و سیرت | وی همایون بطلعت و طالع
از تو شد قصر سروری عالی | بتو شد مصر مهتری جامع
پر ز باران خون شود گیتی | چون شود برق تیغ تو لامع
صدر تو قبلهٔ امانی و خلق | سوی آن قبله ساجد وراکع
کی شود، هر که کرد خدمت تو | از پس آن بملکتی قانع ؟
تا که معلول را بود علت | تا که مضنوع را بود صانع
در گهت باد مشرب عطشان | حضرتت باد مطعم جایع

هر زمان باد بر تن و جانت
از خداوند رحمت واسع

نیز در مدیحه گوید

ای چو چرخ بیستون قدرت رفیع
وی چو کوه بیستون صدرت منیع
چو زمانه دولتی داری عزیز
چون ستاره همتی داری رفیع
در مساعی کرده های تو جمیل
در محامد گفته های تو بدیع
همچو صبر بخردان حزمت متین
همچو وهم زیرکان عزمت سریع

صدر محروس ترا گیتی غلام
رای میمون تـرا گردون مطیع
مجرمان آز را وقت عطا
لفظ و اخلاق تو بس باشد شفیع
ارتکاب کین تـو بئس العمل
اکتساب مهر تو نعم الصنیع
تـا بـود اظهار دین شغلی شریف
تـا بـود انکار حق کاری شنیع
باد تـا یوم الجزا نامت بلند
بـاد تـا روز قضا جاهت وسیع

در مدح اتسز

ای ز اخلاف تو تازه گشته آثار سلف
مملکت را چون تو نامد از سلف هرگز خلف
زان خلف ماندی زشاهان سلف ایام را
کز تو در فردوس آسودست ارواح سلف
پایگاه شرع را از احترام تو علو
پیشگاه ملك را از احتشام تو شرف
سایلان را مجلس والای تو گشته مآل
خایفان را حضرت میمون تو گشته کنف
کسب کرده راعی انعام تو در هر مکان
نصب کرده داعی انصاف تو در هر طرف
در سخن هستت هزاران در فاخر در دو لب
در سخا هستت هزاران بحر زاخر در دو کف

دانشی گویی، که جانهارا امانی از عذاب
رامشی گویی، که دلها را نجاتی از لهف
بنده بودن صدر والای ترا خیر الامور
مدح گفتن ذات میمون ترا خیر الحرف
نیست یك جان کو بصدر تو ندارد صد هوا
نیست یك دل کو بمدح تو ندارد صد شعف
از برای استماع نکتهٔ چون در تو
نکته گویان در محافل گوش گشته چون صدف
هست از نور بیان تو معانی مقتبس
هست از بحر بنان تو ایادی معترف
چون دلیران بر کشند از بهر گیر و دار غو
چون سواران بر کشند از بهر ننك و نام صف
نیزه های مار شکل از سینه ها سازد غلاف
گرز های گاوسار از مغزها یابد غلف
از سحاب تیغها آفاق گردد پر زنم
وز نهیب حمله ها ایام گردد پر ز تف
چرخ چون از سهم قوس فتنه بگشاید خدنك
از سویدای دل اعدای تو سازد هدف
گردد آن ساعت ز تو کام نکوخواهان روا
گردد آن لحظه ز تو عمر بداندیشان تلف
ظلمت گردت کند ایام قهاران چو قار
شعلهٔ تیغت کند خفتان جباران چو خف
ای بسا رخها، که بفشانی بر و خاك هوان
وی بسا سرها، که بنشانی از و باد صلف

ای ز اصناف هنر کان ضمیرت را گهر
وی‌زانواع شرف قصر جلالت را شرف
نگسلدهمچون ضیا ازمهرورفعت ازسپهر
ازخصال تولطایفو وزحدیث تو لطف
هرطرف از نکتهٔ تو درجها اندر حسد
درجهای هرطرف زان درجهای پرطرف
از نهیب گرز گرزه شکل آتش بار تو
سر کشیده آتش اندر سنك مانند کشف
قدر تو با آسمان همچون ثریا با ثری
رای تو با مشتری همچون زمرد باخزف
حاسدانت‌مانده‌دررنج‌وشکنجه‌همچوچنك
دشمنانت مانده در زخم‌وتپانچه همچودف
هر که آمد سوی‌صدر توبحاجت کی بود
مقدمش را جز بانواع امانی منصرف؟
تا بود لاف حکیم از هندسه و زفلسفه
تا بود فخر فقیه از متفق وز مختلف
اختران را باد باصدر تو پیمان وعهود
و آسمان را باد از قدر تو ایوان وغرف
ناظر رای ترا از چشمهٔ خورشید چشم
خانهٔ جاه ترا از رفرف فردوس رف
سوی‌در گاهت‌ز گنج سعد گردون بردوام
هم هدایا در هدایا، هم تحف اندر تحف
حاسدان بارگاه و دشمنان حضرتت
مانده‌ازتکلیف احداث فلك‌اندر کلف

در مدح ابوالفضل نصر بن خلف پادشاه نیمروز

پادشاهی کوست ایمان‌را کنف پادشاهان را بجاه او شرف
تاج‌دین، بوالفضل، شاه نیمروز ناصر اسلام ، نصر بن خلف
اوست‌امروز آنخلف‌اندرهدی کز خصالش‌زنده شد نام‌سلف
قدر او نجم معالی را فلك طبع او در معانی را صدف
ای ز تف آتش شمشیر تو گشته‌خفتان دلیران‌همچوخف
گنج اموال تو هنگام عطا تیر آمال خلایق را هدف
عدل تو از بهر نظم روزگار نصب کرده‌ناظری ازهرطرف
بحرزاخرخوانمت،نی‌نی،تراست صدهزاران‌بحرزاخردردو کف
از عنا تادیده ای باشد بنم وز اسف تا سینه ای باشدبتف

باد بخش دشمنان تو عنا
باد قسم حاسدان تو اسف

در مدح شمس الدین وزیر

ایا بفضل و کرم در جهان شده معروف
ضمیر پاك ترا بر نهان چرخ وقوف
تو شمس دینی ، لیکن بسان شمس ترا
مباد خوف زوال و مبادبیم کسوف
جوار تو سپر صرف روزگار شدست
که باد چشم بد از روزگارتو مصروف
بیان اهل هنر بر ثنای تو مقصور
زبان اهل خرد بر دعای تو موقوف
نه چون وفاق‌تو شغلیست درجهان مرجو
نه‌چون خلاف‌تو کاریست درزمانه‌مخوف

همه سخاوت وجودست از کفت معتاد
همه کرامت و فضلست از دلت مالوف
ز صدمت تو شود منهدم بنای ضلال
زحشمت تو شود منهزم سپاه صروف
بکشف دین کلمات تراضیای نجوم
بصف کین عزمات ترا مضای سیوف
منم که هست تن من بخدمتت موسوم
منم که هست دل من بطاعتت موصوف
تو آن کسی که برغم عدو رسانیدست
مکارم تو ز آحاد مال من بالوف
خطیر خاطر من ، تا ترا بقا باشد
نبود خواهد الا بمدح تو مشغوف
همیشه تا که مکرم بود زبان بسخن
همیشه تا که مرکب بود سخن ز حروف
عدوت بادا در ذل محنت و تا حشر
بعز ودولت بادا جناب تو محفوف

نیز در ستایش شمس الدین وزیر

ای صدر سروران زمانه باتفاق جود توبی نهایت و برتو بی نفاق
توشمسی وزنور توحسادمحترق آری ستاره رابوداز شمس احتراق
ایام بامخالف تو هست درخلاف اقبال باموافق توهست در وفاق
مهرمناقب توشده ایمن از زوال ماه فضایل توشده فارغ ازمحاق
باهرنشاط ناصح جاه تو گشته جفت وزهرمرادحاسدصدرتوماندەطاق
درپیش رای تو زسعادت بود دلیل درزیرزین تو زسیادت بودبراق
ای آفتاب حشمت تو دایم الضیا وی بار گاهدولت توعالی الرواق

توسا کنی بخطهٔ خوارزم وصیت تو — چون صبح منتشر شده در بقعهٔ عراق
عقد معالی از تو فزودست انتظام — کار ممالك از تو گرفتست اتساق
کرده دل ولی تو لذات را نکاح — داده تن عدوی تو راحات را طلاق
انصاف ملك را بجناب تو اجتماع — اعدای شرع راز نهیب تو افتراق
تابر سپهر پیکر جوزا کند طلوع — تابر میان پیکر جوزا بود نطاق
بادا منازعان ترا باعنا وصال
بادا معاندان ترا از طرب فراق

در مدح ضیاء الدین عراق وزیر

ای وزیر عالم وعادل، ضیاء الدین عراق
نیست مانند تو در صدر خراسان وعراق
عاقبت ملك عراق آید بزیر کلك تو
خود بدین معنی نهادستند نام تو عراق
خانه ملت بتأیید تو مرفوع العماد
طارم دولت باقبال تو ممدود الرواق
وقت کوشیدن بسان آسمانی بی ملال
روز بخشیدن بسان آفتابی بی نفاق
باستم طبعت مخالف، چیست بهتر زین خلاف؟
با کرم دستت موافق، چیست خوشتر زین وفاق؟
فضل را کرده دل دانش فزای تو لگام
بخل را داده دل گوهر فشان تو طلاق
تو چو تابان آفتابی بر سپهر مملکت
وز تو دشمن چون عطارد مانده اندر احتراق
نیست بنیاد هنر را جز بسعی تو علو
نیست بازار سخن را جز بلفظ تو سباق

روضه‌ای دیده ولی از لطف تورب النعیم
شربتی خورده عدو از عنف تو مزالمذاق

سال ومه باخدمت توجسته اقبال اجتماع
روزوشب باطاعت تو کرده گردون اتفاق

نیست از نشر ثناهای تو فارغ یك زبان
نیست از فرش عطاهای توخالی یك رواق

سرو را ، گربوده‌ام غایب زصدر فرخت
لحظه‌ای فارغ نبودستم ز رنج اشتیاق

تیره روزم در فراق طلعت میمون تو
همچوشب تیره بود بی‌حضرتت روزفراق

کرده با لذات جود تو مرا امروز جفت
کرده از آفات جاه تو مرا امروز طاق

منت ایزد را ، که دیدم طلعت میمون تو
همچوشمس بی زوال وهمچوماه بی محاق

تا طباع خلق را هست انقباض وانبساط
تا نجوم چرخ را هست اجتماع وافتراق

باد اعلام معالی را بعونت ارتفاع
باد اسباب مساعی را بجاهت اتساق

مجلس میمونت بادا روزوشب سوق الوفور
حضرت والات بادا سال ومه بادی الرفاق

در مدح اتسز

شهی که هست کف او خزانهٔ ارزاق
ز طبع اوست وجود مکارم الاخلاق

ابوالمظفر، شاه مظفر، اتسز، کوست
خدایگان همه خسروان علی الاطلاق
بنام اوست کمال صحیفهٔ آداب
بجاه اوست جمال بسیطهٔ آفاق
محبت در او نقش گشته در ارواح
عطیهٔ کف او طوق گشته در اعناق
بر آسمان شرف مهر وماه دولت او
نرفته سوی غروب و ندیده روی محاق
جرید های سخن را بنقش مدحت اوست
تفاخر صفحات و تظاهـر اوراق
خدایگانا، چند ازوغا؟ که عاجز گشت
ز زخم حد حسام وز حمله گام براق
بجام جام گساران شدست وقت وصال
ز تیغ تیغ گزاران شدست گاه فراق
هزار بار سپردی بگام نصرة و فتح
همه بلاد حجاز و همه دیار عراق
هزار قلعه گشادی، که هیچ قلعه نبود
کم از حصار سمرقند و حصن منقشلاق
بگیر آخر، یك باده، بی هزار مصاف
ز ساقیان سمن ساعدین و سیمین ساق
بلند باد بتو نـام خنجر وخامه
که مرد خنجر و خامه تویی باستحقاق
بطبع با تو جهان را بچاکری پیمان
بطوع با تو فلك را ببندگی میثاق

نیز در مدح اتسز

ای کرم را کفت نهاده طریق   نیست بی طاعت تو هیچ فریق
صاحب دولتی علی الاطلاق   خسرو عالمی علی التحقیق
حضرتت را سیادتست قرین   رایتت را سعادتست رفیق
اندر احیای سنت خیرات   کرده با تو موافقت توفیق
با بیان تو تیره بدر منیر   وز بنان تو خیره بحر عمیق
ملك را حشمت تو حصن حصین   شرع را عصمت تو رکن وثیق
تیغ تو جز عرنك و جوهر او   گشته از خون دشمنان چو عقیق
خصم تو بی سفینهٔ جاهت   مانده در بحر نایبات غریق
هرچه جویی فلك کند تحصیل   هرچه گویی ملك کند تصدیق
کوه را از وقار تست قرار   برق را از حسام تست بریق
ساقی مرك دشمنان ترا   همه جام فنا دهد بر ریق
ناصحت را سراب همچو شراب   حاسدت را رحیق همچو حریق
همه اوصاف تو بمدح سزا   همه اخلاق تو بمجد خلیق
میل محتاج را بحضرت تو   همچو حجاج را ببیت عتیق
سهم تو چون صلابت فاروق   جمع کفار را کند تفریق
آمدست از نهیب تو در روم   بطریق رشاد هر بطریق
در همه شرق وغرب نا مانده   زنده از خنجر تو یك زندیق
دشمنت را اجل گرفته قفا   بدر آورده زین نهفته مضیق
سر خصمت بعاقبت نرهد   از سر تیغ تو بهیچ طریق
ای تو دانندهٔ صلاح و فساد   وی تو بینندهٔ جلیل ودقیق
خاطر تیز بین تو داند   که چو من نیست نطق را منطیق
منم آن کس که گفتهای مرا   هست معنی دقیق ولفظ رقیق
شرع وحکمت همی دهم ترتیب   در و گوهر همی کنم تلفیق

نه‌چو من‌در جهان‌فصیح و بلیغ   نه‌چو من‌در جهان‌نسیب‌وعریق
همه آفاق را شمایل من   بفضایل همی کند تشویق
ترك خویشان بگفتم و لطفت   به مرا از هزار خویش شفیق
گر برادر زمن جداست، مرا   کرمت چون برادریست رفیق
تا ندارد خزان جمال بهار   تا نگیرد عدو مقام صدیق
معدن حاسد تو باد جحیم   مشرب ناصح تو باد رحیق
در کفایت همه مهماتت
باد رسته ز علت تعویق

هم در مدح اتسز گوید

ای زحلم تو ساکنی در خاك   گام ننهاده چون تویی برخاك
نیست عزم تـرا مقابل بـاد   نیست حزم ترا برابر خاك
نکشد از هوای تو سرچرخ   نزند با وقار تو بر خاك
هر کجا علم تو ، محقر بحر   هر کجا حلم تو ، مزور خاك
گشته بر فرق اختران فلك   از جناب تو همچوافسرخاك
شده در دست طالبان شرف   در رکاب تو همچو عنبرخاك
از پی جشن نیك خواه ترا   کند از شکل لاله ساغر خاك
از پی قمع بد سگال ترا   کشد از برگ‌بید خنجرخاك
هست از فر دولت قدمت   مایهٔ یاسمین و عبهر خاك
هست از بهر عدت کرمت   معدن صد هزار گوهر خاك
ای ز بهر قرار دین رسول   خیلت افگنده زلزله درخاك
گاه بر کوه کرده بالین‌سنگ   گاه در دشت کرده بسترخاك
از غبار سپاهت اغبر چرخ   و زضراب حسامت احمر خاك
خشك‌نا کرده مرکبان توخوی   کردی‌از خون طاغیان‌ترخاك
آن زمان ، لااله الاالله !   که شد ازتیغ تو معصفرخاك

گاه در حمله تو حیران باد   گاه از وقفهٔ تو مضطر خاك
از سنانها و تیغهای یلان   شد چوروی فلك پراختر خاك
در بر خویشتن کشیده بطبع   بد سگال ترا چو مادر خاك
رزمگه گشته احمر واز خون   موج زن همچوبحراخضر خاك
چون ندیدش خصایص پسری   کرد پنهانش همچو دختر خاك
ای ز نشر روایح فتحت   گشته چون غالیه معطر خاك
وی ز گنج مدایح سعیت   یافته صد هزار زیور خاك
همچو گردون زچشمهٔ خورشید   شده ز اقدام تو منور خاك
از حسام چو آتش و آبت   کرده دشمن چو بادبرسر خاك
تویی آنکس، که‌از نوال‌تو یافت   مدد مایهای کوثر خاك
از برای دعا و ذکر تو گشت   جای محراب وجای منبر خاك
تا بود عنصری مصفا آب   تا بود جوهری مکدر خاك
باد از بهر زیور ملکت   جای در آب ومعدن زرخاك
همچو اسرار دشمنان ترا   در دل‌خویش کرده مضمر خاك

از علمهات دیده رتبت چرخ
وز قد مهات‌برده مفخر خاك

در ستایش اتسز

ای گوهر زمین زو قار تو برده سنگ
گوهر برمکارم تو خوار همچوسنگ
چندین هزار کوه ، که اوتاد گیتی، اند
از حلم تو ربوده ثبات و گرفته سنگ
اعلام تو ز چهرهٔ نصرت فشانده گرد
آثار تو ز صفحهٔ دولت زدوده زنگ

هستی هزار حاتم طایی بوقت جود
هستی هزار رستم سگزی بروز جنگ
در زلزله ز حملهٔ جیش تو روم و ترك
پر ولوله ز نعرهٔ کوس تو هند وزنگ
گرگ ازوفور عدل تو گشته عدیل میش
شیر از کمال رفق تو گشته رفیق رنگ
آنجا که لطف تست بود خار چون رطب
آنجا که عنف تست بود نوش چون شرنگ
از دست کوشش تو مخالف بروز رزم
برسر خورد بلارگ ودردل خورد خدنگ
از گنج بخشش تو موافق بگاه بزم
دیبا برد بتخت و جواهر برد بتنگ
شبدیز تست آنکه بود روز کر و فر
در پیش او بسیط جهان فراخ تنگ
بیشه نوردتر ، چو بتفسید ، از هزبر
دریا گزارتر ، چو بجوشید ، از نهنگ
بر باد صرصرست مقدم گه شتاب
چون کوه بابلست مسلم گه درنگ
ای تازیان عزم ترا وقت تاختن
دولت نهاده زین وسعادت کشیده تنگ
جاه تو هر نفس ز یکی گوشهٔ زمین
ملکی کند بدست وجهانی کند بچنگ
ملك جهان بچنگ تو وزهر رگ عدوت
بر خاسته ز غصهٔ تو ناله ای چو چنگ

شاها، منم که گوی مناقب ربوده‌ام
از اهل روزگار بمیدان نام و ننگ
بالای کوه فضل مرا مستقر شدست
بالای کوه را طلبد همت پلنگ
بانگست ولاف با دگران، علم بامنست
کار کمینه باز نیاید ز صد کلنگ
نه هر که‌چون منست‌بصورت‌چون‌من بود
فرقست در میانهٔ انسان و استرنگ
اکنون که نوبهار بباغ و براغ در
فرشی بگسترید ز دیبای هفت رنگ
بزادی زنگ غم زدل خلق و باده گیر
از دست ساقیان سمن ساق همچو رنگ
تا هست همچو عارض معشوق یاسمین
تا هست همچو چهرهٔ عشاق بادرنگ
بادا زبخت قسم ولی تو عاطفت
بادا زچرخ بخش عدوی تو آذرنگ
دستی که نیست کاتب مدح تو باد شل
پایی که نیست راغب صدر تو بادلنگ
گردن کشان لشکر اعدات را بقهر
بسته رکابدار تو گردن بپالهنگ

نیز در ستایش اتسز

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل
هم ببراهین رسیده، هم بدلایل

طبع تـو افروخته بنور حقایق
جان تـو آراسته بنقش فضایـل
چند مسایل کنم سؤال ز حکمت
تا تو چه گویی درین جواب مسایل ؟
چیست فلك ؟ شکل اوچگونه بکردار؟
کیست مدیرش وزین مدار چه حاصل؟
وین کرهٔ گل بزیر چرخ چه چیزست؟
بر زبرش وحش وطیر ساخته منزل
گر تو ندانی ، مرا بپرس ، که ما را
هیچ نماندست از علوم تو مشکل
جرم فلك از بساط آمد و شکلش
دایره کردار و مرکزش کرهٔ گل
عقل مدیر ویست وداند این حال
هرکه بود با روان روشن و عاقل
حاصل دورش وجود هرچه بگیتیست
آیت کون و فساد را شده قابل
این همه را آفریـدگار خدایست
لم یـزل و لایزال و منعم ومفضل
فعلی بس محکمست گیتی و باشد
فعلی محکم دلیل حکمت فـاعل
ظل خدایست بـر سر همه گیتی
خسرو حق ، شهریـار عالم عادل
شاه جهانگیر ، اتسز ، آنکه حسامش
در دل و جان عدو فگند زلازل

آنکه بود وقت مکرمات همه دست
وآنکه بودگاه کارزار همه دل
دین بجلالش دریده سینهٔ بدعت
حق بقبولش شکسته گردن باطل
مجلس مأنوس او پناه اکابر
حضرت محروس او مآب افاضل
بخت بکوی هوای او شده ساکن
چرخ بسوی رضای او شده مایل
کشور اسلام را بوقت مهمات
همت میمون اوست کافی و کامل
ای تو سپهر و مناقب تو چو انجم
وی تو سحاب ومکارم تو چو وابل
نیست فلك با علو قدر تو عالی
نیست جهان با کمال ذات تو کامل
خیره شده از نفاذ امر تو صرصر
طیره شده از ثبات حزم تو بابل
حافظ ایمان تویی بیمن مساعی
زینت گیهان تویی بحسن شمایل
مانده نهاد کرم بجود تو باقی
گشته نشان ستم بعدل تو زایل
تاکه نباشد بنزد عقل برابر
منقبت عالم و خساست جاهل
باد در اقبال روزگارت و بادا
درگه تو قبلهٔ سران قبایل

همت تو کار ساز صادر و وارد
بخشش تو پاسدار زایر وسایل
باد ببحر بقا سفینهٔ عمرت
دشمن جاه ترا رسیده بساحل

در مدح علاء الدوله اتسز

تا شد دلم بمهر بتان مایل — خواب وقرار گشت زمن زایل
بی خواب و بی‌قرار شود لابد — هر کو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت ورفت نگارینم — معشوق لشکری نکند عاقل
اندوه کرد بر دل من حمله — تا دیدمش نشسته بر آن محمل
من همچوسایلان برهش واقف — وز دیده گشته خون دلم سایل
از روی اوفضای جهان پر گل — وزچشم من بسیط زمین پر گل
شغلیست شغل فرقت اومعظم — شکلیست شکل انده او مشکل
یارب، شبی بود که من ودلبر — باشیم گشته جمع بیك منزل؟
وانگه از تفحص حال ما — گشته رقیب ناخوش او غافل
جزشرم وجزمروت وجزتقوی — نا مانده در میانهٔ ما حایل
این کار نیست بابت بخت ما — سودای بیهده چه پزی؟ ای دل
بی حاصلست یاروترا در کف — جز بادنیست از غم او حاصل
با یاردل گسل تو چه پیوندی؟ — شودوستی زدل گسلان بگسل
بر گردازین ره، ای دل ودردل کن — اقبال بـر ثنای شه مقبل
خسرو علاء دولت ودین، اتسز — آن شاه عالم، آن ملك عادل
شاهی که هست وقت هنر طبعش — دریای پر جواهر بی ساحل
آن در همه علوم جهان ماهر — وآن در همه فنون هنر کامل
از نایبات مجلس او مأمن — و زحادثات حضرت او مأمل
با نور رأی او شده مه مظلم — با خرج جود او شده که مدخل

نی، چرخ با جلالت او عالی   نی بحر با مهابت او هایل
ای معن زایده بر تو سفله   وی قس ساعده بر تو جاهل
آن مفضلی، که روز سخا باشد   فضل ربیع پیش تو نا مفضل
قیصر بمجلس تو کمین حاجب   کسری بدرگه تو کهین عامل
جانها شده رضای ترا طالب   دلها شده هوای ترا مایل
نفعی بود وفاق تو بس وافر   دایی بود خلاف تو بس معضل
از طبع تو نزاید جز دانش   وز پشت تو نخیزد جز قابل
بحریست طبع تو، هنرش لؤلؤ   ابریست دست تو کرمش وابل
قاصر شده زغایت وصف تو   وقت بیان مقالت هر قایل
رستم ترا بروز وغا سخره   حاتم ترا بوقت سخا سایل
شاها، بصد هزار قران نارد   گردون پر فضول چو من فاضل
عاجز شدی ز لفظ فصیح من   سحبان، که بود معجزهٔ وابل
گر بودمی بعهد سلف، گشتی   آوازهٔ همه قدما باطل
در زلزله فتادی از لحنم   زلزل، که بود نادرهٔ موصل
مذکور شد بمن ادب منسی   مشهور شد بمن هنر خامل
با ساحری خاطر وقادم   منسوخ گشت ساحری بابل
تا هست کاینات جهان یکسر   مفعول و کردگار جهان فاعل
برساکنان صحن جهان بادا   عدل تو عام و بخشش تو شامل
انواع فضل را دل تو معدن   وابنای شرع را در تو معقل

بادا ثنای خلق و ثواب از حق
در عاجلت بحاصل و در آجل

قصیدهٔ ملمع در مدح جمال الدین وزیر

ای جمال دولت، ای چرخ جلال   وی ز تو افزوده گیتی را جمال
ای سعادت را بصدرت انتما   وی سیادت را بقدرت اتصال

اختران از رای تو جویند نور　　سروران ازروی تو گیرندفال
بنده بودن جز ترا باشد خطا　　مدح گفتن‌جز ترا باشد محال
مکرمت رااز کف تونظم کار　　محمدت را از دل‌تو حسن‌حال
ازمساعی‌نیست طبعت راستوه　　وز ایادی نیست دستت راملال
همچو اسلاف بزرگ تونبود　　بوستان دین و دولت را نهال
اهل حاجت را زاطراف جهان　　نیست الا سوی صدرت‌ارتحال
انت فی بدر المعالی کامل　　صانك الرحمن‌عن عین‌الکمال
کفك الوطفاء ضیعت للندی　　تبذل الاموال من قبل السؤال
دارك الفیحاء ماوی للعلی　　رفقك المأمول مثوی للرجال
آلك الاخیار کانوا فی‌الهدی　　باتفاق من بنیه خیر آل
ان عرتهم حظته مازعزعوا　　ان ریح زعزعت شم الجبال
کلهم کانوا لیوثا للوغا　　کلهم کانوا عنوثا للنوال
کان فی ایدیهم اقلامهم　　فاعلات للعدی فعل النصال
ای افاضل را ظلال جاه تو　　از سموم نکبت گردون مآل
کاشکی‌من‌نیزهمچوندیگران　　هستمی اندر پناه آن ظلال
هست دیدار تو مر چشم مرا　　چون دهان تشنه راآب زلال
هست روزم بی‌لقای توچوشب　　هست ماهم‌بی جمال توچوسال
چرخ آورد از سرنا مردمی　　نعمت دیدار را برمن زوال
کی تواندکرد جز چرخ لئیم　　این چنین نامردمی را احتمال؛

بادیا چون بدر بر برج شرف
پشت بدخواهت بخم همچون‌هلال

درمدح کمال الدین ابوالقاسم محمودبن‌ابوبکرخال

ای جناب تو قبلهٔ اقبال　　حضرت تو مخیم آمال
دین اسلام راکمال تویی　　از تو مصروف باد عین کمال

تو ابوالقاسمی بکنیت و هست　　جود دست تو قاسم اموال
نام فرخندهٔ تو محمود دست　　لایق نام تو تراست خصال
خال زد روی فضل را کلکت　　خود ازینست نسبت تو بخال
کدخدای جهانی و شده‌اند　　بخششت را همه زمانه عیال
گفتهٔ تست اصدق الالفاظ　　کردهٔ تست احسن الاعمال
مکرمت را بسیرت تو قوام　　مملکت را بصورت تو جمال
حلم تو ضابط زمان و زمین　　علم تو حاکم حرام و حلال
در بقای تو مهتری را نظم　　از لقای تو سروری را فال
زایران را بحضرت تو مقام　　سایلان را ز نعمت تو منال
برده نور از فضایل تو قمر　　جسته لطف از شمایل تو شمال
دوستان در ریاض بخشش تو　　خورده جام نشاط مالامال
دشمنان را سپرده هیبت تو　　روز کوشش بدست استیصال
با ز رسته بعهد دولت تو　　همه آزادگان ز رنج سؤال
سرورا ، دیده‌ام زمجلس تو　　صد هزاران مبرت و افضال
مانده من تشنه در مفازهٔ رنج　　سیر کردی مرا بآب زلال
تو رهانیدیم از آن ادبار　　تو رسانیدیم بدین اقبال
حامل منت توام شب و روز　　شاکر نعمت توام مه و سال
مونس جان خویش ساخته‌ام　　مدح صدر تو در همه احوال
تا بود از زوال دولت خوف　　دولتت را مباد خوف زوال
باد در گوش تو ندای طرب　　باد بر دوش تو ردای جلال

دوستانت قرین عیش و طرب
دشمنانت رهین رنج و ملال

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال
آفتابی در معالی ، آسمانی در جلال

تیغ تو روز وغا آباد کرده گنج فتح
دست تو روز سخا تاراج کرده گنج مال

نیست از مالیدن کفار تیغت را ستم
نیست از بخشیدن اموال دستت را ملال

پیشوایی گشت تیغت، عون افلاکش تبع
کدخدایی گشت جودت، خلق آفاقش عیال

از برای عدت جودت وجود سیم وزر
وز برای مدت عمرت دوام ماه وسال

هست بر وفق تو اجرام فلك را اتفاق
هست از عدل تو احکام جهان را اعتدال

از ضمیر روشن تو اختران یابند نور
وزلقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوته همچو ایام وصال

از هراس تو نهان کردند ماران دست وپای
در پناه تو بر آوردند موران پر وبال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال

شد بحار از جود تو بی لؤلؤ، ای ابرسخا
شد جبال از برتو بی گوهر، ای شمس نوال

گر تو ابری چون شد از جود تو بی لؤلو بحار؟
ور تو شمسی چون شد از برتو بی گوهر جبال؟

نیست از اولاد آدم چون تو مرضی السیر
نیست از ابنای عالم چون تو محمودالخصال

تو نهال دولتی در بوستان مملکت
اینت فرخ بوستان واینت فرخنده نهال !
دولت فرخندهٔ تو فارغست از انقلاب
حشمت پایندهٔ تو ایمنست از انتقال
هر کمالی را بود خوف زوال اندر عقب
هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی راه یابد چون خیال
رمح تو در عیبه‌های جوشن گردان شود
سخت آسان ، همچو اندر فرجهٔ دندان خلال
شهریارا، بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین رشاد وسحر آن عین ضلال
هست بر بابل تفاخرها بسی خوارزم را
کان تفاخرها نباشد نزد دانایان محال
خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز شعرم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال
نیست دریا معدن آب زلال و شد کنون
طبع من دریا ، ولیکن معدن آب زلال
نکتهای تو ز نثر من جدا کرد اضطراب
نقدهای تو ز نظم من برون برد اختلال
تا بود جایز دو کوکب را بیك جا اقتران
تا شود حاصل دو اختر را بیك جا اتصال
کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
واختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

در جهان عین الکمالست آفت ملك وملك
باد ملك تو مصون از آفت عین الکمال
تو نشسته کامران در پیشگاه مملکت
وایستاده خسروان پیش تو در صف نعال

قصیدهٔ تمام مرصع در مدح علاء الدوله اتسز

ای منور بتو نجوم جلال — وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم — وآسمانیست قدر تو زجلال
خدمت تو معول دولت — حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش فضایل تو نجوم — خیره پیش شمایل تو شمال
در کرامت ترا نبوده نظیر — در شهامت ترا نبوده همال
شرک را ازتو منهدم ارکان — ملك را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا — همچو پیغمبری بحسن خصال
بخشش توبرون شده زبیان — کوشش تو فزون شده زمقال
بزمگاه تو منبع لذات — رزمگاه تو مجمع اهوال
نه ملك را ز طاعت تو ملام — نه فلك را ز خدمت تو ملال
عالم ری بر دهات غبی — حاتم طی بر سخات عیال
ناصح دولت تو در اعزاز — کاشح ملت تو در اذلال
از مصایب رکاب تست پناه — وز نوایب جناب تست مآل
نزد علمت محیط یك قطره — نزد حلمت بسیط یك مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف — نعمت تو نشانهٔ آمال
بس فقیرست باعطای تو بحر — بس حقیرست با سخای تومال
هست کردار بی رضات گناه — هست گفتار بی ثنات محال
مدحت تست ارفع الطاعات — خدمت تست انفع الاعمال
ای ثنای تو سروران راورد — وی لقای تو اختران را فال

هم سعادت ز تو ربوده بها هم سیادت بتو فزوده جمال
در مفاخر مسلمی چو جواب بر اکابر مقدمی چو سؤال
شد مزین بتو مقام و محل شد مبین بتو حرام و حلال
جسته سرمایه از صفت تایید بسته پیرایه از کفت افضال
از ستم سیرت تراست فراق با کرم خصلت تراست وصال
کامگارست عزم تو چو ریاح استوارست حزم تو چو جبال
برضای تو دایرست افلاک بثنای تو سایرست امثال
چون شهابی بتابش و بمضا چون سحابی ببخشش و بنوال
روزگارت همی دهد تعظیم کردگارت همی دهد اجلال
نیست از نسل آدمت اکفا نیست از اهل عالمت امثال
از تو ایام را حلاوت عیش وز تو اسلام را طراوت حال
بردرت کار کردگان اجلاف ببرت سال خوردگان اطفال
عنف تو وقت قهر تاب سعیر لطف تو وقت مهر آب زلال
اهل دین را بتست استظهار اهل کین را بتست استیصال
بتو آراسته همه آفاق بتو پیراسته همه اشغال
موکبت را کمینه فعل ظفر مرکبت را کهینه نعل هلال
نه هنرمند چون تو وقت سخن نه عدو بند چون تو وقت قتال
دولت تو مسرت فضلا صولت تو مضرت جهال
هر چه شایسته‌تر ترا اخلاق هرچه بایسته تر ترا افعال
از بنان تو دفع هر افلاس وز بیان تو رفع هر اشکال
تا نباشد صلاح همچو فساد تا نباشد رشاد همچو ضلال
باد عصر ودود تو اعیاد باد قصر حسود تو اطلال
مدتت را مباد وهم فنا عدتت را مباد سهم زوال
تا جهانست بادیا همه وقت تا زمانست بادیا همه سال

کامران فی العلو والبسطه　　شادمان فی الغدو والاصال
قصر محروس تو مقر کرام
صدر مأنوس تو مقر رجال

هم در مدح علاء الدوله اتسز گوید

خدایگانا ، عالم بتو گرفت جمال
شکفته شد بخصال تو روضه های جلال
کمال یافت بمردانگیت دین هدی
که دور باد زمردانگیت عین کمال
زعهد آدم تا عهد تو فلك ننشاند
امیدوارتر از تو بباغ ملك نهال
حسد برد ز علو مآثر تو اثیر
خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
عمل که نیست درو طاعت تو ، هست گناه
سخن که نیست درو مدحت تو ، هست محال
بامر تست مفوض همه صلاح و فساد
بحکم تست مقرر همه حرام و حلال
فراخته است برای تو رایت تایید
فروخته است بنام تو نامهٔ اقبال
عقود ملك نیابد مگر برای تو نظم
سعود چرخ نگیرد مگر بروی تو فال
شکسته دل شده هم مال از تو ، هم دشمن
که گاه دشمن مالی و گاه دشمن مال
ز بس که خواسته نا خواسته بخلق دهی
نوشته شد ز بسیط جهان بساط سؤال

عطای کف تو آن کدخداست در گیتی
که گشته اند مرورا همه زمانه عیال
رجال فضل سوی صدر تو کنند رحیل
که هم محل رجالست و هم محط رحال
همه خزاین اموال جمع شد بر تو
زبسکه تفرقه کردی خزاین اموال
عدو چو سوی دیار ولیت قصد کند
اجل دو اسبه رود پیش او باستقبال
همه حقیقت یمنی و مایهٔ ایمان
همه خلاصهٔ فضلی و صورت افضال
سپرده لشکر جرار تو بروز وغا
همه بلاد اعادی بدست استیصال
چو ساقیان اجل با سماع نعرهٔ کوس
کنند گردان اقداح مرگ مالا مال
هوا بجنبد از آثار زینت اعلام
زمین بلرزد ز آشوب حملهٔ ابطال
بباد بر دهد افلاك خرمن لذات
بخاك بر زند ایام دفتر آمال
ز عکس ابیض وازرق هوا نجوم نجوم
ز نعل اشهب وادهم زمین هلال هلال
سیاه گشته زحیرت خواطر اشباح
سفید گشته ز هیبت مفارق اطفال
در آن زمان شوداز بیم رمح چون مارت
حیات بر تن شیران کار زار وبال

چو لاله گردد از زخم خنجر تو قفار
چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال

چو بشنود غو کوس تو بر زند گردون
بطبل رحلت ارواح دشمنانت دوال

تبارك الله ! ازان بارهٔ چو بارهٔ تـو
که با سکون جبالست و با مضای خیال

گزیده تر بنژاد و ستوده تر بتبار
زبور بیژن گیو وز رخش رستم زال

گه مسیر مرورا شهاب گشته عدیل
گه نبرد مرو را سپهر گشته همال

باستوا چوالف دست و پای او ، لیکن
ز نعل او همه عالم گرفته صورت دال

هلال رشك برد از نعال او دایم
بدان صفت که نجومش ز میخهای نعال

زهی بجاه تو ایام را سعادت عمر
خهی بملك تو اسلام را طراوت حال

تویی که نیست جهان را زخدمت تو ملام
تویی که نیست فلك را زطاعت تو ملال

ستاره تابع پیمان تو شده شب و روز
زمانه طایع فرمان تو شده مه و سال

جناب تست ز احداث آسمان مرجع
سرای تست ز آفات روزگار مآل

بروز معرکه تنین و شیر گردون را
شکسته سهم تو دندان و باس تو چنگال

ز بانگ سایل یابد مسامع تو نشاط
چنانکه سمع نبی لذت از اذان بلال
کفایت تو کند مشکلات گیتی حل
چنانکه قوت فکر مهندسان اشکال
همیشه تا نبود همچو شمس تابان نجم
همیشه تا نبود همچو سرویازان نال
ز آسمان بزرگی بسان شمس بتاب
ببوستان معالی بسان سرو ببال
بقای عمر تو فارغ شده ز سهم فنا
کمال ملك تو ایمن شده ز بیم زوال
فلك متابع تو بالعشی و الابکار
جهان مسخر تو بالغدو والآصال
قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه چو سحر حلال وهمه چو آب زلال

از زبان علاء الدوله اتسز خوارزمشاه گوید

منم ، که نیست مرا درجهان نظیروهمال
ببزم دشمن مالم ، برزم دشمن مال
منم، که جز بمدیحم زبان نجنباند
هرآن که بر سریك بیت بر نویسد قال
دلیل موکب میمون من شده تایید
عدیل رایت منصور من شده اقبال
خجسته حضرت من گشته منبع لذات
گزیده مجلس من گشته مقصد آمال

بر مآثر من بی محل علو اثیر
بر شمایل من بی خطر نسیم شمال

کفم بجود شده واهب قلیل و کثیر
دلم بعلم شده حاکم حرام وحلال

نه بحر باشد مانند دست من بسخا
نه چرخ باشد مانند قدر من بجلال

بطبع من متجمع لطایف آداب
ز کف من متفرق خزاین اموال

من آن کسم که نیارد قرین‌من یك شخص
قران انجم و گردون بصد هزاران سال

کمینه بندهٔ من هست درصف هیجا
هزار بیژن گیو وهزار رستم زال

زمن مخالف ملك مرا عنا و فنا
ز من موافق جاه مرا جمال و کمال

عراق وجند و سمرقند از شجاعت من
جواب گویند ، ار عاقلان کنند سؤال

درین سه بقعه که اعلام من فراشته شد
شدند پیر ز بیم حسام من اطفال

مخالفان مرا پشت در مواقف حرب
ز تیر چون الف من خمیده همچون دال

نه هست جان شریف مرا ز علم فراق
نه هست طبع کریم مرا ز جود ملال

لطیفهای من اندر فنون دانش و علم
همه چو سحرحلال و همه چو آب زلال

ز تیغ من ، که درو روشنایی ظفرست
شدست تیره عـدوی مرا همه احـوال
ثنای درگه من گشته سروران را حرز
لقای مجلس من گشته خسروان را فال
همیشه تـا بابد آفتاب جـاه مرا
بز آسمان معـالی مباد خوف زوال

درمدح علاء الدوله اتسز

ای روی تو چو خلد ولب تو چو سلسبیل(۱)
برخلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
درطاعت هوای تـو آمد دلم ، از آنـك
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کـی دهد فروغ ؟
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
بغداد حسن ومصر جمالی وچشم من
همدجله را قرین شد وهم نیل را عدیل
باچشم من بساز ، که خوبی و خرمی
بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل
از بار رنج بی تو، تن من شده چونال
وز زخم دست بی تو ، برمن شده چونیل
عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد
عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بلطف تقویت شاه روزگار
یابد شفا زانده تو این تن علیل

(۱) این قصیده در دیوان ادیب صابر ترمذی نیز آمده است .

خورشید خسروان، ملك اتسز، که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
قدر فلك بجنب معالی او حقیر
مال جهان بپیش ایادی او قلیل
نه همچو رای او بضیا اختر مضیئی
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با سهم او جبان
حاتم بوقت بخشش با جود او بخیل
حساد او ببند نوایب شده اسیر
و اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
وی کف تو برزق خلایق شده کفیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل
در گرد ملك حزم تو حصنی شده حصین
بر فرق خلق عدل تو ظلی شده ظلیل
با نیزهٔ طویلی و در معرکه کنی
عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل
تیغت براه ملك دلیلست خصم را
وندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل
وحیست هرچه رای تو بیند ، ولیك نیست
اندر میانه واسطهٔ شخص جبریل

شاها ، بدار حرب کشیدی سپاه حق
راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل
جیشی، همه بشدت و نیرو چو شرزه شیر
خیلی همه بسینه و بازو چو ژنده پیل
آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی
کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل
آن قلعه بیخ کفر ز آفاق کرد قلع
و آن میل درد و چشم ضلالت کشید میل
گشت از حضور موکب تو در مهی تمام
کاری که بود نزد همه خلق مستحیل
پاداش تو ز خلق وزخالق بدین عمل
ذکریست بس جمیل و ثوابیست بس جزیل
توفیق نعمتست جلیل از خدا و نیست
یك شخص جز تو درخور این نعمت جلیل
تا در مجسمات بود جرم استوان
تا در مسطحات بود شکل مستطیل
بادا ولی صدر تو در راحت ونشاط
بادا عدوی ملك تو در ناله وعویل
تأیید کرده بر در احباب تو نزول
واقبال کرده از براعدای تو رحیل

در مدح ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

بدیع شعر تو ، ای صابر بن اسمعیل
مرا بسوی امانی وامن گشت دلیل

بساحت تن ودر جان من بهم کردند
قصیدهٔ تو نزول وسپاه رنج رحیل
قصیده‌ای همه الفاظ اونشاط حزین
قصیده‌ای همه ابیات او شفای علیل
جلیل مرتبه ، لیکن دقیق در معنی
کثیر فایده ، لیکن ز روی لفظ قلیل
چو سلسبیل بودلفظ تو لطیف ، مگر
که سلسبیل سخن برتو کرده اند سبیل ؟
۴۴۷۵ همی ریاحین خیزد ترا ز آتش طبع
مگر تو داری میراث معجزات خلیل ؟
جهان ز شعر تو پوشد ملابس زینت
فلك ز نظم تو سازد جواهر اکلیل
متانتیست ترا در هنر ، رفیع ومنیع
ولایتیست ترا در سخن ، عریض وطویل
بعلم بر همه عالم ترا بود ترجیح
بفضل بر همه گیتی ترا بود تفضیل
ایا بلند ضمیری ، که در فنون هنر
شدست طبع تو آگاه از دقیق و جلیل
۴۴۸۰ بزادن چو تو فحل وبدادن چو توشهم
زمانه گشت عقیم وستاره گشت بخیل
تراست هرچه معالیست ، اندك و بسیار
تراست هرچه معانیست ، جمله و تفضیل
تویی امیر امور ولایت دانش
در آن ولایت جز تو همه غریب و دخیل

سواد خط تو کحلیست بر بیاض صحف
کزوست چشم عروسان نظم و نثر کحیل
چگونه ای تو در اندوه حبس آن صدری
که در معالی و عقلست چون علی و عقیل ؟
چه عهد بود که در مجلس مقدس او
بشعر جزل همی یافتی عطای جزیل ؟
گهت رسیدی از جود دست او انعام
گهت رسیدی از سعی جاه او تبجیل
چگونه باشد در حبس ، آنکه بود او را
سرای پردهٔ حشمت کشید میل بمیل ؟
چگونه صبر کند از مکارم و افضال
کسی که بود بارزاق اهل فضل کفیل ؟
اگر زحبس بحبسش همی برند بقهر
چه‌شد؟ نه برج ببرجست شمس را تحویل ؟
همی تواند در حبس دیدنش گردون ؟
کشیده بادا در دیدهای گردون میل !
رسید شعر تو ، ای بی بدیل در هر باب
بلهو کرد همه انده مرا تبدیل
بجان خستهٔ من کرد نامهٔ تو ز لطف
چنانکه جامهٔ یوسف بچشم اسراییل
بدیع نیست چنان عهد وصدق ولطف ووفا
از آن خصال حمید واز آن جمال جمیل
تبارك الله ! هرگز بود برغم فلك
مرا بصحن جوار تو در مبیت ومقیل ؟

رسیده از کنف جاه تو بحصن حصین
رسیده از لطف لطف تو بظل ظلیل
ثنای تست عدیل زبان من پیوست
اگر چه نیست مرا در زمانه هیچ عدیل
از آن نویسم کمتر، که خدمتی دانم
نگاه داشتن مجلس تو از تثقیل
همیشه تا که بود در بسیطهٔ گیتی
یکی ز بخت عزیز ویکی زچرخ ذلیل
بتو مراسم آداب زنده باد و عدوت
بتیغ حادثهٔ روزگار باد قتیل

نیز در مدیحه گوید

ای پیش تو سپهر میان بسته چون قلم
مردی و مردمیت بعالم شده علم
شکلی چو دولت تو بخوبی نیامده
در ساحت وجود ز کاشانهٔ عدم
گر فخر منتسب به وآداب مکتسب
در عقد تست منتسب ومکتسب بهم
کل جهان با من وُ بحسن از وجود تو
چون بیضهٔ حرم شد وچون روضهٔ ارم
با نفع توتیا شد و با قدر کیمیا
آن خاك و آن گیا، که نهادی بروقدم
محض محامدت ترا یك بیك خصال
عین مکارمست ترا سر بسر شیم

آثار تو حدیقهٔ آمال را مطر
اخبار تو صحیفهٔ ایام را رقم
در بزمگه چنانی، چون نور در حمل
در رزمگه چنانی ، چون شیر در اجم
خار موافقان زوفاق تو گشته گل
نوش مخالفان ز خلاف تو گشته سم
افلاك بر ندارد بی خدمت تو گام
وایام بر نیارد بی طاعت تو دم
اندر بیان حق همه الفاظ تونکت
وندر طریق دین همه احکام توحکم
ای ملت خدای بعون تو مشتهر
وی امت رسول بجاه تو محترم
این ملت از رشاد تو شد اشرف الملل
وین امت از سداد تو شد افضل الامم
مشهور گشت رسم تو ، زیرا که رسم تست
بخشودن خلایق و بخشودن نعم
درماندگان محنت افلاس را ز تو
آغوش پر نعم شده وگوش پر نغم
ز آنها نه‌ای که: مال گزینند ونام نی
وز ابرشان نبارد بر باغ نام نم
بی اعتقاد وار کنند از برای مال
با جاهلان تلطف و با فاضلان ستم
اوباش پر گزند ازیشان عدیل لهو
وایتام مستمند ازیشان قرین غم

دلق وفات طفل بدزدند از لحد
خون حرام حاج بریزند در حرم
وآنگه در آفتابه در مها نهان کنند
چونانکه آفتاب نتابد بر آن درم
یکروز آفتابه بماند بزیر خاك
وانوار آفتاب بقاشان شود ظلم
ایشان تهی شکم شده درخاك وخاك را
آگنده هم زشخص وهم از مالشان‌شکم
اینجا ندیده هیچ از آن مال جز لقب
وآنجا نبرده هیچ از آن مال جز ندم
یابند از آب چشم یتیمان وخشم حق
روز جزا سزای بد خویش لاجرم
زان ناکسان دمار برآرند بیکسان
در مجمعی که ایزد بیچون بود حکم
عاقل بعرض خویش نماید چنین جفا؟
دانا بجان خویش رساند چنین الم؟
درویش وار عیشی این جا بنیك و بد
و آنجا توانگرند حسابی ببیش و کم
بر اهل بخل فاتحت وخاتمت بدست
ای کار تو بفاتحت و خاتمت کرم
تا نارواست بر سور ایزدی حدوث
تا ناسزاست بر صور آدمی قدم
اجرام چرخ باد بسیط ترا خیول
و اجسام دهر باد جناب ترا خدم
پیشت هر آنکه لاف زچرخ فلك زند
بردرگه تو باد چو چرخ فلك بخم

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای حریم صدر تو ترسندگان را چون حرم
از تو گشته بیضهٔ خوارزمشاهی محترم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر قدر ترا سطح فلك زیـر قدم
چرخ گردان بر ندارد جز بفرمان تو گام
دور گردون بر نیارد جز بپیمان تو دم
مدح احداق شریف تست تسبیح فلك
خاك درگاه رفیع تست محراب امم
در معالی کردهای تو همه عین صواب
در معانی گفتهای تو همه محض حکم
کرده در اکناف گیتی بسط آیات علوم
کرده براطراف گردون نصب رایات همم
از نهیب کوشش تو فتنه را خون شد جگر
وزصدای بخشش تو بخل را پر شد شکم
از پی مدحت دهان بگشاده گیتی چون دوات
وز پی امرت میان بربسته گردون چون قلم
آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد زمرك
وآنکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
با وجود عدل تو منسوخ شد حکم ستم
فتح موجود وعدم معدوم گشت از تیغ تو
فرع تیغ تست، گویی ، هم وجود و هم عدم

عدل کسری با دل‌دارا ترا گشتست جمع
جاه قیصر با جلال‌جم ترا گشتست ضم
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روز گار
تاج کسری، تخت‌دارا، قصرقیصر،ملك‌جم
ای تن اشراف کرده قید ز انواع منن
وی دل احرار کرده صید زالطاف شیم
باره‌سوی‌صیدراندی،تاز خون‌وحش‌وطیر
سنگ وادی شد عقیق‌وخارصحراشد بقم
ای دودست فایض تو بر کمان چرخ رام
دردودست سخت تو تیرو کمانی سخت‌هم
زان کمان و تیر صید بخت تو تیر فلك
زین کمان وتیر صید دست تو شیر اجم
خسروا ، صاحب قرانا ، نزد ابنای خرد
هست در دنیا بقای جاودان خیرالنعم
چیست تفسیر بقای جاودان ؟ نام نکو
وانز کسب محمدت‌خیزد ،نه‌از کسب‌درم
حاتم واشراف برمك مادحان پرورده‌اند
گشت باقی نام ایشان تا قیامت ، لاجرم
موکب محمود در غزنین واز انعام او
گشته قارون‌مادحان اندرعرب وندرعجم
شعرهای عنصری وعسجدی تا روز حشر
ماند بر دیبا چهٔ آثار خوب او رقم
میرداد ، ار بوالمعالی رانپروردی چنان
در معالی کی شدی گرد همه عالم علم ؟

از امیر داد شعر بوالمعالی ماند و بس
چون خیالش گشت زایل در همه خیل و حشم
نی چو بنده بوالمعالی بود در فضل و هنر
نی امیر داد چون تو بود در جود و کرم
باشد الحق لایق ایام تو گر من شوم
ز احتشام صدر تو چون بوالمعالی محتشم
تا ز مصنوع و ز صانع هست پیدا نزد عقل
هم علامات حدوث و هم امارات قدم
نام تو بادا بلند و نام بدگوی تو پست
عمر تو بادا فزون و عمر بد خواه تو کم
از شهان و خسروان در صحن لشکرگاه تو
هم سرادق بر سرادق ، هم حشم اندر حشم

قصیدهٔ محذوف النقط در مدح محمد نام

که کرد کار کرم مرد وار درعالم؟ (۱)
که کرد اساس ممالک ممهد و محکم ؟
عماد عالم عدل و سوار ساعد ملک
اساس طارم اسلام ، سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد ، هلاک عمر عدو
سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
محمد اسم و عمر عدل ، کامراو در دهر
ملوک وار در رسم داد عدل و کرم

(۱) این قصیده بنام چند شاعر دیگر هم آمده و در دیوان مجیر الدین بیلقانی نیز هست .

کلام او همه سحر حلال در همه کار
مراد او همه اعطای مال در هردم
دل مطهر او همدم کمال علوم
در مکرم او مورد صلاح امم
رسوم عارك او کرده حکم عالم رد
سموم حملهٔ او کرده کار اعداکم
هم او وهم دل او دار عدل را معمار
هم او وهم دم او درد ملك را مرهم
مدام طالع مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم ، همه علوم همم

درمدح اتسز

مفخر ملك عرصهٔ عالم گوهر تاج گوهر آدم
شاه غازی علاء دولت و دین آن فلك حشمت ستاره حشم
شهریاری ، که طبع باذل او گردن فقر بشکند بکرم
کامگاری ، که دست فایض او دامن آز پر کند ز درم
آن بهرجای پیشوای ملوك وآن بهر وقت مقتدای امم
آنکه هستش فلك زخیل‌عبید وآنکه‌هستش ملك‌زخیل‌خدم
حشمتش در زمانه بوده قدیم همتش بر ستاره سوده قدم
بهمه چیز فعل اوست مشار بهمه علم ذات اوست علم
ناصح از مهر او قرین نشاط حاسد از کین او ندیم ندم
ای مطاعی ، که بهرخدمت تو بسته زاد از زمین میان قلم
وی شجاعی ، که بیم خنجر تو آب خون کرده در میان‌بقم
بخشش تست کیمیای وجود کوشش تست توتیای عدم
سد امن تو بسته راه بلا تیر عدل تو خسته جان ستم

کرده مر علم را وعالم را
طبع تو شاد وصنع تو خرم

داده مردوست را و دشمن را
لطف تو سور وقهر تو ماتم

خاك دردست نیك خواه توزر
نوش در کام بدسگال توسم

از تو ارکان صفدری عالی
وز تو بنیان خسروی محکم

تا دلی را دهد زمانه سرور
تا رخی را کند ستاره دژم

نیك خواه تو باد یار نشاط
بدسگال تو باد جفت الم

شخص هرتوسنی زسهم تو رام
پشت هر گردنی بپیش تو خم

با دل تو همیشه شادی جفت
با کف تو همیشه رادی ضم

دشمن تو غمین وطبع تو شاد
دولت تو فزون وخصم تو کم

چون زمان بندهٔ تو گیتی نیز
چون زمین چاکرتو گردون‌هم

درمدح امام حسام‌الدین ابوحفص عمربن عبدالعزیزبن مازه بخاری

ای ازکمال جاه تو ایام را نظام
وی از وفور علم تو اسلام را قوام

هستی حسام دین و ندیدست روزگار
در قمع‌شرك ونصرة دین چون‌یك حسام

سلطان اهل علمی و اندر معسکرت
فراش مفخرت ز معالی زند خیام

هم وقف گشته برتوزصدیق صدق وزهد
هم ازث مانده با تو زفاروق زهد ونام

گردون بر آستانهٔ صدر تو داده بوس
گیتی ز تازیانهٔ سهم تو گشته رام

با ارتفاع قدر تـو نازل بـود فلك
با اصطناع دست تو ممسك بود غمام

از جود تو اطایب ارزاق مرد وزن
وزشکر تو قلاید اعناق خاص و عام
در روضهٔ سعادت تو بخت را نزول
در قبضهٔ سیادت تو چرخ را زمام
حساد را ز کین تو رنجی علی الخلود
احباب را ز مهر تو نازی علی الدوام
افلاك بوده قدر رفیع ترا رهی
ایام گشته جاه عریض ترا غلام
میدان علم‌چون تو ندیدست یك شجاع
ایوان شرع چون تو ندیدست یك همام
معن بن زایده چو تو نابوده در کرم
قس بن ساعده چو تو نابوده در کلام
اصحاب شرع را بجوار تو التجا
ارباب علم را بپناه تو اعتصام
ای رفته روی فاقه ز جود تو در حجاب
وی مانده تیغ فتنه زجاه تو در نیام
پر آفتست عرصهٔ آفاق و اندرو
آنرا سلامتست که بر تو کند سلام
از حرمت تو سوی خجسته حریم تو
چشم فلك نظر نکند جز باحترام
در صحن شرق‌وغرب امامی چو تو کجا ؛
در کل بر و بحر بزرگی چو تو کدام ؛
بی اقتدار فکرت تو بوده عقل سست
بی التهاب خاطر تو مانده علم خام

از عهد بوحنیفه بعلم تو کس نخاست
ای جان بوحنیفه بعلم تو شاد کام
ساکن تو در دیار بخارا و سوی تو
آیند طالبان علوم از عراق وشام
هر خطه ای که هست دروشرع مصطفی
شاگرد صدر تست مرآن خطه را امام
یك لفظ تو بوقت افادت هزار بار
بهتر ز اتصاف و نکوتر ز اصطلام
از تو دریده پردهٔ خصمان تو ، بلی
از نور خور دریده شود پردهٔ ظلام
آن چیست از خصایص اسباب مهتری
کایزد نداد ذات شریف ترا تمام ؟
اصل وجلال‌وبخشش وافضال وعلم وحلم
مال وجمال و کوشش واقبال ونام و کام
ور جمله نام مهتری افزوده در جهان
بر غیر تو زروی حقیقت بود حرام
دنیا و دین بسعی تو دارند سال وماه
شغلی براستقامت و کاری بر انتظام
در یك زمان شدست کفایت بسی مهم
هرجا که همت تو نمودست اهتمام
از انتقام کردن حساد فارغی
مشغول کی شوند کریمان بانتقام ؟
جرمی بزرگ در گذرانی بعذر خرد
وینست خود ستوده ترین خصلت کرام

آزادگان مشرق ومغرب شدند صید
تا نعمت تو دانه شد و حضرت تو دام
من بنده، تا ز منشأ خود کرده‌ام رحیل
وندر جوار مجلس تو جسته ام مقام
از مشرب مواهب تو دیده‌ام شراب
وز مطعم مکارم تو خورده‌ام طعام
خون از مودت تو مرا رفته در عروق
مغز از محبت تو مرا رسته در عظام
از خاك حضرت تو بسر برنهاده تاج
وز آب مدحت تو بکف برگرفته جام
فامست بر رهی حسنات تو و رهی
خواهد گزاردن بثنا و بشکر فام
دارم بگردن و بزبان اندرون مقیم
طوق هوا وسجع ثنای تو چون حمام
زحمت همی نمایم وهرجا که مشربیست
هرچند عذب تربود، افزون بود زحام
تا خوردن مدام، که ام الخبائثست
اندر طریق شرع محرم بود حرام
برتو حلال باد معالی و بر عدوت
بادا هزار بار محرم تر از مدام
گه بر سریر نعمت وحشمت همی نشین
گه بر بساط دولت وعزت همی خرام
بادا همیشه شام تو در روشنی چو صبح
ای صبح بدسگال‌تو در تیرگی چوشام
حاصل ترا ز گردش گردون همه مراد
عاید ترا زبخشش یزدان همه مرام

در مدح اتسز

ای بعقل و عقد تو اسباب دولت را قوام
وی بامر و نهی تو احوال ملت را نظام
دست مکاران هراس تو فرو بسته ببند
پای جباران نهیب تو در آورده بدام
سایلان از جود تو هستند منفی الوطن
فاضلان در سایهٔ جاه تو مرضی المرام
زیر زین حشمت تو دهر سرکش بوده نرم
زیر ران هیبت تو چرخ توسن گشته رام
بر در پیمان تو ابنای عالم را قرار
در کف اعمال تو فرمان گیتی را زمام
خسروان از خدمت فتراك تو جویند فخر
صفدران از طاعت درگاه تو گیرند نام
یك نشانه است از دل تو روز کوشیدن فلك
یك نمونه است از کف تو روز بخشیدن غمام
همچو شرع مصطفی آثار تو در ملك خوب
همچو فضل کردگار انعام تو بر خلق عام
یاور حقست تیغت در صباح و در مسا
داور خلقست رایت در حلال و در حرام
کی برد یك سوز حکم خط تو افلاك سر!
که نهد بیرون زراه مهر تو ایام گام؟
در دل پاك تو انواع هنر را اجتماع
در کف راد تو ارزاق بشر را انقسام

سعی تو اندر معانی همچو جان اندر بدن
عزم تو اندر روایی همچو ماه اندر ظلام
گشته اندر امر و نهی و حل و عقد و قبض و بسط
اخترت مامور و گیتی چاکر و گردون غلام
گر نبودی در جهان ذات بزرگ تو، جهان
با وجود کل موجودات بودی ناتمام
از خجسته اهتمام تو شود سهل القیاد
هر مهمی کان بود در مملکت صعب المرام
جز بنفخ صور کی بیدار گردد حاسدت؟
گر خیال تیغ تو بیند شبی اندر منام
بقعه‌ای کان جا خیام جیش تو منصور گشت
مستقر ملك گردد، حبذا تلك الخیام!
چون برون کردند گردان رمح خطی از غلاف
چون برآهشتند مردان تیغ هندی از نیام
بر نشاط بردن جان رمح را افزوده حرص
از برای خوردن خون تیغ را خاریده کام
در صباح رزم باطل کرده چشم فتنه خواب
باسماع کوس گردان کرده دست مرگ جام
گشته تازنده سوار و گشته بارنده ریاح
گشته برنده سیوف و گشته درنده سهام
دولت آن ساعت برایات تو جوید التجا
نصرة آن لحظه باعلام تو سازد اعتصام
شرع را عونت نماید نقش روی مفخرت
شرك را تیغت چشاند طعم زهر انتقام

ای زده بر جملهٔ اعدای دین هنگام صبح
کرده بر اعدای دین صبح بقا مانند شام
از دماء واز لحوم سر کشان در معرکه
طیر را داده شراب ووحش را داده‌طعام
شرك را ازصولت تواضطراب واضطرار
شرع را در دولت تو احترام و احتشام
مؤمنان ومشرکان‌را کرده حاصل تیغ‌تو
نعمتی بس با تواتر ، محنتی بس با دوام
در امان ودرامانی گشته تا روز قضا
دار اسلام از مساعی تو چون دار السلام
تابود خورشیدبر گردون بوقت‌شام‌وصبح
چون سبیکهٔ زر پخته بر صحیفهٔ سیم خام
باد درافضال ودراکرام دست وطبع تو
لذت عیش افاضل ، رونق عمر کرام
صدر تو اندر حوادث حیزحصن البشر
مدح تو اندر نوایب خیر خیر الانام

وقتی اتسز برلب جیحون جشن ساخته بود این قصیده بربدیهه بگفت

ای بملك تو زینت ایام — وی ز تیغ تو نصرة اسلام
بندهٔ حل وعقد تو افلاك — سخرهٔ امر و نهی تو ایام
دل پاك تو مجمع دانش — کف راد تو منبع انعام
عقل بی قوت دهای توسست — فضل بی آتش ذکای تو خام
باد را داده عزم تو جنبش — خاك را داده حزم تو آرام
جرم افلاك وذات فرخ تو — ناقص ناقص و تمام تمام
مهر درگاه و کین مجلس تو — واجب واجب و حرام حرام

پیش جود تو وقت بخشیدن — مفلس و مدخلند بحر و غمام
پیش عزم تو روز کوشیدن — قاصر و عاجزند رمح و حسام
زهره ، کز طبع اوطرب‌زاید — نکشد جز بیاد صدر تو جام
ماه کز جرم او مسیر آید — ننهد جز بوفق رای تو گام
چون دولشکر بهم در آویزند — روز هیجا ز بهر جستن نام
تیغ‌را از نشاط خون‌خوردن — در کف پردلان بخارد کام
همچو دیبای هفت رنگ شود — روی گردون‌ز گونه گون‌اعلام
چهرهٔ خود بخلق بنماید — اجل از تیغ های آینه فام
مرگ از بهر صید کردن‌جان — بکشد در فضای معرکه دام
تیغ چون‌صبح‌تو در آن‌ساعت — صبح اعدای تو کند چون شام
خنجر تو در آن مقام مهیب — سازد از حنجر ملوك نیام
آرد از نزد مرك بیلك تو — سوی جان مخالفان پیغام
ای ترا دهر کامگار مطیع — وی ترا چرخ سر فراز غلام
چشمهٔ خور باستعارت جود — روشنی خواسته زروی تووام
مکرمت را زجود تست‌وجود — مملکت راز رای تست نظام
نیست از بیم تو بکشور کفر — نطفها را قرار در ارحام
ای‌تو دریا و برلب جیحون — از برای نشاط کرده مقام
چون‌سپهرست صحن‌این‌صحرا — چون نجومند این‌خجسته‌خیام
روضهٔ جنتست مجلس تو — چشمهٔ کوثرست جام مدام
از پی استماع رود و سرود — خلق‌را گوش گشته هفت‌اندام
هر زمانی رسیده از کف تو — مدد مکرمت بخاص وبعام
سروران را بجود تو تشریف — مهتران راز جاه تو اکرام
شهریارا ، زمانه می گذرد — مگذر وبگذران زمانه بکام
داد بستان تو از جهان بطرب — که جهان بر کسی نماند مدام

تا بود درهدی حرام و حلال   تا بود در جهان ضیا و ظلام
بخت را باد بـردر تـو قرار   ملك را در کف تو باد زمام

داده هـر ساعتی زبان فلك
دولتت را بشارتـی بتام

نیز در مدح اتسز

چه حیله سازم ؟ کز من گسست یار سلام
چه چاره ورزم ؟ کز من برید دوست پیام
گرفت دامن من هجر ، نابرآورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
بریده گشت و گسسته دل از برم،تادوست
بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
چو زر پخته شد از تف سینه چهرهٔ من
ز دست فرقت آن سینهٔ چو نقرهٔ خام
ز ناله نیست مرا راحت ونشاط وطرب
ز گریه نیست مرا لذت شراب و طعام
از آن دوچشم ، کهدارندخون خلق حلال
همیشه هست مرا بر دوچشمخوابحرام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد
زتیر غمزه آن چشمهای چون بادام
برفت سربسر آرام از دلم ، تا گشت
اسیر دام سرآن دو زلف بی آرام
دوزلف اوست چودامودل منست چوصید
چگونه باشد آرام صید را در دام ؟

تنم نبیند راحت همی ز جامهٔ عیش
دلم نیابـد رامش همـی زجام مدام
ز روزگار بنالم ، که روزگار بقصد
همـی ز کام دلم را جدا کند نـاکام
بجام و جامه چو جانان موافقت نکنند
مرا چه راحت ورامش بود زجامه وجام؟
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
دلی ، که کرد درو مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین ، پـادشاه عالی رای
که کاردولت ودین را زرای‌اوست نظام
ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هم ظهیر انامست وهم نصیر امام
سپهر قـدری ، دریـا دلی ، خداوندی
که گشته اند مرو را ملوك عصر غلام
خجسته خدمت او عهدهٔ صغار و کبار
ستوده حضرت او کعبهٔ خواص و عوام
بلندگشت هـدی را بـاقتدارش قـدر
بزرگ گشت هنر را باختیارش نام
ز بهـر اوست وجـود طبایع و افلاك
ز سعی اوست نظام شرایع و احکام
مجددست بعونش مـراسم ایمان
ممهدست بجاهش قواعد اسلام
ز نایبات جهان جاه او امان ملوك
ز حادثات فلك صدر ر او پناه کرام

کنند جلوه بصدرش عرایس افکار
برند تحفه بنزدش بدایع افهام
نهاده گیتی اقلام ملك در دستش
تظاهرست اقالیم را بدان اقلام
نوشته گردون ارقام خیر دروصفش
تفاخرست تواریخ را بدان ارقام
خدایگانا، قدر تو از جلال رسید
بغایتی که بدانجا نمی رسد اوهام
تویی، که هست بیان تو مایهٔ اعجاز
تویی، که هست بنان تو صورت اکرام
بجز صلاح نباشد ز ایزدت تلقین
بجز صواب نباشد ز دولتت الهام
زمانه جز بهوای تو بر نیارد دم
ستاره جز برضای تو بر ندارد گام
کمینه رای تو پیرایهٔ هزار فلك
کهینه جود تو سرمایهٔ هزار عمام
زچرخ طبع تو تابد کواکب افضال
ز بحر دست تو زاید جواهر انعام
بعلم روح تو گشتست اشرف الارواح
بدان صفت که فلك هست اشرف الاجرام
زهیبت تو چو سیماب، در قبایل کفر
همی نیابد نطفه قرار در ارحام
چو بر فروخته گردد بکار زار سیوف
چو بر فراخته گردد بحشرگاه اعلام

ز طعن و ضرب پراز زلزله شود آفاق
زدار و گیر پـر از ولولـه شود ایام
ز هول صاعقهٔ تیغهای چـون ارواح
فرو گـذارنـد ارواح صحبت اجسام
بمعرکـه جگر تشنهٔ دلیران را
دهند آب ، ولیکن ز چشمهای حسام
کندهراس تو آن لحظه سر کشان رانرم
کند نهیب تو آن وقت توسنان را رام
چو صبح تیغ تو پیدا شود زمطلع غمد
ز بیم گردد صبح مخالفان چون شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چو نانك
ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
بسا مواقف حربا ! که بر دریدی تو
برمح سینه شکاف و بتیغ جان انجام
گهی بدشت سمرقند و گه بصحن عراق
گهی بخطهٔ جند و گهی ببقعهٔ سام
ز بهر نشر فتوح مبارك تو مقیم
ز بهر شرح رسوم خجستهٔ تو مدام
مجمزیست بهند و مبشریست بترك
مشرحیست بروم و مصنفیست بشام
همیشه تاکه بود میل از سر تحقیق
فقیه را بنجوم و حکیم را بکلام
گهی بمسند فتح و ظفر درون بنشین
گهی بعرصهٔ عزو شرف درون بخرام

برغم انف بد اندیش هر زمانی باد
ز چرخ مملکتت را بشارتی بدوام
بعید اضحی بادت ولایتی تازه
چنانکه جندمسلم شدت بماه صیام

در مدح اتسز

اگر عنایت خسرو بود چنان گردم
کـه بر خزاین اقبال قهرمان گردم
جواهر ادب و فضل را ز طبع و ز دل،
بوقت نظم و گه نثر بحرو کان گردم
چنان نمایم در نظم دستبرد سخن
که در بسیطهٔ آفاق داستان گردم
چون در کشند سراز خوف امتحان فضلا
بمعرکـه سپر تیـر امتحان گردم
شوند گوش فصیحان همه بسان صدف
در آن زمان که چوسوسن‌هم زبان گردم
مرا گر از شه صاحب قران بود دولت
بقدر بـاشه سیاره هم قران گردم
علاء دولت، خوارزم‌شه، که دولت گفت:
ز عجز بر در عالیش پاسبان گردم
شهی، که حشمت‌او هر زمان همی گوید
که:شرع را زحوادث نگاهبان گردم
حسام‌او، که‌زبان ظفرشدست، این گفت
که: من ز آیت مردیش ترجمان گردم

چه گفت نعمت او ؟ گفت : آن منم، که بحق
همی مراقب احوال انس و جان گردم
چه گفت سنگ زمین؟ گفت : باجلالت او
سزد که گوهر اکلیل آسمان گردم
جهان چه گوید ؟ گوید : بفر او همه سال
پس از مشقت پیری همه جوان گردم
چه گفت نصرة او؟ گفت . من بروز وغا
برنده خنجر او را همی فسان گردم
دهان گشاد چو پسته قضا و گفت : بطبع
چو گوز بسته بپیماق او میان گردم
سنانش گفت : اگر چه چو مغز بادامم
چو مغز فندق در سینها نهان گردم
مجره گفت که : ای کاش! یابم آن دولت
که بارگی خداوند را عنان گردم
زحل چه گوید ؟ گوید که : گر بفرماید
منش بنیك و بد دهر دیدبان گردم
چو سعی شه نبود مشتری همی گوید :
اگرچه سود خلایق منم ، زبان گردم
مدام گوید مریخ : دارم آن هیئت
که رمح او را در حربگه سنان گردم
زرای روشن او شمس گفت : دارم نور
ازین بود که همی زینت جهان گردم
نشان عشرت زهره است و گوید از سر صدق
که : بر مخالف شه نوحه را نشان گردم

همی عطارد گوید که : گر بخواهد شاه
من از عقوبت خورشید با امان گردم
بفخر گفت قمر : کز برای نصرة او
منم که گاه سپر ، گاه چون کمان گردم
خدایگانا ، آسایش زمانی و من
همی بمدح تو آرایش زمان گردم
چو سیرت تو نویسم همه بنان باشم
چو مدحت تو سرایم همه زبان گردم
اگر بیهده جز من بشعر لاف زنند
نهان شوند بهیبت ، چو من عیان گردم
چون من نباشد هر کس ، نه چون کلیم شود
هر آنکه گوید : در وادیی شبان گردم
بخاندان نکنم فخر و آن همی طلبم
که از عنایت تو فخر خانمان گردم
همه مراد من اینست و آن چنان خواهم
که برستانهٔ تو جفت نام و نان گردم
در تو دانم و سگ نیستم ، که برهر در
بحرص طالب یك پاره استخوان گردم
حسود گوید : مدحی ببر بهرجایی
دهم جواب سبك چون برو گران گردم
که: خان و مان ز خدای و خدایگان دارم
بگرد مدح خدای و خدایگان گردم
خدایگانا، چندان بمان تو اندر ملك
که من بمدح تو با ذکر جاودان گردم
مباد حال من از حسن سعی تو خالی
که من بسعی تو بر کام کامران گردم

هم در مدح اتسز گوید

ای کفت بحر ایادی و دلت کان علوم
در معالی زتو آموخته افلاك رسوم
گشته از کف تو آثار مساعی مشهود
شده از طبع تو اسرار حقایق معلوم
در کف حاسد تو سوسن آزاده چوخس
در کف ناصح تو آهن فولاد چوموم
نیست با جود تودر گردجهان یك مسکین
نیست باعدل تودر روی زمین یك‌مظلوم
هرسمومی، که‌نه‌ازخشم تو، آن‌هست‌نسیم
هر نسیمی، که نه‌ازعفوتو، آن‌هست سموم
هر که جز کف توبوسد برخلقست خلق
هر که جز مدح تو گوید برعقلست ملوم
مادحان را نبود غیر تو هرگز ممدوح
خادمان را نبود به ز تو هرگز مخدوم
تحفهٔ لفظ تو ماهیت آفاق و نفوس
سخرهٔ جان تـو کیفیت افلاك ونجـوم
هست از خنجر تو ولوله در بقعهٔ ترك
هست از نیزهٔ تو زلزله در خطهٔ روم
فتح از تیغ گهر بار تو گشته موجود
بحر از کف درر بار تو گشته معدوم
بنده‌ای گشته جهان، جاه‌ترا، سخت مطیع
خادمی گشته فلك، صدر ترا، نیك‌خدوم

طلب غایت مرگست عداوت با تو
گفته‌اند اهل معانی : طلب الغایة شوم
هر که با کینت و حرصست ز جان محرومست
اینت نیکو مثلی : «کل حریص محروم»
خسروا ، عید بخدمت سوی صدرت آمد
موسم عید تو بادا بسعادت مرسوم
باد پروانهٔ تو نافذ وهم اندر عید
مادحت را برسانند ز دیوان مرسوم

در مدح اتسز

تویی که دل بتو کردند عاشقان تسلیم
سلیم باشد ، اگر جان بتو دهند ، سلیم
یکی منم ، که اگر صد هزار جان بودم
بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده‌اند فروغ
ز طرهٔ تو بفردوس برده‌اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل جمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت تیره زهره و پروین
بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
شدست در غم رخسارهٔ چو کوکب تو
ز خون دل رخ من پر ز جدول تقویم
یتیم گشت دل من ز صبر ، تا دیدم
در آن دو لعل توسی و دو دانه در یتیم

چو زر و سیم شدستم بروی و موی و رواست
مگر فریفته گردی یکی بزر و بسیم
ز ماه و ماهی بگذشت آه من، پی آنك
برخ چو ماه تمامی، ببر چو ماهی شیم
قدیم عهدم در دوستی، وفای ترا
تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم
ندیم شاهم، این کی روا بود؟ که مرا
کند جفای تو با رنج روزگار ندیم
ابوالمظفر، اتسز، خدایگان عجم
که در گذشت ز فضل و کرم ز معن و تمیم
بیك دقیقهٔ اقسام علم او نرسد
هزار صاحب قانون و واضع تفهیم
چنو حلیم نیاورد آسمان عجول
چنو کریم نپرورد روزگار لئیم
شده سعادت اودست فتح را یاره
شده جلالت او فرق ملك را دیهیم
ز عفو اوست نکو خواه را ثواب جزیل
ز خشم اوست بداندیش را عذاب الیم
فلك بدادن اشباه او شدست بخیل
جهان ز زادن امثال او شدست عقیم
سعادت ازلی با ولی اوست مدام
شقاوت ابدی با عدوی اوست مقیم
ستاره حاسد او را همی کند تحقیر
زمانه ناصح او را همی کند تعظیم

خـدایگانـا ، آنی که آفریـد مگر
زبهر رحمت عالم ترا خدای رحیم ؟
بفایده شده جود تو چون دعای مسیح
بمعجزه شده رمح‌توچون عصای کلیم
بلند قدری ور کن هدایت از تو بلند
عدیم مثلی و نام ضلالت از تو عدیم
درخت جود ترا صد هزار گونه ثمر
جهان لطف ترا صد هزار نوع نعیم
تراست قدر بلند و تراست جاه رفیع
تراست اصل منیع‌وتراست فصل عمیم
نه مهر باتو بلندونه چرخ با تو بزرگ
نه بحر باتوجواد ونه ابربـا تو کریم
بنور رای تو افروخته است هفت اختر
بفیض‌عدل تو آراسته است هفت اقلیم
کمینـه فضل تو پیرایـهٔ هزار فصیح
کهینه علم تـو سرمایهٔ هزار حکیم
عزیز جـانبی و ضد تو همیشـه ذلیل
حمیده عادتی وخصم تو همیشه ذمیم
زدولت تو در ایـام نعمتیست بـزرك
زخنجر تـو بـراسلام منتیست عظیم
نـه بـاغذای بنـان توجود گشته ضعیف
نه با علاج بیان تو فضل مانده سقیم
بپیش تـو چوحـدیث سخـا وحلم رود
نه حاتمست سخی و نه احنفست حلیم

اگر چه هست مؤخر وجود تو بزمان
ترا است بر همه اسلام در شرف تقدیم
بمدح جز تو هر آن کوسیاه کرد قلم
بود بنزد همه علاقلان سیاه گلیم
کسی که گشت چو پرگار گرد کینهٔ تو
ززخم تیغ تو پرگار ورا شد بدو نیم
نسیم لطف تو گر در مسام خاك شود
کند حیات ابد تحفهٔ عظام رمیم
در آن زمان که شود در مصاف گاه یلان
ز خون کشته ادیم زمین برنگ ادیم
بهار عمر دلیران شود بشبه خزان
بهشت عیش سواران شود بسان جحیم
بدل شود دل مردان مرد را ا ز هول
عنا براحت و شادی بغم، امید بییم
در آن‌زمان زتن سرکشان ربودند جان
حسام تو ملك الموت راکند تعلیم
گرآب و آتش گردد جهان، نداری باك
ز آب و آتش چون موسی‌و چو ابراهیم
همیشه تاکه همی جزو و کل عالم را
بدو محیط بود علم کردگار علیم
مباد پشت هدی جز بحشمت تو قوی
مباد دین نبی جز بدولت تو قویم
سپاه شرك ز بیم تو منهزم بادا
بدان صفت که زبیم شهاب دیو رجیم
حریم تست خجسته براهل فضل‌وتمیز
گسسته باد حوادث ازین خجسته حریم

در مدح اتسز

خلاص یافت زمین و زمان زدست فتن
بپادشاه زمین و بشهریار زمن
علاء دولت خوارزمشاه فتنه نشان
که شد نهفته در ایام او نشان فتن
ابوالمظفر ، اتسز که همت عالیش
بسر آسمان کشد ازروی مفخرت دامن
شده حمایت او فرق شرع را مغفر
شده سیاست او شخص ملك را جوشن
زبهر مدحش‌وامرش چوخامه وچودوات
سپهر بسته میان و جهان گشاده دهن
حریم او شده ارباب فضل را منزل
جناب او شده اصحاب شرع رامسکن
ز رای اوست سپهر جلال را خورشید
ز جود اوست چراغ امید را روغن
کشیده سایهٔ انصاف او ببحر و ببر
رسیده مایهٔ انعام او بمرد و بزن
ندای حاسد او از ستاره «لاتفرح»
سماع ناصح او از زمانه «لاتحزن»
رود سنانش در درعهای داودی
بدان مثال که در پرنیان رود سوزن
مظفرا ، ملکا ، خسروا ، ز بیدادی
ببست عدل تو دست ستارهٔ ریمن
زبیم تیغ تو ، کز آهنست پیکر او
بسنگ در متواریست پیکر آهن
کسی که حرز ثنای تو بر زبان راند
نگرددش نکبات زمانه پیرامن

خجسته سیرت تو همچو صورت تو جمیل
ستوده مخبر تو همچو منظر تو حسن
ز هیبت تو شجاعان کار زار جبان
بمجلس تو فصیحان روزگار الکن
ولی صدر ترا دهر ساخته اسباب
عدوی ملك ترا چرخ سوخته خرمن
بکوه از پی جود ترا زر و گوهر
بباغ از پی جشن ترا گل و سوسن
نموده صدر منیع ترا جهان طاعت
نهاده امر رفیع ترا فلك گردن
خدایگانا ، دانی : که بحر طبع مرا
بوقت نظم کمین بنده ایست در عدن
بدان صفت که ترا داده‌اند ملك جهان
یقین بدان که : مرا داده‌اند ملك سخن
مراست نظمی چون آسمان و بل اعلی
مراست نثری چون بوستان و بل احسن
من آن کسم که زمانه ز جنبش افلاك
بمثل من نشود تا قیامت آبستن
منم که بیت قصیده مراست از هر علم
منم که صدر جریده مراست در هر فن
خدای داند کندر هوای مجلس تو
نصیب من چو حضورست و سر من چو علن
ز بهر خدمت تو فرد گشته ام ز تبار
ز بهر حضرت تو دور مانده‌ام ز وطن

خدایگانا ، من بنده را ز قهر عدو
همی بسوزد جان و همی بکاهد تن
سیاه گشت مرا خاطر چو بدر منیر
خمیده گشت مرا قامت چو سرو چمن
مرا تنیست شده مبتلا بدست بلا
مرا دلیست شده ممتحن بدست محن
اگر بیزدان بدخواه من مقر بودی
ز انتقام نرفتی براه اهریمن
کلاه کبر نهادست خصم من بر سر
کلاه دار جهانی ، کلاه او بفگن
نهال فتنه نشاندست از ره کینه
بدست مقدرت خود نهال او بر کن
گل ثنا و دعا را بخار رنج و عنا
نکرده‌اند ملوك زمانه پاداشن
کنم بخاطر روشن ثنای حضرت تو
که تا بود ز بد ناکسان مرا مأمن
چو مرگ خواهد کایام‌من کند تاریك
مرا چه فایده آنگه ز خاطر روشن ؟
زناز دوست همی گشتمی ملول و کنون
چگونه صبر کنم با شماتت دشمن ؟
مرا مباد فراموش حق نعمت تو
اگر تراست فراموش حق خدمت من
همیشه تا که مبرت بود خلاف جفا
همیشه تا که مسرت بود نقیض حزن

بطبع صید تو بادا زمانهٔ سر کش
بطوع رام تو بادا ستارهٔ روشن
علو جاه تو افزون تر از علوسما
بقای خصم تو اندك تر از بقای سمن
۴۸۸۰ تو جاودانه بمان درمیان سور وسرور
که بی عنایت تو گشت سور ما شیون

نیز در مدح اتسز

هواتیره‌است، آن بهتر که گیری بادهٔ روشن
زدست‌لعبت مهروی مشکین موی سیمین‌تن
شده انواع نزهت را لب نوشین او موضع
شده اسباب عشرت را رخ رنگین او معدن
رخش چون‌ارغوان ، لکن‌برو پیداشده‌سنبل
برش‌چون‌پرنیان ،لیکن‌در آن پیداشده آهن
بشرط سنت بهمن ببابد ساختن جشنی
ز رخسار چنین معشوق ، خاصه در مه بهمن
۴۸۸۵ کنون کزهر بساطی گشت‌خالی ساحت‌بستان
کنون کزهر نشاطی ماندفارغ موضع گلشن
بسان گرد کافورست ابری بوده‌چون لؤلؤ
نشان تیغ فولادست آبی بوده چون جوشن
یکی پیراهن از شاره فلك پوشیده در گیتی
که بروی نه گریبانست ونه تیریز ونی دامن
حیات ازقالب گیتی‌زمستان بستدست ، آری
چنین پوشند اندر قالب اموات پیراهن

همان بهتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خزاد کن
می صافی بسی نوشد، خزاد کن بسی پوشد
کسی کورا بود درگاه تاج خسروان مسکن
علاء دولت عالی، ضیاء ملت باقی
ظهیر معشر اسلام وظل ایزد ذوالمن
خداوندی، که بگریزد معایب از صفات او
بدان گونه که از اوصاف یزدان خیل اهریمن
گشاده اختر تابان بامر و نهی او دیده
نهاده گنبد گردان بحل و عقد او گردن
ولی حضرت او را ستاره ساخته عدت
عدوی دولت او را زمانه سوخته خرمن
ملك بامهر او آمیخته چون شیر با باده
فلك از کین او بگریخته چون آب از روغن
زهی خواهندگان را مجلس معمور تو مقصد
زهی ترسندگان را حضرت میمون تو مأمن
اگر بیژن شود خصم تو درمردی گه هیجا
کند بروی نهیب تو جهان همچون چه بیژن
شده بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس
شده گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن
ترا برخسروان ترجیح، همچون نیك را بربد
ترا برصفدران تفضیل همچون مرد را بر زن
چهان هرساعتی با حاسدت گفته که: «لا تفرح»
فلك هر لحظه‌ای باناصحت خوانده که: «لا تحزن»

ندای دولت از صدرت شنیده خلق چون موسی
ندای لطف یزدانی ز سطح وادی ایمن
خداوندا ، جهانگیرا ، رهی را در پناه تو
نیارد گشت احداث جهان هرگز بپیرامن
جهانیدی مرا از دام نحس اختر وارون
رهانیدی مرا از بند جور گنبد ریمن
باقبال تو مشهوری شدم امروز درهرصنف
بتعلیم تو استادی شدم امروز در هرفن
بلیغان جهان وقت بلاغت پیش من عاجز
فصیحان جهان گاه فصاحت پیش من الکن
بخوشی نثر من همچون لب معشوق ، بل اجلی
بخوبی نظم من همچون رخ معشوق، بل احسن
ز رشك وحسرت جودت مراشد امتی حاسد
ز رنج وغیرت بزمت مرا شد عالمی دشمن
ز راهم بر گرفتستی ، بجاهم در نشاندستی
بچاهی، تو ازین رتبت، بگفت کس مرا مفگن
همیشه تا ز ایامست هم اقبال وهم محنت
همیشه تا ز اقبالست هم شادی و هم شیون
باطراف همه اسلام ظل جاه در پوشان
باکناف همه آفاق تخم عدل بپراگن
زبان تو بکشف سر گردونی شده ناطق
روان تو بنور عدل یزدانی شده روشن
مبادا صدر تو بی من ، که نارد تا گه محشر
نه ممدوحی جهانچون تو، نه مداحی فلك چون من

در ستایش اتسز

اعلام چرخ برد بر اطراف آسمان
دست ظفر بقوت تیغ خدایگان
خورشید خسروان ملك اتسز، که دور چرخ
صاحب قران نیارد چون او بصد قران
شاهی، که هست حشمت او ملك را پناه
شاهی که هست عصمت او شرع را امان
اسلام در حمایت او یافته قرار
اقبال برستانهٔ او یافته مکان
امرش روان شده باقالیم شرق و غرب
وز بیم او شده تن بد خواه بی روان
آنچ او دهد ز در و ز گوهر بساعتی
در صد هزار سال نخیزد ز بحر و کان
در عهد ملك او، که جوان باد بخت او
از سر جهان پیر دگر باره شد جوان
از شوق بزم او، که بود رشك باغ خلد
چون طلعت بهار شد آراسته خزان
شمیشر اوست شعلهٔ آتش وزین سبب
از خانمان خصم بر آرد همی دخان
چون عزم او عنان بسوی کشوری کشد
با عزم او بود ظفر وفتح هم عنان
شاها، خدایگانا، برهمت جهاد
راندی وهرچه هست ترا کام آن بران

با لشکری ، که‌چون گه هیجا کشید صف
آن صف ز قیروان برسد تا بقیروان
هریك بگاه وقفه چو کوهی بود متین
هریك بگاه حمله چو بادی بود بزان
کردی بزخم تیغ ز اشخاص اهل شرك
بالای کوهسار چو صحرای هفت خوان
هامون ز خون تازه بپوشید پیرهن
گردون ز گرد تیره بر افگند طیلسان
تو در مصاف رانده وخاك مصاف گاه
تیغ بنفشه فام تو کرده چو ارغوان
ازشخص کشته‌تیغ‌توسوری‌شگرف‌ساخت
بودند وحش طیر در آن سور میهمان
تیغ تو کرد سیر همه وحش و طیر را
زین بی دریغ تر که شنیدست میزبان ؟
ای شرع را عنایت جاه تو کار ساز
وی ملك را مهابت تیغ تو پاسبان
خورشید وار جود ز انعام تو پدید
سیمرغ وار ظلم ز انصاف تو نهان
اعدا و اولیای تو در شیونند و سور
زان تیغ سر فشان واز آن‌دست زرفشان
از مایهٔ نوال تو آرایش زمین
در سایهٔ جلال تو آسایش زمان
آنجا که خدمت تو ، ز دولت بود اثر
وآنجاکه رایت تو ، ز نصرة بودنشان

شاها، چنانکه هست مرا فضل بی قیاس
از جور چرخ هست مرا رنج بی کران
جانم رسید از ستم جاهلان بلب
کارم رسید از حسد حاسدان بجان
مردم بفضل سود دو عالم طلب کنند
بخشای بر کسی که ز فضلت برد زیان
پذیرفتم از خدای کزین پس نباشدم
با هیچ کس مخاصمت از راه امتحان
چون نیست خصم، باکه کشم تیغ از نیام؟
چون نیست مرد، با که نهم تیر در کمان؟
والی دو زبانم، خود را چه افگنم
در معرض خصومت یك مشت بی زبان؟
از نظم من برند بهر خطه یادگار
وزنثر من برند بهر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم وهم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم و هم صاحب بنان
ابریست طبع من، که زباران علم او
آراسته است عرصهٔ گیتی چو بوستان
قومی، که بسته اند میان بر خلاف من
جویند نام خویش همی اندران میان
لیکن نه آگهند که: از کین اهل علم
چیزی بدست ناید، جز عار جاودان
بوجهل را نبینی؟ کز کین مصطفی
ملعون این جهان شد و مخذول آن جهان

مرد آن کسست کز حسنات خصال خویش
خود را عصام وار کند قطب خانـدان
این طایفه نـه بر سنن استقامتند
آه ! ار شود سرایر این طایفه عیان
تو حافظ منی و نباشد ز گرگ باک
آن گوسفند را که چو موسی بود شبان
تا چون عیان نباشد در راستی خبر
تا چون یقین نباشد در روشنی گمان
ملك تو باد محکم وعز تو پایدار
عیش تو باد خرم وطبع تـو شادمان
دیوانه وار دشمن تو باد دل سبك
آنگاه بر دل سبك او غم گران

هم در مدح اتسز گوید

ایا چرخ از حملهٔ تو جهان — غلام جناب رفیعت جهان
شده فتح را تیغ تو ساز گار — شده عدل را ملك تو قهرمان
سپاه ترا گشته عصمت پناه — حسام ترا گشته نصرة فسان
کمین پایهٔ قدر تو مهر و ماه — کهین پایهٔ جودتو بحر و کان
ترا عالم محمدت زیـر دست — ترا بـارهٔ مفخرت زیـر ران
نه ایام را از تو کاری نهفت — نه افلاك را از تو رازی نهان
جلال تو با چرخ گشته قرین — لوای تو با نصر کرده قران
براه امل جود تو بدرقـه — ز سر ظفر تیغ تو ترجمان
شده بندهٔ صدر تو مرد و زن — سده سخرهٔ حکم تو انس و جان
چو بر بندی از بهر کوشش کمر — چو بگشایی از بهر بخشش بنان
زمین جمله رنگین کنی چون بهار — جهان جمله زرین کنی چون خزان

تویی آسمان و زبیم تو خصم — نداند زمین را همی ز آسمان
ترا از حوادث زیان نیست هیچ — حوادث فلك را ندارد زیان
بنالد عدو چون کمان از فزع — چو تیر تو گردد قرین کمان
بشمشیر فتنه نشانت نماند — ز فتنه در اطراف عالم نشان
وحوش وطیوری، که در دشتهاست — شده جمله تیغ ترا میهمان
تو مهر سپهری وزین کرده‌ای — بروز و بروزی خلقان ضمان
چو گردد گران صفدران را رکاب — چو گردد سبك سر کشان را عنان
بتفسد زمین از فروغ ضراب — بجوشد جهان از نهیب طعان
چو صرصر برد حمله رخش وسمند — چو آتش زند شعله تیغ وسنان
زمین را ز خون سپه پیرهن — هوا را ز گرد سیه طیلسان
گوان پایها در نهاده بمرگ — یلان دستها بر گرفته زجان
زتیغ چو نیلوفر اطراف دشت — شود لعل مانندهٔ ارغوان
در آن لحظه باشی میان دو صف — چو پیل دمان وچو شیر ژیان
نه ایام یابد ز رمحت نجات — نه افلاك یابد زتیغت امان
ز گرزت همه صفدران درخروش — ز تیرت همه سر کشان درفغان
بساجان که از بدسگالان ملك — ستانی از آن خنجر جان‌ستان
خدنك تو چون شد روان درمصاف — چو خاك زمین خوار گردد روان
تو شاه زمینی و ملك، زمین — بخواهی گرفتن زمان تا زمان
بگیتی شود ملك تو مشتهر — بعالم شود جود تو داستان
بتیغ سرافشان برآری دمار — هم از قصر قیصر، هم از خان خان
هوای تو جویند خرد وبزرك — ثنای تو گویند پیرو جوان
همه پیشوایان دنیا ودین — بخدمت ببندند پیشت میان
زهی! مشتری طلعتت را رهی — زهی! آسمان همتت را مکان
تویی بر همه صفدران کامگار — تویی برهمه خسروان کامران

شده ز آتش‌تیغ چون آب تو   دل دشمنان پر شرار و دخان
چرا چشم‌عیش عدو تیره گشت؟   گرش گرز تو سرمه کرد استخوان
ز باران لطف تو در ماه دی   بروید ز خارا همی ضیمران
جهان داشت آیین وسان ستم   زخوفت‌دگر کرده آیین‌وسان
شها، حال من بنده دانسته‌ای   که هستم بمدحت گشاده زبان
بمهر تو پرداخته جان و دل   ز بهر تو بگذاشته خانمان
بغیبت ترا بوده‌ام شکر گوی   بحضرت ترا بوده‌ام‌مدح‌خوان
تودانی که: امروزازاهل‌فضل   منم بر سپاه سخن پهلوان
ز نثرم بخجلت نجوم سپهر   ز نظمم بحیرت عقود جمان
نه چون‌صوت من‌نغمهٔ عندلیب   نه چون‌طبع من‌ساحت‌بوستان
بنظم سخن دو زبانم ولیك   بنقل سخن نیستم دو زبان
نبینی در افعال من هیچ بد   اگر سیرت من کنی امتحان
منم بندهٔ مخلص تو بطبع   مرا بندهٔ مخلص‌خویش خوان
مشو بدگمان درچومن بنده‌ای   بتمویه این و بتزویر آن
بیك قصد صاحب غرض مدتی   فتادم بکنجی درون ناتوان
نه روح مرا راحت لهوو عیش   نه شخص مرا لذت آب و نان
زمویه شدم‌همچو مویی نحیف   زناله شدم همچو نالی نوان
بحق معالی، که بودی دریغ   اگر در عنا مردمی رایگان
چه کردم؟چه آمدزمن‌دروجود؟   که گشتم بدین‌سان‌اسیر هوان
نه با لذت وراحتم اتصال   نه با نعمت وحرمتم اقتران
درآنروزگاری که‌حاصل‌نبود   مرا عشر این‌نظم ونثروبیان
باین طول‌مدت درین بارگاه   باین‌حق خدمت درین آستان
رسیدیم هرساله شش هفت‌بار   زصدر تو تشریفهای گران
گهی جامهایی چو باغ بهار   گهی بار هایی چو باد بزان

گهی بدرهایی پراز زرسرخ — گهی بردگانی چو حورجنان
چوشدبی کران خدمت وفضل من — چرا کم شد آن بخشش بی کران؟
همی تا نباشد عیان چون خبر — همی تا نباشد یقین چون گمان
ترا باد مجد و معالی مدام — ترا باد ملك بقا جاودان
ولی ترا روی چون لاله سرخ — عدوی ترا چهره چون زعفران
بماناد تا دامن رستخیز — همی پادشاهی درین خاندان
همایونت عید و زخوف و وعید
عدو مانده غمگین وتو شادمان

در مدح خاقان سلیمان خان

ای در جلال قدر تو گشته چو آسمان
وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
ارقام طاعت تو بر اشراف روزگار
اعلام رفعت تو بر اطراف آسمان
آنجا که حشمت تو، حقیرست مهر وماه
آنجا که نعمت تو ، فقیرست بحروکان
آنی که هست اسم سلیمان بتو سزا
وآنی که هست رسم سلیمان بتو عیان
خورشید انوری تو در افضال بی قیاس
جمشید دیگری تو در اقبال بی کران
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر
در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
احرار را زدولت تو راحت و نشاط
اشرار را ز صولت تو آفت و زیان
نه بی بهار فضل تو آرایش زمین
نه بی جوار عدل تو آسایش زمان

در کشور جلال چو تو نیست پادشاه
برلشکر نوال چو تو نیست پهلوان

ای فضل کامل تو شده زیور هدی
وی عدل شامل تو شده داور جهان

در موکب براعت تو از هنر لوا
بر مرکب شجاعت تو ازظفر عنان

هم مدحت جناب تو از خرمی‌دلیل
هم خدمت رکاب تو بر بی‌غمی نشان

هست از پی لقای تو دیدار در بصر
هست از پی ثنای تو گفتار در زبان

پیمان تست عهدهٔ هر میر و هر وزیر
فرمان تست عمدهٔ هر پیر و هر جوان

پیراسته است از عزمات تو هر مراد
آراسته است از کلمات تو هر بیان

در بیضهٔ سعادت تو مجد را وطن
در روضهٔ سیادت تو حمد را مکان

بر ناصحان تضاعف فرتو پایدار
بر مادحان ترادف بر تو جاودان

از عنف تست هرچه بگویند از جحیم
در لطف تست هرچه بجویند در جنان

تا چون فلك نباشد در مرتبت زمین
تا چون یقین نباشد در منقبت گمان

بادا علوم راز عبارات تو قوام
بادا نجوم را باشارات تو قران

در مدح یکی از وزراء

ای خرم از مکارم اخلاق توجهان
منقاد امر و نهی تو اجرام آسمان
در زیر پای همت تـو تارك سپهر
در زیر دست حشمت توعرصهٔ جهان
بر خیل محمدت دل تو گشته پادشا
بر گنج مکرمت کف تو گشته قهرمان
از دولتست خاتم جاه ترا نگین
وز نصرتست مرکب عزم ترا عنان
جوید همی ملك ز علوم تو فایده
گوید همی فلك ز رسوم تو داستان
آنجا که حشمت تو ، ز دولت بود اثر
وآنجا که همت تو ، زرحمت بود نشان
ایام را سعادت تو بوده بدرقه
واسلام را سیاست توگشته پاسبان
رای تـو بر دقایق آفاق مطلع
کلك تو از سر ایر افلاك ترجمان
بر تو دیدهٔ کرم وجود را بصر
طبع تو پیکر هنر وفضل را روان
چشم طمع چو جود تو نادیده مایده
گوش امل چو لطف تو نشنیده میزبان
از سعی تو منافع دولت شده پدید
وزکلك تو مصالح ملت شده عیان

خیل مـراد کـرده دلت را متابعت
حفظ خـدای گشته تنت را نگاهبان
هر چان بگفته اند در اخبار انبیا
گشتست خلق را ز کرامـات تو عیان
ای گشته با زمانه مساعی تـو قرین
وی کرده بـا ستاره معالی تو قران
از آل و دودمان نبی و وصی تویی
وندرجهان کراست چنین آل ودودمان ؟
منت خدای را که درین خطه کس ندید
ما را ، مگر بمجلس عالیت مدح خوان
جز مهر تو نگشت مرا هیچ در دماغ
جز مدح تو نرفت مرا هیچ بر زبان
صد را ، بفر تو ، کـه نهشتم بعمر خود
عرض کـریم را بهوی در کف هوان
زآنها نیم که بر در هر کس کنم قرار
همچون سگان زبهریکی پاره استخوان
از بهر خرقه ای نکشم طعنه های این
و ز بهر لقمه ای نخورم عقبه های آن
گرمال نیست ، هست مرا فضل بی شمار
ورسیم نیست ، هست مرا علم بی کران
یك فضل به مرا که بسی در شاهوار
یك علم به مرا که بسی گنج شایگان
نگذاردم هنر که من از روزگار خویش
راضی شوم بجـامه وقـانع شوم بنان

آخر همان زمانه بکوبد در عنا
بر کام دل مـرا کند اقبال کامران
آرم بفضل موکب حشمت بزیر چنگ
و آرم بعلم مرکب دولت بزیر ران
من کرده خویشتن‌سره‌ازفضل و آن گهی
در کنج خانه مانده چو برخایه ماکیان
لؤلؤ چه قدر دارد اندر صمیم بحر؟
گوهر چه قیمت آرد اندر میان کان؟
کاری کنم کـه ماندم از مکرمات اثر
جایی روم که باشدم از حادثات امان
خواهم شدن چوتیر ازین جا سوی‌عراق
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان
بگشاده چون دوات باوصاف تو دهن
بربسته چون قلم بثنا هـای تو میان
مسکین ضعیفه والدهٔ گنده پیر من
برخود همی بپیچد ازین غم چوخیزران
دارد سری گران ز دل و خاطری سبک
دارد دلی سبك ز غم وانـده گران
جانش رسیده در کف تیمار من بلب
کارش رسیده از غم دیدار من بجان
چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم بیکی تـار ریسمان؟
پوشیده رفت خواهم ازو ، کز گریستن
بر بندد اشك دیـدهٔ او راه کاروان

یارب چگونه صبر کند در فراق من ؟
آن طبع ناشکیبش و آن شخص ناتوان
هستش دلی شکافته چون نار و از عنا
رویی چو مغز نار وسرشکی چو ناردان
از زخمهای پنجه و از باد های سرد
بر چون بنفشه دارد و چهره چو زعفران
شبهای تیره زار بسی گفت خواهد او :
یارب ، تو آن غریب مرا بازمن رسان
حالی شگفت دیده‌ام امروز من ازو
والله ! که نیست هیچ خلاف اندرین میان
شد ناگهان زعزم من آگاه وز جزع
خوناب شد دو گوهر تابانش ناگهان
فرزند دیده‌ای تو ازین گونه بی وفا ؟
مادر شنیده‌ای تو بدین شکل مهربان ؟
گر حق این ضعیفهٔ بیچاره نیستی
در دل مرا کجا بودی یاد خانمان ؟
در مجلس ملوك مرا باشدی مقر
در محفل صدور مرا باشدی مکان
غبنا وحسرتا ! که رساند بمن همی
یك سود را زمانه بخروارها زیان !
چندین هزار آفت ویك ذره منفعت ؟
چندین هزار گردن و یك پاره گردران ؟
ای گشته شرع را بهمه تقویت ضمین
وی کرده خلق را بهمه مکرمت ضمان

تیمار این ضعیفه، چو رفتم، نکو بدار
مقدار آن عفیفه، که گفتم، نکو بدان
تا شرح داده‌های تو گویم بهر زمین
تا مدح کرده های تو خوانم بهر زبان
جز من که گفت داند مدح ترا سزا؟
جز من که کرد داند وصف ترا بیان؟
آنم که در دقایق تازی و پارسی
دوران چراغ پیر نیارد چو من جوان
آن پیشوای معرکهٔ دانشم، که من
هرگز سپر نیفگنم از تیر امتحان
از صوت من خجل شود الحان عندلیب
وز طبع من حسد برد اطراف بوستان
حسان کجاست؟ تا که در آموزمش بنظم
در دو زبان مدایح اوصاف خاندان
تا باغ هست چون رخ دلبر بنوبهار
تا بادهست چون دم عاشق بمهرگان
اندر کمال باد وجود تو پایدار
وندر جلال باد بقای تو جاودان
بادا مخالف تو در ادبار مستمند
بادا موافق تو در اقبال شادمان
ای زر فشانده بر سر مردی بمکرمت
کردم بشکر بر سرت امروز زر فشان
اندر جهان بماند جاوید این ثنا
تا این ثنا بماند اندر جهان بمان

در مدح اتسز

ای خلایق را پناه وای شرایع را امان
خسروان را مقتدایی ، خسروی‌را قهرمان
کشور اقبال را چون تو نبوده پادشاه
لشکر اسلام را چون تو نبوده پهلوان
در ظلال جاه تو آسایشی دارد بشر
وز جمال عدل تو آرایشی‌دارد جهان
تحفهٔ انعام تو سرمایهٔ خرد وبزرک
طاعت درگاه تو پیرایهٔ پیر و جوان
کین توخوفیست کان را نیست تدبیررجا
مهرتوسودیست کان را نیست‌تقدیر زیان
عقد دانش را بیان نکتهٔ تو واسطه
سر نصرة را زبان خنجر تو ترجمان
مدحتت را دهر همچون‌تیر بگشاده دهن
خدمتت را چرخ‌همچون نیزه‌بر بسته‌میان
چون سپهر و آفتابی با مضا وبا ضیا
چون‌جهان وروز گاری کامگار و کامران
چرخ پـر کرده بـرای عدت جود تـرا
از لئالی قعر دریا وز جواهر جوف کان
گشته از اکرام تو آباد قصر محمدت
کرده از انعام تو فریاد گنج شایگان
دولت تو بی زوال و مدت تو بی فنا
کوشش‌تو بی‌قیاس و بخشش تو بی کران

حیدر کراری اندر حرب هنگام ضراب
رستم دستانی اندر جنگ هنگام طعان
از نهیب تیغ آهن جرم آتش زخم تو
گشته‌اندر جرم خارا آهن و آتش نهان
خسروا ، از زخم تیغ تو در اکناف عراق
ماند خواهد ناظران را تا گه محشر نشان
یارب! آن ساعت چه‌ساعت بود؟ کز اهوال او
پر زلازل شد زمین ، از قیروان تا قیروان
از شعاع تیغها همچون فلك شد رزمگاه
وز غبار مرکبان همچون زمین شد آسمان
ممتنع اندیشهای عاقلان از نیك و بد
منقطع امید های صفدران از جسم و جان
شخص لیثی را زخون سرفرازان پیرهن
فرق گردون را ز گرد ره نوردان طیلسان
پردلان را از غریو کوس گشته دل سبك
سرکشان را از شراب تیغ گشته سر گران
تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد
تیرها در شخصها گشته روان همچون روان
اختران بشکسته‌شاهین اطایب را جناح
و آسمان بگشاده تنین مصایب را دهان
همچو برق‌اندر هوا در بیضها جسته حسام
همچو باد اندر شمر در عیبها رفته سنان
حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب
رشتهٔ دام فنا در دست مکاران عنان

گشته طیر و وحش را اندر فضای معرکه
شخص گردان بزمگه، اطراف خنجر میزبان
تاخته در صف تو مرکب وز جناح جبرییل
مرکبت را ساخته تأیید حق برگستوان
گرد تو از جوق عصمت بدرقه در بدرقه
سوی تو از فوج نصرة کاروان در کاروان
نیزهٔ دولت فگنده بخت تو بر روی دست
بارهٔ عزت کشیده جاه تو در زیر ران
تیر تو پیوسته گشته با کمان وز بیم او
جسته جان از شخص اعدای تو چون تیر از کمان
تیغ تو در مغز خصمان چون شهاب اندر ظلام
تیر تو در جان اعدا چون شرار اندر دخان
تیغ چون نیلوفر تو صحن آن اقلیم را
کرده از آثار خون طاغیان چون ارغوان
کرده اطفال مخالف را حسام تو یتیم
و آن یتیمان را بنیکی گشته جاه تو ضمان
ای تو بر خونخوارگان روز شجاعت کینه ورز
وی تو بر بیچارگان وقت رعایت مهربان
آن فتوحی کز حسام تو یقین شد خلق را
صدیك آنرا تصور کرد نتوان در گمان
در دیار روم و ترك از صدمت شمشیر تو
مندرس شد قصر قیصر، منهدم شد خان خان
کس نخواهد کرد هرگز با وجود حرب تو
در بسیط هفت کشور یاد حرب هفتخوان

خسروا، صاحب قرانا، در جهان هرگز نبود
شبه تو یک خسرو و مثل تو یک صاحب‌قران
تا نسیم عدل تو بر عرصهٔ عالم وزید
هاویه چون روضه گشت و بادیه چون بوستان
بودت اندر ملک حاصل عدت افراسیاب
کردی اندر عدل ظاهر سیرت نوشیروان
ماه منجوق ترا سجده برد ماه فلک
شیر اعلام ترا سخره شود شیر ژیان
شخص تو کان جلالت، طبع تو بحر هنر
فعل تو محض شجاعت، قول تو عین عیان
شرح اخلاق تو گشته روح روح مرد و زن
مدح اوصاف تو گشته انس جان انس و جان
از نهیب تیغ تو دریا شود چون هاویه
با نفاذ تیر تو خارا شود چون پرنیان
لفظ تو گشته اسالیب هنر را پیشوا
حفظ تو گشته اقالیم جهان را پاسبان
از برای عصمت اغنام در جلباب شب
با ضیای عدل تو از نور مه فارغ شبان
ای بگنج و رنج حاصل کرده بس ملک عریض
این چنین ملکی بعالم کس نیابد رایگان
گنج داری، لاجرم اندر نکونامی بباش
رنج دیدی، لاجرم اندر تن آسانی بمان
بشنو از احوال من لختی، که خود احوال تو
بانظام جاودانی شد، که بادی جاودان

از حجاب هفت گردون کردقدر تو گذر
در بسیط هفت کشور گشت حکم تو روان
بندهٔ صدر توأم ، پروردهٔ درگاه تو
از تو دارم جاه و جان واز تودارم نام و نان
از ثنای تست صیت من بگیتی مشتهر
وز قبول تست نام من بعالم داستان
نظم شکر تو دهم، چون معنی آرم در ضمیر
نقش مدح تو کنم، چون خامه گیرم در بنان
جز هوای صدر تو شوری ندارم در دماغ
جز دعای ملك تو قولی ندارم بر زبان
مادری دارم ضعیفه ، داعی ایام تو
دیده نابینا ودل شاکی و تن هم ناتوان
نور چشم وزور جسم او ربوده یکسره
محنت دور سپهر و نکبت جور زمان
موی او گشته ز آفات زمان چون نسترن
روی او گشته ز احداث جهان چون زعفران
از تپانچه گشته رخسارش چو نار و پس برو
قطر های اشك همچون دانهای ناردان
گر نبودی درد این بی چشم مرحومه مرا
تاخته بر دل سپاه وساخته در جان مکان
از بساطت فرد کی ماندی دل من یك نفس؟
وز رکابت دور کی گشتی سر من یك زمان؟
ما ضعیفان آمدیم اکنون ودر حکم توایم
گردلت خواهد بدارو گردلت خواهد بران

گر بداری کس نخواهد گفت: چون کردی چنین؟
ور برانی کس نیارد گفت: چون کردی چنان؟
خانمان دادم بباد وهست امید من آنك
سازم اندر حوزهٔ خاك جنابت خان ومان
تابوداندر خزان ودر بهار از باد و ابر
باغهارا زر فشان و راغها را در فشان
باد دردولت خزان نیك خواه تو بهار
باد در محنت بهار بدسگال تو خزان
حاسد ملك تو بادا بستهٔ بند بلا
دشمن جاه تو بادا خستهٔ تیر هوان
از نوایب جاه تو اصحاب تقوی را پناه
وز حوادث صدر تو ارباب دانش را امان
دولت تو بی زوال وقدرت تو بی فنا
کوشش تو بی قیاس وبخشش تو بی کران
در ادای شکر ملك ودر قضای حق شرع
استعانت خواه از حق وهوخیر المستعان

قصیدهٔ ذوقافیتین در مدح خاقان کمال الدین نظام الدوله ارسلان خان ابوالقاسم محمود

ای دلبری، که نیست نظیر تو در جهان
جانی مرا و بلکه گرانمایه تر زجان
دیدار تو سپهر نشاطست بر زمین
رخسار تو بهشت جمالست درجهان
داری دولب چو ساخته برهم دوپاره لعل
وندر دو پاره لعل دو رسته درر نهان

ظاهر نگرددت ، چونگویی‌سخن ، دهن
پیدا نیایدت ، چـو نبندی کمر، دهـان
از لب شکر ستانی و من شکر ها کنم
گر زان شکرستان تو گردم شکرستان
همچون‌جگر لطیفی و همچون روان‌عزیز
وز دیده‌بی توام‌شده خون از جگر روان
عمری فروختم بهوای تو و مـرا
زین عمر نیست حاصل سودی مگرزیان
بیداد گر بتی وبعدل کمال دین
یابم ز دست جور تو بیداد گرامان
خاقان ، نظام دولت ، محمود، آنکه‌هست
از رهگذار کینهٔ او چرخ بر کران
از دستبرد اوست فغانی بهر دیار
وز کار کرد اوست نشانی بهرمکان
بی سرشدست دشمن و بازرشدست دوست
زآن تیغ‌سرفشانش وزان دست زرفشان
دستش کند بدایع جود و کرم پدید
لفظش کند دقایق فضل و هنر عیان
در علم او ز مایـهٔ علم علی اثـر
در عدل او ز سایهٔ عدل عمر نشان
خیزد ز بهر مدت عمرش امان زچرخ
زاید ز بهر عدت جودش گهر ز کان
ای گشته کوشش‌تو بحفظ هدی ضمین
وی کرده بخشش تو برزق بشر ضمان

درپیش ناصح تو فگنده قضا سپر
در روی حاسد تو کشیده قدر کمان
با آیت خلاف تو گشته بلا قرین
با رایت وفاق تو کرده ظفر قران
گردد بریده‌سر چو قلم، هر که چون قلم
در پیش خدمت تو نگردد بسر دوان
افلاك را هوای تو همواره در ضمیر
و ایام را ثنای تو پیوسته بر زبان
مداح را سحاب سخای تو چون صدف
پر در کند بیك صلهٔ ماحضر دهان
تا در علو نباشد همچون فلك زمین
تا در ضیا نباشد همچون شرر دخان
هرلحظه از کواکب عزی دگر بیاب
هر روز بر اعادی کامی دگر بران
ادبار شد نصیب عدوی تو بر مراد
تا روز رستخیز باقبال در بمان

در مدح خاقان ارسلان خان کمال الدین ابوالقاسم محمود

ای روی تو آفتاب تابان — بردی دل و نیست بر تو تاوان
تو آفت جانی و جهانی — نام تو نهاده‌اند جانان
چون عهد تو پشت من‌شکسته — چون جعد تو کار من پریشان
هجر تو مرا ز پای افگند — فریاد مرا ز دست هجران!
با خدتو تیره ماه گردون — از قد تو طیره سرو بستان
درد دل صد هزار کس را — یك بوسه ز دو لب تو درمان

با دولب تو شکر نباید زیره نبرد کسی بکرمان
آنجا که لب ورخ تو آید حاجت نبود براح و ریحان
بی دورخ تو چه لذت از چشم ؟ بی دولب توچه راحت از جان؟
چندان که تراست خوبی، ای یار عشقست مرا هزار چندان
صد کوه جفای تو کشیدم یك ذره ندیدمت پشیمان
هستند ببند هر که هستند در دست تو کافر و مسلمان
شبها ز فراق تو دو چشمم چون دامن خیمه روز باران
در دیدهٔ من چرا بود آب ؟ گر چاه تراست در زنخدان
سر گشته چو گوی شد دل من تا زلف تو گشت همچو چوگان
بخشای بر آنکه دل کند گوی پس با تو در افکند بمیدان
گفتی که : نهفته دار رازم تکلیف مکن ، مرا مرنجان
با سرخی اشك و زردی رخ راز تو نهفته داشت نتوان
وقتست که قصه‌ای نویسم از جور تو سوی قصر خاقان
خاقان معظم ، آنکه او راست گردون و نجوم او بفرمان
فرزانه کمال دولت ودین بی خوف کمال او ز نقصان
بوالقاسم ، آنکه در کف او مقسوم شدست رزق انسان
محمود ، که نام فرخ او برنامهٔ حمد گشت عنوان
رادی ، که ممهدست ومعمور از بخشش او بلاد توران
گردی ، که مؤیدست ومنصور از کوشش او لوای ایمان
اجسام مخالفانش در خاك از نوك سنان اوست پنهان
ارواح متابعانش در جنگ از گرز گران اوست لرزان
از خدمت اوست جاه اشراف وز حضرت اوست لاف اعیان
گیتی ببقاش داده میثاق دولت بوفاش کرده پیمان
ای دامن قدر تو برفعت پیراهن چرخ را گریبان

ای مهر ترا قرینه نصرت   وی قهر ترا نتیجه خذلان
هم لؤلؤ جودرا کفت بحر   هم گوهر فضل را دلت کان
مأمور اشارت تو گردون   منقاد ارادت تو کیهان
شمع هنر تو عالم آرای   ابر کرم تو گرهر افشان
نه حلم تراست هیچ غایت   نه علم تراست هیچ پایان
چون رستم سکزیی بهیجا   چون طاتم طاییی در ایوان
ازلطف تو خانهای احباب   با نزهت روضهای رضوان
وز عنف تو حله های اعدا   با وحشت حفره های نیران
سبحان الله ! چه روزبود آنك   راندی تو بسوی غزو یکران؟
در زیر توباره‌ای چو کوهی   دردست تو نیزه ای چو ثعبان
از نعرهٔ تو زمانه واله   وز حملهٔ تو سپهر حیران
با لطف تو همچو آب آتش   با قهر تو همچو موم سندان
بارنده بساعتی حسامت   بر بقعهٔ اهل کفر توفان
از تو شده قصر شرع آباد   وز تو شده دار شرك ویران
بنموده برای نصرة حق   تیر تو در آن غزات برهان
از پیش سنان چون شهابت   بگریخته صد هزار شیطان
ایرانت شده بزیر رایت   تورانت شده بزیر فرمان
معلوم شده ز خاتم تو   کیفیت خاتم سلیمان
ای کرده بدست مرد دانا   هم نام بخدمت تو ، هم نان
من بنده هزار بار دیده   از بخشش تو نعیم الوان
طبعم ز مواهب تو تازه   جانم ز مکارم تو شادان
زان پس که مرا عنایت تو   پرورده بنعمت فراوان
منویس بگفت خصم نامم   بر حاشیهٔ کتاب نسیان
تا هست زمین همیشه ساکن   تا هست فلك همیشه گردان

جز شمع سخا و فضل مفروز   جز تخم وفا و عدل مفشان
اندر سفر و حضر ز آفات   بادات نگاهدار یزدان
دل کفته عدوی تو چو خامه
سر کوفته خصم تو چو سندان

در مدح اتسز

فغان من از نعرهٔ پاسبان   که افگند تعجیل در کاروان
سبك بر گرفتند بار مرا   نهادند بر سینه بار گران
برفت آن مه آسمان و زرنج   ندانم زمین راهمی ز آسمان
برفت او و جان شد ز شخصم برون   روان گشت و خون شد ز چشمم روان
مرا بود زین پیش از دل اثر   مرا بود زین پیش از جان نشان
کنون عشق دلبر بفرسود دل   کنون هجر جانان بپالود جان
ز من گشته جان جهانم جدا   ز من گشته چشم و چراغم نهان
بگریم در اندوه چشم و چراغ   بنالم ز تیمار جان جهان
چو تیر از کمان تا برفت آن نگار   ز غم قد چون تیر من شد کمان
زمویه چو موییست شخصم نزار   ز ناله چو نالیست قدم نوان
همه لهو ایام من شد عنا   همه سود آمال من شد زیان
کنون از ریاحین دیدار او   بود روح را نزهت بوستان
ز بویش مراحل پر از رایحه   ز رویش منازل پر ازارغوان
ز اقبال او کاروان را براه   چو خرم بهاریست اندر خزان
کنون کین جهان جوانگشته را   نهادند در دست پیری نهان
سزد گر بگیرم بیاد نگار   می پیر از دست شاه جوان
خداوند خوارزمشه، آنکه اوست   ز چنگ حوادث جهان را امان
نزادست گردون چنان پادشاه   ندیدست عالم چنو قهرمان

ظفر را شده تیغ او مقتدا / خرد را شده تیراو ترجمان
سخابی کفش همچوسربی خرد / هنر بی‌دلش همچو تن بی‌روان
برایش چو کردند وقت سجود / زبان را بحبس دهان امتحان
مگرخواست گردون سزای عدوش / که کردندمحبوسش اندر دهان
اگر در زبانست سحر دهن / وگر در بیانست جاه زبان
بود بی بیانش معانی چنانك / دهان بی‌زبان وزبان بی دهان
ایا شهریاری که روز نبرد / بود در سپاه تو صد پهلوان
همه ناسخ ملك افراسیاب / هم صاحب عدل نوشیروان
در اتباع هر پهلوانی بود / هزاران هزاران هزبر ژیان
همه همچو بهمن بوقت ضراب / همه همچو رستم بوقت طعان
بر آورده هر پهلوانی دمار / هم‌از قصر قیصر. هم‌از خان خان
زهی هون تو اهل دین را پناه / زهی سعی توتیغ حق‌رافسان
رسوم معالی توبی قیاس / فنون ایادی توبی کران
فلك را شده حکم تو پیشرو / جهان را شده عدل تو پاسبان
زجود تو پر معدهٔ حرص و آز / ولیکن تهی معدهٔ بحر و کان
گمان توبر تر بود از یقین / وگرچه‌یقین برترست‌از گمان
ایا شهریاری، که چون آفتاب / بود با تو اقبال گردون عیان
تو دانی که: چون من ندیدست کس / ببحر بنان و بسحر بیان
هنر گشته باخاطر من قرین / خرد کرده بافکرت من قران
مرا عز نفسست، تاعز نفس / مرا مانعست از مقام هوان
نیم جز ز انعام تو مال جوی / نیم جز بدرگاه تومدح خوان
نکردستم از غیر تو اقتراح / بیك قطره آب وبیك لقمه‌نان
بایزد، که افلاك او آفرید / که گرمن برافلاك‌سازم‌مکان
برآن تفاخر نیارم که من / نهم سربخدمت برین آستان

همی تا بود نور ضد ظلام　　همی تا بود نار اصل دخان
همه عز نفس از دقایق بیاب　　همه کام دل بر حقایق بران
بجاه اندرون تاقیامت بپای　　بملك اندرون تا قیامت بمان
بپای طرب فرش شادی سپر　　بدست کرم تخم رادی فشان
ز اقبال تو تا بروز قضا
بماناد ملك اندرین خانمان

در مدح علاء الدوله اتسز

منت خدای را ، که بتأیید آسمان
آمد بمستقر خلافت خدایگان
فخر ملوك نصرة دین، خسروی کزوست
هم رامش زمین وهم آرامش زمان
عالی علاء دولت و دین کز علو جاه
در دهر مقتدا شد و در ملك قهرمان
آن شهریار غازی وآن میر کامگار
آن پشت دین‌تازی وآن روی دودمان
شاهی، که از لطایف اخلاق فرخش
گردد صمیم بادیه چون صحن بوستان
شاهی ، که حادثات زمانه بخفت خوش
تا بر زمانه حشمت او گشت پاسبان
در چشم جود وجسم کرم طبع ودست او
بایسته تر ز دیده و شایسته تر ز جان
بابد سگال کوشش او خوف بی رجا
برنیك خواه بخشش او سود بی زیان

بر حکم چرخ حکمت او گشته مطلع
وز سر فتح خنجر او بوده ترجمان
ای باز کرده از پی اعزاز دین لوا
وی چست بسته از پی تأیید حق میان
حزم ترا مواکب دولت بزیر چنگ
عزم ترا مزاکب نصرة بزیر ران
برباره‌ای نشسته، که باسیر اوست تنگ
هم شاهراه انجم و هم عرصهٔ جهان
چون بحر بامهابت وچون کوه با شکوه
چون چرخ باصلابت وچون دهر با توان
ثابت بگاه وقفه نمایندهٔ یقین
مسرع بگاه حمله نمایندهٔ گمان
در ظلمت غبار وغا نور جبهتش
تا بنده چون ضیا وشرر در دل دخان
اطراف او چو خامه و در سیرطی کند
چون نامه هفت قسم زمین را بیك زمان
تیغی ترا بدست، که بروی مبینست
از فتح صد امارت واز مرك صد نشان
با صفوت روان وشود وقت کار زار
با قالب مخالف دین جفت چون روان
از حد او نباشد افلاك را نجات
وز ضرب او نباشد ایام را امان
دارد نهاد و گونهٔ نیلوفری ولیك
خاك مصاف گیرد ازو رنگ ارغوان

تو بر چنان براق که دارد شرف دلیل
در کف چنین حسام که دارد ظفر نشان
لشکر کشیده زیر حصاری، که صحن اوست
هم معدن تجارب و هم جای امتحان
انواع فتنه را شده اطراف او مقر
واسباب کینه را شده اکناف او مکان
در پشت گاو وماهی در اصل هم قرین
تا پشت چرخ و ماهی در فرع هم قران
بتوان ازو مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کـواکب و اشکال آسمان
جاسوس اختران شود و ناظر فلك
بر سطح او بمدت نزدیك پاسبان
وآنگاه ساخته ز پی انس جان خویش
رزمی که خیره گردد ازو عقل انس وجان
تا زنده گشته همچو دعای ملك سوار
بارنده گشته همچو قضای فلك سنان
انـدر مصاف انجم هیجا شده پدیـد
وندر غبار انجم گردون شده نهان
از هول پاره گشته ظفر جوی را جگر
وز بیم گنك گشته سخن گوی را زبان
از عجز گردنان همه چون بی روان بدن
وز ضعف سر کشان همه چون بی بدن روان
هم رخنه گشته خنجر جان سوز از ضراب
هم پاره گشته نیزهٔ دلدوز از طعان

تو در مصاف رانده ز بهر مبارزان
سوفار تیز کوه قـرین زه کمان
از تیر دان بنصرة حق بر کشیده تیر
وآنگه تن مخالف خود کرده تیردان
بر سینها گماشته زوبین تن گداز
بر فرقها گذاشته شمشیر جان ستان
دلها شده ز حملهٔ یکران تو سبك
سرها شده ز هیبت پیکان تو گران
بس رود بر کرانهٔ دریا شده پدید
از خون دشمنان تو دریای بی کران
جام هـلاك داده بحساد نـاشتا
عزم رجوع کرده باحباب ناگهان
بـاز آمدی بمرکز عزت بکام دل
از روزگار خرم و از بخت شادمان
در پای دولت تو ثریا شده رکاب
بر دست نصرة تـو مجره شده عنان
از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو
نگسسته کاروان سعادت ز کاروان
ای بر هلاك دشمن وای بر مراد دوست
چون روزگار چیره وچون چرخ کامران
چشم ظفر قریر شد، ایرا که گرز تو
چون سرمه کرد در تن بد خواه استخوان
در محفل اکابر و در مجمع ملوك
دستان دستبرد تـو گشتست داستان

خیره شود ز رأی منیر تو مهر وماه
طیره شود ز کف جواد تو بحر و کان
با سیر بارهٔ تو چه هامون، چه کوهسار ؟
با طعن نیزهٔ تو چه خارا ،چه پرنیان ؟
نه پر نعیم تر ز عطای تو مایده
نه تازه روی تر ز سخای تو میزبـان
ماند بخلد صدر تو، کز اتصال اوست
هم عز با تواتر و هم ناز جاودان
شاها، تویی که هرچه دهند از هنر خبر
باشد ببیش خاطر میمون تو عیان
دانی و نیك دانی کندر کمال فضل
گردون پیر نیز نبیند چو من جوان
بر کشور سخن چو منی نیست پادشاه
بر لشکر هنر چو منی نیست پهلوان
سر مایـهٔ عرب شد و پیرایـهٔ عجم
طبعم گه معانی و نطقم گه بیان
در شعر من نیابی مسروق و منتحل
در نظم من نبینی ایطا و شایگان
اشعار پـر بـدایع دوشیزهٔ منست
بی شایگان ولیك به از گنج شایگان
گر عاقلی بجان بخـرد مدحت مـرا
ارزان بود هنوز، چه ارزان ؟ که‌رایگان
کردم وطن در تو ، که مرغان نیك پی
جز در مکان امن نسازند آشیان

ناگشته بر جماعت اوباش حمد گوی
نا بوده بر ستانهٔ جهال مدح خوان
در خدمت تو بسته هم از اول اعتقاد
بر مدح تو گشاده هم از ابتدا دهان
با مهر حضرت تو قرین کرده جان و تن
وز بهر خدمت تو رها کرده خان ومان
بردر گه تو بد نبود مادحی چو من
در وقت نوبهار و بهنگام مهرگان
بودم بسعی بخت خداوند نظم و نثر
گشتم بخدمت تو خداوند نام ونان
شد با تنم بخدمت تو فخر آشنا
شد با دلم بمدحت تو چرخ مهربان
گر من عطا برم ز کف تو ، عجب مدار
ورمن غنی شوم ز در تو ، عجب مدان
بس کس که بود گرسنه زین پیش وز سخات
سکبا همی برون دهد اکنون زناودان
ای جود جسته باکف کافیت اتحاد
وی فضل کرده با دل صافیت اقتران
حاسد خسی وناکسی اندر میان نهاد
مردی و مردمی همه بر داشت از میان
از قصد این و آن نیم ایمن بجان و سر
نه در میان خانه ، نه در راه نردبان
دانی که برنیاید شخصی چو من ضعیف
با مکر وبا عداوت صد خام قلتبان

در حق من هـزار هزاران نظر کنی
گر ظلم این گروه بگویم یکان یکان
در غیبت رکاب تو ضایع شدم ، بلی
ضایع شود رمه ، چو نباشد برو شبان
حقا که می بلرزم بر عمر خویشتن
از کید این گروه ، چو از باد خیزران
نار کفیده شد دل من در غم و کنون
بر رخ همی فتد زره دیده ناردان
مژگان من بدیده در و تن بجامه در
گشت‌ازسهرچوسوزن وازغم‌چوریسمان
رویم زخون چو چشم خروس و نشسته‌من
بر فرش حادثات چوبر بیضه ماکیان
بر هجو من قلم ببنان اندرون گرفت
آن کس که بینمش چو قلم در خوربنان
غم نیستی ، اگر چو منستی حسود من
از نام نیك وعز تن وصیت خاندان
مرکب چگونه تازدبا این و آن بفضل ؟
آن کس که بوده باشدمرکوب این‌وآن
شاها ، روا مدار که از دشمنی خسیس
بیند تن نفیس هوا خواه من هوان
تا خط یـار بـاشد مانند غالیه
تا جعد دوست باشد مانند ضیمران
از کردگار هرچه مرادت بود بیاب
وز روزگار هرچه نشاطت بود بران

گاهی بپای قدر بساط شرف سپر
گاهی بدست جاه نهال کرم نشان
تا بزم ورزم باشد، از کف و از حسام
در رزم سرفشان کن ودر بزم زرفشان
فارغ مباش هیچ همه ساله این چنین :
یا کشوری عطاده ، یا عالمی ستان
عیدت خجسته باد و خزانت بهار باد
عید عدو وعید و بهار عدو خزان
خد موافقان تو بادا چو لاله بـرك
روی مخالفان تو بادا چو زعفران
این نظم من بماند تا روز رستخیز
تا نظم من بماند در مملکت بمان
هم خواسته بخنجر وهم یافته بجود
ازخصم من تو یرمق ومن از تو یرمغان(١)

در مدح اتسز

نظام حال زمانه ، قوام کار جهان
تمام گشت باقبال شهریار جهان
علاء دولت ودین خسرو جهان ، اتسز
کزو گرفت نظام وقرار کار جهان
مظفری ، که خدای جهان پدید آورد
ز بی قرار حسامش همه قرار جهان
زخسروان جهان مثل او جوان بختی
نپرورد فلك پیر در کنار جهان

(١) یرمق بفتح اول وسوم یا یارمق بترکی اصلا بمعنی شکاف ودریدگیست ودرضمن سکه وپول هم هست ویرمغان ضبط دیگری از کلمهٔ ارمغانست

ربوده زلزلهٔ هیبتش قرار زمین
ببرده قاعدهٔ عدلش اقتدار جهان
بر امر ونهی مساعیش اتفاق فلك
بحل و عقد معالیش افتخار جهان
زمانه پاسا ، در یا دلا ، فلك قدرا
شدست خدمت صدر تو اختیار جهان
قضا اسیر تو و سر کشان اسیر قضا
جهان شکار تو و صفدران شکار جهان
مطیع حکم تو اجرام بی قیاس فلك
غلام امر تو اجسام بی شمار جهان
بدیدهای کواکب ز عهد آدم باز
وجود ملك ترا بوده انتظار جهان
بگاه مکرمت ، ای یمن ویسر بندهٔ تو
بریمین تو اندك بود یسار جهان
ز پای بند نهیب تو احتراز سپهر
ز دستبرد حسام تو اعتبار جهان
بگاه بزم ببخشش تویی جهان سخا
بروز رزم بکوشش تویی سوار جهان
شعار خدمت درگاه تو نشان فلك
نشان طاعت فرمان تو شعار جهان
زنظم قاعدهٔ ملك تو نظام هدی
ز خمر صاعقهٔ تیغ تو خمار جهان
ز عنف تست وز لطف توخوف وامن بشر
ز مهرتست وز کین تو فخر وعار جهان

خدای عزو جل سخرهٔ ضمیر تو کرد
همه دقایق پنهان و آشکار جهان
همیشه تا که بصنع خدای عز و جل
بر اختلاف طبایع بود مدار جهان
مباد کس ز بشر ، جزتو ، پیشوای بشر
مباد کس بجهان ، جزتو ، شهریارجهان
مخالفان تو در خوف حادثات فلك
موافقان تو در عهد زینهار جهان
ز بهر عدت جود تو مایهای زمین
ز بهر خدمت عمر تو روزگار جهان

در مدح اتسز

جانا ، طریق مهر و وفا اختیار کن
با ما بکوی مهر و وفا روزگار کن
بی تو ز اسب شادی و رامش پیاده‌ایم
ما را بر اسب شادی و رامش سوار کن
ای بی قرار کرده دل من چوزلف خویش
آخر شبی بزاویهٔ ما قرار کن
با روی چون شکفته گلی در بهار حسن
از روی خویش خانهٔ ما چون بهار کن
از جزع ما بگریه گهرها نثار گیر
وز لعل خود بخنده شکرها نثار کن
ما را بحق عشق تو دیرینه خدمتیست
بر ما بحق خدمت دیرینه کار کن

از اشك دیده چهرهٔ ما پر نگار گشت
از نقش چهره دیدهٔ ما پرنگار کن
دامست طرهٔ تو و دانه است خال تو
زان دام ودانه جان ودل ما شکار کن
خواهی که افتخار کند از تو روزگار
از روزگار نصرة دین افتخار کن
پیوسته قصد خدمت این شهریار دار
همواره میل حضرت این شهریار کن
گر قدر بایدت براو اختلاط جوی
ور جاه بایدت در او اختیار کن
ای شیر چرخ ، جان حسودش شکار گیر
وی تیغ صبح ، سینهٔ خصمش فگار کن
خوارزمشاه ، ای بهنر نازش ملوك
بنیاد ملك خود بهنر استوار کن
در راه دین مواقف مشهور خویش را
صدر لطایف ورق اعتبار کن
ای آفریده ایزدت از بهر کار زار
با دشمنان خطهٔ دین کار زار کن
تو آسمان عدل وسخایی وتا بحشر
بر قطب مکرمات ومعالی مدار کن
ابر یمین خویش براهل هدی فشان
وز فیض جود خود همه را با یسار کن
آن را که حاسد تو بود تاج دار ساز
وآن را که ناصح تو بود تاجدار کن

بر جمع شرك صاعقهٔ بی شمار بار
بر اهل فضل مکرمت بی شمار کن
پشت زمین ز خنجر خود پر شیار دار
روی فلك زموکب خود پر غبار کن
در هر دیار کز نفر فتنه آیتیست
بر خیز وقصد آن نفر و آن دیار کن
نیلوفری حسام برآهیج از نیام
وز خون اهل شرك جهان لاله زار کن
از آب وباد و آتش تیغ وسنان و تیر
بر خاك معرکه همه را خاکسار کن
از ضربت عنا دلشان پر نهیب دار
وز شربت فنا سرشان پر خمار کن
در رزمگه ز تیغ بر افروز آتشی
وز وی دل مخالف حق پر شرار کن
چون داد کردگار ترا هرچه خواستی
پیوسته شکر موهبت کردگار کن
تاهست عدل بر تن خود عدل جفت دار
تا هست علم بر دل خود علم یار کن
تا روز حشر مرکب اقبال خویش را
از رشتهٔ دو رنگ زمانه غیار کن
در باغ تاکه خار بود همنشین گل
در باغ مملکت گل بدخواه خار کن

از زبان علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

ای عادت تو همه جفای من
یك باره گذاشته وفای من

اندیشهٔ من همه وفای تو
واندیشهٔ تو همه جفای من

ای در طلب رضای تو جانم
هرگز نکنی طلب رضای من

در منزل مهر تست رخت من
در موقف عشق تست جای من

بیگانه شدم ز صبر وازشادی
تاعشق تو گشت آشنای من

بر دعوی عشق تست همواره
چشم من وروی من گوای من

هر چند که پادشاه اسلامم
عشق تو شدست پادشای من

این فخر نه بس که گویی اتسز راست
دل گشته مسخر هوای من

آنم که بقای دولت و عزت
بستست خدای در بقای من

بگرفته عنان ملك دست من
سوده بر کاب فتح پای من

پیراهن چرخ را گریبان شد
از مرتبه ، دامن قبای من

نی سیر ستاره جز بحکم من
نی گشت زمانه جز برای من

گشتست غبار عرصهٔ هیجا
هنگام مصاف توتیای من

سحر همه صفدران بیوبارد
آن نیزهٔ همچو اژدهای من

سرهادرود، چو گندنا، از کین
از خنجر همچو گند نای من

بربایـد افسر سلاطین را
در معرکه تیر جان ربای من

صد علم بود کمین حدیث من
صد گنج بود کهین عطای من

شومست ومبارکست وچونین به
مر دشمن ودوست را لقای من

خوارزمشهی نیافرید ایزد
داند همه خلق ، جز برای من

تـا روز قضا بنصرة ایـمان
بس باد معین من خدای من

درمدح ملك اتسز

ای غریو کوس تودر گوش بانگ ارغنون
جزع فام از گردخیلت گنبد فیروزه گون

با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا
در کف سهم تو جان گردنان مانده زبون
بر فلك از عمر تو معمور عالمهای جان
بر زمین از تیغ تو موجود دریا های خون
دست تو گوهر ببخشد، زان قبل شمشیر تو
گوهر خود را نیارد از حجاب خون برون
عرصهٔ تأیید تو وفد سعادت را مقر
قوت اقبال تو سقف سیادت را ستون
حاجبان بودند ایام ترا در خسروی
آن همه گردن کشان از عهد آدم تا کنون
ای شده ایام مکاران ز سهم تو سیاه
وی شده اعلام جباران ز تیغ تو نگون
هر که در ایام تو لاف جهانداری زند
عقل مجنون خواندش، آری جنون باشد فنون
هست دریا باوجود بسطت جود تو خرد
هست گردون با کمال رفعت قدر تو دون
گر مضا دارد فلك، دارد ز عزم تو مضا
ور سکون دارد زمین، دارد ز حزم تو سکون
مایهٔ جاهت فزون از قدر آفاق و نفوس
پایهٔ قدرت برون از حد اوهام و ظنون
بوده عونت خنجر و زوبین دولت رافسان
گشته نامت عقرب و تنین گردون را فسون
در دو دست تو کمان و تیر چون نون و الف
کرده بالای الف شکل بداندیشان چو نون

زیر ران حشمت تو چرخ کی باشد سموش؟
زیر زین دولت تو دهر کی گردد حرون؟

قالب اقبال را آثار تو گشته حلل
دوحهٔ آمال را اخبار تو گشته غصون

گر شود قدرت مجسم پرشود جوف فلك
ور شود عقلت مقسم گم شود خوف جنون

با وفاقت عاقلان را آشنایی در قلوب
و ز جمالت ناظران را روشنایی درعیون

نیست انواع فضایل جز بصدر تو عزیز
نیست اعراض افاضل جز بجاه تو مصون

روزگار دیگری اندر میان روزگار
وز تو هم منت خلایق را بحاصل، هم منون

تا نباشد زینت عز معالی چون هوان
تا نباشد حرمت حد مساعی چون محون

طعمهٔ جود تو باداهم جبال و هم بحور
عرصهٔ ملك تو باداهم سنین وهم قرون

قدر تو اندر جلالت، ملك تو اندر ثبات
این چو چرخ باستان و آن چو کوه بیستون

عید تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
بد سگال جاه تو کم باد و عمر تو فزون

نیز در مدح اتسز

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چتر آینه گون

ز نقشهای عجیب و زشکلهای غریب
صحیفه های فلک‌شد چو صحف انگلیون
جناح نسر وسلاح سماك هردو شدند
ز دست چرخ مرصع بلؤلو مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شعاع شعری اندر میان ظلمت شب
چنانکه در دل جهال وهم افلاطون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شبی دراز وز حیرت فلك درو ساکن
ولیکن از دل من برده هجر یار سکون
مهی ، که کردتنم را ببند فتنه اسیر
بتی ، که کرد دلم را بدست عشوه زبون
زبان من شده در وصف زلف او عاجز
روان من شده بر نقش روی او مفتون
چونون وچون الفست او بابرو وبالا
وزوست قدالف شکل من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب در همه هنگام
ولیك باشد هنگام نوبهار فزون
کنون که دست طبایع بسان فراشان
بباغ و راغ ستبرق فکند و بوقلمون
فشاند مشك وقرنفل بجای گرد ریاح
نمود لعل وزبرجد بجای میوه غصون

کنار باغ همه پـر خزاین دارا
فضای راغ همـه پـر دفـاین قارون
فراق از گل و گلرخ بدین چنین فصلی
زامهات جنونست و الجنون فنون
منم که بهر تماشای باغ ، همچو صبا
ز لهو رفتم ورفتم زباغ وراغ بـرون
بران براق نشستم ، که هست پیکر او
چو بیستونی ، در زیر او چهار ستون
گهی چوشکل پلنگان دونده بر کهسار
گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون
بزیر زینش نیابی بوقت پویه شموس
بزیر رانش نبینی بگاه وقفه حرون
نهاده رخ برهی ، کندرو نیابد کس
بجز لقای فنا و بجز خیال منون
هزار خوف دراطراف او شده موجود
هزار فتنه باکناف او شده مقرون
قرار گاه افاعی همه جبال و قفار
مقامگاه شیاطین همه سهول و حرون
درو بهیبت نازل نوایب گیتی
در و بعبرت ناظر کواکب گردون
ز سهم راه مرا آیت طرب منسوخ
ز هجر یار مرا رایت نشاط نگون
گهی چو هامون از آتش دلم دریا
گهی چو دریا از آب دیده‌ام هامون

ز بهر حفظ تن و جانم اندرو خوانده
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
عنا بلهو بدل شد، چو سوی حضرت شاه
مرا ستارهٔ اقبال گشت راهنمون
ابوالمظفر، خورشید خسروان، اتسز
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجنب جاه بزرگش فضای عالم خرد
بپیش قدر بلندش محل گردون دون
بمهر حضرت او جان عاقلان مشعوف
بدست منت او شخص فاضلان مرهون
خدایگانا، آنی که در خرد نارد
قران انجم گردون قرین تو بقرون
ببحر کف تو غواص مکرمات از در
سفینهای امل را همی کند مشحون
ز سعی بخت تو اقبال کوکب مسعود
بگرد صدر تو پرواز طایر میمون
محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز
حساب مجد و شرف را جلال تو قانون
ببیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
بجوف ماهی نام تو دعوت ذوالنون
هزار صاعقه در یك شکوه تو مضمر
هزار فایده در یك حدیث تو مضمون
بقدر مرتبه دارتو همچو کیکاوس
بجاه غاشیه دار تو همچو افریدون

ز شخص تیر فلك سهم تو ربوده حیات
ز فرق گاوزمین باس تو شکسته سرون
هوای بزم بطیب سخای تو ممزوج
زمین رزم بخون عدوی تو معجون
برنده نسل عدو خنجر تو چون کافور
سپرده هوش یلان هیبت تو چون افیون
ز وصف برتو عاجز شده بیان عقول
ز کنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون
بامر ونهی ترا دهر چاکری منقاد
بحل و عقد ترا چرخ بنده‌ای ماذون
زهر ذنوب دل تو منزهست وبری
ز هر عیوب تن تو مطهرست ومصون
بحشمت تو قوی گشت پشت دین رسول
چو پشت موسی عمران بشرکت هارون
بشد خلافت دربان کاخ مأمونی
بعهد تو ز شرف چون خلافت مامون
چو بیضهٔ حرمست وچو روضهٔ ارمست
بایمنی و خوشی از تو این بلاد اکنون
سکون گرفت ومطهر شد از همه آفات
ز حد ری بحسام تو تا بآبسکون
اگر عدوی ترا در سرست سودایی
بدفع سودا تیغت بسست افتیمون
همیشه تا که بود در فراق عاشق را
دلی چو آذر ورخساره‌ای چو آذریون

موافقان تو بادند سال و مه مسرور
مخالفان تو بادند روز وشب محزون
همه حدیث خلایق ثنای صدر تو باد
وگر چه هست درامثال: کالحدیث شجون
بحشمت تو شده رام گنبد توسن
بهیبت تو شده نرم اختر وارون
ز حادثات جهان و زنایبات فلك
نگاهدار تن وجانت ایزد بی چون

در مدح اتسز

رمضان آمد و آورد ز فردوس برین
صد هزاران مدد خیر بر شاه زمین
رمضان ناظم اسباب صیامست و قیام
ای همه شادی آن ماه که او هست همین !
دیده از هیبت او طایفهٔ شرك فتور
گشته از حشمت او قاعدهٔ شرع متین
اندرین ماه که از خلدجهان راست بشیر
وندرین وقت که برخیر خرد راست معین
مرحبا آنکه نهد افسر طاعت بر سر
حبذا آنکه کشد مرکب تقوی در زین
علم فسق نگون گشت در اطراف جهان
چون برانگیخت مه روزه بهر گوشه کمین
چهره بنمود هلالش زصف چرخ چنانك
در صف حرب کمانی بکف نصرة دین

زین کمان دیو لعین کرد هزیمت چونانك
از کمان شه آفاق بد اندیش لعین
خسرو قلعه گشای ،اتسز غازی ، که شدست
دل اعدا ز خیالات حسامش غمگین
آن هدی را بهمه سعی دلش کرده ضمان
وآن جهان را بهمه خیر کفش گشته ضمین
شده در دیدهٔ تأیید مساعیش بصر
شده در قالب اقبال معالیش نگین
سال ومه از فلکش بوده سعادت تعلیم
روز وشب از ملکش بوده کرامت تلقین
با فلك همت فرخندهٔ او کرده قران
با جهان دولت پایندهٔ او گشته قرین
ای تو چون در و ترا بیضهٔ اسلام صدف
وی تو چون شیر و ترا حوزهٔ اقبال عرین
خاك میدان تو ابنای وغا را بستر
خشت درگاه تو اصحاب شرف را بالین
بر ثنای تو گشادند زبان میر و وزیر
بر هوای تو ببستند میان خان و تگین
تا بتابد همی از طارم گردون خورشید
تا بروید همی از ساحت بستان نسرین
باد از ملك تو اکناف جهان را رونق
باد از عدل تو ابنای زمان را تزیین
بر زمین کس نبرد نام بزرگت بدعا
که نه درعرش کند روح امینش آمین

در مدح اتسز خوارزمشاه

قاهر اصحاب بدعت ، ناصر اعلام دین
صدر دولت را مغیث واهل ملت را معین

خسروغازی،علاء دولت، آن شاهی که هست
بر سریر مملکت صاحب قران راستین

آن خداوندی، که در هیجاجهاندرخش کین
یسر دارد بر یسار ویمن دارد بریمین

کرده جودش روزی اولاد آدم راضمان
گشته رأیش رونق احوال عالم را ضمین

هم بسعی دولتش ارباب حاجت را یسار
هم بحق نعمتش اصحاب دولت را یمین

بر طریق دولت او مدخل دارالسلام
در فضای همت او منزل روح الامین

از همه آفات گردون ذات او دیده امان
بر همه اسرار گیتی رای او بوده امین

کرده براطراف گردون رفعت‌قدرش‌مکان
گشته ازاکناف‌عالم بسطت‌جاهش‌مکین

شهریارا، چون‌تو گیری رمح‌در هیجابکف
پیر گردد در رحم از بیم رمح‌تو جنین

آسمان زیرنگین‌تست ، نی‌نی‌این‌خطاست
خودچه‌باشدآسمان تاباشدت زیر نگین ؟

هست از لفظ بدیع وطلعت میمون تو
زندگی‌درشخص‌دانش، روشنی‌درراه‌دین

بازوی با اقتدار و کف با احسان تو
از شجاعت شد مرکب وز مروت شد عجین
یادم عیسی مریم را تو داری در نفس
یا کف موسی عمران را تو داری در جبین
حاتم طایی تویی، چون جود ورزی روز مهر
رستم سکزی تویی، چون حرب سازی روز کین
نی، غلط کردم، که باشد سایل جود تو آن
نی، خطا گفتم، که باشد سخرهٔ حرب تو این
زود بینی آمده در تحت امر و نهی تو
از لب دریای مکران، تا لب دریای چین
سجده برده بر در والای تو میر و وزیر
بوسه داده بر کف میمون تو خان و تگین
هم در ایام صبی آن کردی از مردی، کزان
اندر اقبالت گمان بدسگالان شد یقین
وز صمیم ارض منقشلاق حصنی بستدی
همچو جاه خود رفیع و همچو رای خود متین
تاختی چون باد مرکب بر چنان کوه بلند
یافتی در حال نصرة بر چنان حصن حصین
ای بسا قالب! که تو کردی بخون اندر غریق
وی بسا پیکر! که کردی تو بخاك اندر دفین
آن فتوحی کامد از اعلام تو اندر وجود
عاجزست از شرحش اقلام کرام الکاتبین
نعرهٔ فتح تو خیزد از ملك در زیر عرش
چون خرامد مرکب میمون تو در زیر زین

شادباش ،ای کرده بااعلام تو نصرة قران
دیر زی ، ای گشته با اقدام تو دولت قرین
ظلم از طبعت بپرهیزد چو ظل از آفتاب
عدل با عقلت بسازد چون لبن با انگبین
حسن احوال تو آرد نیک خواهان راطرب
حشمت سهم تو دارد بدسگالان را حزین
امر رب العالمین را پیش رفتی ، لاجرم
کسب کردی محمدت را، حمد رب العالمین
هم زراه عرف و عادت،هم زروی دین و شرع
این چنین باید که کردی، آفرین باد، آفرین!
رونقی نارد بروز حرب خنجر در نیام
قیمتی نارد بنزد خلق گوهر در زمین
تا که باشد چهرهٔ جانان برنك ارغوان
تا که باشد عارض دلبر بسان یاسمین
باد سال و مه ترا دولت غلام آستان
بادا روز و شب ترا نصرة تراز آستین
هرچه عصمت باشد ، از تأیید یزدانی بیاب
هرچه حشمت باشد ، از اقبال ربانی ببین
گاه صهبای مراد ازجام فیروزی بچش
گاه ریحان نشاط از از باغ بهروزی بچین
بابقای جاودان بستان درین قصر چو خلد
باده های سلسبیل ازلعبت چون حورعین
بربط و چنگ خوش از خنیاگران بزم تو
برده آب باربد ، بنشانده باد رامتین

کی تواند جزمن اندر وصف اخلاق تو گفت ؟
این چنین شعر متین واین چنین سحر مبین

در وصف قصر خاقان کمال الدین محمود

قصر فرخندهٔ کمال الدین — هست در خرمی چوخلدبرین
روضهٔ مجد و بیضهٔ دولت — کعبهٔ عز و قبلهٔ تمکین
در خوشی از نگارخانهٔ او — طیره گشته نگار خانهٔ چین
از تصاویر او خجل مانده — در قصور بهشت حور العین
سطح او باستاره کرده قران — صحن او با زمانه گشته قرین
گر نباشد بهار ، ساحت او — نو بهاریست پر گل و نسرین
آسمان پیش آستانهٔ او — پست گشته بقدر همچو زمین
اندرین قصر جاودان بادا — پهلوان جهان کمال الدین
در دریای محمدت محمود — که هدی را حسام اوست معین
آن ستوده بمردی و رادی — وآن گزیده بسیرت وآیین
ملك را صحن گلشنش بستر — مجد را خاك در گهش بالین
روز بخشش بسان ابر مطیر — وقت کوشش بسان شیرعرین
ظلم را کرده عدل او منسوخ — فتنه را داده تیغ او تسکین
ای سرافرازصفدری، که گذشت — همت تو ز اوج علیین
همه محض لطافتی گه مهر — همه عین سیاستی گه کین
چرخ چون بندگان نهاده بطبع — بر بساط مبارك تو جبین
امر تیر تو کرده روز مصاف — دشمنان را بزیر خاك دفین
خصم را با تو پایداری نیست — کبك را نیست طاقت شاهین
همه جانها بطاعت تو رهی — همه دلها بخدمت تو رهین
بر بداندیش دولتت شب وروز — حادثات جهان گشاده کمین
تا نباشد عیان بصنف خبر — تا نباشد گمان بنور یقین

هرچه نیکیست از ستاره بیاب   هرچه خوبیست از زمانه ببین
گاه در عرصهٔ طرب بخرام   گاه در مسند شرف بنشین
جام راحت ز دست لهو بنوش   گل لذت ز باغ عیش بچین
آفرین باد بر نکو خواهت
باد بر بدسگال تو نفرین

در مدح ملك اتسز

مقتدای همه زمان و زمین   شاه غازی ، علاء دولت ودین
پادشا بوالمظفر اتسز ، آنك   هست درحکم او زمان‌وزمین
آنکه اجرام هفت گردون را   خدمت اوست پیشه وآیین
گشته ایام را بجاه پناه   شده اسلام را بتیغ معین
آنکه شاهان هفت کشوررا   حضرت اوست بستر وبالین
همتش را ستاره زیر عنان   حشمتش را زمانه زیر نگین
ای ز آثار عدل شامل تو   جای عصفور دیدهٔ شاهین
فتنه از هیبت تو گشته نزار   جود از نعمت تو گشته سمین
در خوی از غیرت تو ابربهار   درتب از هیبت تو شیر عرین
جاه تو باستاره کرده قران   ملك تو با زمانه گشته قرین
گفتهای تو در مجالس بزم   مدد روح را چو ماء معین
کردهای تو در مواقف رزم   صدف فتح راست در ثمین
بهمه رزقها کف تو کفیل   بهمه خیرها دل تو ضمین
صفدران را ز خدمت تویسار   خسروان را بنعمت تو یمین
از قبول تو مستقر کرده   نیك خواه تو در مقام امین
وز نهیب توبی قرار شده   بدسگال تو در قرار مکین
هست رایات دولت تو بلند   هست آیات حشمت تو مبین
بندهٔ امر تو صغار و کبار   سخرهٔ حکم تو شهور وسنین

خیل احداث روزگار چو باد — بر صف دشمنت گشاده کمین
نور اجرام آسمان بر خاك — از پی خدمتت نهاده جبین
جور از هیبت تو گشته نزار — جود از نعمت تو گشته سمین
حضرتت بارگاه میر و وزیر — درگهت پیشگاه خان و تگین
گشته بر شخص حاسدت پیدا — وحشت ذل وظلمت نفرین
شده درشأن ناصحت منزل — آیت مجد و سورهٔ تمکین
عفو تو همچو چشمهٔ حیوان — خشم تو همچو آذر برزین
ای بسا رزمگاه کز هولت — در رحم پیر گشت فرق جنین
نیزه در دست سر کشان کرده — بردن روح مرگ را تلقین
نیشش از عقد چون دم کژدم — تو کش از زهر چون سرتنین
گرم گشته بعرصه گاه فنا — روز بازار خنجر و زوبین
شخص گردان ببند عجز اسیر — جان‌مردان بدست مرگ رهین
تودر آن‌چون خلیل‌و آتش‌رزم — گشته برتو چوسوسن ونسرین
و آن غلامان‌تو ، که رایت‌حق — بـر کشیدند تـا بعلیین
پشت کفر از هراسشان پرخم — روی‌شرک از نهیبشان‌پرچین
حافظ عیش مؤمنان گه مهر — مهلك جیش مشرکان گه کین
همه دیده بحرب همچو عنب — همه دل در مصاف‌همچون‌تین
سپهت هر کجا که رو آرد — یمن ویسرست بریسار و یمین
بقعهایی گرفته ، سخت مخوف — حصنهایی گشاده ، سخت حصین
تـو بتعلیمهای بخت بلند — تو بتدبیر های رای رزین
زود بینی بکام خویش شده — خطهٔ چین وبقعهٔ ماچین
صله داده خزاین فغفور — برده کرده نتایج تکسین
خسروا ، رفتنی وسیاست تو — کرد ابنای شرك را غمگین
آمدی باز ، فـر موکب تـو — داد احوال شرع را تزیین

از قدوم تو خطهٔ خوارزم گشته آراسته چو خلد برین
ای حریم تو مأمن مؤمن وی جناب تو مسکن مسکین
چنگ در خدمتت زدیم که هست خلق را خدمت تو حبل متین
شد مکرم ز خاك درگه تو هر که موجود شد بماء معین
از تو شد حال زشت من نیکو وز تو شد عیش تلخ من شیرین
گاه یابم ز کف تو احسان گاه بینم ز لفظ تو تحسین
کی بود، کی؟ عروس طبع مرا بهتر از مکرمات تو کابین
تا بعشق و بحسن مشهورند نام فرهاد وقصهٔ شیرین
باد درخون عدوی تو غرقه باد در خاك دشمن تو دفین
دشمنت را بعاجل و آجل جای در سجن باد ودر سجین
گه می ناز و شادمانی نوش گه گل عز و کامرانی چین
در زمانه بنصرت ایزد
این چنین صد هزار فتح ببین

نیز در مدح ملك اتسز

بتی، که ماه برد روشنی ز طلعت او
ربودن دل عشاق گشته صنعت او
چو شب سیاه شود در دو چشم من عالم
اگر نبینم روزی جمال طلعت او
همیشه سوی وفای ویست رغبت من
همیشه سوی جفای منست رغبت او
ضمیر دوست قران کرده با عداوت من
دل منست قرین گشته با محبت او
مرا ز صورت او جان و دل شود خرم
هزار جان و دل من فدای صورت او

فزوده زینت دهر آفتاب چهرهٔ او
ربوده رونق سرو اعتدال قامت او

چو سبزه ایست براطراف چشمهٔ حیوان
بگرد دولب نوشین دمیده سبلت او

شدست بسته تن من ببند انده او
شدست خسته دل من ز تیر محنت او

بباد دادم از دست وصل او و کنون
چو خاك ماندم در زیر پای فرقت او

شدست عادت من خدمتش ، بدان معنی
که هست خدمت شاه زمانه عادت او

علاء دولت ، فخر ملوك ، نصرة دین
که هست قاعدهٔ ملك و دین ز دولت او

خدایگانی ، فرخنده حضرتی ، شاهی
که سجده گاه سلاطین شدست حضرت‌او

مقر نگیرد اقبال جز بدرگه او
کمر نبندد ایام جز بخدمت او

شدست کار ولی ساخته ز بخشش او
شدست جان عدو سوخته زهیبت او

بخیل باشد دریا ، حقیر باشد چرخ
بگاه جود وشرف پیش دست و همت او

نظام دین ودول گشته تیغ و خامهٔ او
جمال ملك وملل گشته جاه وحشمت او

ز بیم رایت عمر عدو نگون گردد
چو بر فرازد دست فتوح رایت او

نمونـه ایست بهشت از حریم مجلس او
نشانه ایست جحیم از نهیب صولت او
شدست دیدهٔ دشمن غلاف نیزهٔ او
شدست تارك حاسد نیام ضربت او
خمار محنت هرگز اثر نیارد کرد
بر آنکه مست شود از شراب نعمت او
منم که تا بـدر فرخش بپیوستم
همی گسسته نگردد ز من عطیت او
گهی نشینم با کامها زبخشش او
گهی خرامم با لامها ز خلعت او
از آن سپس که تنم بود در مضرت چرخ
بمن رسید ز هـر گونه‌ای مبرت او
چو پایهای حوادث ببست بر تن من
زبان گشادم بر پایهای مدحت او
اگرچه هست دلم در هوای او یکتا
دوتا شدست تن من ز بارمنت او
همیشه تا که بگردد سپهر و از انجم
بود بروز وبشب نور او وزینت او
مباد فارغ از قهر خصم خنجر او
مباد خالی از نظم ملك فکرت او
گسسته باد دو پای عنا ز جانب او
بریده باد دو دست فنا زمدت او

هم در مدح اتسز گوید

خوارزمشه، که هست زمانه غلام او
دور سپهر و سیرستاره بکام او

از صورت هلال فلك را بهر مهی
در گوش حلقه ایست ، مگر شد غلام او؟

بوده بقای فضل و هنر در بقای او
بسته نظام مجد وشرف در نظام او

دامی شده فضایل او در فضای ملك
وندر فتاده طایر دولت بدام او

با سایلان بگنج بود اصطناع او
وز مجرمان بعفو بود انتقام او

صبحیست روز دولت او تا بروز حشر
کایزد نیافرید علامات شام او

از بهر عون شرع مقام ورحیل او
و زبهر کسب مهر قعود و قیام او

چون بر کشد بروز وغا خنجر از نیام
سازد ز فرقهای دلیران نیام او

تا چرخ تازیانهٔ دولت بدو سپرد
شد سر کشنده ابلق ایام رام او

روزی که جام فتنه بود در کف جهان
و افلاك پر شراب فنا کرده جام او

پرنده گشته طایر بی جان جان ربای
از آشیانه ای ، که کمانست نام او

تشنه حسام وخون دلیران شراب او
جایع سنان وشخص سواران طعام او

خنجر بابتسام بجان بازی یلان
و ارواح در گریستن از ابتسام او

از بحر فتنه رفته غمامی سوی هوا
وآنگاه گشته مرگ روان از حسام او
پیکان تیر و صفحهٔ تیغ و غریو کوس
باران ورعد وبرق شده در غمام او
آیا کرا نجات بود از سنان او ؟
وآنگه کرا خلاص بود از حسام او ؟
اشخاص اهل شرك بطی زره درون
گردد زره نهاد ز نوك سهام او
چون شب دل مخالف او مظلم وسنانش
مریخ وار شعله زند در ظلام او
تا در حریق بوتهٔ خورشید وقت شام
بر شبه زر پخته شود سیم خام او
در صدر ملك باد بدولت بقای او
تا روز حشر باد بشادی دوام او
تازان سوی حصول نجیب ارادتش
وندر کف عنایت گردون زمام او
آمد مه ز کوة وصیام از بهشت عدن
مقبول شرع باد زکوة وصیام او
بادا مهم شرع کفایت شده همه
از حسن سعی وتقویت اهتمام او

هم در مدح اتسز

زهی خلق در لشکر آلای تو فلك پست با قدر والای تو
زمانه بریده ، جهان دوخته لباس معالی ببالای تو
مزین شده گردن و گوش فضل بلفظ چو لؤلوی لالای تو

عنان کمالست در دست تو ... رکاب جلالست در پای تو
سر نیزهٔ مـار شکلت دمار ... برآورده از جان اعدای تو
شده سعد مقسوم از روی تو ... شده ملك منظوم از رای تو
نـزاید بجز گوهر مکرمت ... از آن‌دو کف همچو دریای‌تو
تو شمس وهمه انجم‌انوار تو ... تو کل وهمه عالم اجزای تو
هدی تازه از دانش پیر تو ... جهان خرم از بخت برنای تو
مرا خشك سال‌حوادث شکست ... که تا دورم از فیض نعمای‌تو
ازین پس گرم بخت یاری کند ... من وخاك در گاه والای تو

نیز درستایش اتسز گوید

ای یك غلام تو بگه حرب صد سپاه ... اندر جوار جاه تو اسلام را پناه
مقبل ترین عالمی وطالع تـرا ... هشت آسمان‌معسکر وهفت اختران سپاه
موج سخاوت تو رسیده بشرق و غرب ... اوج جلالت تو گذشته ز مهر و ماه
روی ولی‌تو ز وفاق تو شد سفید ... روی عدوی‌تو ز خلاف توشد سیاه
تا بر سریر ملك نشینی برغم خصم ... بر تن قبای دولت و بر سر کلاه جاه
تصحیف گشته بر تن حساد تو قبا ... مقلوب گشته بر سر اعدای تو کلاه
خورشید از آن قرار بگیرد همی بشب ... تا پیش بارگاه تو حاضر شود پگاه

ای پادشاه عادل وای آنکه در جهان
هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
سی، سال شد که بنده بصف نعال تو
بوده مدیح خوان تو بر تخت و مدح خواه
داند خدای عرش که هرگز نایستاد
چون بنده مدح خوانی درهیچ بارگاه
اکنون دلت ز بندهٔ سی ساله شد ملول
در دل زطول مدت یابد ملال راه
از بنده یك گناه بسی سال مانده است
دانی اگر بچشم حقیقت کنی نگاه
لیکن مثل زنند: چو مخدوم شد ملول
جوید گناه چاکر بیچاره بی گناه
ای بس شبا! که در غم درگاه فرخت
نغنوده‌ام ز نـاله و ناسوده‌ام ز آه
جانم شده تباه بدست مخالفان
عهد ولا و طاعت تو ناشده تباه
توحق خدمت من مسکین نگاه دار
چونانکه حق خدمت تو داشتم نگاه
تا کاه پایدار نباشد بسان کوه
تا کوه بی قرار نباشد بسان کاه
بادا مقامگاه ولی تو اوج چرخ
بادا قرارگاه عدوی توقعرچاه

در مدح شمس الدین وزیر

مایهٔ افتخار و صورت جاه ای هدی را ز حادثات پناه

شمس دین آنکه عدل شامل او   بر سر خلق هست ظل‌الله
آن بدو پشت نیک‌خواه قوی   وان بدو حال بدسگال تباه
یك پیامش به ازهزار حسام   یك غلامش به از هزار سپاه
کاه باعزم او گران‌چون کوه   کوه با حزم اوسبك‌چون کاه
ای بر احوال آسمان واقف   وی ز اسرار روزگار آگاه
مژه پیکان شود در آن دیده   که کند سوی او بکینه نگاه
محمدت‌چون سپهروطبع تومهر   مکرمت چون عروس‌ودست‌توشاه
همچو یوسف منزهی‌ز دروغ   همچو یحیی مطهری ز گناه
نه جهانی و نیستت نقصان   نه خدایی ونیستت اشباه
زده انواع سعد وپیروزی   بر جناب تو خیمه وخرگاه
آمده از تو محنت ونعمت   حصهٔ بدسگال ونیکو خواه
آفتابی بوقت پاداشن   اژدهایی بوقت بادافراه
فتنهٔ نقش طلعت تو عیون   عاشق خاك حضرت تو شفاه
دهر مدحت گر تو بی اجبار   چرخ فرمان بر تو بی اکراه
سرورا، بی قبول تو گشتست   همه انفاس من زحسرت آه؟
بی گل و لالهٔ مکارم تو   خوار ماندم بسان خارو گیاه
هیچ باشد چو دیده بگشایم   جای خود بینم اندر آن‌درگاه
بیکی سعی مجلس عالیت   یافته صد هزار حشمت وجاه
پای کرده دراز با گردون   دست گردون زمن شده کوتاه
تا بود باغ جای لاله و گل   تا بود چرخ جای زهره و ماه
باد چشم مخالف تو سپید   باد روز منازع تو سیاه
بارگاهت مخیم اقبال
پایگاهت مقبل افواه

در مدح ملک اتسز

هست دولت را اساس و هست ملت را پناه
حضرت خوارزمشاه و خدمت خوارزمشاه
خسرو عادل، علاءدولت، آن کز عدل اوست
هم خلایق را امان و هم شرایع را پناه
مسند خوارزمشاهی تا مسلم شد بدو
شرع را بفزود قدر و ملك را بفزود جاه
داعیان کینه را تایید او خستست جان
ساعیان فتنه را تهدید او بستست راه
در پناه دولت او کاه گردد همچو کوه
و ز شکوه هیبت او کوه گردد همچو کاه
گرچه بی‌مهرست عالم، کی کندمهرش رها؟
ورچه بدعهدست، گیتی کی کندعهدش تباه؟
ماه تیره گردد ازشرم جمالش وقت وقت
ابر نوحه گیرد از رشك نوالش گاه گاه
دست جود او گشاده مایهٔ دریا و کوه
پای قدر او سپرده تارك خورشید و ماه
يك پیام او نهد برخصم بار صد حسام
يك غلام او كند در حرب کار صد سپاه
از نهیب او منقض گشته عمر بدسگال
وز عطای او مهنا گشته عیش نیك خواه
لفظ او چون لفظ یوسف فارغ از زرق و دروغ
ذات ار چون ذات یحیی خالی از لغو و گناه

جان دشمن وقت فرمانش چو فرمانش روان
پشت گردون پیش ایوانش چو ایوانش دوتاه
همت او را نماید، گر بپستی بنگرد
چشمهٔ خورشید همچون چشم مور از قعر چاه
ای خداوندی که اطراف ممالك را هنوز
دارد از هر آفتی اطراف تیغ تو نگاه
دستگاه بحر داری، پایگاه آسمان
اینت کامل دستگاه واینت کامل پایگاه!
گر تو با اهل جهان موجود گشستی چه شد؟
نه شود موجود گل با خار ولاله با گیاه؟
تا که باشد عاقلی را از معالی افتخار
تا که افتد عالمی را در معانی اشتباه
تو کلاه خسروی دارو قبای عدل پوش
تو نظام مملکت افزای وجان خصم کاه
گاه طبع تو زوصل نیکوان دیده طرب
گاه چشم تو بروی دلبران کرده نگاه
از قباه و از کلاه تو نصیب دشمنان
باد تصحیف قبا و باد مقلوب کلاه
همچو روی دلبران چشم عدوی توسپید
همچو چشم نیکوان روز حسود توسیاه

نیز در ستایش ملك اتسز گوید

ای جهان از سر زلف تو معطر گشته
همه آفاق ز روی تو معنبر گشته

خوب چون یوسف پیغمبری و بی تو مرا
دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده
زلف و بالای تو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت
معدن زر شده و موضع گوهر گشته
خوار چون مردم درویش چرا باشم ؛ اگر
هستم از چهره و از دیده توانگر گشته
کوی تو قبله شد و از قبل دیدن تو
بسر کوی تو عشاق مجاور گشته
عاشق ساغری و من ز پی خدمت تو
مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
بوده من صاحب زهاد و کنون در عشقت
پیشوای همه اوباش قلندر گشته
لب تو آب حیاتست و مرا در طلبش
حال تاریك تر از راه سکندر گشته
چشم من در غمت، ای گوهر دریای جمال
گوهر افشان چو کف شاه مظفر گشته
قطب دین، اتسز غازی ، که برفعت قدرش
هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
باطن روشنش از نور چو ظاهر بوده
مخبر فرخش از حسن چو منظر گشته
افسری بر سر او بخت نهاده بشرف
واختران فلکش گوهر افسر گشته

در هنر وقت مجابات چو صاحب بوده
دروغا روز ملاقات چو حیدر گشته
در کف حادثهٔ گنبد اخضر اعداش
همه سر گشته تر از گنبد اخضر گشته
از غبار سپهش چشم فلك کور شده
وز صهیل فرسش گوش جهان کر گشته
۵۸۰۰ ای یك انصاف تو صد سایهٔ طوبی بوده
وی یك انگشت تو صد چشمهٔ کوثر گشته
خانهٔ فضل و حیا و تن اقبال و کرم
بمساعی تو معمور و معمر گشته
بیضهٔ دولت و اطراف جهان را بسزا
تیغ تو راعی و انصاف تو داور گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال
فخر خاتم شده و زینت منبر گشته
حیدری روز وغا وزسر تیغ تو خراب
قلعهٔ خصم تو چون قلعهٔ خیبر گشته
۵۸۰۵ شکر اندر دهن حاسد تو زهر شده
زهر در کام نکو خواه تو شکر گشته
بانگ کوس توشده نغمهٔ صور و زفزع
عرصهٔ رزم تو چون عرصهٔ محشر گشته
آفتابی تو و از رأیت فرخندهٔ تو
منهزم دشمن جان تو چو اختر گشته
پر ز دود وتهی از نور دل ودیدهٔ خصم
چون دل لاله و چون دیدهٔ عبهر گشته

مملکت چون فلك ورای تو خورشیده شده
مکرمت چون عرض و جاه تو جوهر گشته
تو چو خورشید منور گه جولان و براق
زیر ران تو چو گردون منور گشته
تیغ بران تو مرگی، که مجسم شده است
شخص میمون تو جانیست مصور گشته
تا بود ساحت بستان ببهار و بخزان
چون کف سایل تو پر گهر وزر گشته
باد تا حشر اشارات وارادات تـرا
دهر مامور شده، چرخ مسخر گشته
اندر اسلام کرامات تو بی حد مانده
وندر ایام مقامات تو بی مر گشته

درمدح ملك اتسز

ای ازهمه خلق اختیار گشته　　دین را سبب افتخار گشته
در کسب معالی دلیر بـوده　　بر اسب معانی سوار گشته
گردون، که‌زمین‌رادروقرارست　　از هیبت تـو بی قـرار گشته
رخسارهٔ عیش مخالفانت　　از باد عنا پـر غبار گشته
تادیب موالیت پیشه بـوده　　تهذیب معالیت کار گشته
از بهر شرف هردو دست دولت　　در دامن تو استوار گشته
بر اهل هدی آفـرینش تـو　　محض کرم کردگار گشته
فعلت همـه اصل سداد بـوده　　ذاتت همه عین وقار گشته
دشمـن ز شراب عـداوت تـو　　سرگشتهٔ رنج خمار گشته
رایت فلك دولتست و او را　　بر قطب اصابت مدار گشته
درحرب توچون حیدری و تیغت　　دردست توچون ذوالفقار گشته

رمح تو ز اعجاز دولت تو — در دیدهٔ حساد خار گشته
با جود یمین تو کوه و دریا — از زر و گهر بی یسار گشته
اسرار نهان کوکب عشر — پیش دل تو آشکار گشته
خورشید بر آتش نهیب تو — بسیار کم از یك شرار گشته
آن لفظ تو کزوی گهر برشکست — در گوش هنر گوشوار گشته
عفو تو چو سازنده نور بوده — خشم تو چوسوزنده نار گشته
امروز بعدل تو شد مؤدب — گردون که خلیع العذار گشته
خوارزمشه عادل، ای قبولت — دفع ستم روزگار گشته
وی شرح مقامات توجهان را — صدر ورق اعتبار گشته
بی دولت صدر تو بوده حاشا — یك محنت من صد هزار گشته
بر من بد این بی شمار اختر — چون نعمت تو بی شمار گشته
از نکبت گردون لاجوردی — روزم بسیاهی چو قار گشته
در واقعهٔ روزگار گیتی — دور از تو مرا کار زار گشته
امروز دگر باره من بجاهت — بر کام دلم کامکار گشته
برتخت امان مستقر گرفته — بر خیل طرب شهریار گشته
چون‌سروشده درریاض جودت — آن پیکرچون‌نی نزار گشته
دیدار تو، ای آفتاب شادی — غمهای مرا غمگسار گشته
تا وقت بهاران بود زمین را — از سبزه شعار و دثار گشته
بادا ز اثر هـای دستبردت — آثـار هدی پایـدار گشته
ذات تو جهان را، زشهریاران — تا روز قضا یادگار گشته
از آب دوچشم وز آتش دل — چون باد عدو خاکسار گشته

با صدر تو دولت شده مقارن
با بخت تو اقبال یار گشته

در مدح افسز

زهی !لشکرت کوه وصحرا گرفته — سپاه تو پستی و بالا گرفته
زبیم حسام چو آب تو آتش — وطن در دل سنگ خارا گرفته
عنان تو جاه مجره ربوده — رکاب تو قدر ثریا گرفته
براحیای شخص مکارم، کف تو — مدد از دعای مسیحا گرفته
تویی بحر جودو همه روی عالم — ز موج تو لؤلوی لالا گرفته
بساط خلاف تو عاقل نوشته — طریق وفای تو دانا گرفته
خیالات تیغت ، که برنده بادا — منازل در ارواح اعدا گرفته
بداندیش جاهت، نکوخواه ملکت — ز نخل بقا خار وخرما گرفته
عدو از تو تیمار هایل کشیده — ولی از تو مقدار والا گرفته
بدلالی تیغ در عهد شاهی — چومردان بسی مهره عذرا گرفته
زهی آمده از بیابان و آنکه — هم از گردره قصد دریا گرفته
دراطراف مشرق، دراکناف مغرب — دو قلعه بیك ماه تنها گرفته
همه باد خاقان و قیصر نشانده — همه ملك کسری ودارا گرفته
نشاندی توغوغا و بودازملاعین — همه صحن آفاق غوغا گرفته
ترا کف بیضاست وز نور آن کف — جهان رتبت طور سینا گرفته
توثعبان صفت نیزه با سحراعدا — چوموسی در آن کف بیضا گرفته
دیاری، که خیل ترا گشت منزل — ز توحرمت ارض بطحا گرفته
زمینی، که اسب ترابوده میدان — زتو رفعت سقف خضرا گرفته
توچون یوسف وعون حق دامن تو — بصد مهر همچون زلیخا گرفته
نخواهد حسام تو ماندن بعالم — ز کفر وهدی بقعه‌ای نا گرفته
همی تا بود در بهاران زصانع — همه باغ مرجان ومینا گرفته
صبا راحت بوی فردوس داده — چمن زینت روی حورا گرفته
دلت باد مهر معالی گزیده — کفت باد جام معلا گرفته

گه از مطربان لحن عنقا شنوده — گه از ساقیان جام صهبا گرفته
تو در صدر آلا و نعما و از تو — نکو خواه آلا و نعما گرفته
ز صحرای دولت، سر کوه محنت — عدو پیشه عزلت چو عنقا گرفته

بدل مهر تو مرد و زن پروریده
بجان یاد تو پیرو برنا گرفته

هم در ستایش ملك اتسز

۵۸۷۵ ای لب تو گونهٔ شراب گرفته — وعدهٔ تو عادت سراب گرفته
عارض تو رنگ سیم خام ربوده — طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفته
جعد تو همچون شهاب گشته بصورت — ماه ترا در پس نقاب گرفته
طبع تو در مردمی درنگ نموده — خوی تو در دلبری شتاب گرفته
داده مرا بی گنه شراب قطیعت — پس شده، بادیگری شراب گرفته
۵۸۸۰ پیش حریف از حدیث خویش و دل من — هم نمك آورده، هم کباب گرفته
تو بطرب ز خمه بر رباب نهاده — من ز اسف نالهٔ رباب گرفته
وقت در آمد که: بارخ تو ببینند — خیل خطا منزل صواب گرفته
در هوس لؤلؤ خوشاب تو، از اشك — هر دور خم لؤلؤ خوشاب گرفته
وزخم و تاب دو زلف غالیه فامت — پشت ور خم خم ربوده، تاب گرفته
۵۸۸۵ سنبل پر تاب زیر سایهٔ زلفت — بر زده و طرف آفتاب گرفته
جامه سیه کرده عارض تو بحسنت — تا دل تو راه احتساب گرفته
کسوت عباسیان گرفته و برده — سطوت اولاد بوتراب گرفته
ای دل بدمهر تو ز بهر ضعیفان — صلح رها کرده و عتاب گرفته
آب تو کم گشته در تظلم عشاق — خاك در شاه را بآب گرفته
۵۸۹۰ از فزع روزگار و زجزع خلق — باب خداوند را بآب گرفته
نصرت دین، خسروی که رکن ضلالت — هست ز شمشیرش اضطراب گرفته
آن ملکی، کز کف و عقیدهٔ او هست — بخل و ستم بعدو اجتناب گرفته

آنکه ز بیدار پاسبان دل اوست / چشم حوادث همیشه خواب گرفته
دولت او شربت نجات نهاده / صولت او ضربت عقاب گرفته
نیزهٔ او وصلت قلوب گزیده / خنجر او صحبت رقاب گرفته
حاسد بدنام او چو طایر بدبخت / مستقر از عجز در خراب گرفته
دست بغارت گشاده خیل نهیبش / جان و دل حاسدان نهاب گرفته
ای چو نبی گردن و بال شکسته / وی چو وصی دامن ثواب گرفته
از حکمت عاقلان نصیب ربوده / وز کرمت سایلان نصاب گرفته
کف خضیب از فراز چرخ ثوابت / رایت مجد ترا طناب گرفته
از پی دفع مخالفانت سراز کوه / بر نزند صبح جز که خواب گرفته
امر تو شاگردی رشاد گزیده / کف تو استادی سحاب گرفته
رای تو در کارها مصیب وز بیمش / دشمن تو نوحهٔ مضاب گرفته
ای تو چو دریا و از تو ناصح و حاسد / آن همه عذب، این همه عذاب گرفته
شکر خداوند را که همت و رایت / فوج غنم مرتع ذئاب گرفته
هیچ بود کز کمال عقل و کهولت / بخت رهی رونق شباب گرفته؟
نام من اندر حساب حاشیهٔ خود / رانده و من عز بی حساب گرفته
وز نم جود تو کشت زار امیدم / در سنة القحط فتح باب گرفته
تا که نبینند براوج طارم ازرق / همچو مه و مهر کس شهاب گرفته
باد حسود ترا ز دست شقاوت / هم سر و هم دیده خاک و آب گرفته

پای تو اندر رکاب عز و بخدمت
دست زمانه ترا رکاب گرفته

در مدح علاء الدین ابوبکر بن قماج

ای بتو ایام افتخار گرفته / دامن تو دولت استوار گرفته
حق بسداد تو اهتزاز نموده / دین برشاد تو افتخار گرفته
از نفحات نسیم عدل تو گیتی / در مه دی نزهت بهار گرفته

خوانده سپهرت علاء دین و زنامت روی معالی همه نگار گرفته
معتبرانی، که سرکشان جهانند از سر شمشیرت اعتبار گرفته
صولت سهم تو صد مصاف شکسته هیبت جاه تو صد حصار گرفته
زآتش تیغت، که آب شرع بیفزود طارم ازرق همه شرار گرفته
ناظر عزم تو وطلیعهٔ حزمت راه بر احداث روزگار گرفته
بخت در ایوان تو مقام گزیده چرخ بفرمان تو مدار گرفته
با دل و جان مخالفان جلالت لشکر اندوه کار زار گرفته
خصم تو از گلبن امان و امانی گل بتو کرده رها و خار گرفته
در صف هیجا زمرکبان سپاهت چهرهٔ عیش عدو غبار گرفته
ای چو پیمبر فلك ببوتهٔ هجرت ذات شریف ترا عیار گرفته
از پی آن تا جهان قرار پذیرد دروطن مشرکان قرار گرفته
شخص ترا کردگار از بد کفار در کنف صدق زینهار گرفته
باز خرامیده سوی قبهٔ اسلام وز تو هدی قدرو اقتدار گرفته
رایت عالیت را، که آیت یمنست فتح بصد مهر در کنار گرفته
شرع بجاه تو فرو فخر فزوده ملك بعدل تو کار و بار گرفته
از قبل خدمت رکاب رفیعت عرصهٔ عالم همه سوار گرفته
چرخ بدرگاه تو از آنچه که کردست آمده و راه اعتذار گرفته
تا که بود همچو قعر بحر بشبها سطح فلك در شاهوار گرفته
باد معالیت بی شمار وافاضل از تو ایادی بی شمار گرفته
صدر تو معمور باد و هرچه صدورند خدمت صدر تو اختیار گرفته
حافظ تو کردگار و پیشه حسامت تقویت شرع کردگار گرفته
پنجه گشاده بکینه شیر حوادث
جان عدوی ترا شکار گرفته

در مدح ملک اتسز

ای علم تو دین را نظام داده   حلم تو زمین را قوام داده
اسباب معالی و محمدت را   طبع و دل تو نظام داده
نصرت برتو مقام جسته   دولت بکف تو زمام داده
درشرع مروت کف جوادت   فتوای حلال وحرام داده
از گنبد بیدادگر بمردی   انصاف تو داد کرام داده
خلق تو بگل بوی سفته کرده   رای تو همه نور وام داده
اخلاق ترا خالق خلایق   اوصاف معالی تمام داده
افلاک سوی خاك بارگاهت   بر موجب طاعت پیام داده
قدر تو علو چون سپهر جسته   دست تو عطا چون غمام داده
ترتیب مهمات هفت کشور   رای تو بیك اهتمام داده
اقرار بشاگردی رشادت   در منهج دین هر امام داده
احباب و اعادیت را جلالت   هم نصرة وهم انهزام داده
آنرا بصف اختصاص برده   وین را بکف انتقام داده
ای رانده بتعجیل وطاغیان را   پندی بزبان حسام داده
بیجاده صفت کسوت زمین را   از خنجر فیروزه فام داده
در معرکه صبح مخالفان را   تیغ تو سیاهی شام داده
دست همه گردان ببند بسته   پای همه شیران بدام داده
از خون وتن خصم دام‌ودد را   در دشت شراب وطعام داده
بگرفته مهینه ولایتی را   وانگه بکهینه غلام داده
بد خواه توازملك وملك رفته   انصار ترا بوم وبام داده
شدسوخته‌خرمن، که‌داشت‌مسکین   دل را بطمع های خام داده
ای ازلب سیحون نهیب جیشت   آشوب بکفار شام داده
آورده همه مال آل یافث   پس تحفه باولاد سام۲ ۵۲

زین فتح جلیل الخطر ،سعادت — مژده بعراق و بشام داده
باز آمده سوی سرای دولت — اعلام هدی‌را نظام داده
تدبیر همه شرق‌وغرب کرده — روزی همه خاص وعام داده
خلقت همه حمد ومدیح گفته — بختت همه کام و آرام داده
ای قبلهٔ اقبال تو قبولت — زوار ترا نان ونام داده
ای جاه تو ما را ز جور گیتی — در منزل عصمت مقام داده
از حلهٔ راحات جامه کرده — وز بادهٔ لذات جام داده
جان راوروان را سوی امانی — سعی تو نوید خرام داده
من بر تو سلام امید گفته — جود تو جواب سلام داده
در روضهٔ عدل توام زمانه — امروز دلی شاد کام داده
وزبعد پراگندگی ، نوالت — احوال مرا التیام داده
در قالب من خون و مغز برت — تحفه بعروق وعظام داده
تا خیل ضیاهست هر شبانگاه — نوبت بسپاه ظلام داده
بادی تو بناز وبکام‌و لطفت — احباب ترا ناز و کام داده
ساقی نوایب مخالفت را — از جام مصایب مدام داده
وزچرخ وز انجم موافقت را — اقبال تو اسب ومقام داده

بر اسم تو و رسم ملکت ، ایزد
منشور بقا بر دوام داده

در ستایش اتسز گوید

ای ملك بتو افتخار کرده — واقبال ترا اختیار کرده
بر خط،تو از تیغ بی قرارت — شاهان زمانه قرار کرده
باران حسام اجل فشانت — اطراف جهان بی غبار کرده
افلاك بچندین هزار دیده — ز ایام ترا انتظار کرده
در دام تو گیتی اسیر گشته — برحکم تو گردون مدار کرده

از خلق ترا اتفاق دولت　　بر خطهٔ حق شهریار کرده
تو حیدر رزمی وخنجر تو　　در دین عمل ذوالفقار کرده
تأثیر گل بوستان دولت　　در دیدهٔ بد خواه خار کرده
انعام یمین تو سایلان را　　هنگام عطا بایسار کرده
آسیب سر تیر تو بهیجا　　مر تیر فلك را فگار کرده
اخلاق ترا خالق آفرینش　　از عنصر حلم و وقار کرده
ای قاعدهٔ ملت پیمبر　　چون دولت خویش استوار کرده
رانده بنشاط شکار وآنگه　　شیران وغا را شکار کرده
از بهر نظام قواعد دین　　با دشمن دین کار زار کرده
وندر فزع کار زار، تیغت　　بر مبتدعان کار زار کرده
از تیغ زمین را لباس داده　　وز گرد هوارا شعار کرده
شمشیر چو نیلوفر تو صحرا　　از خون عدو لاله زار کرده
وز حربهٔ همچون زبان مارت　　بر خصم جهان کام مار کرده
ترکان حصاریت صحن عالم　　بردشمن دین چون حصار کرده
چون باد عدو را بآب خنجر　　در آتش کین خاکسار کرده
از شربت تیغ تو سر کشان را　　بی لذت مستی خمار کرده
آثار نهان ماندهٔ شریعت　　در بقعهٔ کفر آشکار کرده
برفرق تو کف خضیب گردون　　لؤلوی سعادت نثار کرده
در ساعد جاه تو دست دولت　　از زیور نصرة سوار کرده
ای عز ترا گردنان عالم　　صدر ورق اعتبار کرده
ای فخر ملوکان، بطالع تو　　اجرام فلك افتخار کرده
ای رد و قبول تو عالمی را　　با محنت واقبال یار کرده
بی‌عدل تواین بی شمار انجم　　با من ستم بی شمار کرده
بی‌دولت صدر تو گشت گردون　　یك محنت من صد هزار کرده

این شخص مرا همچو زیر، گیتی
در حادثه زار و نزار کرده

وین عرض عزیز مرا زمانه
زیر پی احداث خوار کرده

این چرخ کبود از سپید کاری
روزم بسیاهی چو قار کرده

وز خون جگر بسته قطره قطره
اندوه دلم را چونار کرده

از تف و نم و ناله پیکر من
اندیشه چو ابر بهار کرده

مسکین دل من یاد حضرت تو
در مسکن غم غمگسار کرده

وین دیده خیال نثار صدرت
بی حد گهر شاهوار کرده

امروز دگر باره حشمت تـو
بر کام دلم کامگار کرده

بر رغم زمانه مرا جلالت
بر مرکب رامش سوار کرده

اقبال قبول تـو منزل من
اندر کنف زینهار کرده

این طبع ودهان گهر فشانم
بر مدحت تو اختصار کرده

تاهست بشبها جمال گردون
چون چهرهٔ خوبان نگار کرده

بادا همه عمر تو سور وعالم
بد خواه ترا سوکوار کرده

در عرصهٔ آفاق ظالمان را
انصاف تو بی اقتدار کرده

در مدح ملك اتسز

ای هوای تو مرا بی سروسامان کرده
روضهٔ عیش مـرا کلبهٔ احزان کرده

من ترا چون دل‌وجان کرده گرامی ومرا
غم واندیشهٔ تو بی دل و بی جان کرده

زلف تو هست پریشان ومرا انده تو
همه احوال چو زلف تو پریشان کرده

همچو حوری بلقا ورخ رخشندهٔ تو
عالم آراسته چون روضهٔ رضوان کرده

باغ دیدار تو بی منت ایام بهار
همه اطراف جهان پر گل وریحان کرده
لعل ولؤلؤ بیکی لحظه هزاران سجده
لب و دندان ترا از بن دندان کرده
ای شده زلف توچوگان وزنخدان تو گوی
خلق را واله آن زلف وزنخدان کرده
گشته دیدار تو میدان نکویی و خدای
گوی وچوگان ترا زینت میدان کرده
یك جهان را همه سر گشته وبالا چفته
گوی وچوگان توچون گوی وچوچوگان کرده
سینها را رخ تابان تو مالش داده
دید ها را لب خندان تو گریان کرده
جور با طرهٔ طرار تو بیعت جسته
خشم با غمزهٔ غماز تو پیمان کرده
عالمی مرد وزن از جور تو وفتنهٔ تو
مستقر بارگه خسرو ایران کرده
شاه غازی،ملك اتسز، که سرخنجراوست
همه دشوار جهان سربسر آسان کرده
ایزد آثار حمید و سیر خوبش را
زیور دولت و آرایش ایمان کرده
کف کافیش مدد از دل دریا برده
قدر عالیش مقر برسر کیوان کرده
ای دل ودست تو بی عشوه چوخورشیدوچوابر
بر همه روی زمین بخشش واحسان کرده

تیغ چون آتش و آب تو دل و دیدهٔ خصم
معدن صاعقه و موضع توفان کرده
شرع را حشمت تو کسوت نصرة داده
شرك را هیبت تو عرصهٔ خذلان کرده
کافرانی ، که ازیشان بجهان بود فساد
همه را ضربت تیغ تو مسلمان کرده
ای تو از نیزهٔ خطی و حسام هندی
وقت دعوی ظفر حجت و برهان کرده
در مهالك همه رفتار سکندر جسته
در ممالك همه رفتار سلیمان کرده
تو در ایوان معالی وفلك بر در تو
پشت‌شاهان جهان چفته چو ایوان کرده
جود پایندهٔ تو خانهٔ احباب ترا
همچو فردوس پر از نعمت الوان کرده
سپه سهم تو وتعبیهٔ کینهٔ تو
عمل معجزهٔ موسی عمران کرده
هیبت تیر خدنگ تو ، که پیك اجلست
مژه در دیدهٔ بد خواه چو پیکان کرده
ضربت تیغ چو نیلو فرت از خون عدو
عرصهٔ معرکه را لالهٔ نعمان کرده
فتح را عزم در افشان تو پیدا کرده
بخل را کف زر افشان تو پنهان کرده
مهر و مه بندهٔ آن عزم درافشان گشته
بحر و کان خدمت آن کف زرافشان کرده
ای کف راد تو برجمع افاضل شب و روز
بخشش وافر وانعام فراوان کرده

تو نموده بدو کف آیت احسان رسول
بنده در خدمت تو صنعت حسان کرده
طبع خود را ز تو سرمایهٔ دانش داده
شعر خود را ز تو پیرایهٔ دیوان کرده
آمده بنده زاقطار خراسان بر تو
خویشتن را زتو باحشمت وامکان کرده
نام خود را بثنا و بدعای در تو
مشتهر در همه اقطار خراسان کرده
تا عروسان چمن وقت بهاران باشند
گردن و گوش پراز لؤلؤ ومرجان کرده
باد درگاه تو پاینده واقبال فلك
صحن درگاه ترا قبلهٔ اعیان کرده
قصر اقبال تو بادا وسم بارهٔ تو
مولد و منشأ اعدای تو ویران کرده

درمدح ملك اتسز

ای زلف مشك فام تو لاله سپرشده
دلها بپیش غمزهٔ تیرت سپر شده
با گونهٔ دو عارض و با طعم دو لبت
بازار لاله رفته و آب شکر شده
ای بسته بر میان کمر جور وزین قبل
اندر میان دو دست مرا چون کمرشده
تو رفته از کنار من و در فراق تو
از اشك بی شمار کنارم شمر شده

پرورده من بخون جگر مر ترا بناز
وز محنت تو غرقهٔ خون جگر شده

تو برده سر ز عهد من وبی‌تو عهد عمر
با صد هزار گونه حوادث بسر شده

بی‌روی و مویت، ای بعزیزی چوسیم‌وزر
مویم چو سیم گشته ورویم چو زر شده

از خوب خوب تر شده نقش جمال تو
واحوال من زعشق تو از بد بتر شده

عشق من وجمال تو در کل شرق وغرب
چون مکرمات خسرو غازی سمر شده

خوارزمشاه عالم عادل ، که صدر اوست
اندر زمانه مقصد اهل هنر شده

در جسم ملك حشمت اوچون روان شده
در چشم مجد همت او چون بصر شده

در بسط عدل و رفع ستم عهد ملك او
ایام را قرینهٔ عدل عمر شده

با طول و عرض همت بی منتهای او
هفت آسمان و هفت زمین مختصرشده

تأیید را عزیمت او مقتدا شده
واقبال را سیاست او مستقر شده

هنگام التقای دو لشکر بحربگاه
اعلام او علامت فتح وظفر شده

ای خار دوستان ز وفاق تو گل شده
وی خیر دشمنان ز خلاف تو شر شده

در واقعات عالم و در حادثات دهر
امر تو پیشوای قضا و قدر شده
از آتش حسام تو در ضمن معرکه
چون دود جان دشمن تو پر شرر شده
گیتی ز بسطت تو کمینه نشان شده
گردون ز رفعت تو کهینه اثر شده
در باغ و بوستان معالی و مکرمات
ذکر شمایل تو نسیم سحر شده
در خشك سال حادثهٔ چرخ سفله طبع
انعام تو مبشر رزق بشر شده
گویندگان مدحت و جویندگان زر
سوی جناب تو نفر اندر نفر شده
از اصطناع جاه تو در حق اهل فضل
اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شده
من بنده را بفضل قبول تو نام و بانگ
در جملهٔ بسیط زمین مشتهر شده
دیوان من زبس غرر مدحهای تو
مانند برج انجم و درج درر شده
فرخ نهال سعی مرا در ثنای تو
انواع لذت دو جهانی ثمر شده
بوده زجور حادثه احوال من دگر
و اکنون بحسن تربیت تو دگر شده
ما را کنار مکرمت و دوش بر تو
همچون کنار مادر و دوش پدر شده

تا هست چرخ دایر و سیر نجوم او
اصناف خلق را سبب نفع و ضر شده

تا دور حشر باد، علی رغم روزگار
جاه ترا بقدر مقر قمر شده

بی نهضت سپاه تو از آفت فلك
کاشانهٔ عدوی تو زیر و زبر شده

از آتش حسام تو و آب چشم خود
لب خشك مانده خصم تو و چشم تر شده

قربان وعید تو، که شعار شریعتند
مقبول حضرت ملك دادگر شده

نیز در مدح ملك اتسز

ای صیت دولت تو بعالم علم شده
بدخواه دولت تو ندیم ندم شده

تو شاه شرق و غربی وز آثار عدل تو
اطراف شرق و غرب چو صحن حرم شده

طبع مبارك تو و دست جواد تو
دریای علم گشته و کان کرم شده

آیات بخشش تو و آثار کوششت
اندر جهان نشان وجود و عدم شده

لفظ تو در طویلهٔ دانش گهر شده
نام تو در صحیفهٔ مردی رقم شده

از روی ارتفاع محل و جلال قدر
اکلیل آسمانت بزیر قدم شده

فرخنده بارگاه رفیع ترا بقدر
دهر ازعبید گشته وچرخ از خدم شده
جاه تو دافع صدمات بلا شده
عدل تو کاشف ظلمات ستم شده
اندر فضای دشت بایام عدل تو
گرگ غنم ربای شبان غنم شده
از حشمت تو آیت حق منتشر شده
وز حرمت تو بیضهٔ دین محترم شده
از جود بی دریغ و ز انعام عام تو
زوار با خزاین در و درم شده
از فعل وقول تو همه ارباب فضل را
آغوش و گوش پرنعم و پر نغم شده
خصم تو سر بریده و سینه شکافته
از تیغ ونیزهٔ تو بسان قلم شده
مهر ستانهٔ تو و کین جناب تو
منشور شادمانی و توقیع غم شده
یك بندهٔ تو روز قتال مخالفان
درطعن و ضرب صاحب صد روستم شده
طبع موافق تو قرین طرب شده
جان مخالف تو رهین الم شده
اندر میان باطل وحق در میان خلق
عدلت براستی و درستی، حکم شده
ای قبلهٔ ملوك جهان ، ای بحشمتت
چندین هزار اهل هنر محتشم شده

بـودست مدتی ز جفا های روزگار
انـوار عیش بنده سراسر ظلم شده
گه شخص بنده بستهٔ بند عنا شده
گه جان بنده خستهٔ تیر ستم شده
از شعلهای غم دل من پر زتف شده
وز قطر های خون رخ من پرزنم‌شده
مالی، که آن بروز جوانیم بد بدست
جمله شده ز دست و جوانیم هم‌شده
منت خدای راکه کنون هست بردلم
آن رنجها بعز قبول تو کم شده
در چشم من دیـار بخارا بخـرمـی
از اصطناع تو چو ریاض ارم شده
تـا امت پیمبر خیرالامم بـود
صدر تو باد مرجع خیرالامم شده
بر مسند جلال ترا پشت و پیش تو
پشت همه سران زمانه بخم شده

نیز در مدح ملك اتسز

ای چهرهٔ تـو رشك مه آسمان شده
یاقوت فام دو لب تو قوت جان شده
خلقی ز عشقت، ای چومه آسمان‌بحسن
سرگشته همچو دایـرهٔ آسمان شده
از بهر خستن دل عشاق دردمند
مژگان وابـروان تو تیر و کمان شده

شبهای تیره کلبهٔ ادبار عاشقان
از مقدم خیال تو چون بوستان شده
دلها ز حسرت لب لعلت سبك شده
سرها ز شربت غم عشقت گران شده
بر حرص سود در صف بازار عشق تو
سرمایه های عمر و جوانی زیان شده
شبها ز بهر روی تو شیران روزگار
در کوی تو طفیل سك پاسبان شده
ای چون زمانه بسته میان بر جفای من
تو در میان عشرت ومن از میان شده
صاحب قران حسنی و ما را زجور تو
مرجع جوار خسرو صاحب قران شده
خوارزمشاه عالم وعادل، که عزم اوست
با ماه آسمان بمضا هم عنان شده
آن خسروی که هست دل ودست فرخش
درعلم و جود ناسخ دریا و کان شده
آمال خلق را حشر مکرمات او
در راه جود بدرقهٔ کاروان شده
از لوح غیب خط معمای فتح را
جاری زبان خنجر او ترجمان شده
احوال ساکنان زمین را جلال او
از طارم بروج فلك دیده بان شده
از مهر او خزان موافق شده بهار
وز کین او خزان مخالف خزان شده

اندر گداز آتش سهمش تن عدو
چون پیکر هوا ز بصرها نهان شده
ای رای پیرو بخت جوان گشته یار تو
درگاه تست مقصد پیر و جوان شده
ترسندگان نکبت احداث چرخ را
اکناف حضرت تو مقر امان شده
نرگس ز بهر دیدن تو گشته جمله چشم
سوسن برای مدح تو یکسر زبان شده
نیلوفرست تیغ تو، اشك رخ عدو
از بیم او چولاله وچون زعفران شده
عالم نهاده چون قلم از عدل وچون قلم
در پیش تو بسر همه عالم روان شده
ارباب فضل برهمه انواع کام دل
از عدت مکارم تو کامران شده
ای مرد مردمی ، که بمردی و مردمی
احوال تست عمدهٔ هر داستان شده
من بنده را نشاط دل از مکرمات تو
چون جاه بی کرانهٔ تو بی کران شده
با گنج شایگان شده‌ام از عطای تو
واشعار من بمدح تو بی شایگان شده
وین خاطر مهذب باریك بین من
بر لشکر مدایح تو پهلوان شده
از خانمان جفای فلك تاخته مرا
وندر دیار ملك تو با خانمان شده

بی نام و نان من آمده سوی جناب تو
وز مکرمات کف تو با نام و نان شده
نا مهربان زمانهٔ غدار بی وفا
برمن بسعی حشمت تو مهربان شده
امید قحط خوردهٔ من بنده را بلطف
بر تو مایده، کف تو میزبان شده
در زیر پایم این خسك حادثات چرخ
از رفق اصطناع تو چون پرنیان شده
تا هست چرخ دایر و اندر صمیم او
سیارگان بصنع الهی روان شده
بادا ز سعی اختر و از دور آسمان
غمگین مخالف تو و تو شادمان شده
اندر زمانه نام نکوی تو جاودان
بادا چو نام دولت تو جاودان شده
بادی تو قاهر ستم و تا بروز حشر
بر گنج عدل سیرت تو قهرمان شده

لغز تیغ در مدح اتسز گوید

پیکری روشن چو جان، لیکن بلای جان شده
زاده از کان و پر از گوهر بسان کان شده
مملکت را همچو جان بایسته قالب را ولیك
صد هزاران قالب از تأثیر او بی جان شده
مشرب لذات جباران ازو تیره شده
خانهٔ اعمار غمازان ازو ویران شده

باس او هنگام ضربت در مضا واقتدار
با قضا و با قدر هم عهد و هم پیمان شده
گشته پیدا مایهٔ او از زمین وز زخم او
صورت شیران هیجا در زمین پنهان شده
او بنفشه رنگ وازوی خاك چون لاله شده
او زمردفام وازوی سنگ چون مرجان شده
نکبت ارواح ابنای جهان را دروغا
عهدهٔ بهرام گشته ، قدرت کیوان شده
در صفا مانند نفس عیسی مریم شده
در ضیا مانند دست موسی عمران شده
از فراوان کاتش و آبست مضمر اندرو
مستقر صاعقه ، ماوی گه توفان شده
عون او روز ظفر پیرایهٔ دولت شده
قهر او وقت ضرر سرمایهٔ خذلان شده
هیئت او چون زبان وزدفتر اسرارچرخ
واصف نقش مسرات وخط احزان شده
چون کند اتلاف، ازو بسیارها اندك شده
چون دهد انصاف ، ازو دشوارها آسان شده
او شده خندان چو برق وسر کشان رزم را
همچو ابراز خندهٔ او دیدها گریان شده
گشته برسندان کمال حسن اوظاهرولیك
حد او هنگام ضربت آفت سندان شده
جان شرك و بدعت از وی پرغم وانده شده
باغ فتح و نصرة ازوی پر گل وریحان شده

بر دوام دولت خوارزمشاهی تا بحشر
نزد ابنای خرد واضح ترین برهان شده
اتسزغازی، که از احداث عالم تیغ اوست
حافظ اسلام گشته، راعی ایمان شده
او چو موسی باید بیضا بهر بابی ورمح
در ید بیضای او مانندهٔ ثعبان شده
گشته شادروان صدر او فلك وندر قتال
پیش اوشیر فلك چون شیرشادروان‌شده
پیکر اقبال را اوصاف او اعضا شده
عالم تأیید را اقبال او ارکان شده
مرکبان لشکرش را کمترینه پایگاه
حلهٔ فغفور گشته،خانهٔ خاقان شده
با وجود سلسبیل مکرمات از دست او
زایران را مجلس او روضهٔ رضوان شده
حاسدان را کینهٔ او رنج بی راحت‌شده
دشمنان را هیبت او درد بی درمان شده
وقت سرعت پیش سیر مرکب میمون او
عرصهٔ کل جهانی کمترین میدان شده
قدرت وامکان نموده جاه او وز بیم او
بدسگال جاه او بی قدرت وامکان شده
ملك را آثار او آثار افریدون شده
عدل را ایام او ایام نوشروان شده
ای حسام ورمح را وقت ملاقات عدو
حیدر کرار گشته، رستم دستان شده

با تو عالم‌راست‌همچون تیر و زیر گرزتو
خصم تو سر کوفته مانندهٔ پیکان شده
ذکراوصاف تو روح‌وقوت مردوزن‌شده
مدح درگاه‌توانس جان انس وجان‌شده
گشته فرمان تو نافذ دربلاد شرق وغرب
اختران آسمان منقاد آن فرمان شده
کسری ودارا برغبت صدر درگاه ترا
کمترین فراش گشته ، کهترین‌دربان‌شده
گردن ملك ترا عقد شرف زیور شده
نامهٔ عون ترا نام ظفر عنوان شده
نیستی‌یزدان ولیکن‌هستی اندرحل وعقد
در همه اطراف عالم نایب یزدان شده
حرمت‌درگاه تو چون حرمت کعبه شده
آیت فرمان تو چون آیت قرآن شده
هر که بیندمرترا داند که‌هست اخلاق تو
معنی روح الامین وصورت انسان شده
دست تواندر ایادی ، طبع تو اندر حکم
بحر بی پایاب گشته ، گنج بی پایان‌شده
از توباسامان شده احوال ابنای هدی
لیکن احوال‌بد اندیش‌تو بی سامان شده
هر که با گردون همی خاییدندان ازعناد
هست اکنون‌سخرهٔ تو از بن دندان‌شده
آن زمان کایام بیند برشعاب سیل خون
آسیای مرگ گردان وغاگردان شده

همچو شیر شرزه در صف باره هاشیهه زده
همچو مار گرزه در کف نیزه ها پیچان شده
از غریو گیرودار و از نهیب طعن و ضرب
اختران مدهوش گشته، آسمان حیران شده
چهرها از اشکها پر لؤلؤ لالا شده
تیغها از شخصها چون لالهٔ نعمان شده
اندر آن ساعت تو باشی در صمیم کارزار
خنجر اندر دست زر افشانت لعل افشان شده
با نکو خواه تو هامون وغا روضه شده
با بداندیش تو صحرای بقا زندان شده
یك جهان سرهاز زخم و پشت ها از بیم تو
در میان معرکه چون گوی و چون چوگان شده
خسروا، صاحب قرانی و ثناخوان درت
از قبول حضرت تو صاحب اقران شده
تو چو پیغمبر شده اندر وفا و حسن عهد
بنده اندر نعت اوصاف تو چون حسان شده
گاه شعرم از قبولت قبلهٔ تحسین شده
گاه دستم از نوالت منزل احسان شده
بوده ام بی نام و بی نانی من اندر دست چرخ
وز مبرات توهم با نام وهم با نان شده
خاطر پژمردهٔ من در ظلال جاه تـو
از ریاحین ثنا های تو چون بستان شده
تا بود افلاك دوار و بصنع ایزدی
ثابت و سیاره بر اطراف او تابان شده

سال ومه بادا ز تف آتش احداث چرخ
سینهٔ خصم جناب فرخت بریان شده
باد ویران بقعهای شرك از شمشیر تـو
وز مساعی تو قصر ملت آبادان شده
خسروا ، گیتی زباست برعدو زندان شده
روزهیجا رستم از دیدار تو حیران شده

در مدح شمس الدین وزیر

فصل بهار آمد و بگذشت عهددی
پیش آر ،ای چراغری، اکنون چراغ‌می
تاریکی است مانده زدی در نهاد ما
وآن جز چراغ می نبرد ، ای چراغ ری
بر کش نوا، که خاطب گل بر کشیدصوت
بر گیر می ، که لشکردی بر گرفت پی
گرمست با مشاهدهٔ گل نشاط ما
اکنون که نیست وحشت دیدار سرددی
شادی کنیم و گر نکنیم اندرین بهار
با این‌چنین مشاهده پس کی کنیم کی؟
باده خوریم ، خاصه بدیدار شمس دین
صدری که روزگار ندیدست مثل وی
دارد گه فصاحت و دارد گه سخا
چاکر فصیح وائل وبنده جواد طی
طبعش لوای علم در ایام کرده نشر
عدلش بساط ظلم ز آفاق کرده طی

در چشم حادثات شکوهش کشیده میل
بر جان نایبات نهیبش نهاده کی
آنجا که جود اوست نبینی خیال بخل
و آنجا که رشد اوست نبینی نشان غی
هرگز چنو بزرگ نبوده بهیچ عصر
هرگز چنو کریم نبوده بهیچ حی
گشته ز بیم کوشش او شیر جفت تب
مانده ز شرم بخشش او ابر یار خوی
در پیش قدر او ببلندی و مرتبت
تا لاف بیهده نزنی ، ای سپهر ، هی !
همواره تا که گردد حادث گهر ز سنگ
پیوسته تا که آید حاصل شکر ز نی
بادا دل ولیش بجام نشاط مست
بادا تن عدوش بدست هلاک فی

در ستایش ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

گر ز وصل توام نصیبستی   روضهٔ عیش من خضیبستی
هم ز راحت مرا نصابستی   هم ز دولت مرا نصیبستی
وقت دفع مصایب گیتی   تیر تدبیر من مصیبستی
شمع لذات من منیرستی   شاخ آمال من رطیبستی
داعی فکرت مرا گه نظم   گر ز تحسین تو مجیبستی
همه ابیات من بدیعستی   همه الفاظ من عجیبستی
عیش من ، گر ببوسمی کف تو   بهتر از وصلت حبیبستی
حال من ، گر ببینمی در تو   خوشتر از غفلت رقیبستی
آب لطفت ، اگر بمن رسدی   دل من کی پر از لهیبستی ؟

نیستی جان من ز غم بیمار   گر مرا جاه تو طبیبستی
گر ز من هجر تو بعیدستی   ور بمن وصل تو قریبستی
وقت انشاد مدح تو لحنم   همچو الحان عندلیبستی
وز غراب عنا عدوی مرا   همه اطلال پر نعیبستی
دیدهٔ ناصحم قریرستی   سینهٔ حاسدم کئیبستی
گر مرا در مراسم آداب   همچو اخلاق تو ادیبستی
نزد ابنای روزگار مرا   در صبی حرمت مشیبستی
خاصه آنسروری که گر ذاتش   نیستی سروری غریبستی
عالم منقبت، که کردی فخر   عالم ار بر درش نقیبستی
بر افاضل جهان نبودی تنگ   گر چو درگاه او رحیبستی
کس نکردی گنه، اگر دوزخ   چون تف خشم او مهیبستی
قدرش ار داعیی فرستادی   چرخ گردانش مستجیبستی
گر ز خلقش هوا مدد بردی   همه آفاق پر ز طیبستی
گر دل دشمنانش ندریدی   چرخ کی با کف خضیبستی؟
ای بزرگی که گر حبیب شدی   زنده، راوی تو حبیبستی
ور لبیبی درین زمانستی   با ذکای تو نا لبیبستی
گر مصور شدی بلاغت تو   منبر فضل را خطیببی
بتو این شعر کی فرستادی؟
خادم ار عاقل واریبستی

وله فی المدح

ای سال وماه پیشهٔ تو رادی   در هر دلی ز رادی تو شادی
گشتی ستوده نزد همه گیتی   زین سنت ستوده که بنهادی
بار دگر بعهد تو شد تازه   منسوخ گشته قاعدهٔ رادی
بی حد دقیقهای هنر دیدی   بی مر خزانهای درم دادی

دارند از خصال تو پیوسته آزادگان عالمی آبادی
نگزید هیچ عاقل و نگزیند در بندگی صدر تو آزادی
عدل تو از بسیط جهان یکسر اندر نوشت مفرش بیدادی
بس فتنهای دهر که بنشاندی بس عقدهای چرخ که بگشادی
از تو همیشه فضل و کرم زاید گویی ز بهر فضل و کرم زادی
هنگام وقفه کردن چون کوهی هنگام حمله بردن چون بادی
جاوید باد مدت تو ، زیرا
اسلام را اساسی و بنیادی

در مدح ملك اتسز

نگارا ، تا تو از سنبل تراز ارغوان کردی
رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
ز مشك روی من کافور پیدا گشت از آن حسرت
که تو کافور روی خود بمشک اندر نهان کردی
چو ماه آسمان ، تا روی تو خرمن زد از عنبر
مرا از عشق سر گردان چو ماه آسمان کردی
بصنعت در جوار عدل ظلمی را امان دادی
بحیلت از کنار شرع کفری را عیان کردی
ز عشق آتش زدی چندان بدلها در ، کز آن آتش
همه اطراف روی خود سراسر پر دخان کردی
گل لعلست خد تو ، که در مشکش وطن دادی
شب تیره است خط تو، که بر روزش مکان کردی
تو کردی روز و شب جمع و فلك زین ممتحن گردد
درین معنی همانا تو فلك را امتحان کردی

حصاری ساختی از خط بگرد عارض وزان پس
ملاحت را درو تاحشر، جانا ، جاودان کردی
جهان مر نیکویی را کرد اسیر تو بدان معنی
تو چون خو را اسیر خدمت شاه جهان کردی
علاء دولت ودین ، آنکه گوید دولت ودینش :
همیشه کامران بادی ! که ما را کامران کردی
خداوندی، که گر باخاك‌در گاهش‌قرین گردی
جهان گوید : هنی بادت ! که با دولت قران کردی
چو بوسیدی کف اوجرم گردون زیر پی‌سودی
چو بگزیدی در او ، اسب دولت زیر ران کردی
ایا شاهی، که‌چشم‌فتنه‌درخوابست از آن روزی
که تو در صحن عالم عدل خود را پاسبان کردی
اگر از بحر در خیزد و گر از کان گهر زاید
بجود وفضل دست ودل بسان بحر و کان کردی
بهنگام عطا دادن ، بوقت کینه آهختن
ولی را با طرب کردی عدو را با فغان کردی
چرا پیراهن صبری ندوزد خصم تو؟ گر تو
دلش‌چون‌دیدهٔ‌سوزن، تنش‌چون‌ریسمان کردی
بسان خاك حزمت را بهر وقتی سکون دادی
بسان باد عزمت را بهر جایی روان کردی
هر آنکس کوزبان را کرد مطلق برخلاف تو
تن او را اسیر حبس ومحنت چون‌زبان کردی
تو از کاشانهٔ فطرت ، که با وصف‌حسن بودی
جهان را از علامات سعادت چون جنان کردی

هم اندر طینت آدم بدانشها ضمین گشتی
هم اندر رتبت حوا بروزیها ضمان کردی
هر آنخطی که مشکل بود بر گردون فرو خواندی
هر آن سری که مجمل بود در گیتی بیان کردی
بنان خویش را در ملك بخشش تولیت دادی
بیان خویش را بر گنج دانش قهرمان کردی
شرنگ دوستانت را بلذت چون شکر کردی
بهار دشمنانت را بصورت چون خزان کردی
چو بنمودی جبین خویش در هیجا سواران را
بسا مرد مبارز را که در صورت جبان کردی
هر آن غولی که در بیدا مضل کاروان بودی
ز بیم عدل خویش او را دلیل کاروان کردی
بدان بقعه که کبکی بود بازی را امین کردی
در آن خطه که میشی بود گرگی را شبان کردی
سخن نور از حکم گیرد، حکم جفت سخن کردی
بنان جاه از کرم گیرد، کرم یار بنان کردی
بعون یار پیر و نصرة بخت جوان بنگر
چگونه صدر خود را مرجع پیرو جوان کردی؟
هر آنچ از وی ثنا یابی، ز بخت نیك آن جستی
هر آنچ از وی دعا بینی، بعمر خویش آن کردی
بسی بی خانه را دیدم که آمد سوی صدر تو
مرو را مدتی نزدیك قطب خاندان کردی
من بی نام و بی نانرا، چو بگزیدم جناب تو
چنان کز جود و فضل تو سزد با نام و نان کردی

بسان روبهی بودم بدام روزگار اندر
مرا در روضهٔ اقبال خود شیر ژیان کردی
بسعی خود طرب را با دل من آشتی دادی
بلطف خود فلك را بر تن من مهربان کردی
شکفته باد عیش تو ، چو باغ نوبهاران را
برای سایلان از زر چو باغ مهرگان کردی
زشادی رنگ وروی تو بسان ارغوان بادا
که اشك دشمنان از غم برنگ ارغوان کردی
بعقبی در ، زپیغمبر شفاعت بی کران بادت
که در دنیابدینش در شجاعت بی کران کردی

درمدح ملك اتسز

ای طلعت تو بر فلك حسن مشتری
من مشتریت را بدل و دیده مشتری
تو مشتری نه‌ای، که ببازار نیکویی
صد مشتریست روی ترا همچو مشتری
گر خوش بود جوانی و اقبال خلق را
حقا که از جوانی و اقبال خوشتری
با طلعت چو لاله وزلف چو سنبلی
با عارض چو سوسن وحسن چو عبهری
از چهره رشك مشتری وماه و زهره‌ای
وز طره شرم غالیه و مشك و عنبری
من چون درآب‌شکرم از عشق وباز تو
با لطف و با حلاوت آبی وشکری

طیره ز نقش چهرهٔ تو نقش ما نوی
خیره ز شکل صورت تو شکل آزری
گرمن بنفشه برشدم اززخم کف، رواست
ایدون که تو بنفشه عذار و سمنبری
من سیم و زر زاشك وز رخسار ساختم
تا دیدمت که شیفته بر سیم وبر زری
ما را غم تو کرد توانگر بسیم و زر
وندر زمانه چیست ورای توانگری ؟
در کار من فتاده زره وار صد گره
تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری
زلف تو شد زره گر وعارض بزیر او
از بیم تیغ غمزه گرفته زره وری
ای حسن تو گذشته زغایت ، نگشت وقت
کاخر یکی بسوی در بنده بگذری ؟
گیتی بچشم کینه بمن هیچ ننگرد
گرتو بچشم مهر بمن هیچ بنگری
پیدا و ظاهرست از احوال ما دو تن
آثـار عاشقی و امـارات دلبری
چونانکه بر صحیفهٔ کـردار شهریار
آیـات خسروی و علامات سروری
خسروعلاءدولت‌ودین، اتسز، آنکه هست
شمشیر او وقایـهٔ دیـن پیمبری
شاهی ، که در زمانه بدست وفا و عدل
اندر نـوشت فرش جفا و ستمگری

شاهی، که وقف کرد براشخاص‌مشرکان
تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چون علم ذات او ز مثال لب شده جدا
چون عقل شخص او ز معایب شده بری
ارزاق را مکارم او کرد تفرقه
وآمال را صنایع او داد یاوری
در روزگار دولت او اهل فضل را
باگشت روزگار نماندست داوری
تابندگان گنبد فیروزه فام را
در نیك وبد اشارت او کرد رهبری
ای برج فضل وپیکر دانش بمعرفت
برتر هزار بار ز برج دو پیکری
از روی قدر ناسخ هر هشت گنبدی
وز روی عدل راعی، هر هفت کشوری
اصل جلالتی، تو مگر چرخ اعظمی؟
محض سعادتی، تو مگر سعد اکبری؟
در حزم باثبات زمین مسطحی
در عزم بامضای سپهر مدوری
از قول وفعل قوت شرعی وملتی
وز طعن وضرب آفت درعی ومغفری
هم بحر دانشی تو وهم کان بخششی
هم روی دولتی تو وهم پشت لشکری
با اقتدار بادی وبا احتمال خاك
با اصطناع آبی وبا هول آذری

آنچ آمدست از توبکفار شرق وغرب
آمد ز مرتضی بجهودان خیبری
رخت افگند سعادت و منزل کند شرف
هرجا که تو بساط عنایت بگستری
اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات
سدیست حشمت تو، ولیکن سکندری
هرنقطه‌ای زجاه ضمیر تو عالمی
هرشعله‌ای زرای منیر تو اختری
بحریست مردمی و تودروی چولؤلویی
کانیست خسروی وتودروی چو گوهری
از محض کبریا و بزرگی مرکبی
وزعین اصطناع و مروت مصوری
معدوم شد ز جود تو نام مطوقی
منسوخ شد ز صدق تو رسم مزوری
دراحترام چون شب قدری زروی قدر
وندر مصاف با فزع روز محشری
در زیرپای بارهٔ چون بادوقت حرب
سرهای سرکشان همه‌چون خاك بسپری
شخص مخالفان تو درموت احمرست
تا تو بروز معرکه با تیغ اخضری
اندر پدید کردن روزی و روز خلق
گردون دیگری تو و خورشید دیگری
در رزم و بزم زینت میدان و مجلسی
وز تیغ و تیر حافظ محراب و منبری

چون جان پاك با همه چیزی موفقی
چون بخت نیك برهمه کاری مظفری
سرمایهٔ تظاهر ملکی و دولتی
پیرایهٔ تفاخر کلکی و خنجری
شایسته سیرتی تو و بایسته صورتی
محمود مخبری تو و مسعود منظری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی
ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
صد طوس و نوذرست کمینه غلام تو
گفتن‌ترا خطاست که: چون طوس و نوذری
فردوس و کوثرست سرای عطای تو
جاوید زی! که صاحب فردوس و کوثری
پر شد وثاق صادر و وارد بعهد تو
از در معدنی وز دیبای ششتری
ای اختر سعادت و نیکی ، خلاف تو
اصل شقاوتست و اساس بد اختری
اندر شمار ملك تو آورد کردگار
هرچیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده بر افاضل ایام مفخرم
چونانکه بر ملوك زمانه تو مفخری
مداح غیر من نسزد مجلس ترا
ناید بهیچ حال ز افسار افسری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست
هرخلد را گزیر نباشد ز کوثری

تو شاه سروری و نباشد بهیچ روی
لایق بتو ثنای یکی مشت سرسری
بحرست خاطرمن و درست لفظ من
در نظم و نثراین دوزبان : تازی ودری
با لفظ من نعیب بود نکتهٔ حبیب
۶۳۵۰ از نظم من حقیر شود گفتهٔ سری(۱)
از هر دری هزارهست بنده را
وین‌فخربس که:چون‌دگران‌نیست هردری
شعری و نثره را ببلندی و مرتبت
با شعر و نثر بنده نباشد برابری
فرزند وار مدح تو طبعم پرورد
با مدح تست طبع مرا مهر مادری
ایمان و حب صدر تو هردو گرفته‌اند
اندر صمیم جان من الف برادری
از بندگی تست مرا نام خواجگی
۶۳۵۵ وز کهتری تست مرا عز مهتری
زریافت از تو بنده و اینك بشکر کرد
گوهر نثار بر سرت ، ای شاه گوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون بزیستی
آموختی ز جود تو مداح پروری
این دولت مبارك و این بارگاه را
دانی که نیست چاره زچون من ثناگری

(۱) مراد از حبیب ابومحمد حبیب عجمی فارسی پیشوای معروف تصوف در گذشته در بصره درسال ۱۵٦ ومقصود ازسری ابوالحسن سری بن مغلس سقطی از مشایخ بزرگ این طریقه متولد در۱۷۹ ومتوفی دربغداد در۲۸ رمضان ۲۵۷ است .

شیطان همیشه تا بصفا نیست چون ملك
انسان همیشه تا بصفت نیست چون پری

بادا معظم از شرفت قدر مملکت
بادا منظم از هنرت عقد سروری

داده رضا بصدر تو گیتی ببندگی
بسته میان بپیش تو گردون بچاکری

ای خورده بر افاضل عالم زمال تو
چندان بزی که ازهمه لذات برخوری

تا قد چون صنوبر و زلف چو عنبرست
با زلف عنبری زی و قد صنوبری

بر تو گشاده باد در کام و بسته باد
در ملك این سریت سعادات آن سری

در مدح شمس الدین وزیر

تا کی ازعشق تو کشم خواری ؟ | تا کی از هجر تو کنم زاری ؟
چند با من جفا کنی آخر ؟ | شرم بادت ازین جفا گاری
زان دو زلف چو ابر پیوسته | بر سر من بلا همی باری
دل ربودی زدست من ، بحلی | جان ربایی و دست آن داری
آفت جانی و شگفت اینست | که بجان کردمت خریداری!
تودل وجان ودیده‌ای که نخست | از دل و جان دیده بیزاری
بندهٔ حضرت خداوندم | تا چنین بی کسم نپنداری
شمس دینم ز دست نگذارد | اگرم تو ز دست بگذاری
آسمان علو، که پیشش پست | آسمان در بلند مقداری
کامگاری ، که با تبسط او | چرخ بنوشت فرش غداری

نامداری ، که بـا تحفظ او ‌‌ ‌ دهـر بسترد نقش مکاری
آنکه بی سعیِ او روان نشود ‌ ‌ مرغ روزی ز دام دشواری
و آن که با عدل او گله نکند ‌ ‌ چشم فتنه ز رنج بیداری
حشمت او زشخص قهاران ‌ ‌ بـر کشیده لباس قهاری
همت او ز فرق جباران ‌ ‌ در ربوده کلاه جباری
دور کـرده وقایع عدلش ‌ ‌ از دل زایران گران باری
سرورا ، با عطای تو نزند ‌ ‌ بحر پر مایه لاف بسیاری
تویی آن کس که باسخاجفتی ‌ ‌ تویی آن کس که با کرم یاری
در معالی سپهر تأثیری ‌ ‌ در بـزرگی زمانه آثـاری
همچو ایمان مطهر از عیبی ‌ ‌ همچو دولت منزه از باری
کی گزاید ترا رکاکت یار ؟ ‌ ‌ که تو باصدق صاحب الغاری
سرورا ، آمدم بـزنهارت ‌ ‌ کز حوادث تو حصن زنهاری
حافظ جان و جاه اشرافی ‌ ‌ کافی نام ونان احراری
من بیمار را جوار تو هست ‌ ‌ بخوشی همچو سایه دیواری
در مضیق بلا و رنج مرا ‌ ‌ نبود زین سپس گرفتاری
تا بود نزد عاشقان معروف ‌ ‌ طرهٔ دلبران بطراری
بادت از چرخ هرزمان اقبال ‌ ‌ بادت از بخت هر زمان یاری
از سر کلك تـو عدوی ترا ‌ ‌ چون سر کلك تو نگونساری

در مدح ملك اتسز

ز عشقت، ای عمل غمزهٔ تو خون‌خواری ‌ ‌ بسی کشید تن مستمند من خواری
مراست عیش دژم تا شدی زدست آسان ‌ ‌ چگونه عیشی ؟ با صد هزار دشواری

بدان دو چشم دژم عیش من دژم خواهی
بدان دو زلف سیه روز من سیه داری
طلب همی کنی آزار من ، خداوندا
روا بود که مرا بی گنه بیازاری؟
کسی که پای تو بوسد چگونه دل دهدت
که همچنین بگزافش زدست بگذاری؟
بنفشه قدوسمن‌موی ولاله اشکم‌از آنك
بنفشه جعد وسمن ساق ولاله رخساری
گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت
گهی بنالم در عشق تو بصد زاری
اگر هزار چو من در فراق خود بکشی
از آنت باك نیاید ، زهی ستمگاری !
مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من
کزان بود بقیامت ترا گرفتاری
زدست جور توام کشته گیر ، اگر ندهد
مرا عنایت عدل خدایگان یاری
علاء دولت ، شاهی ، که دولت تیغش
ببرد از سر بد خواه باد جباری
خدایگانی کاجرام چرخ را با او
منازعت نرسد در بلند مقداری
بعهد دولت او در جوار افضالش
برست دیدهٔ فتنه ز رنج بیداری
بدوست طایفهٔ شرع را قوی دستی
وز وست قاعدهٔ شرك را نگونساری

چو ابر بارد هنگام مکرمت کف او
ولیك عادت او نیست جز گهرباری
مظفرا، تویی از خسروان، که در گیتی
بدانچه یافته‌ای، از علو، سزاواری
نجوم چرخ نیارند زد همی ز حیا
بپیش کثرت فضل تو لاف بسیاری
ستاره را نرود با تو هیچ بوالعجبی
زمانه را نرود با تو هیچ مکاری
کسی که با تو طریق مخالفت سپرد
بیك زمان بدو چنگ فناش بسپاری
بتیر تیز، فلك را اگر بخواهی تو
زسقف دایرهٔ آسمان فرود آری
بپایگاه وبرفعت سپهر تأثیری
بدستگاه و بحشمت زمانه آثاری
حریم صدر تواحرار از آن گزیدستند
که از جفای زمانه پناه احراری
همیشه تاکه جهان راست فعل بد عهدی
همیشه تاکه فلك راست پیشه غداری
امانت باد ز دست فنا وقهر، که تو
فنای مبتدعانی و قهر کفاری

نیز در مدح ملك اتسز گوید

هدی را ز سر تازه شد روزگاری
پدید آمد اسلام را کار و باری

بشاه جهانگیر اتسز ، که گیتی
ندید و نبیند چنو شهریاری
نه چون او در ایوان بخشش جوادی
نه چون او بمیدان کوشش سواری
دهد بر کفش بوسه هر کامرانی
برد بر درش سجده هر نامداری
ظفر را بر اعلام او اعتدادی
هنر را بایام او افتخاری
نهیب سر تیغ کشور ستانش
جهان کرده بر دشمنان چون حصاری
سحاب کف راد گوهر فشانش
خزان کرده بر دوستان چون بهاری
کف مشتری بر سر او فشاند
چو آرد ز گنج سعادت نثاری
فلك سرمهٔ چشم اقبال سازد
چو بر خیزد از سم اسبس غباری
ایا کامگاری ، که گشت زمانه
نیاورده مانند تو کامگاری
ولی را ز آفاق سازنده آبی
عدو را ز اخلاق سوزنده ناری
نه چون تو برزم اندرون کینه توزی
نه چون تو ببزم اندرون بردباری
شب انتقام ترا نیست روزی
گل اصطناع ترا نیست خاری

چو نیلو فری تیغ از خون گردان
کند عرصهٔ معرکه لاله زاری
ز غاری کند پیکر کشته کوهی
ز کوهی کند طعنهٔ نیزه غاری
ز خون دلیران جهان گشته بحری
کزان بر نخیزد بجز جان بخاری
بهر سو سر سر کشی او فتاده
بخون در دهان باز چون کفته ناری
هنر بر فنا پنجه بر کار کرده
نجوید بجز زندگانی شکاری
تو آثار مردانگی کرده پیدا
در آن صعب روزی ، در آن هول کاری
خرامان بزیر اندرت باد پایی
فروزان بدست اندرت آبداری
بدلها در از تف رمحت لهیبی
بسر ها در از جام تیغت خماری
تـرا عصمت ایزدی یار بـوده
به از عصمت ایزدی نیست یاری
الا تا بود اختری را مسیری
الا تا بود گنبدی را مـداری
مبادا ز مهر تو فارغ ضمیری
مبادا ز نام تو خالی دیاری
تـرا بـاد نصرة کهین کار سازی
تـرا بـاد دولت کمین پیشکاری

نیز در مدح اتسز

جانا، لب چون شراب داری / رخساره چو آفتاب داری
در پیش ضیای آفتابت / ازظلمت شب نقاب داری
جمله نمکی و جان ما را / بر آتش غم کباب داری
بی آن لب چون شکر، تنم را / همچون شکر اندر آب داری
زان نرگس‌نیم خواب، چشمم / محروم شده ز خواب داری
پیوسته ره فراق پویی / همواره سر عتاب داری
پشت طربم شکسته خواهی / باغ خردم خراب داری
ای روی تو رحمت الهی / تا چند مرا عذاب داری؟
تو جفت ربابی و دلم را / نالنده تر از رباب داری
در انده تو درنك دارم / در کشتن من شتاب داری
ای تافته زلف ، باز آخر / تا کی دل من بتاب داری؟
صبرم چو عقاب صید کردی / گر چه صفت غراب داری
ای‌تن، توجزع مکن و گرچند / اندیشهٔ بی حساب داری
خوش باش، که بارگاه خسرو / از حادثها مآب داری
خوارزمشه ، آنکه از قبولش / هم منصب وهم نصاب داری
ای آنکه دیار مشرکان را / از تیغ در اضطراب داری
آنی که زباد حمله در رزم / بنیاد فلك خراب داری
وز خون عدو بروز هیجا / آفاق پر از خضاب داری
بر باغ امید خلق دستی / بارنده تر از سحاب داری
يك لفظ سؤال سایلان را / صد بدرهٔ زر جواب داری
کردار همه صلاح دانی / گفتار همه صواب داری
در هر سخنی که تو بگویی / مضمر شده صد کتاب داری
دریای حیات حاسدان را / بی آب تر از سراب داری

از آتش تیغ جان گردان　　پیوسته در التهاب داری
در دست شهان عنان نپاید　　تـا پای تو در رکاب داری
با محمدت اتصال جویی　　وز منقصت اجتناب داری
در کل جهان بفضل مردی　　کس نیست کزو حجاب داری
شاها ، بدو دودمان عالی　　از دو طرف انتساب داری
و امروز ز انتساب بگذشت　　ملکی که باکتساب داری
باروی بتان نشاط کن ، زانك　　هم دولت و هم شباب داری
روملك طرب گزین ، که‌ملکی　　فارغ شده زانقلاب داری
آن به که برغم خصم پیوست　　در کف قدح شراب داری

درمدح ملك اتسز

زهی ! جمال تـو بر مـاه کرده طنازی
سزاست بر سر خوبان ترا سرافرازی
بچشم طنز کنی گر کنی بماه نظر
بدان جمال ترا هست جای طنازی
بدست قهر ز لشکرگه جمال همی
سرای پردهٔ خورشید را بر اندازی
تو خود نتازی وندر صف نکورویان
همی خرامی و از نیکویی همی تازی
مرا تو گویی : بازیست عاشقی ،آری
شدست عشق تو بازی ولیك جان بازی
چو بربط از تو بسی گوشمال یافته‌ام
بدان امید که چون بربطم تو بنوازی
بحسن خویش چنان غره‌ای، که در عالم
بهیچ کس زرعونت همی نپردازی

زهجر آن لب چون انگبین چرا چندین
مرا بر آتش حسرت چو موم بگدازی ؟
بچشم جان بربایی، مگر که چشم تو کرد
بجان ربودن با تیغ شاه انبازی ؟
علاء دولت ، خوارزمشاه ، فخر ملوك
ابو المظفر اتسز ، شهنشه غازی
خدایگانی ، کز خسروان عالم اوست
بتیغ هند نگهبان ملت تازی
خدایگانا ، اعدای شرع بگریزند
چو باره تازی واندر مصاف بگرازی
گهی بکوشش جان مخالفان سوزی
گهی ببخشش کار موافقان سازی
بوقت انس همه بادهٔ ظفر نوشی
بوقت حرب همه بارهٔ ظفر تازی
طریق نشر مساعی و مکرمت ورزی
بسوی کسب معالی و محمدت تازی
بروز معرکه رعد از هوا نیارد کرد
بپیش نعرهٔ کوس تو چیره آوازی
کهین غلام تو در رزم رستم سگزی
کمین ندیم تو در بزم صاحب رازی
جهان قبول کند هرچه آن تو انجامی
فلك تمام کند هر چه آن تو آغازی
بدست عدل تـو باطل کنندهٔ ظلمی
ز خوان جود تو سیری دهندهٔ آزی

همیشه تا صفت چرخ هست غداری
همیشه تا اثر صبح هست غمازی
بنزد ایزد اعزاز تو فزون بادا
که از ملوك جهان تو سزای اعزازی
مخالف تو جز اندر عنا ورنج مباد
زرشك آنکه تواندر نعیم ودرنازی

نیز در ستایش اتسز

ای همایون در تو کعبهٔ بهروزی
رایت عالی تو آیت پیروزی
گشت بهروزهر آن کس که بتوپیوست
خدمتت نیست مگر مایهٔ بهروزی
روزی خلق زمین نیست مگر از تو
آسمانی ، ملکا ، کز تو بود روزی
پشت ملکی و همی ملك بیفرازی
روی شرعی و همی شرع بیفروزی
کار ناصح بکف راد همی سازی
جان حاسد بتف تیغ همی سوزی
تیغ هندی چو گه حمله بکف گیری
مرگ را غارت ارواح بیاموزی
تو بنیزه همه جزسینه نمی دری
تو بپیکان همه جز دیده نمی دوزی
بیکی تیر ، که در حرب بیندازی
بی عدد کینه ز بدخواه بیندوزی

مال ایام باحرار همی بخشی
وام احرار ز ایام همی توزی
بندهٔ دست تو و چاکر جودتست
ابر نوروزی و باران شبانروزی
عید و نوروز اگر نیست، توباقی مان
که جهان را بکرم عیدی ونوروزی

در مدح شمس‌الدین محمدبن علی

مراست عشقی افتاده با تو، لم یزلی
غزل بنام تو گویم، که لایق غزلی
ز حکم لم یزلی عشق تو رسید بمن
چگونه دفع توان کرد حکم‌لم یزلی؟
منم که در همه عالم بعاشقی مثلم
تویی که در همه گیتی بدلبری مثلی
بچهره چون قمری، بلکه حسرت قمری
ببوسه چون عسلی، بلکه بهتر ازعسلی
اگر شکوفه نماند برخ ازوعوضی
وگر بنفشه نپاید بزلف ازوبدلی
گهی بطرهٔ طرار صبر من ببری
گهی بغمزهٔ غماز جان من بخلی
بتو بنازد خوبی، چنانکه مجد وعلو
بشمس دین پیمبر محمدبن علی
اجل نظام معالی، جمال ملت ودین
که اوست خسرو آفاق را صفی و ولی

کریم طبع بزرگی، که فرع خدمت اوست
کرامت ابدی و سعادت ازلی
بنای دین هدی را دلش عماد و اساس
قضای دین کرم را کفش وفی و ملی
بزرگوارا، دریا دلا، بعلم و بحکم
ستودهٔ اممی و گزیدهٔ مللی
شعار شرع ز تو گشت ظاهر و در دهر
ز هیبت تو نه زنار ماند و نه عسلی
ز روی فضل و کرامت خزانهٔ حکمی
بوقت جود و سخاوت نشانهٔ املی
چو نکته گویی در بزم ناشر درری
چو خامه گیری در دست ناشر حللی
نه آفتابی و مر اعتدال عالم را
چو آفتاب فروزان بنقطهٔ حملی
ضمیر پاك تو داند چگونه می باید
همه علوم جهان سر بسر خفی وجلی
بقای مدت تو باد در حریم دول
که تو بدولت شایسته زینت دولی

در مدح اتسز

نگارینا، بهر معنی تمامی — دل از وصل تو یابد شادکامی
بقامت حسرت سرو بلندی — بطلعت غیرت ماه تمامی
ثغوزك مثل عقدالدر حسنا — و عقدالدر متسق النظامی
و وجهك کالهلال اذا تبدی — یشق سناه اودیة الظلامی

خور تابان، که‌سلطان نجومست   کند پیش جمـال تو غلامی
پریروی و پری خویی و با ما   نه جفت جامه و نه یار جامی
جبینك ساطع کالبرق، منه   جفونی هاطلات کالغمامی
وجفنك لیس یدعی الجفن الا   و فی الحاظه عمل الحسامی
ببوس‌وغمزه‌همچون نوش‌ونیشی   بجعدوطره‌همچون‌صبح وشامی
اگررویم چو زرپخته کردی   سزد، زیرا ببرچون سیم خامی
یمللنی فراقك کل میل   علی لهب شدید الاضطرامی
ابیت و فی جفونی ماء حزن   و ما بین‌الضلوع نطی غرامی
تو،ای موی‌نگار،ازروی‌معنی   همه‌مشکی، اگرچه‌زلف نامی
معطر کرده عالم را نسیمت   مگر خلق شهنشاه انامی
کریم فی‌السخا کفیه بحر   خضیم زاخر الامواج طامی
شعار نهاه للایام زین   وحصن علاه للاسلام حامی
برای او جهان ملك روشن   بسعی او درخت عدل نامی
جناب فرخ او زایران را   شده چون خطهٔ کعبه گرامی
صفاء البشر من لعناه بادا   و غیث‌البر من غیاه حامی
و منه‌الملك محمی النواحی   و منه‌الشرع مرعی‌الذمامی
خداوندا، تویی کزداد ودانش   امور دولت و دین را قوامی
جهان را آسمان افتخاری   هدی را آفتاب احترامی
ولیك فی سعود و ابتهاج   وخصمك فی عناء و اغتمامی
فهذا ساحب ذیل الامانی   و هذا شارب الکاس الحمامی
نه‌همچون عزم توشمشیر هندی   نه‌همچون‌رای توشعرای‌شامی
ظفر با توخرامد، هر کجاتو   ز بهر نصرة ملت خرامی
فدیتك قد عمرت برغم دهر   بناء مفاخر بعد انهدامی
فمنك ملکت ناصیة المباعی   ومنك بلغت قاصیة‌المرامی

مرا پیرایهٔ امنی و یمنی — مرا سرمایهٔ نامی و کامی
جهان پر بند و دام حادثاتست — مرا اصل امان زان بند ودامی
بقیت منعما وحماك کهف — یلوذ به جماهیر الانامی
و قدرك راسخ البنیان راس — ومجدك شامخ الارکان سامی

در مدح ملك اتسز

عشق جانان غایت مقصود جان گردد همی
کلبهٔ احزان بیادش گلستان گردد همی
وصل او پیرایهٔ شادی دل باشد همی
هجر او سرمایهٔ تیمار جان گردد همی
طرهٔ شبرنك او بر عارض چون روز او
غالیه گویی تراز پرنیان گردد همی
طلعتی دارد چنان زیبا، که خورشید فلك
هرشبا نگاهی زشرم او نهان گردد همی
تا بروز حشر فرش کامرانی گسترد
هر که روزی بر وصالش کامران گردد همی
غمزه وابروی او تیر و کمان وزسهمشان
قامت چون تیر من همچون کمان گردد همی
گر سبکدل گردد از غم هست جای آن، از آنك
بر دل من بار عشق او گران گردد همی
در فراق آن نگار گل رخ شمشاد قد
لالهٔ رخسار من چون زعفران گردد همی
ز آب چشم من، که با خون جگر آمیخته است
خاك کوی او برنك زعفران گردد همی

در چنین محنت چرا باید کسی کز جان و دل
بندهٔ درگاه مخدوم جهان گردد همی ؟
نصرة دین ، اتسز غازی ، که رای صایبش
پیشوای انجم هفت آسمان گردد همی
آن خداوندی، که دست او بوقت مکرمت
آفت سرمایهٔ در یاوکان گردد همی
آن عدو بندی، که از عدلش در اطراف زمین
دزد رهزن رهنمای کاروان گردد همی
هست او صاحب قران، نی نی، که اندریك زمان
صد کس از اقبال او صاحب قران گردد همی
بارهٔ عزمش بمیدان مهمات اندرون
با قضای آسمانی هم عنان گردد همی
رایت فرخندهٔ او در امارات ظفر
ناسخ نام درفش کاویان گردد همی
تیر طایر شکل او را در مجال معرکه
سینهٔ ارباب بدعت آشیان گردد همی
خصم را ز آسیب گرز او بوقت کارزار
استخوان در تن چو مغز استخوان گردد همی
از برای خدمت درگاه او چون بندگان
از مجره آسمان بسته میان گردد همی
ای خداوندی ، که از بهر ثنای بزم تو
سوسن اندر بوستان باده زبان گردد همی
خیل اجرام فلك را همت والای تو
از محلی سخت عالی دیدبان گردد همی

قدر تو بر اوج گردون مستقر سازد همی
رای تو بر گنج دانش قهرمان گردد همی
صیت‌عدل‌تو چنان مشهور شد، کز خوف او
گرگ مرا غنام ضایع را شبان گردد همی
چون بمیدان اندر آیی شهپر روح الامین
مرکب فتح ترا برگستوان گردد همی
گرد، کان از نعل شبدیز تو خیزد از زمین
توتیای چشم ابنای زمان گردد همی
آن زمان کان نیزهٔ خطی تو بی هیچ نطق
خط اوراق ظفر را ترجمان گردد همی
هر که یك نظرت نه‌بروفق مرادتو کند
دردو چشم‌او مژه همچون‌سنان گردد همی
هرچه در اخبار و آثار ملوك آورده‌اند
خلق را زاخلاق پاك تو عیان گردد همی
در همه اکناف عالم در، بعهد کودکی
نام تو اندر معالی داستان گردد همی
درجوانی‌رای پیران کسب کردی، لاجرم
حضرت تو مرجع پیر وجوان گردد همی
فرش‌تمکین گستراندر بسیط‌شرق‌وغرب
هر کرا صدر رفیع تو مکان گردد همی
تا مکان گوهر وزرعرصه‌های باغ وراغ
ازسخای نوبهار و مهرگان گردد همی
باد عز ودولت تو جاودان، از بهر آنك
از تو عز دولت حق جاودان گردد همی

حشمت‌تو بی کران بادا ، که‌اندرعون‌شرع
دستبرد صولت تو بی کران گردد همی
باد امر توروان اندر جهان ، تاکوکبی
در صمیم قبهٔ خضرا روان گردد همی

در مدح شمس‌الدین وزیر

صدرا ، مساعی تو مؤید بود همی
و ز تو نظام دین محمد بود همی
تو شمس دینی و بفضای بهای تو
دین را جمال وزینت بی حد بود همی
در هند و روم و ترك نباشد نشان شیر
تا رای تو چوروی مهند بود همی
خاك ستانهٔ تو ، که چرخ سیادتست
از روی چرخ افزون مسند بود همی
کردار تو بخیر مشهر شدست و باز
گفتار تو بصدق مؤید بود همی
فضل تو و سخاوت تو ده قصیده‌اند
کان را ثبات ذکر مخلد بود همی،
اسباب ملك از تو مهیا شود همی
و ارکان شرع از تو مشید بود همی
آن زمره را که فاضل تحصیل دولتند
اندر زمانه صدر تو مقصد بود همی
چشم مخالفان تو و روز حاسدانت
از هیبت تو ابیض و اسود بود همی

هر عالمی ، که مشکل آفاق حل کند
در مجلس تو عاجز ابجد بود همی
یك نکتهٔ کمینه ز انواع دانشت
سرمایهٔ خلیل و مبرد (۱) بود همی
تا رونق کمال ندارد بنزد عقل
هر جا که از علوم مجدد بود همی
بادا مرکب از تو همه مفردات مجد
تا در سخن مرکب و مفرد بود همی

در مدح تاج الدین رافع بن علی شیبانی

ای پناه همه مسلمانی رافع بن علی شیبانی
تاج دینی و از مکارم تو همه اصحاب دین بآسانی
در معالی بلند مرتبتی در معانی فراخ میدانی
دیدهٔ عزم و حزم را بصری قالب علم وحلم را جانی
همه عین وفا و مکرمتی همه محض سخا و احسانی
دربزرگی زروی اصل ونسب افتخار معد و عدنانی
در سخاوت کریم آفاقی در شجاعت سوار گیهانی
چون تو از بهرحمله برخیزی فتنه از روزگار بنشانی
تیغ تووحش وطیررادر دشت کرده هنگام حرب مهمانی
بگه بزم و رزم از کف و تیغ هم زر افشان وهم سر افشانی

(۱) مقصود از خلیل ابوعبدالرحمن خلیل بن احمدبن عمروبن تمیم فراهیدی متولد درسال ۱۰۰ ومتوفی در ۱۷۰ است که از بزرگان علمای لغت وادب زبان تازی بوده واورا واضع علم عروض دانسته اندومقصوداز مبرد ابوالعباس محمدبن یزیدبن عبدالاکبر ثمالی ازدی متولد در بغداد در ۲۱۰ و متوفی درهمان شهر در ۲۸۶ است که او نیز از بزرگان ادب زبان تازی ومؤلف کتاب معروف کامل بوده است .

همه در بزمگاه در پاشی | هر چه در رزمگاه بستانی
شاکر جود و ذاکر فضلت | هم عراقی و هم خراسانی
هرچه دروصف توهمی گویند | بحقیقت هزار چندانی
سرورا، بنده را ستانهٔ تو | درخوشی‌روضه‌ایست رضوانی
درد افلاس بنده را گه جود | بعطا های جزل درمانی
نظر همتِ مبارک تو | برد ز احوال من پریشانی
عز وجا هم بخدمت تو فزود | ای بهر عز و جاه ارزانی
منم آن کس که شکرنتوانم | تویی آن کس که قدرمن دانی
تا که تشبیه قد خوبان هست | در غزلها بسرو بستانی
حفظ یزدان نگاهبان تو باد | که نگهبان دین یزدانی

در مدح ملک اتسز

در آمد از غم تو، ای بخوبی ارزانی
بکار من چو سر زلف تو پریشانی
کنم بطبع فدای تو دیده ودل وجان
که تو عزیز تر از دیده و دل و جانی
بنفشه زلفی و گل خدی وچه می گویم؟
همه سراسر خود دسته های ریحانی
اگر بساط کف پای تو کنم دیده
روا بود، که سزای هزار چندانی

بزلف ورخ صفت عدل و صورت ظلمی
بچشم و لب صفت درد واصل درمانی
تراست حسن پری حاصل ونیا بد کس
وصال روی تو بی دولت سلیمانی

همیشه سست بود در وصال پیمانت
مسلمند ظریفان بسست پیمانی
حلال داری بی جرم خون عاشق خویش
چنین روا بود اندره مسلمانی ؟
چه طبع‌داری، ای بی وفا، که باهمه کس
جفا کنی و ازان نایدت پشیمانی
ببی وفایی و بد عهدی و جفا گاری
نه ای زمانه ولیکن زمانه را مانی
گرفته دیدهٔ من پیشه در چکیدن خون
بسان کف خداوند گوهر افشانی
علاء دولت ، شاهی که از مکارم اوست
همه افاضل ایام را تن آسانی
خدایگانی ، فرزانه‌ای ، که خوانندش
ملوك عرصهٔ عالم سکندر ثانی
بدیع فکرت او را ضیای خورشیدی
رفیع همت او را علای کیوانی
تنش نشانهٔ انواع سعد گردونی
دلش خزانهٔ الطاف فضل ربانی
بروز معرکه اندر خراب کردن شرك
نمود خنجر او دستبرد توفانی
ثنای اوست بهین حرز اهل دانش را
زنکبت ملکی وز بلای گیهانی
خدایگانا ، آنی که تا ابد داده است
زمانه بخت ترا مژدهٔ جهانبانی

تویی که لؤلؤ انعام را بکف بحری
تویی که گوهر انعام را بدل کانی
کمال ذات معالی بجاه تست چنانك
کمال جسم طبیعی بنفس انسانی
قوام پیکر اقبال و کامرانی را
بجای پنج حواس و چهار ارکانی
ز حشمتت اثری بود جاه جمشیدی
ز حکمتت طرفی بود علم یونانی
اگر بعهد تو دانای روم زنده شود
دهد گواهی بر خویشتن بنادانی
همیشه تا که بود ذات ایزدی باقی
مدام تا که بود جسم آدمی فانی
ز کردگار ترا باد تحفه آسایش
ز روزگار ترا باد بهره آسانی
نهاد شخص عدوی تو یار رنجوری
بنای عمر حسود تو جفت ویرانی
مباد رنج جداییت شرع و ایمان را
که تو وقایهٔ شرعی و پشت ایمانی

نیز در مدح ملك اتسز

زهی جاهت فریدونی، زهی ملکت سلیمانی
بعون تو مسلم شد زهر آفت مسلمانی
غلط گفتم، خطا کردم، کجا آید بچشم اندر
ترا جاه فریدونی، ترا ملك سلیمانی؟

نجوید دهر جز از رسم تو آثار فرخنده
نگوید چرخ جز با رای تو آثار پنهانی
قبول حضرتت داده یکی را تاج فغفوری
علو همتت داده یکی را تخت خاقانی
بهار آموزد از لفظ بدیع تو گهر باری
خزان آموزد از کف جواد توزر افشانی
خداوندا ، جهانبانا ، تویی کزدودهٔ آدم
ترا زیبد خداوندی ، ترا زیبد جهانبانی
تو اندر دیدهٔ تایید بایسته تر از نوری
تو اندر قالب اقبال شایسته تر از جانی
تو آن قادر خداوندی که ازاعداگه هیجا
همه پشت وقفا بینی، بجای روی وپیشانی
در ایوان تو نپذیرند کسری را بفراشی
بدرگاه تو نپسندند خسرو را بدربانی
چوبگشایی لوای حق، بهیجا، خصم بربندی
چوبرخیزی بعون دین، بعالم گرد بنشانی
زشخص کشتگان هرساعتی برسفرهٔ حربت
کنندا ندرصمیم دشت وحش وطیرمهمانی
بوقت حمله آوردن بهر آشوب صد بحری
بهنگام عطا دادن بهرانگشت صد کانی
همه تشویش عالم رابحسن سعی برگیری
همه اسرار گردون رازلوح غیب برخوانی
بیک بخشش هزاران گنج وقت بزم برپاشی
بیک حمله هزاران ملك روزرزم بستانی

اگراز خط فرمان تو عالم سر بگرداند
همه ترکیب عالم راازین هیئت بگردانی
نماند اندر همه عالم زعدل تو، خداوندا
مگردر زلف مهرویان ببزم تو پریشانی
جهان ازدادتو آبادشد چونانکه در گیتی
نبیند کس مگر درخانهٔ خصم تو ویرانی
ترا تایید یزدانیست یار اندر همه وقتی
نباشد هیچ یاری بهتر از تایید یزدانی
همی‌تاچون رخ دلبر بودخورشید گردونی
همی تاچون لب جانان بود یاقوت رمانی
دل اعدای جاهت بادجفت رنج ودشواری
تن انصار ملکت باد یار ناز و آسانی
قرین دوستانت باد دولتهای گردونی
نصیب دشمنانت باد محنت های گیهانی
پناه ساعد و بازوت بادا عصمت یزدان
که تواز ساعد وبازو پناه شرع وایمانی

درمدح ضیاءالدین علی‌بن جعفر

ضیاءالدین، ترا در کامرانی هزاران سال بادا زندگانی
وقاك الله نائبة اللیالی و صانك من ملمات الزمانی
تو آن‌صدری که درصدرتو یابند همه انواع دانش را نشانی
جنابك روضةالاقبال تزری اطایبها بروضات الجنانی
بطلعت صد هزاران آفتابی برفعت صد هزاران آسمانی
یشق اذا بدا بدر الدیاجی جبینك والدجی ملقی‌الجرانی
تودرچشم معالی همچو نوری تو درجسم معانی همچوجانی

ایابن المصطفی قفت البرایا　　باصناف المعالی والمعانی
بوداز خلق وخلق چون تو فرزند　　روان مصطفی را شادمانی
غدا ولداك بل عضداك بحرا　　وسیفا بالبیان والبنانی
دو تحفه گشت دین را از تو ظاهر　　کز یشانست دین را کامرانی
هما غیثان لکن فی العطایا　　هما لیثان لکن فی الطعانی
زشمس دین کرم را تن درستی　　ز زین دین ستم را ناتوانی
فهذا ما له فی العلم ند　　وهذا ماله فی الحلم ثانی
یکی را در مکارم پیشوایی　　یکی را بر محامد قهرمانی
رئیس المشرقین غدوت صدرا　　جمال شمال اولادالقرانی
بگاه حزم چون کوه متینی　　بوقت عزم چون باد بزانی
حوی قصب السباق من البرایا　　یمینك فی العلی یوم الرهانی
اگر زیر سپهری صد سپهری　　وگر اندر جهانی صد جهانی
فسخطك كله سودالمنایا　　و غلوك كله بیض الامانی
بزرگا، در فصاحت داستانم　　چنان کندر سخاوت داستانی
فنثری دونه نثر اللئالی　　و نظمی دونه نظم الجمانی
مرا باحملهٔ گردون بسنده است　　زبانی همچو شمشیر یمانی
و فی طی اللسان تری لعمری　　جمال المرء لا فی الطیلسانی
ولیکن چون نبینم رونق فضل　　چه سود از فضل و از چیره زبانی؟
سکنت الارض لکن عظم قدری　　ثنی عن مدح اهلیها عنانی
ندارم دانش خودراسبك سنك　　نیارم جز بصدر تو گرانی
علیك لدی الوری ماعشت اثنی　　نعم و بحرمة سبع المثانی
همیشه مدح من خادم ترا باد　　که قدر مدح من خادم تودانی
نعش ابدا علی رغم الاعادی　　طلیق الوجه ، فیاض البنانی
زتو دین را بقای جاودانست　　ترا بادا بقای جاودانی

تمتع دائما مالاح فجر برفعة منصب و علو شانی
بپیش خاطر تو باد پیدا فلك را جمله اسرار نهانی
اتاك الموسم المیمون فاسعد به والبس جلابیب الامانی

در ستایش ملك اتسز

ای بازوی شریعت از اقبال تو قوی
تابنده از جمال تو آثار خسروی
هر گه که در مهم معالی ندا دهی
جز پاسخ متابعت از چرخ نشنوی
فتنه غنوده گشت در ایام تو، که تو
از بهر قهر فتنه همی هیچ نغنوی
در کف گرفته خنجر چون آب و پس بطبع
آتش نهاد سوی معالی همی روی
هرروز وهرشب از فلك اندر کنار ملك
اقبال تو نوست و در اقبال تو نوی
گشتست ملك مزرعهٔ تو، که اندرو
جز مکرمت نکاری وجز شکر ندروی
سهم تو مشرکان جهان را همی کند
اندر مضیق زاویهٔ مرك منزوی
چرخ و زمین و هرچه درین دومیانه‌اند
باشند در طفیل تو جایی که تو روی
از حسن نقش صورت توقیعهای تو
منسوخ گشت نقش تصاویر مانوی

هستند از طریق مساوات نزد عقل
جاه تو و فلك چو دو مصراع مثنوی
عزی که بیند از تو همی خاك در گهت
هرگز ندیده مسند و ایوان کسروی
موقوف بر دعای تو تازی و پارسی
مقصود بر ثنای تو عبری و پهلوی
لطف تو بر ولی تو ظلی بود ظلیل
عنف تو بر عدوی تو دایی بود دوی
اوصاف تو مبارك و آثار تو رضی
افعال تو مهذب و اخلاق تو سوی
تو از میان زمرهٔ شاهان ممیزی
چون از میان زمرهٔ اشراف موسوی
هرگز ز کید هیچ مصنع تو نشکنی
هرگز بزرق هیچ مزور تو نگروی
نهج صیانت تو صراطیست مستقیم
راه دیانت تو طریقیست مستوی
بعد از کلام ایزد و اخبار مصطفی
در راه شرع قول تو مقبول و معنوی
طبع تو بر دقایق ایام مطلع
لفظ تو بر حقایق آفاق محتوی
حسادرا حسام تو پی کرد و پست کرد
اقدام با تعدی و اعناق ملتوی
جاه تو ایمنست ز عین‌الکمال، از آنك
درجاه هر زمان تو فزون تر همی‌شوی

تا از حروف هست در اعجاز قافیت
تاسیس ردف و حرف صلت حایل وروی

هرگز مباد نقش جلال تو مندرس
هرگز مباد فرش کمال تو منطوی

بر قمع کفر و نصر هدی باد تا بحشر
شمشیر تو برنده و بازوی تو قوی

درمدح اتسز

بزلف مشکی ، جانا ، بچهره دیبایی
چو تو نباشد ، دانم ، کسی بزیبایی

مرا تو گویی : در هجر من شکیبا شو
کرا بود زچنین صورتی شکیبایی ؟

زبان ببندی وهرساعت از حدیث مرا
هزار چشمهٔ خون ازدودیده بگشایی

گهی بخار جفا جان من بیازاری
گهی ببار عنا شخص من بفرسایی

زجورت ، ای شده جانم نشانهٔ غم تو
بجان رسیده مرا کار و هم نبخشایی

هنوز در بر من نامدی شبی بمراد
بر چو سیم تو دردا که رفت و برنایی

مرا ز پای در آورد درد و اندهٔ تو
بگیر دست من ، آخر کراهمی بایی ؟

اگر خیال تو شبها نیامدی بر من
مرا چه بود برین حال ؟ اینت رسوایی !

خیال تو ز وفا هیچ می نیاساید
چنانکه تو ز جفا هیچ می نیاسایی
تو از خیال نگارین بتیره شبها در
چو روز کلبهٔ ادبار من بیارایی
کلاه گوشهٔ حکم تو چون پدید آید
در اوفتد ز سرمه کلاه رعنایی
بموکب توروان همچوبندگان خورشید
میان بفخر ببندد ، اگر بفرمایی
بگرد من سپه غم گرفته‌ای تو چنان
دلیروار ، ندانم که از کجا آیی؟
ز بهر جستن من همچو امرخسروشرق
بیك زمان همه آفاق را بپیمایی
علاء دولت ، خوارزمشاه عالی رای
که برد هیبت رایش زدهر خود رایی
خدایگانی ، کندرمصاف هیبت اوست
هزار لشکر آراسته بتنهایی
ضیای طلعت فرخندهٔ مبارك او
شدست دیدهٔ اقبال را چو بینایی
خدایگانا ، چونانکه کهربا که را
ز پشت اسب عدو را بنیزه بربایی
اگرنه عاشق فتحست خنجر تو چرا
رخش ز خون چورخ عاشقان بیالایی ؟
چنان که خسرو سیارگان زخیل نجوم
ز خسروان جهان تو بجاه والایی

بقدر صاحب چرخ هزار خورشیدی
بجود ناسخ موج هزار دریایی

بدست جود دفین زمین همی پاشی
بپای قدر جبین فلك همی سایی

برزم جز همه اخبار فتح ننیوشی
برزم جز همه آثار فتح ننمایی

همه منافق سوزی و ملت افروزی
همه مخالف کاهی و دولت افزایی

بروز مکرمت اقبال عمر احبابی
بروز معرکه آشوب جان اعدایی

هر آن عدو که چو سروسهی بر آرد سر
بسان سرو مسطح سرش بپیرایی

بصیقل خرد صافی و دل روشن
ز روی آینهٔ ملك زنگ بزدایی

همه سعادت ملك و فروغ دین ازتست
که مشتری اثرو آفتاب سیمایی

بطوع مسند شاهی ترا مهیا شد
کراست مسند شاهی بدین مهیایی؟

همیشه بادی برجای، زانکه شرع رسول
بود منزه ز آفات، تا تو برجایی

مباد هیچ پریشانیی بمجلس تو
مگر ز طرهٔ مه پیکران یغمایی

خطاب بملك اتسز

خسروا، از کمال دانایی روی دولت همی بیارایی

گاه مال زمین همی بخشی — گاه فرق فلک همی سایی
حرب جویان نهان شونداز بیم — چون تو ازحرب بگه پدید آیی
پای فتنه تویی که بربندی — بند گردون تویی که بگشایی
شکنی روز کین بیك حمله — صد مصاف عدو بتنهایی
در جهان بر همه گنه‌گاران — بتجاوز همی ببخشایی
داند ایزد که هست خاك درت — نزد من بنده همچو بینایی
شغل من نیست بر در تومگر — وصف گویی و مدح آرایی
خود نکردم گنه و گر کردم — از سر ابلهی وخود رایی
هیچ‌ازآنجا که‌لطف سیرت تست — هست ممکن که عفو فرمایی ؟

در مدح اتسز

گرهیچ گونه حال دل من بدانیی
تنها مرا بکلبهٔ احزان نمانیی
از من بقهر صورت وصلت نپوشیی
برمن بجور سورهٔ هجرت نخوانیی
چون آفتاب کم روییی ازمن ومرا
مانند سایه در طلبت کم دوانیی
جستم ترا بخون دل و از تو کس نداد
جز در میان خون دل من نشانیی
بردم گمانیی که وفاداریی کنی
هرگز دروغ تر نبود زین گمانیی
چندان که می توانی بد می کنی بمن
ور خواهیی که کم کنیی هم توانیی
من کی بتن نمونهٔ نالی نوانمی ؟
گرنه بقد قرینهٔ سرو روانیی

گرمن ترا چنانکه جهان را بجویمی
از من بر آن صفت که جهانی جهانیی
گر چون سگان بگرد درتو بگردمی
از درمرا ، چنانکه سگان را ، برانیی
شخص مرا ذلیل بدین سان نداریی
گر عز من بمجلس خسرو بدانیی
خوارزمشاه ، اتسز غازی ، که هرزمان
از رای پیراوست جهان را جوانیی
آن خسرو یگانه ، که اندر کمال مجد
او را ز خسروان جهان نیست ثانیی
ارباب شرع و اهل هدی را بعهد او
تا یافته نماند امان و امانیی
هر ساعت از سرایر نصرة زمانه را
کرده زبان نصرة او ترجمانیی
چرخی، که او مدیر همه چرخها شدست
با امر نافذش نکند هم عنانیی
نی کوه را چو حزم متینش متانتی
نی باد را چو عزم روانش روانیی
رایش چنان حجاب زهر کار بر گرفت
کز وی نهان نماند فلك را نهانیی
شاها ، تویی قرینی و هر گز بهیچ قرن
کس را نبود مثل تو صاحب قرانیی
ننموده دهر مثل تو در هر معالییی
ناورده چرخ شبه تو در هر معانییی

تیغ تو کرده هر نفسی وحش وطیر را
از شخص دشمنـان هدی میزبانییی
بس خان شده ز قهر تو بی جان و یافته
بی جانی از قبول تو هرلحظه جانییی
شاها، هنروری تو، که هست ازمکارمت
هر ساعتی براهل هنر مهربانییی
ابنای فضل می‌گذرانند سخت خوش
در سایهٔ عنایت تو زندگانییی
حلمت سبك شمارد اگر چند آورند
هر لحظه‌ای بصدر رفیعت گرانییی
تا در جهان کمال نیابد ز مینییی
الا بیمن تربیت آسمانییی
بادی تو شادمان و مبادا بهیچ وقت
از عمر بد سگال ترا شادمانییی
آخرترین مباد ز تو هیچ باقییی
والا ترین مباد زتو هیچ فانییی

ترجیعات

در مدح شهاب‌الدوله سبکتگین

سوسن شکفته بررخ چون ارغوان تست
آهن نهفته در بر چون پرنیان تست
تیری بغمزگان و کمانی بابروان
دلهای خلق خستهٔ تیرو کمان تست
هستی بلای جان همه عاشقان ولیك
سوگند عاشقان زمانه بجان تست
درست در دهانت و تیمار تو نهاد
در دیدهٔ من آن چه که اندردهان تست
هر روز بامداد ببزم امیر در
تازه گلی زچهرهٔ چون ارغوان تست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
جانا، عنان دل بهوای تو داده‌ایم
سر بر خط اشارت عشقت نهاده‌ایم
بر جان ز خیل مهرتو صفها کشیده‌ایم
دردل بکوی عشق تو درها گشاده‌ایم

تا زاده‌ایم جفت هوای تو بوده‌ایم
گویا که از برای هوای تو زاده‌ایم
ازسرد گفتن تو شود سوز ما فزون
بنگر که درغم توچه گرم اوفتاده‌ایم ؟
تو خوش نشسته ، ما بتظلم ز هجر تو
در بارگاه عمدهٔ ملك ایستاده‌ایم
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
نصرة قوی برایت ورای رفیع اوست
گردون فراز گنبد گردان مطیع اوست
آسایش زمانه و آرایش زمین
از سیرت حمیده و رسم رفیع اوست
سجده‌گه اکابر و بوسه‌گه کرام
ایوان بر کشیده و قصرمنیع اوست
اندر زمین درنگ زحزم متین اوست
وندر فلك شتاب ز عزم سریع اوست
عدلش چهار فصل جهان را بود ربیع
تازه گل امانی و امن از ربیع اوست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
افروختست ملك بنور جمال او
و افراختست شرع بسعی جلال او
سیراب شد درخت امید جهانیان
از صوب اصطناع وز فیض نوال او

اقبال بوسه داده کف نیك خواه او
و ادبار خسته کرده دل بدسگال او
بی بهره مانده مال ز انصاف او ولیك
با بهره‌اند زایـر و سایر ز مال او
نه ایزدست ، لیك چو ایزد نیافتند
ارباب عقل در همه دانش همال او
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
فخر معالی ، آنکه سپهر مفاخرست
کان مناقبست و مکان مآثرست
قدرش زروی رفعت گردون اعظمست
دستش بوقت بسطت دریای زاخرست
اخلاق او یکایك چون مشك اذفرست
و الفاظ او سراسر چون در فاخرست
ذات شریف او ز همه منقبت بریست
شخص کریم او ز همه عیب طاهرست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
گردا ، مساعی تو بعالم سمر شدست
نام تو در بسیط جهان مشتهر شدست
تا غـایت کمال ، که در ذات عالمست
در جنب ذات کامل تو مختصر شدست
از آتش مهابت تیغ چو آب تو
چون دود جان دشمن دین پرشرشدست

تو ساکنی بشهر بخارا و از سخات
اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شدست
در روضهٔ جلال تو رضوان دیگری
وز فرتو بخارا خلد دگر شدست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
آنی که کعبهٔ فضلا بارگاه تست
از حادثات شرع نبی در پناه تست
هم آفتاب چرخ هنر نور طبع تست
هم توتیای چشم ظفر گرد راه تست
قادر تری ز گردون بر قهر دشمنان
وافزون تراز کواکب گردون سپاه تست
افلاك پست گردد آنجا که قدر تست
و آفاق تنگ باشد آنجا که جاه تست
جان و دلش ز تیر بد چرخ ایمنست
آن کس که‌او بجان و بدل‌نیك خواه تست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
من بنده را لقای توعین سعادتست
بوسیدن بساط تو اصل سیادتست
گویم بنظم و نثر دعا و ثنای تو
وندر ضمیر از آنچه بگویم زیادتست
چونانکه هست عادت تو نشر مکرمات
نشر مدایح تو مرا نیز عادتست

از مهر خاندان تو مهریست بردلم
وین نیست تازه ، بلکه زعهد ولادتست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
ای پست گشته خصم تو ، نامت بلند باد
بدخواه تو بدست بلا مستمند باد
از حادثات عالم و از نایبات چرخ
جان مخالفان تو اندر گزند باد
از صورت سهیلت طرف ستام باد
وز پیکر هلالت نعل سمند باد
ای تو گرفته دردم حاجات دست خلق
از دست غصه پای حسودت ببند باد
ارباب عقل را بصف کارزار در
آثار دستبرد تو تا حشر پند باد
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین

درمدح شروانشاه فخرالدین ابوالهیجا منوچهربن افریدون

طلعت تو آفتاب دیگرست — زلف‌مشکینت‌سحاب دیگرست
یارمشکین‌زلفی و هر لحظه‌ات — با من مسکین عتاب دیگرست
از سر زلف بتابت هر نفس — دردل عشاق تاب دیگرست
وعدهٔ تو در بیابان امید — وصل‌جویان راسراب‌دیگرست
کس‌نیابدوصل‌تو، کزهرطرف — پیش وصل توحجاب دیگرست
دردلم آتش مزن، کاکنون مرا — پیش شاه شرق آب دیگرست
آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای بطلعت همچو ماه آسمان		از تو روشن هم‌زمین و هم زمان
همچو ماه آسمانی و زغمت		من نمی دانم زمین از آسمان
از برای کشتن من گشته‌اند		غمزه و ابروی تو تیرو کمان
هست چشم و گردن آهو ترا		لاجرم چون آهویی از من رمان
روی تو از روشنی همچون یقین		حال من در تیرگی همچون گمان
هرچه بافرزانگان گردون کند		تو کنی با بیدلان خودهمان
جز جوار شاه عالم کی بود		بیدلان را از جفای چرخ امان؟
فخردین، شروانشه عالم که، هست		عدل او در کشور دین قهرمان

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروان شاه باد

ای شده با عزم تو مقرون ظفر		همت تو کرده از گردون گذر
نامه و نام ترا عالی محل		رایت و رای ترا میمون اثر
با جلال تو بود گردون زمین		با نوال تو بود جیحون شمر
کی شود از امر تو یکسو قضا؟		کی رود از حکم تو بیرون قدر؟
پیش دست تو ندارد وقت جود		صد هزاران نعمت قارون خطر
در مضا عزم شریفت چون قضا		در ضیا رای رفیعت چون قمر
از بنان تو شده پیدا کرم		وز بیان تو شده مضمون هنر
چرخ می گوید: نیارم تابحشر		چون منوچهر شه افریدون دگر

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای مزین از فعال تو رسوم		وی مبین از مثال تو علوم
در خواطر از ثنای تو نقوش		بر دفاتر از عطای تو رقوم
یمن اطراف تو تا حد یمن		حسن آثار تو تا اکناف روم
در وحل مانده ز صف تو اسود		در خجل مانده ز کف تو غیوم

از وفاق تو نزاید جز طرب وز نفاق تو نیاید جز هموم
کر گارت عاصمی گشته قوی روزگارت خادمی گشته‌خدوم
آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروان شاه باد

سیرت تو هست عین سروری
صورت تو هست محض صفدری
مملکت چون جسم و تو چون دیده‌ای
محمدت چون بحر و تو چون گوهری
در علو قدر و در کنه شرف
بر ملوك مشرق و مغرب سری
تو همه بیخ مضرت بر کنی
تو همه فرش مسرت گستری
بر ولی همچون نسیم جنتی
بر عدو همچون سموم محشری
خیر و شر جمله گیتی پیش تست
پس تو زین معنی سپهر دیگری
جز حدیث حرب و کوشش نشنوی
جز طریق جود و بخشش نسپری
یك تنی در مسند دولت ولیك
چون شوی در معرکه صد لشکری
آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای مکارم را یمینت رهنما وی اکابر را بصدرت التجا

چون تو ناورده ستاره شهریار   چون تو نادیده زمانه پادشا
آسمان از قصر تو گیرد علو   آفتاب از رای تو گیرد ضیا
قصرك المیمون عالی جنة   مستقرا للا نامی، و العلا
مثل تو در دورهٔ آدم کدام ؟   شبه تو در عرصهٔ عالم کجا؟
راس اهل الفضل فی اقدامه   صانك الرحمن من فوق الردا

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای ز دولت دست جاهت راسوار   هیچ میدان چون تو نادیده سوار
عدل تو بفزود زینت ملك را   زینت ساعد بیفزاید سوار
حزم تو چون خاك و عزم تو چو باد   لطف تو چون باد و عنف تو چو نار
حاسدان را دل ز رشك ملك تو   پر شده از قطره های خون چو نار
همچو بحری در مقام مکرمت   همچو شیری در مضیق کارزار
دشمن دین و عدوی شرع را   گشته از تیغ و سنانت کارزار
در بسیط مشرق و مغرب تویی   پادشاه تاج بخش و تاجدار
تاجداری و ز خلاف تو شدند   قاصدان دولت تو تاج دار

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

تاج فرشست از تو بر فرق هدی   هست دنیا خاك پایت را فدی
ملك و دین را، کافتخار هر دویی   یك ملك چون تو نبوده در هدی
فیض بحر از جود تو زاید، چنانك   نظم ملك از عدل تو زاید همی
ای تو سید گشته از روی شرف   بر سلاطین جهان وقت سری
هست مغرب را باسمت افتخار   هست مشرق را برسمت اقتدی
خصم شروان از تو بر نطع هلاك   همچو شاهست او فتاده در عری
ای ابوالهیجا، تویی و تخت ملك   چون فریدون از جلال و از علی

تو نصیر حقی و داری بحق از امیر المؤمنین عهد اللوی

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

آفتاب از روی تو بردست تاب خود ازین رویست فخر آفتاب
درسحاب از جود تو آمد اثر زان بود خیرات عالم درسحاب
زوروتاب خسروان سهم تو بود پیش سهم تو که آرد زوروتاب؟
صاب گردد از وفاق تو چوشهد شهد گردد از خلاف تو چوصاب
در عذابند از کفت اعدای دین کی سزند اعدای دین جز درعذاب
آب لطف از رقت خلق تو یافت زان شدست اصل حیات خلق آب
خواب شمشیر تو بردست ازعدو فتنه را کردست عدلت مست خواب
اضطراب افگنده تو درملك خصم باد فارغ ملك تواز اضطراب

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

بخت در پیمان شروانشاه باد تخت در ایوان شروانشاه باد
عرصه گاه لکر فتح و ظفر عرصهٔ میدان شروانشاه باد
هر کجا اعدای دین را غرقه ایست غرقهٔ توفان شروانشاه باد
خلق عالم ، عالم و جاهل همه تابع فرمان شروانشاه باد
هر که در چین و ختن بر بالشست بندهٔ دربان شروانشاه باد
در زیادت از تو ملك و آسمه ملك بی نقصان شروانشاه باد
رحمت ایزد، که روح روح اوست برتن و برجان شروانشاه باد

آسمان بر کام شروانشاه باد
تاقیامت نام شروانشاه باد

در مدح ملك اتسز

یار با من همی وفا نکند　　تا تواند بجز جفا نکند
اوستادیست در جفا، که بحکم　　یك دقیقه همی خطا نکند
نگذرد ساعتی بر آن رعنا　　که دلم خستهٔ عنا نکند
بدعا خواستم غم عشقش　　هیچ عاقل چنین دعا نکند
حاجتم هست ازو جواب سلام　　زین قدر حاجتم روا نکند
بحدیثی مرا کند شادان　　چو زیان نیستش چرا نکند؟
حالت درد من کجا داند ؟　　تا همین حالتش سزا نکند
هم روا دارم این همه محنت　　گرجهانش ز من جدا نکند
کند از من زمانه یار جدا　　چه کنم با زمانه تا نکند؟
کشت خواهد مرا بجور ولی　　عدل خوارزمشه رها نکند

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای برخ ماه آسمان گشته　　وی بقد سرو بوستان گشته
کوی تو با نعیم دولت تو　　خوشتر از خلد جاودان گشته
همچو جان عزیز انده تو　　آفت صد هزار جان گشته
تو پریچهره ای‌نه‌ای، که پری　　هست از شرم تو نهان گشته
بی بر همچو پرنیانت مرا　　شخص چون تار پرنیان گشته
بی رخ همچو ارغوانت مرا　　اشك همرنگ ارغوان گشته
پشتم از بیم تیر غمزهٔ تو　　خم گرفته تر از کمان گشته
چون روانی بلطف ودرغم تو　　خونم از دیدگان روان گشته
من سبك دل زعشق و بردل من　　بار تیمار تو گران گشته
دیدهٔ من گهر فشان ز غمت　　همچو دست خدایگان گشته

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای خجل گشته آفتاب از تو — خانهٔ صبر من خراب از تو
چندتابی دو زلف مشکین را؟ — ای دل و جان من بتاب از تو
چون رخ توزشرم خوی گیرد — طیره گردد گل‌و گلاب از تو
در خوشی و کشی برند حسد — سرو یازان و مشك ناب از تو
نمکی جمله و بر آتش عشق — دل خلقی شده کباب از تو
لب تو شکرست و من دایم — مانده‌ام چون‌شکردر آب‌از‌تو
از سر مهر چون سؤال کنم — نشنوم جز بکین جواب از تو
توهمه راحتی، چه معنی‌راست — بهرهٔ من همه عذاب از تو ؟
بی حظایی که آمدست از من — نیست چندین جفا صواب‌از‌تو
داد من بی خلاف بستاند — خسرو مالك الرقاب از تو

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای ز عزمت خجل شهاب فلك — رای تو رشك آفتاب فلك
بعلو جلال و رفعت قدر — خاك صدر تو برده آب فلك
نفس پاکت مشاهده کرده — هرچه رازست در حجاب فلك
امر عالیت را بخیر وبشر — سمع وطاعت شده جواب فلك
ناصحت صاحب نعیم جنان — حاسدت عاجز عذاب فلك
وقت هیجا خیال خنجر تو — برده آرام دهر وخواب فلك
هست از عدلت اعتدال جهان — هست از حربت اضطراب‌فلك
حزم تو منشاء درنگ زمین — عزم تو مبدأ شتاب فلك
با وفاق تو انتظام نجوم — وز خلاف تو اجتناب فلك
از برای شکار جان عدوت — باز کردست پر عقاب فلك

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

جز دلت علم را قوام نداد   جز کفت جود را نظام نداد
آنچه دست تو داد وقت عطا   ببهار اندرون غمام نداد
هر که باتو مسالمت نگزید   دولتش پاسخ سلام نداد
دشمنت را خدای عز وجل   در مقام طرب مقام نداد
جز مذلت برو سلام نکرد   جزشقاوت بدو پیام نداد
صبح اوهمچوشام گشت وقضا   عمرش از صبح تا بشام نداد
لفظ اقبال بر سریر جلال   جز ترا مژدهٔ دوام نداد
تا ندیدت زمانه در خور ملك   مملکت را بتو زمام نداد
شکر حق راکه هرچه‌دادبتو   از همه نوع جز تمام نداد
فضلا را بشرق و غرب درون   جز نوال تو نان ونام نداد

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

بخت بر در گهت مقیم شده   کار شرع از تو مستقیم شده
بر بداندیش تو زهیبت تو   صحن آفاق چون جحیم شده
کین تو فرصت عذاب شده   قهر تو مایهٔ نعیم شده
همه اطفال بدسگالانت   از سر تیغ تو یتیم شده
با بیان تو وقت کشف علوم   مشکلات جهان سلیم شده
خلق تو در صفا ودر رقت   روضهٔ ملك را نسیم شده
ناصحت باطرب قرین گشته   حاسدت با ندم ندیم شده
چرخ از زادن چو تو شاهی   تا بروز قضا عقیم شده
از پی دفع سحر مکاران   رمح تو معجز کلیم شده
از حسامت بگونهٔ پرگار   قالب سر کشان دونیم شده

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

دهر از خدمت تو خالی نیست   چرخ با همت تو عالی نیست

باطن و ظاهر ترا زیور — جز معانی وجز معالی نیست
همچو اخلاق تو ریاحین نیست — همچو الفاظ تو لئالی نیست
هر کجا صدر تست ، دولت را — مستقر جز در آن حوالی نیست
نیست یك تن ز خسروان، که ترا — از ممالیك واز موالی نیست
ملك و دین را بجز تو حافظ نیست — بحر و بر را بجز تو والی نیست
روزگارت بجز متابع نیست — و آسمانت بجز متالی نیست
یك زبان از ثنات فارغ نیست — یك ضمیر از هوات خالی نیست
در هلاکش کند سپهر غلو — هر که در دوستیت غالی نیست
خادمان را مگر ز مجلس تو — سعی جاهی وعون حالی نیست
جز تو امروز در ولایت فضل — چون نکو بنگریم والی نیست

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

نام و نان داد شهریار مرا — خدمتش کرد بختیار مرا
از سحاب مکارمش بشکفت — بخزان اندرون بهار مرا
وز عطای یمین او بفزود — بیمین اندرون یسار مرا
کام دل شد شکار من ، تا شاه — برد با خود سوی شکار مرا
رفتم اندر غبار مرکب او — کیمیا گشت آن غبار مرا
کرد صدق عنایت جاهش — بر همه کام کامگار مرا
راه دولت بمن نمود ، آنکه — مرکبی داد راهوار مرا
دست انعام او بلطف نهاد — همه لذات در کنار مرا
بر چنین اسب در نیابد نیز — خیل احداث روزگار مرا
نکند قصد من، چو بیند چرخ — بر چنان باره‌ای سوار مرا

تخت خوارزمشاه عالی بود
عالم از دشمنانش خالی باد

این نه اسبست چرخ گردانست مرکب خاص شاه گیهانست
تند کوهی بوقت آرامش گرد بادی بوقت جولانست
فعل او هست چون هلال، ولیك جبهتش آفتاب تابانست
صحن آفاق با توسع او یك تگش را کمینه میدانست
سوی بالا دعای پیغمبر سوی پستی قضای یزدانست
هست دریا گذار واز دریـا وهم را عبره کردن آسانست
سم او سنك خاره‌را بشکست چه‌شگفت؟ آن‌نه‌سم که‌سندانست
گوش او سینهٔ سپهر بخست چه‌عجب؟ کان‌نه گوش، پیکانست
لایق زین گراین براق آمد که زوصفش عقول حیرانست
بور بیژن سزای گردونست رخش رستم برای پالانست

تخت خوارزمشاه عـالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

خسروا، دولتت مسخر باد عالم از جاه تو منور باد
کردگارت معین وناصر گشت روزگارت مطیع و چاکرباد
دشمنت را زرمح چون مارت همچو کژدم دودست برسرباد
رای تو در مراسم اسلام بحلال وحرام داور باد
یك پیام تو بهر قهر عدو عمل صد هزار لشکر بـاد
یك غلام ترا بموقف حرب اثر صد هزار سرور بـاد
طوع حکم توهفت گردونست صیت مهر توهفت اختر باد
هفت اندام تو بحل وبعقد سبب نظم هفت کشور باد
تا قضا از جهان روان باشد امر تو با قضا برابر باد

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

نیز در مدح اتسز

ای توتیای دیدهٔ من خاک کوی تو
کم گشته آبروی من از عشق روی تو
همچون نسیم خلد بود نزد من بقدر
بادی که او نشان دهد از خاک کوی تو
ای یوسف زمانه، چو یعقوب کی بود
کارد بمن نسیم سحرگاه بوی تو؟
پشتم خمیده گشت چو چوگان زبار غم
در آرزوی آن زنخ همچو گوی تو
شوریده کار گشته‌ام وتیره روزگار
در انتظار روی تو ، مانند موی تو
روی تو جان فزاید و خوی توجان برد
الحق که نه لایقست بروی تو خوی تو
بدخو مباش ، تا نبرد نزد شهریار
خوی بد تو رونق روی نکوی تو
خسرو علاء دولت ، آن شاه روزگار
افزون شده زدولت او جاه روزگار
ای فتنه گشته بر رخ خوب تو نیکوی
در نیکوی نظیر تو از خلق هم توی
بس دل که بسته طرهٔ جعدت بچابکی
بس جان که خسته دیدهٔ شوخت بجادوی
چون آهو، ای نگار، زمن گشته‌ای رمان
وین بس شگفت نیست ، که باچشم آهوی
جسم مرا بسحر دو بادام آفتی
درد مرا بلطف دو یاقوت داروی

آیم همیشه من بمراعات سوی تو
لیکن تو از طریق مراعات یك سوی
روی توخوب وخوی تو بد،این ستوده نیست
ای روی خوب ، شرم نداری زبدخوی ؟
من مدح خوان شاهم و بامن تو بد کنی
وآنگه امید داری از شاه نیکوی ؟
خسرو علاء دولت ، آن شاه روزگار
افزون شده زدولت ، او جاه روزگار

تا بستدی زمن سر زلف ، ای نگار من
شوریده گشت چون سر زلف تو کار من
بر عارض تو زلف تو گشستت بی قرار
زان بی قرار زلف ربودی قرار من
تو جفت دیگری شدی و درد جفت من
تو یار دیگری شدی وهجر یار من
پرشد ز خون دیده کنار من ، ای نگار
تا از تو ، ای نگار ، تهی شد کنار من
در انتظار روی تو بر خاك کوی تو
دردا ! که شد بباد همه روزگار من
همچون گل بهاری واندر فراق تو
از باد سرد همچو خزان شد بهار من
دربی شمار اندهم و مکرمات شاه
بیرون برد ز دفتر انده شمار من
خسرو علاء دولت ،آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

ایام حاسدان شریعت سیاه گشت
احوال راعیان ضلالت تباه گشت
تا مقتدای دولت و تا پیشکار ملك
خوارزمشاه ، اتسز خوارزمشاه گشت
آن خسروی ، که اهل‌هدی‌را جناب او
از حادثات عالم جافی پناه گشت
مار از نهیب خنجر او همچو مور شد
کوه از هوای هیبت او همچو کاه گشت
رای بلند او بضیا همچو مهر شد
عزم روان او بمضا همچو ماه گشت
کینش اساس مهلکهٔ بدسگال شد
مهرش لباس مفخرت نیك خواه گشت
آن کس که گشت معتصم حبل خدمتش
از چاه ذل بر آمد و باعز و جاه گشت
خسرو علاء دولت ، آن شاه روز گار
افزون شده ز دولت او جاه روز گار
آنگه که صحن‌معر که دریای‌خون شود
در دست مر گ جان دلیران زبون شود
خون در رگ مبارز پیکار بفسرد
جان در تن مقاتل غدار خون شود
زان بر فراخته شده رایات کار زار
رایات عمرهای دلیران نگون شود
تن‌را سوی زمین و روان را سوی فلك
از حربگه دلیل قضا رهنمون شود

شاها، که داند آن که ز تیغ وسنان تو
احوال دشمنان تو آن لحظه چون شود؟
با زخم گرز وخنجر فیروزه فام تو
صحن زمین معرکه بیجاده گون شود
در تارك مخالف تو و زنهاد او
شمشیر تو درون شود و جان برون شود
خسرو علاء دولت، آن شاه روز گار
افزون شده ز دولت او جاه روز گار

شاها، مخالفان تو بیچاره گشته‌اند
از خانمان خویشتن آواره گشته‌اند
تو همچو قطب ثابت و ایشان ز بیم تو
سر گشته چون کواکب سیاره گشته‌اند
از صد هزار واقعه دل خسته مانده‌اند
وز صد هزار حادثه غم خواره گشته‌اند
دور از موافقان جناب رفیع تو
از هیبت تو با دل صد پاره گشته‌اند
تا اهل دشمنی تو گشتند، نزد عقل
اهل هزار طعنه و بیغاره گشته‌اند
بر خلق بوده‌اند ستمکاره، لاجرم
مخذول روز گار ستم گاره گشته‌اند
یك بار نیست این که ز قهر تو دیده‌اند
مقهور دستبرد تو صد باره گشته‌اند
خسرو علاء دولت، آن شاه روز گار
افزون شده ز دولت او جاه روز گار

شاها ، جلالت تو بجوزا رسیده باد
اعلام فتح تو بثریا رسیده باد
آن تیغ صفدری ، که بزیر رکاب تست
از دست تو بتارک اعدا رسیده باد
آن بارگاه ، کز پی بارت کنند نصب
اطناب او بساحل دریا رسیده باد
آن باز ، کز کف تو پرد در شکارگاه
منقار او بدیدهٔ عنقا رسیده باد
آن چاکری ، که غاشیهٔ مهر تو کشد
ز آلای او بدولت والا رسیده باد
آن نوبتی ، که بر در عالی تو زنند
بانگش باوج گنبد خضرا رسیده باد
بر تخت مملکت برکات دوام تو
در وارثان آدم و حوا رسیده باد

هم در مدح اتسز گوید

جانا ، گر از لب تو رهی فرد نیستی
جفت سرشک لعل و رخ زرد نیستی
ور گرم نیستی سرو کار تو با حسود
از درد دل مرا نفس سرد نیستی
ور یافتی نسیم رخ و زلف تو دلم
در عشق تو ندیم غم و درد نیستی
ور جان من امید وصال تو داردی
در هجر اگر جزع کندی مرد نیستی

باران لطف نصرة دین گر بخواهدی
بر فرق عمر من ز عناگرد نیستی
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست

جانا ، ز من بقصد کرانه گرفته‌ای
در کوی بی وفایی خانه گرفته‌ای
عشق مرا فسوس مجازی گرفته‌ای
کار مرا فریب و فسانه گرفته‌ای
اندر میانهٔ دل و جانم نشسته‌ای
گرچه ز دست و دیده کرانه گرفته‌ای
دایم زمانه با تن من خود جفا کند
واکنون تو نیز رسم زمانه گرفته‌ای
خستی هزار دل‌بدوچشم و از آن نهیب
درگاه شهریار یگانه گرفته‌ای
شاهی ، که روزگار بطبعش‌مسخرست
فخرملوك، نصرة دین ، بوالمظفرست

جانا ، دلم ز عشق تو پالوده شد همه
پالوده گشت وز رخم آلوده شد همه
شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم
امروز از فراق تو فرسوده شد همه
غمها بدل ز مهر تو سنجیده شد تمام
عالم بسر ز مهر تو پیموده شد همه
در بوتهٔ هوای تو ، ای به ز سیم و زر
رخهای همچو سیم زر اندوده شد همه

مارا چو خصم نصرة دین و چو دولتش
صبر و غم از تو کاسته و افزوده شد همه
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست

امروز روی عالم و پشت سپاه اوست
اصحاب دین و اهل هدی را پناه اوست
فرمانده نواحی عالم ببیش و کم
از مستقر ماهی تا جرم ماه اوست
گرد حسام و معرکه و کار زار اوست
مرد سریر و مملکت و پیشگاه اوست
در اصل و انتساب بشمشیر و اکتساب
خوارزمشاه زاده و خوارزمشاه اوست
وآن کس که هست منتظر دولتی جزو
با دیدهٔ سپید و گلیم سیاه اوست
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست

شاها ، نهیب تو ره دشمن همی‌زند
عزم تو گام در دل آهن همی زند
رمح و حسام تو چو قلم بدسگال را
سینه همی شکافد و گردن همی زند
بر جرم مهر جاه تو دامن همی کشد
در گرد ماه قدر تو خرمن همی زند
هر کو نظر کند بخلاف تو ، تازید
مژگانش در دو دیده‌چو سوزن همی‌زند

شمشیر آبدار تو هنگام کارزار
آتش بقهر در دل دشمن همی زند
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك، نصرة دین، بوالمظفرست

ای شاه، کان فضل و مکان شرف تویی
اهل سریر و تاج و لوای سلف تویی
از دو نژاد طاهر و از دودهٔ خطر
بر رغم یك جهان متخلف خلف تویی
بر قمع کفر و نصرة اسلام در مصاف
چون صف زند سپاه هدی پشت صف تویی
ترسندگان نکبت ایام سفله را
اندر جهان بحسن عنایت کنف تویی
صد بحر در وغا، چو بکوشی، بدل تویی
صد ابر در سخا، چو ببخشی، بکف تویی
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك، نصرة دین، بوالمظفرست

شاها، جلالت تو برانجم قدم نهاد
در بادیه امان تو بیت الحرم نهاد
اکرام بی‌ریای تو بر رغم روزگار
داد کرام داد و نهاد کرم نهاد
هر کو بجان نکرد وجود ترا سجود
از منزل بقا قدم اندر عدم نهاد
تیغ تو روز معرکه در دست دین و کفر
منشور شادمانی و تو قیع غم نهاد

در کلک مارشکل تو هنگام مهر و کین
زنبور وار دست قضا نوش و سم نهاد
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست
شاها ، چو چرخ قاهر و چون دهر قادری
در معرکه یگانه و در فضل نادری
اندر جلال قدر چو چرخ ثوابتی
وندر کمال فضل چو کان جواهری
در جود و در هنر همه محض مناقبی
چون جد و چون پدر همه عین مفاخری
با تو عدو چگونه کند همبری ؟ که او
از تخمهٔ خبیث و تو از اصل طاهری
خصم تو از نژادهٔ منحوس فاجرست
تو باز از نژادهٔ مسعود فاخری
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست
امروز قدوهٔ فضلای جهان منم
در نظم و نثر والی این دو زبان منم
سرمایهٔ عجم بدها و ذکا منم
پیرایهٔ عرب ببیان و بنان منم
بر ملک نظم و نثر بلاغت بواجبی
والی منم ، وزیر منم ، قهرمان منم
در دیدهٔ فصاحت همچون بصر منم
در قالب بلاغت همچون روان منم

بر آستین مفخر بنویسم این تراز
کز جان و دل ملازم این آستان منم
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخر ملوك، نصرة دین، بوالمظفرست

شاها، دلت همیشه قرین سرور باد
چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
آن کس که با مخالفت تو الوف گشت
اقبال از موافقت او نفور باد
حساد را ز سهم تو هر لحظه ماتمیست
احباب را ز جاه تو هر لحظه سور باد
در زیر پای قدر تو اوج نجوم باد
در شرم جود دست تو موج بحور باد
در مدح تو عبارت و معنی شعر من
بگذشته از مطالع شعری العبور باد

در مدح ابوالمظفر اتسز

جعد تو کفرست و رخسار تو ایمان، ای پسر
هجر تو دردست و دیدار تو درمان، ای پسر
مانده از خد تو خیره ماه گردون، ای نگار
گشته از قد تو طیره سرو بستان، ای پسر
کارگاهی نیست عشقت را بجز دل، ای غلام
بارگاهی نیست مهرت را بجز جان، ای پسر
گوی دولت از همه عشاق بربایم بفخر
گر زنم دست اندر آن زلف چو چوگان، ای پسر

چون کمان‌وتیر دارم‌پشت ورخساره، از انک
هست قد وغمزهٔ توتیر و پیکان ، ای پسر
من‌چرادادم ؟ نگویی؟ آب در دیده مقیم
گر توداری چاه‌دایم درزنخدان ، ای‌پسر
ماه‌خدی ، گربود ماه‌سخن گوی،ای‌نگار
سروقدی ، گربودسرو خرامان ، ای‌پسر
بخت‌من‌خواهی‌چوزلف‌خودنگونسار ، ای‌غلام
کارمن داری‌چوجعدخودپریشان، ای‌پسر
مدح‌خوان‌خسروم ، بامن‌مکن‌چندین‌جفا
ازعتاب‌او حذر کن، گفتمت، هان ! ای‌پسر
گرچه برمن کارهادشوار گشت ازهجرتو
گردد ازعدل‌علاء الدوله آسان ، ای پسر
آن‌خداوندی، که‌فکرت ازصفاتش‌عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
شهریاری، کوست درجاه‌افتخار روزگار
کامگاری کوست ازخلق اختیارروزگار
برو فاق امر او باشد مسیر اختران
بر مراد رای او باشد مدار روزگار
سجده بردن بر بساط اوست شغل آسمان
بوسه دادن بر رکاب اوست کارروزگار
نیست بیرون از شمار حل وعقد دولتش
هر کم‌وبیشی، که آید در شمارروزگار
همچو عدلش یك شجرنی‌در بهارمملکت
همچوملکش‌یك پسرنی‌در کنار روزگار

کسوت تایید او گشته لباس آسمان
خدمت درگاه او گشته شعار روزگار
آنچه او خواهد در آن باشد رضای ایزدی
و آنچه او گوید بدان افتد قرار روزگار
خوانده اورا لفظ عزت قهرمان مملکت
کرده اورا سعی دولت شهریار روزگار
پای قدر او سپرده رهگذار آسمان
دست عدل او ببرده اقتدار روزگار
گر حساب جود او خواهد که دریابد، رسد
اندرین سودا بپایان روزگار روزگار
آن خداوندی، که فکرت از صفاتش عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
خسروا ، امروز فخر دودهٔ آدم تویی
روز بازار ملوک عرصهٔ آدم تویی
چون ببخشی، در سخا صدبار چون حاتم تویی
چون بکوشی در وغا، صدبار چون رستم تویی
دوستان را از مکارم ، دشمنان را از حسام
در دو حالت اصل سور و مایهٔ ماتم تویی
با جلال همچو چرخ بیستون عالی تویی
با وفاق همچو کوه بیستون محکم تویی
گر سلیمان بد ز خاتم کارفرمای جهان
کارفرمای جهان بی‌منت خاتم تویی
در سیاست پاسبان مرکز غبرا تویی
در کفایت دیدبان قبهٔ اعظم تویی

بانکو خواهان دولت ، با بداندیشان‌دین
روز مهرو روز کین بافعل نوش‌وسم‌تویی
کیقباد وجم اگر رفتند از گیتی چه باك ؟
بر سریر مملکت صد کیقباد وجم تویی
چیره دل درشکلهای معجب ومعجز تویی
تیز بین در کارهای مهمل و مبهم تویی
۷۱۹۰ در جلال بی نهایت ، در سخای بی کران
مثل تو از جملهٔ شاهان عالم هم تویی
آن‌خداوندی، که فکرت‌ازصفاتش‌عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
ای حریم قدر تو گشته مکان آسمان
از پی امرت قضا بسته میان آسمان
پای جاه تو نساید جز رکاب مفخرت
دست بخت تو نگیرد جز عنان آسمان
حب درگاه تو ساکن در ضمیر روزگار
مدح اخلاق تو جاری بر زبان آسمان
۷۱۹۵ تیر تو چون باکمان‌پیوسته گردد بفگند
از نهیب زخم تو تیر و کمان آسمان
با یمین تو بود اندک یسار بحر و بر
با ضمیر تو بود پیدا نهان آسمان
قدر تو کندر میان آسمان دارد مقر
آسمانی دیگرست اندر میان آسمان
جاه تو باشد بر تبت هم قرین روزگار
قدر تو گردد بمنت هم قران آسمان

گر بود از آسمان سود و زیان هر کسی
هست از افعال تو سود و زیان آسمان
جاه تو گشته بحشمت پیشوای روزگار
رای تو گشته بدانش قهرمان آسمان
هرزمان بر آسمان برترشود قدرت، مگر
در جلالت گشت خواهد آسمان آسمان؟
آن خداوندی، که فکرت از صفاتش عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
خسروا ، گردون ترا از طبع و دل مامور باد
آفت چشم بد از عرض کریمت دور باد
رایت منصور آنرا به که دین را نصرتست
نصرت دینی ، همیشه رایتت منصور باد
ازسنان و نیزه و پیکان و تیر تو بحرب
شخص بدخواه تو همچون خانهٔ زنبور باد
روز رزم تو سر خصمان نگون آویخته
ازسر رمح تو همچون خوشهٔ انگور باد
هرچه نا مقدور باشد نزد ابنای زمان
با کمال قدرت و اقبال تو مقدور باد
از نهیب تو برزم و از سخای تو ببزم
قسم حاسد ماتم و بخش موافق سور باد
ذکر انصاف تو درهر کشوری شد منتشر
صیت انعام تو در هر محفلی مذکور باد
گاه و بیگه ، سال و مه ، اندر حضر و ندر سفر
ایزدت یار و فلک چاکر ، جهان مامور باد

بر دوام روزگار و بر نظام ملک تو
هرزمان منشور گردون از پس منشور باد
خاطر اهل زمین بر مدحتت مقصور گشت
همت چرخ فلک برخدمتت مقصور باد

نیز در مدح اتسز

ای دوست، غم تو برده هوشم   بگذاشت چودیگ پرزجوشم
سرمایهٔ مرد عقل و هوشست   در عشق تو رفت عقل و هوشم
بی روی تو خسته ماند جسمم   بی گفت تو بسته گشت گوشم
تو جز بجفای من نکوشی   من جز بوفای تو نکوشم
خونست ز حسرت تو اشکم   ز هرست زانده تو نوشم
از دست فراق جان خراشت   بر چرخ همی رسد خروشم
جز با رخ همچو زر نباشم   جز جامهٔ غم همی نپوشم
این جامه وزر بهای عمریست   کز بهر ترا همی فروشم
آخر کرم علاء دولت   بر گیرد بار غم ز دوشم
شاهی، که بجام مهرش اکنون   جز بادهٔ بی غمی ننوشم

گردون جلال نصرةالدین
دریای نوال نصرةالدین

خورشید جهان، علای دولت   آن قاعدهٔ بنای دولت
شاهی، که مشاطه وار آراست   تیغ و قلمش لقای دولت
از عدت او نظام عالم   وز مدت او بقای دولت
افروخت دلش چراغ دانش   وافراخت کفش لوای دولت
بر طاعت اوست عهد گردون   در خدمت اوست رای دولت
ای از تو نگون هوای بدعت   وی از تو فزون بهای دولت

حکمت شده مقتدای گیتی ‌ ‌ ‌ امرت شده پیشوای دولت
شاهان دگر چو حلقه بر در ‌ ‌ ‌ تو در کنف سرای دولت
این لفظ بود بگاه و بیگاه ‌ ‌ ‌ تسبیح جهان ، دعای دولت
یك لحظه مباد هیچ خالی ‌ ‌ ‌ از نصرة دین ، علای دولت

گردون جلال نصرة الدین
دریای نوال نصرة الدین

ای شاه ، قرین تو ظفر باد ‌ ‌ ‌ در پیش تو آسمان سپر باد
قدر تو چو چرخ با شرف گشت ‌ ‌ ‌ امر تو چو دهر با خطر باد
تا هست جهان بحسن سیرت ‌ ‌ ‌ از حسن تو در جهان خبر باد
تا هست زمین بعون مدت ‌ ‌ ‌ از تیغ تو بر زمین اثر باد
دست تو نشانهٔ کرم باد ‌ ‌ ‌ طبع تو خزانهٔ هنر باد
کشف همه شکلهای مشکل ‌ ‌ ‌ نزدیك دل تو مختصر باد
بذل همه گنجهای معظم ‌ ‌ ‌ در پیش کف تو ما حضر باد
نجم شرف تو نورمندست ‌ ‌ ‌ شاخ طرب تو بارور باد
همواره ترا برغم حاسد ‌ ‌ ‌ در صدر جلال مستقر باد

تا نام ظفر بود بگیتی
اعلام تو مایهٔ ظفر باد

هم در مدح اقسز

جانا ، بدست مهر تو دادم عنان دل
کردم امیر مهر ترا بر جهان دل
بیچاره دل بکوی عنا اندر اوفتاد
تا رهبر عنای تو بستد عنان دل
خیل فراق تو بره عاشقی درون
بی نصرة وصال تو زد کاروان دل

گم شد دل من و ندهد کس نشان مرا
جز در دو زلف پر شکن تو نشان دل
دیده همی نثار کند بر خیال تو
هر لعل قیمتی که بخیزد ز کان دل
۷۳۵۰ ای در میان جان غم عشق ترا مکان
ما را برین صفت چه نهی بر کران دل ؟
چون جان‌ودل نفیس‌وعزیزی، اگرچه‌هست
در عشق تو مذلت جان و هوان دل
دل در حصار مدح خداوند شد، چو دید
هرسو طلیعهٔ غم تو در میان دل
این‌فخر بس که : عشق‌تو‌حق جوار‌یافت
با مدح شهریار زمین در میان دل
فخر ملوك، اتسز غازی، که مهر اوست
هم کار دار جان شده، هم قهرمان دل
۷۳۵۵ تا هست آب و آتش و تا هست خاك و باد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
هر کو قبول حضرت خوارزمشاه یافت
از جور حادثات زمانه پناه یافت
وان کو علاء دولت‌ودین رامطیع گشت
بعد از دوام ذل و هوان عز و جاه یافت
آن کو خلاف دولت او یافت در جهان
از عز و جاه بهرهٔ خود بند وچاه یافت
از سهم او بنای ضلالت تباه گشت
وز عون او سپاه شریعت پناه یافت

طبعش بسوی هرچه معالیست دست برد
دستش بسوی هرچه ایادیست راه یافت
هر مار را فلك بر سهمش چو مور دید
هر کوه را خرد بر علمش چو کاه یافت
هر گه که قصد خیل سپاه حسود کرد
اعلامش از ملائکه خیل و سپاه یافت
منقاد امر اوست هر آن خسروی، که او
تاج و نگین گرفت و سریرو کلاه یافت
بگداخت همچو تار قصب بد سگال او
کندر زمان زخنجر او نور ماه یافت
بر جنگ او هر آن که ز شاهان کمر ببست
کار سفید کرد و گلیم سیاه یافت
تا هست آب و آتش و تا هست خاك و باد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
شاها ، هر آنکه با تو دم انتقام زد
بر صبح او زمانه علامات شام زد
وان کو بجام مهر تو آب حیات یافت
در عالم فنا همه لاف دوام زد
در حلق نیك خواه تو دولت شراب ریخت
بر فرق بد سگال تو محنت حسام زد
گردون نهاد کام دل اندر دو چنگ آنك
يك روز در طریق وفای تو گام زد
و آن کو بد تو گفت و نگوید بجز بدی
چون استخوان زبانش در اطراف کام زد

بر نامه ای که دید فلك نقش نام تو
منقاد گشت و بوسه بر آن نقش و نام زد
دست قضا ز بهر کنف بر سر ولیت
از قبه های ازرق گردون خیام زد
وز بیم تیر حادثه چرخ کبود فام
در دیدهٔ مخالف جاهت سهام زد
چون دست تو بدید نکرد از غمام یاد
آن کو مثل بگاه سخا از غمام زد
همچون حمام گشت زطوق مکارمت
آن کو بمدحت تو نوای حمام زد
تاهست آب و آتش و تا هست خاك و باد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
شاها ، زمانه از گهرتو خطر گرفت
آری خطر بکان گهر از گهر گرفت
در علم خاطر تو نهاد علی نهاد
در عدل سیرت تو طریق عمر گرفت
کف الخضیب قبهٔ خضرا ز آفتاب
در نصرة تو تیغ کشید و سپر گرفت
بفگند پنجهٔ فلك اندر وغا سپر
چون پنجهٔ عزیمت تو تیغ بر گرفت
در بر و بحر رای تو نور قمر فگند
در شرق وغرب امر تو سیر قمر گرفت
افلاك را جلالت تو زیر پی سپرد
اسلام را حمایت تو زیر پر گرفت

از چشمهٔ رضای تو کوثر صفا ربود
وز آتش نهیب تو دوزخ شرر گرفت
گردون چو دید قدر تو خودرا زمین‌نمود
دریا چو دید جود تو خود را شمر گرفت
حزم تو کار زار قلیل و کثیر گشت
امر تو شاهراه قضا و قدر گرفت
چرخ سفید کار ندارد سیه گلیم
آنرا که بر خجسته در تو مقر گرفت
تا هست آب‌و آتش وتاهست خاك وباد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
شاها، قرار اهل زمانه بر تو باد
منزلگه افاضل عالم در تو باد
درع کمال و عز و شرف در بر تو هست
تاج جلال و جاه و خطر بر سر تو باد
اعلام شرع را ظفر از خنجر تو خاست
اجرام چرخ را خطر از اختر تو باد
چونانکه هست لشکر تو شرع را مطیع
تایید ایزدی تبع لشکر تو باد
اصل زوال حادثها خدمت تو گشت
جای نزول فایدها پیکر تو باد
ای بر سر مبارك تو افسر جلال
اجرام آسمان گهر افسر تو باد
آسایش زمانه و آرامش زمین
از سیر و سیرت قلم و خنجر تو باد

هر چان‌صلاح جان تو باشد بر توهست
هر چان صلاح دین تو باشد بر تو باد
چرخی تووجلال وخطر کوکب‌تو گشت
بحری تو و کمال وهنر گوهر تو باد
از خسروان عرصهٔ آفاق هر کجا
فرمان دهیست ، یکسره فرمان برتو باد
تا هست آب و آتش وتاهست‌خاك و باد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد

در رثای سید معز الدین بن بهاء الدین علی بن جعفر نعمه

دیده ها را ز سر بپالایید   چهره ها را بخون بپالایید
ساعتی از جزع میارامید   لحظه ای از عنا میاسایید
شمع لهو و سرور مفروزید   در عیش و نشاط مگشایید
گه بتیمار جان برنجانید   گه باندوه تن بفرسایید
از میانتان معز دین گم شد   ای بزرگان جزع بیفزایید
مجلس نزهتش بر اندازید   محفل ماتمش بیارایید
گر نشایید ماتم او را   اندرین حال پس‌چه را شایید؟
کودکی با فضایل پیران   مثل او در زمانه ننمایید
بار غفلت زدوش بر گیرید   زنگ ظلمت ز سینه بزدایید
بر دل اهل بیت پیغمبر   اندریـن حادثـه ببخشایید
نیست کس را زدست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

رفت آن کو جمال عالم بود   افتخار نژاد آدم بود
کودکی بود در جهان ، کورا   فضل پیران همه مسلم بود

دل او چون خرد مطهر بود　　عرض او چون هنر مکرم بود
او مؤخر زمصطفی در عهد　　لیك اندر شرف مقدم بود
خاتمی بود آسمان او را　　آفتابش نگین خاتم بود
سقف دین و قواعد دولت　　بجلالش بلند و محکم بود
همت او بارتفاع محل　　دیدبان سپهر اعظم بود
شمع فضل‌ازلقاش روشن بود　　باغ مجد از بقاش خرم بود
کعبه‌ای بود در سخا و کفش　　ناسخ صد هزار زمزم بود
در علو جلال و رفعت قدر　　اوفزون بودو آسمان کم بود

نیست کس را زدست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

ای ز قصر بقا بیفتاده　　عالمت شربت فنا داده
یك جهان مرد وزن بماتم تو　　درد و غم را شدند آماده
بسته دل در غم تو وبی تو　　خون دل از دو دیده بگشاده
سینه از زخم کف چو پیروزه　　چهره از خون دل چو بیجاده
ای ز دار فنا ترا ایزد　　سوی دار بقا فرستاده
دیدهٔ فضل چون تو نادیده　　مادر عقل چون تو نازاده
روزگارت نظیر ننموده　　آسمانت مثال ننهاده
نفس تو از عفاف ناجسته　　نعمت چنگ ولذت باده
چون گل ساده بود طلعت تو　　شد بگل سوده آن گل ساده
در زمانه ز بند حسرت تو　　نیست آزاد هیچ آزاده

نیست کس ر از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

تا جدا گشتی از کنار پدر　　تیره شد بی تو روزگار پدر
مجلس علم و مجمع علما　　از تو شد خالی ، ای نگارپدر

روز و شب در فراق طلعت تو ••• ناله و نوحه گشت کار پدر
تا ترا چرخ کرد یار فنا ••• صد هزاران غمست یار پدر
بشمار پدر در آمد غم ••• تا برون رفتی از شمار پدر
از خزان و بهار ببریدی ••• بی توشد چون خزان بهار پدر
تا تو در خاك بی قرار شدی ••• در فراق تو و انتظار پدر
هست ازین روزرا، که دیدی تو ••• در فراق تو انتظار پدر
غمگسار پدر تو بودی و گشت ••• بی تو یاد تو غمگسار پدر
تو برفتی وتا ابد از تو ••• درد دل ماند یادگار پدر

نیست کس را زدست مرك نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

تنم از اندهان بفرسودی ••• دلم از دیدگان بپالودی
پشتم از بار رنج بشکستی، ••• رویم از خون دیده آلودی
در فراق لقای خویش مرا ••• صبر وغم کاستی و افزودی
من وصالت هنوز نادیده ••• هجر جستی زمن باین زودی
دل من زار بود در مهرت ••• بر دل زار من نبخشودی
طلعت همچو شمس خویش مرا ••• بنمودی و زود بر بودی
کس بگل شمس را نینداید ••• تو بگل شمس را بیندودی
هرچه فرمودمت، زبیش وز کم ••• همه جز امتثال ننمودی
ای چراغ دلم، کجا رفتی؟ ••• ای نشاط دلم، کجا بودی؟
از بقاع زمین جدا گشتی ••• در ریاض بهشت آسودی

نیست کس را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

ای عزیز پدر، کجا رفتی؟ ••• از کنار پدر چرا رفتی؟
اژدهاییست مرگ، مردم‌خوار ••• پس تو در کام اژدها رفتی

چه‌سزای تو بود مرگ اکنون ؟ ای سزا ، چون بناسزا رفتی ؟
تو همه عمر ، ورچه اندك بود بر ره مجد و کبریا رفتی
خاطر صائبت نداد رضا که تو گامی سوی خطا رفتی
بر نخورده ز بوستان بقا سوی کاشانهٔ فنا رفتی
نی ، که از کلبهٔ فنا دلشاد بسوی روضهٔ بقا رفتی
هست ارواح انبیا در خلد بر ارواح انبیا رفتی
مصطفی جدتست ، پس تو مگر گه بنزدیك مصطفی رفتی
فرع زهرا و مرتضی بودی بر زهرا و مرتضی رفتی

نیست کس را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

آن فروزندهٔ رخ دین کو ؟ آن سر افراز آل یاسین کو ؟
آن کزو بود رونق حق کو ؟ و آن کزو بود قوت دین کو ؟
آن شهابی ، که بود حملهٔ او قامع لشکر شیاطین کو ؟
آن جوادی ، که بود مجلس او مسکن جملهٔ مساکین کو ؟
بر سپهر سیادت و دولت صورت ماه و شکل پروین کو ؟
اندر اطراف باغ فضل و هنر قامت سرو و روی نسرین کو ؟
دین حق را جمال و رونق کو ؟ اهل دین را محل و تمکین کو ؟
ای جمال هدی ، بهاءالدین باغ عیش ترا ریاحین کو ؟
همچو یعقوب در غم یوسف مر ترا دیدهٔ جهان بین کو ؟
رفت یوسف ، ترا در انده او غمگساری چو ابن یامین کو ؟

نیست کس را ز دست مرك نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

صدر عالم ، بهاء دین نعمه زادك الله رایع النعمه
ظلمتی دید عیش تو ، لیکن بیدالله تنجلی الظلمه
دردل از درد چون زنی آتش ؟ چشم از خون چرا کنی چشمه ؟

در حوادث دو چشم تقوی‌را — نیست جز گرد صابری سرمه
صبر کن، صبر کن، خداوندا — انما الصبر کاشف الغمه
تهمت خشم ایزدست جزع — فتجنب مواقع التهمه
صبر در حادثات مؤمن را — هست حق خدای در ذمه
قدمضی سبطك العزیز الی — جنة من اطایب جمه
فجزاه الاله مغفرة — و کساه ملابس الرحمه
جاودان باد با تو در عالم — سامی القدر عالی الهمه

نیست کس‌را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

گر من ازمجلس تو مهجورم — وز جناب ضیاء دین دورم
عالم السر ز حال من داند — که درین حادثه چه رنجورم؟
بعنا و خروش متصلم — وز نشاط و سرور مهجورم
گاه در بند دهر ممتحنم — گاه در دست چرخ مقهورم
کرد گردون ز درد تو قیعم — داد گیتی ز رنج منشورم
او شراب فنا چشید، ولیك — من ز انواع رنج مخمورم
در زمان کین خبر رسانیدند — ز هر شدنوش و نار شد نورم
داشتم سور وچون شنیدم حال — ماتمی شد در آن زمان سورم
گر نبودم بماتمش حاضر — دور، دورست راه، معذورم
لیك کردم من اندرین غیبت — هرچه بود از غریو مقدورم

نیست کس‌را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

سرورا، آسمان مطیع تو باد — چاکر همت رفیع تو باد
چرخ و ایام در همه احوال — این معین‌تو و آن‌مطیع تو باد
مدد سیر اختران فلك — همه از فکرت سریع تو باد

راحت روح عاقلان جهان   همه آن نکتهٔ بدیع تو باد
مربع و مرتع افاضل عصر   عرصهٔ حضرت مریع تو باد
ملجأ و مقصد اکابر دهر   کنف سدهٔ منیع تو باد
دشمن مال و مهلك دشمن   کف راد ودل شجیع تو باد
هر کجا فاضلیست در عالم   هم ربیب تو و صنیع تو باد
بر سر اهل شرع گسترده   سایهٔ دولت وسیع تو باد
روز محشر، بعرصه گاه فنا   قرةالعین تو شفیع تو باد

در مدح ملك اتسز

ای چاه ز نخدان، دلم از راه فگندی
وآنگاه بصد شعبده در چاه فگندی
در سلسلهٔ عشق کشیدی دلم، ای ماه
تا سلسلهٔ غالیه بر ماه فگندی
با راحت و با رامش و بالهوتنم را
در ناله و در نوحه و در آه فگندی
وز عیش سحرگاه و شبانگاهی مارا
در آه سحرگاه و شبانگاه فگندی
خودرا و مرا بیهده از خوی بد خویش
اندر دهن حاشیهٔ شاه فگندی
آن نصرت دین، آن ملك کشور پنجم (۱)
خاك قدم او شده تاج سر انجم
ای با غم تو جان من آرام گرفته
چون مرغ مرا هجر تو در دام گرفته

---

(۱) در یك نسخه بیت ترجیع در همهٔ بندها چنینست:
تاج سر شاهان جهان اتسز غازی   از دولت او تازه شده ملت تازی

در زاویهٔ عشق تو افگنده مرا چرخ
و اندوه توام گرد در و بام گرفته
بی‌روی چوصبح تو و بی‌موی چوشامت
صبحم ز عنا تیرگی شام گرفته
من سوخته در آتش هجران جمالت
تو با دگران جام می خام گرفته
من رفته بیاد تو علی رغم عدو نیز
در منزل خوارزمشهی جام گرفته
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم
کار تو اگر فتنه و بیداد نبودی
کار دل من ناله و فریاد نبودی
اشکم نشدی لالهٔ نعمان ز غم تو
گر بر رخ تو سوسن آزاد نبودی
آن سلسلها زلف تو بر مه ننهادی
گر در بر تو آهن و فولاد نبودی
بر فرق مرا خاك نبودی ز فراقت
گر قاعدهٔ وصل تو بر باد نبودی
در عشق توام جمله فراموش شدی عیش
گر مدح خداوند مرا یاد نبودی
آن نصرةدین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم
شاهی که افاضل ز کفش مال نهادند
در نعمت او دیدهٔ آمال نهادند

آنان که مه و سال شمردند رسومش
پیرایهٔ تاریخ مه و سال نهادند
از طبع و دلش کارگزاران طبیعت
رسم کرم و سنت افضال نهادند
بر طلعت او سورت تایید نبشتند
در طالع او صورت اقبال نهادند
هر چان صفت صدق و سدادست، مرورا
یك باره در اقوال و در افعال نهادند
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سر انجم

شاها، علم شرع پیمبر بتو دادند
سرمایه و پیرایهٔ حیدر بتو دادند
کردند بحق تعبیهٔ لشکر اسلام
وآنگاه زمام همه لشکر بتو دادند
چون مصلحت خامه و خنجر ز تو دیدند
از کل بشر خامه و خنجر بتو دادند
هر جاه و سرافرازی و مفخر، که جهان داشت
آن جاه و سرافرازی و مفخر بتو دادند
امروز تویی همچو سکندر بمعالی
گویی همه میراث سکندر بتو دادند
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم

بی جاه تو آسایش اسلام نباشد
بی ملك تو آرایش ایام نباشد

افلاك چه گوید ؟ که ترا خاك نبوسد
ایام که باشد ؟ که ترا رام نباشد
جز دست تو هنگام سخا نیست بگیتی
دستی که بجز صورت انعام نباشد
جز پای تو هنگام وغا نیست بعالم
پایی که بجز پایهٔ اقدام نباشد
ای گشته باسیاف و باقلام یگانه
کس چون تو با سیاف و باقلام نباشد
آن نصرة دین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم
ای شاه ، جز از تو بهنر طاق ندیدند
جز حضرت تو کعبهٔ آفاق ندیدند
اصناف خلایق ، که همه طالب رزقند
جز کف ترا ضامن ارزاق ندیدند
آنان ، که باخلاق نکو نام گرفتند
والله که چو اخلاق تو اخلاق ندیدند
قومی ، که نشستند باعناق تهور
جز تیغ ترا ضارب اعناق ندیدند
خود را همه جز سلسله و حلقه و بندت
اعدای تو بر ساعد و بر ساق ندیدند
آن نصرة دین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سر انجم
ای شاه ، بجز خدمت تو کار ندارم
جز مدح تو با خاطر خود یار ندارم

در سایهٔ زنهار تو یك ذره مخافت
از حادثهٔ عالم غدار ندارم
نازی، که نه از تست بجز رنج ندانم
فخری، که نه از تست بجز عار ندارم
بسیار بها گشته‌ام از فضل و در آفاق
جز جود تو امروز خریدار ندارم
بازار معالیت روا باد، که از خلق
من بنده بجز نزد تو بازار ندارم
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم
بی صدر تو، ای شاه، سر افراز نبودم
مسعود بانجام و بآغاز نبودم
بی خدمت تو سایهٔ اقبال ندیدم
بی مدحت تو مایهٔ اعجاز ندیدم
با زر شده‌ام از تو و بی جاه تو عمری
جز همچو زر اندر دهن گاز نبودم
تا تربیت جود تو بر بنده نیفتاد
زین گونه هنرورز و سخن ساز نبودم
نازی، که مراوعده، نه ازصدر تو کردند
حقا که بدل قایل آن ناز نبودم
آن بازشریفم، که ز بس نخوت و همت
جز گرد جناب تو بپرواز نبودم
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم

ای شاه، جز از تو بجهان شاه مبادا
احداث جهان را بر تو راه مبادا
بادا بجهان جاه تو، تا وقت مروت
اموال جهان را بر تو جاه مبادا
درگاه تو شد عرصهٔ آفاق و بشاهی
معمور جزین عرصه و درگاه مبادا
دستی، که درازست فلك را بسعادت
از گوشهٔ فتراك تو کوتاه مبادا
تا روز قضا جز بمراد تو در آفاق
احوال بد اندیش و نکو خواه مبادا
آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم

ترکیبات

در مدح ملک اتسز

ای دو چشم تو بغمزه عالمی برهم زده
آتش اندر دین و عقل دودهٔ آدم زده
صد هزاران جان‌فزون‌ا زبهرنقش روی تو
بر بساط عشق تو عشاق عالم کم زده
در شب تیزه فروغ چهرهٔ چون روز تو
صد هزاران مشعله در عرصهٔ عالم زده
بر سر کوی تو شبها ساکنان صومعه
باده‌های عشق‌خورده ، نعره‌های غم زده
همچو تیغ نصرةالدین بقعه های مفسدان
غمزهٔ تو توبه های مصلحان برهم زده
آن خداوندی، که عالم‌را نصیب‌ازرای اوست
دهر زیر دست او و چرخ زیر پای اوست
ای دل شیران عالم صید دام عشق تو
نامهٔ عمر مرا تو قیع نام عشق تو
دستهای زیرکان درزیر سنگ حکم تو
پایهای سرکشان در بند دام عشق تو
از پی مستی جهان را در خرابات فنا
ساقیان فتنه‌گردان کرده جام عشق تو
روح گامی کی زند الا بکوی مهر تو ؟
عقل کاری کی کند الا بکام عشق تو؟

عشق تو همچون دعای دولت خوارزمشاه
خواجهٔ دلها شده ، ای من غلام عشق تو
آن خداوندی، که هست امروزشاه روزگار
بارگاه حضرت او کارگاه روزگار

باز داغ عاشقی در دل رقم خواهیم زد
چنگ در فتراک عشق آن صنم خواهیم زد
بر در تیمار تو زین پس وطن خواهیم ساخت
در ره اندوه تو زین پس قدم خواهیم زد
هست صحرای غم تو جای شادی ، پس همه
خیمهٔ شادی درین صحرای غم خواهیم زد
عقل و دین بر فرش دیدار تو کم خواهیم باخت
جان و دل بانقش دیدار تو کم خواهیم زد
در جوار حضرت خوارزمشاهی ما و تو
از می دولت چه ساغرها بهم خواهیم زد ؟
خسرو عالی ، علاء دولت ، آن کان کرم
آن دل و دست شجاعت، آن تن و جان کرم

خسروی، کزوی معالی را کمال دیگرست
مسند خوارزمشاهی را جمال دیگرست
گرچه بود از شاه ماضی حال ما آراسته
خود در ایام شه باقیش حال دیگرست
گر زصدر او شود صادر بروزی صد مثال
هر مثالی را ز گردون امتثال دیگرست
صادران و واردان خطهٔ افلاس را
هر زمان از گنج انعامش نوال دیگرست

فکر او از راه قدرت در همه میدان علم
هر کجامرکب برون تازد جلال دیگرست
آنکه هست از سعی او بنیان دین محکم شده
حضرت او مقصد ذریت آدم شده
خسروی، کز خسروان ظاهر نشد همتای او
برده سودای بد اندیشان ید بیضای او
کیمیای دین و دولت گشته باد دست او
توتیای ملک و ملت گشته خاك پای او
از وفاق او سعادت بهرهٔ احباب او
وز خلاف او شقاوت حصهٔ اعدای او
پیر و برنا رانگردد ساخته اسباب رزق
جز بعون رای پیر و دولت برنای او
هست دریایی بوسعت خاطر میمون او
هست گردونی برفعت همت والای او
جز معالی نیست اختر بر همه گردون او
جز معانی نیست گوهر درهمه دریای او
بر هوای خدمت او اختیار آسمان
باد بر قطب مراد او مدار آسمان
خسروا، گنج هدی راقهرمانی چون تو نیست
برسریر مملکت صاحب قرانی چون تو نیست
هست شخص تو زاجسام زمین، لیکن یقین
خیل اجرام فلك را دیدبانی چون تو نیست
در ظلام ظلم عالم، از شبیخون فتن
ساحت اکناف دین راپاسبانی چون تو نیست

آسمانت چون توان گفتن همی؟ از بهر آنك
در علو مرتبت هیچ آسمانی چون تو نیست
ای شده درگاه تو پیر و جوان را مستقر
زیر چرخ پیر بادولت جوانی چون تو نیست
ای تو از عز و جلالت هرچه خواهی یافته
رونقی از جاه تو خوارزمشاهی یافته
ای ز دوران فلك حاصل شده اغراض تو
بر نخیزد تا ابد افگندهٔ اعراض تو
جوهری با نه عرض تایید حق موجود کرد
جوهری تو که بود این نه فلك اعراض تو
شعله‌ای شمس منیر از فکرت نقاد تو
قطره‌ای بحر محیط از خاطر فیاض تو
ای تو کل و روزگار و اهل او اجزای تو
وی تو جمله و آسمان و خیل او ابعاض تو
دست در فتراك اغراض تو زد شرع رسول
لاجرم اغراض او حاصل شد از اغراض تو
ای بحق گشته ز سعی آسمان خوارزمشاه
تا جهان باشد تو بادی در جهان خوارزمشاه
ای هوای تو شده مقصود هر فرزانه را
چرخ با مهر تو خویشی داده هر بیگانه را
صورتی شاهانه داری ، سیرتی در خورد آن
سیرت شاهانه باید صورت شاهانه را
نکته‌ای ز الفاظ تو ابکم کند گوینده را
شمه‌ای از طبع تو عاقل کند دیوانه را

بدسگال تو اگر یابد ز نعمت دانه ای
در عقب صد دام‌محنت باشد آن‌یك‌دانه‌را

دشمن جان تو همچون پرشده پیمانه دان
کز پس پری نگونساری بود پیمانه را

ای ز انجم در صف هیجا سپاه تو فزون
دشمن جاه تو کم بادا و جاه تو فزون

ای بمدح تو مزین گشته دفتر های من
پر شده از بادهٔ جود تو ساغر های من

من‌یکی‌بحرم‌زخاطر، پرز گوهرهای‌فضل
گردن‌و گوش‌مدیحت‌راست‌گوهرهای من

پهلوان نظمم و عهدیست تا کم دیده‌ای
عرصه‌های‌صدر‌خود خالی ز لشکرهای‌من

گرچه غایب‌بوده‌ام از حضرت معمور تو
مشتمل بودست برشکر تو دفترهای من

خطبه‌های‌مدح‌توخواندستم اندرشرق‌وغرب
وز شرف بر آسمان بودست منبرهای‌من

ای میان بسته زمانه بر هوای قدر تو
باد گردون لب گشاده در ثنای صدر تو

خسروا ، بی کاروبارتو جهان هرگز مباد
تیغ‌ تو از قهر اوباش جهان عاجز مباد

از تو عادل‌تر تنی اندر جهان هرگزنبود
از توخالی، ای‌شه‌عادل ، جهان هرگزمباد

گفته‌های تو بوقت نطق جزمعجب نبود
کرده‌های تو بوقت‌حرب جز معجز مباد

از کمین تر جملهٔ جودت کهین تفصیل‌را
جز همه سرمایهٔ دریا و کان بارز مباد
روز و شب هست این دعا کرو بیان عرش را
کز خلایق خسرو آفاق جز اتسز مباد

نیز در مدح ملک اتسز گوید

ملک بهار گشت مقرر بنام گل
ناکام شد ولایت بستان بکام گل
بلبل خطیب وار بر اطراف شاخها
بر خواند خطبهٔ ملکانه بنام گل
از دام گل گرفت حذر زاغ حیله‌گر
وندر فتاد بلبل مسکین بدام گل
مانند خلد گشت ز آثار گل جهان
گل را چنین بود اثر ، ای من غلام گل
باد صبا ، که نایب اخلاق خسروست
هر صبح دم بباده رساند پیام گل
ای رشک گل ، بوقت گل آماده‌دار جام
وی دولبت چو باده ، پر از باده دار جام
اطراف بوستان ز گل آرایشی گرفت
آن کم شده طراوتش افزایشی گرفت
آرایشی نبود ببستان درون ، ولی
از مقدم سپاه گل آرایشی گرفت
الحان جان فزای بر آورد عندلیت
زاغ از نفیر بی مزه آسایشی گرفت

بر باغ و راغ دیدهٔ ابر گهر فشان
چون دیدهٔ عنا زده پالایشی گرفت
وز لاله کوهسار چنان شد که گوییا
از خون گشتگان شه آلایشی گرفت
باغست آن، ندانم، یا بزم خسروست؟
راغست آن، ندانم، یا رزم خسروست؟
بار دگر هوا علم فتح باب زد
وز ابر پرده پیش رخ آفتاب زد
باد صبا درید ببستان حجاب گل
تا ابر پیش چهرهٔ انجم حجاب زد
گل روی چون نگار بنامحرمان نمود
بلبل ز رشک عربدهٔ احتساب زد
باد از نسیم در ره صحرا عبیر بیخت
ابراز سرشک برخ ر لاله گلاب زد
در باغ شهریار، بهنگام نوبهار
خرم کسی که دست بجام شراب زد!
خسرو علاء دولت، خورشید روزگار
آن کیقباد عالم و جمشید روزگار
پیرایهٔ لباس معانی بیان اوست
سرمایهٔ اساس ایادی بنان اوست
ملت سپهر و طلعت او آفتاب اوست
دولت جهان و همت او آسمان اوست
چرخ، ارچه گردنست، مطیع زمام اوست
مهر، ارچه توسنست، اسیر عنان اوست

از نکبت حوادث ایام ایمنست
آن کس که در حمایت حفظ و امان اوست
دانندهٔ عجایب ایام رای اوست
بینندهٔ سرایر آفاق جان اوست

شاهی ، کزو لوای شریعت مظفرست
فخر ملوك ، نصرت دین ، بوالمظفرست

ای شاه ، در فنون معالی ممیزی
انواع فضل را سبب و اصل و حیزی
هنگام نطق صاحب الفاظ معجبی
هنگام حرب حامل اسباب معجزی
تو آن ممیزی ، که بعهد وجود تو
معدوم گشت قاعدهٔ ناممیزی
عالم ز تست عاجز و من بی عنایتت
مقهور عالمی شده‌ام ، اینت عاجزی
وین عجز صعب‌تر که : بباید گذاشتن
بی کام دل ستانهٔ والای اتسزی

ای برده شور صولت تو اقتدار چرخ
بر موجب مراد تو بادا مدار چرخ

شاها ، فلک قبول در تو طلب کند
در وصلت تو بکر معانی طرب کند
کیوان ، که از نجوم برفعت فزون‌ترست
چون ارتفاع قدر تو بیند عجب کند
در زهر حسن تربیت تو شفا نهد
وز خار عون منفعت تو رطب کند

ز آثار دودمان تو آرد همه دلیل
آن کو بیان فخر عجم در عرب کند
درعین اعتراض بود، هر که از ملوك
جز تو حدیث مکتسب و منتسب کند
برمن همه شداید ایام رفته گیر
وزخاك حضرت تو بناکام رفته گیر
ای شاه، جزدل تو خردرا خزانه نیست
جز درگه تو تیر امل را نشانه نیست
هست این ستانه مأمن احرار و کی بود
ایمن کسی که در کنف این ستانه نیست؟
از تو مرا جفای زمانه جدافگند
وین بر تنم نخست جفای زمانه نیست
برمن زمانه بد کند، ایرا نگشته‌ام
منقاد اهل او و جزینش بهانه نیست
ای جاه بی کرانهٔ تو با رهی قرین
چون جاه توجفای فلك راکرانه نیست
آخر زمانهٔ همه پرخاش بگذرد
این ریشخند جملهٔ اوباش بگذرد
شاها، من این جلالت و آلا گذاشتم
وز عجز ابن ستانهٔ والا گذاشتم
وین حضرتی، که خاك جنابش کشید می
چون سرمه در دو دیدهٔ بینا، گذاشتم
زین جا بعجز رفتم و بسیار یادگار
درمدح تو ز طبع خود این جا گذاشتم

اقبال بی نهایت درگـاه فرخت
از جور بی نهایت اعدا گذاشتم
از حادثات گنبد خضرا ، نه بر مراد
این صدر همچو گنبد خضرا گذاشتم
گر آفت اجل نرسد بندهٔ ترا
هم باز بیند این در فرخندهٔ ترا
ای آنکه ذات فرخ تو محض کبریاست
در اعتقاد پاك تو نه کبر و نه ریاست
گفتم ثنای تو ، که ثنای تو واجبست
وندر زمانه جزتو که مستوجب ثناست ؟
واکنون خدای داند کندر ضمیر من
اندوه اجتناب جناب تو تا کجاست ؟
گرچه صواب نیست رحیل ازدرت ولیك
بودن میان زمرهٔ حساد هم خطاست
توجاودان بمان ، که صلاح جهان زتست
ورخودچومن کسی‌نبود درجهان رواست
ما را بحضرت تو نیاز آمدن بود
گربخت بر نگردد و باز آمدن بود
شاها ، کمینه بندهٔ تو روزگار باد
احسانت پیشه باد و ایادیت کار باد
در کارزار خصم تو رفتست روزگار
از روزگار خصم تو در کارزار باد
از آبدار خنجر آتش نهیب تو
مانند باد دشمن تو خاکسار باد

ای از سیاست تو بهار عدو خزان
بر خاك فرخ تو خزان چون بهار باد
پیوسته سال و ماه بهر کام و هرمراد
یار تو باد و ناصر تو کردگار باد

هم درمدح اتسز گوید

ای برده آتش رخ تو آب روی من
رفته دل از محبت و رفته ز کوی من
با روی نیکوی تو نماندست هیچ بد
کز روی نیکوی تو نیامد بروی من
نی از تو هیچ وقت سلامی بنزد من
نی از تو هیچ گونه پیامی بسوی من
من بی تو وز برای تو بر خاسته مقیم
شهری بجستجوی من و گفتگوی من
آبم مبر ، که باردگر در پناه شاه
خواهد روان شد آب سعادت بجوی من
خوارزمشاه ، اتسز غازی ، علاء دین
پشت و پناه ملت تازی ، علاء دین
جانا ، ز مهر مگذر و آهنگ کین مکن
برجان من ز لشکر هجران کمین مکن
اندر فراق آن دهن همچو خاتمت
از گوهر سرشك رخم پرنگین مکن
تو ماه آسمانی و ما را بدست ظلم
در زیر پای هجر چو خاك زمین مکن

با خصم من مساز و بآتش مرا مسوز
با من رهی ز بهر چنانی چنین مکن
آن دل که مدح خسرو صاحب‌قران در وست
او را تو با جفای زمانه قرین مکن
آن خسروی که بر همه اعدا مظفرست
خورشید دین وداد، ملک بوالمظفرست
شاهی، کزو ممالك دنیا شرف گرفت
تیرش صمیم سینهٔ اعدا هدف گرفت
او هست از سلف خلف صدق، لاجرم
عهد و لوا و مسند و تخت سلف گرفت
اسلام در جوار امانش پناه یافت
و اقبال در ظلال جلالش کنف گرفت
او در دولتست و گرفتست ملک ازو
آن رتبت و جلال که ازدر صدف گرفت
افزود جاه لشکر ایمان بعون او
تا او بحرب تیغ یمانی بکف گرفت
گیتی همیشه بستهٔ پیمان او بود
چرخ آن کند که موجب فرمان او بود
شاها، تویی که دولت ودین در کنار تست
اقبال تابع تو و تایید یار تست
در هیچ روزگار نبودست ملک را
این قدر و این جلال که درروزگار تست
قهر عدو بنصرة اسلام شغل تست
کسب ثنا ببخشش اموال کار تست

چرخ ارچه مسرعست، اسیر مضای تست
کوه ارچه ساکنست، غلام وقار تست
فخر تبار خویشی و جاوید باد فخر
گرچه تفاخر همه خلق از تبار تست
ای رای پیر تو همه اسلام کرده شاد
بخت جوان موافق آن رای پیر باد
آن صفدری، که نیست همال، تو صفدری
در کان ملک چون تو نبودست گوهری
هر نقطه‌ای ز جاه عریض تو عالمی
هر شعله‌ای ز رای منیر تو اختری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست
مر خلد را گزیر نباشد ز کوثری
آراسته بمدح ستایشگران بود
هر جایگه که هست سریری و افسری
این دولت مبارك و این بارگاه را
دانی که نیست چاره ز چون من ثناگری
ای بس خزانه ها که بمداح داده‌اند
تا این خزانه های مدایح نهاده‌اند
ای آنکه از کمال تو در روزگار تو
همچون بهشت گشته بلاد و دیار تو
انصاف کی بود که کشد جور روزگار
مداح پایگاه تو در روزگار تو؟
بازی کزو شکار تو مرغی بود حقیر
باشد عزیز در کنف زینهار تو

بر دست دولت تو من آن باز فرخم
کز من بود ثنای مخلد شکار تو
انصاف آن بود که: مرا همچو دیگران
امنی بود ز جور فلک در جوار تو
جورست پیشه گنبد فیروزه فام را
آخر غلام تست، ادب کن غلام را

در دولت تو اسب معالی بتاختم
وز نعمت تو نرد امانی بباختم
در صدرها بمدحت تو رخ فروختم
بر سر وران بخدمت تو سر فراختم
تو حق فضل من بمکارم شناختی
من حق صدر تو بمدایح شناختم
گفتم ترا ثنای چوشهد و روان خویش
چون موم اندر آتش فکرت گداختم
خاطر بسوختم بشبان، تا بمدح تو
چندین هزار عقد جواهر بساختم
بر جامهٔ ثنای تو کردم من آن تراز
کز حسن آن برشک بود لعبت طراز

قومی، که در تتبع احوال بنده‌اند
نام وفا ز دفتر مردی فگنده‌اند
پیوسته در محاسدت فضل خادمند
همواره در منازعت کار بنده‌اند
از هیبت تغیر رای رفیع تو
من روز و شب بگریه و ایشان بخنده‌اند

پا زهر التفات تو باید همی مرا
کین طایفه بفعل چو زهر گزنده‌اند
از چاه غم برآیم ، اگر دست گیریم
وین ها در او فتند بچاهی که کنده‌اند
آن کس که مدح خوان چو تو پادشا بود
ترسان ز کید هر کس و ناکس چرا بود ؟
شاها ، بنام نیک یکی شمع بر فروز
پروانه وار نقش بدیها بدان بسوز
مقبل کسا! که مدح و ثنا جست، پیش از آنک
عاجز شد از مصایب این عالم عجوز
گرچه عطا کند بمکافات یك ثنا
والله گزارده نشود حق او هنوز
چون نان روز روز بمادح همی دهند
یابند جاودانه ازو نام دل فروز
دانند زیرکان که : بود به نزد عقل
این نام جاودانه از آن نان روز روز
جز سوی نام نیک خردمند ننگرد
نام نکو بماند و این عمر بگذرد
شاها ، ز حضرت تو حوادث بعید باد
و اوقات تو بیمن چو فرخنده عید باد
در تیغ تست باس شدید وز خشم تو
بر خصم دولت تو عذاب شدید باد
چون اوج چرخ گوشهٔ قصرت رفیع گشت
تا روز حشر مدت عمرت مدید باد

از دست فتنه در صف بازار اضطراب
ارواح دشمنان تو در من یزید باد
ای گشته کارکرد تو عنوان مملکت
عنوان مدحهای تو شعر رشید باد

هم در مدح اتسز

با من آخر، صنما، جنگ چرا باید داشت؟
وزمنت بیهده دل‌تنگ چرا باید داشت؟
با عدو مردمی و صلح چرا باید کرد؟
با رهی عربده و جنگ چرا باید داشت؟
گرنداری بمن آهنگ، رواهست، ولیک
بر بد اندیش من آهنگ چرا باید داشت؟
ننگ داری همه از صحبت من وین نه نکوست
آخر از صحبت من ننگ چرا باید داشت؟
از ره مهر من، ای در دل من منزل تو
خویشتن دور بفرسنگ چرا باید داشت؟
من چو اصحاب تظلم بدر نصرة دین
زده در دامن او چنگ چرا باید داشت؟
آن خداوند، که اقبال فلك بندهٔ اوست
پیکر حادثه از پای درافگندهٔ اوست
صنما، عربده پیوسته کنی تا چه‌شود؟
بغم اندیشهٔ ما بسته کنی تا چه شود؟
هر زمان مشعلهٔ آتش بی خویشتنی
با رهی بیهده پیوسته کنی، تا چه‌شود؟

بی نیازی تو ز آرایش‌وچون‌هست چنین
برگل از سنبل تردسته کنی ، تاچه‌شود ؟
در عنا افگنیم هر نفس و از سر صدق
دشمنم راز عنارسته کنی ، تا چه شود ؟
شادی از خاطر من‌رفته کنی ، تاچه‌بود ؟
رامش ازسینهٔ من جسته کنی ، تاچه‌شود؟
تیر سازی و کمان غمزه و ابرو ومرا
دل بدان تیرو کمان بسته کنی،تاچه شود؟
دی کنی بردل‌من فتنه و خود را امروز
پیش شاه عجم آهسته کنی ، تاچه شود ؟
شهریاری، که بدو رایت دین منصورست
عالم علم و کرم از دل او معمور ست
صنما ، دل ز تو مهجورنخواهم کردن
جان ز هجران تو رنجورنخواهم کردن
هر که مهجورشد ازروی‌تورنجوردلست
پس دل ازهجر تو رنجورنخواهم کردن
دل‌وجان را ، که‌تو ازهردو گرانمایه‌تری
جز بر اندوه تو مقصور نخواهم کردن
تا سر من ز گریبان نکنی دور بتیغ
چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن
ماتم‌عمر مرا داشته گیر ، ار همه‌عمر
با جمال رخ تو سور نخواهم کردن
برسخن‌های خودم‌یار کنی، رو، که روان
بر سخن های تو مغرور نخواهم کردن

خویشتن جز بایادی علاء الدوله
بر صف هجر تو منصور نخواهم کردن
آن خداوند، کزو روز ضلالت سیه‌ست
قبلهٔ تاجوران اتسز خوارزمشه‌ست
خسروی، کزره کینش بحذر باید بود
خسروان را بدرش بسته کمر باید بود
چرخ را پیش معالیش زمین باید بود
بحر را پیش ایادیش شمر باید بود
گردنان را ز کمال فزعش روز مصاف
در وغا بسته لب وخسته جگر باید بود
در جهان طالب انواع هنر اوست زخلق
مرد را طالب انواع هنر باید بود
از پی کسب شرف و زپی تحصیل جلال
بدر فرخ او کرده مقر باید بود
با وصال قدمش جفت شرف باید گشت
در پناه علمش یار ظفر باید بود
هان! مشو فرد زفرخنده در با خطرش
که چو زوفرد شوی جفت خطر باید بود
نطق با فایده جزو صف بیانش نبود
بر بی غایله جز فعل بنانش نبود
خسروا ، مهرتو گیتی‌یله کی یارد کرد ؟
جز ترا چرخ فلك عاقله کی یارد کرد؟
عدل تو هست بر آن گونه، که‌ازهیبت‌او
غول جز رهبری قافله کی یارد کرد ؟

باد چون دید که اطلاق اسیران از تست
نیز بر آب همی سلسله کی یارد کرد ؟
دست آن کس، که گریبان بخلافت بندد
گوی را متصل انگله کی یارد کرد ؟
گوش رعدار شنود نعرهٔ کوس تو برزم
بیش بر اوج هوا مشعله کی یارد کرد ؟
دشمن‌تو ، که گریزد ز وجود ظفرت
جز در اکناف عدم‌مرحله کی‌یارد کرد ؟
چرخ گردنده شب تیرهٔ پر واقعه را
جز بفتح تو همی حامله کی‌یارد کرد ؟
ملك آفاق ترا جمله مسلم‌شده گیر
صدر تو مرجع‌ذریت آدم شده گیر
خسروا ، جز بر تو بار مرا خوش نبود
جز ثنای در تو کارمرا خوش نبود
هیچ‌شغلی، که از ومثل‌مرا ، دور از من
کم‌شود نزد تو بازار، مرا خوش نبود
خورده‌شد باده بفرمان تو یك بار ولیك
خوردن باده دگر بار مرا خوش نبود
خوردن آنچه تن من‌شود از خوردن او
در خور طعنهٔ احرار مرا خوش نبود
مستی خارج از اندازه که بر باد دهد
موزه و جبه و دستار مرا خوش نبود
چون شود عدت تیمار تو اندك بر من
زان سپس مدت بسیار مرا خوش‌نبود

بی در تو ، بجلال تو ، اگر پای نهم
بر سر گنبد دوار مرا خوش نبود
هر که او بندهٔ این حضرت والا گردد
همچو من صاحب صدنعمت و آلا گردد
تا جهانست نکو خواه جهان باد ترا
بر همه خلق جهان حکم روان باد ترا
شرع از نکبت ایام امان یافت بتو
از همه نکبت ایام امان باد ترا
عدت فخر همه بهرهٔ تن گشت ترا
مایهٔ عقل همه حصهٔ جان باد ترا
در دو حالت ، بدو معنی: بسکون و بمضا
عزم و حزمی چو زمین و چو زمان باد ترا
هر چه شکست در آفاق ترا هست یقین
هر چه سرست بر افلاك عیان باد ترا
عالم علم و کرم زیر نگین تو شدست
مرکب عز و شرف زیر عنان باد ترا
علم و حلمست بهین زیور افعال ملوك
تا بود این دو، هم این بادو هم آن باد ترا

نیز در ستایش اتسز خوارزمشاه

جانا ، دلم بعشق گرفتار می کنی
جان مرا نشانهٔ تیمار می کنی
بس اندکست میل تو سوی وفا ولیك
اندر جفا تکلف بسیار می کنی

با من همیشه چرخ ستمگار بد کند
تو اقتدا بچرخ ستمگار می کنی
داری دهان چو نقطهٔ پرگار و درغمت
بر من جهان چو نقطهٔ پرگار می کنی
با من ره جفا سپری و بدین سبب
در چشمها چو خاک رهم خوارمی کنی
دفع جراحتست زره ها و تو مرا
مجروح دل بزلف زره وار می کنی
لشکر کشان بلشکر جرار کی کنند؟
آنها که تو بطرهٔ طرار می کنی
عشقست با رخ تو بخروارها مرا
با این همه که ظلم بخروار می کنی
بر کافران نکرد کسی آن ستم، که تو
بر مادحان شاه جهاندار می کنی
خوارزمشاه، آنکه سزد گر بوقت‌حرب
تشبیه او بحیدر کرار می کنی
آن کس که در حمایت‌خوارزمشاه نیست
از جور حادثات جهان در پناه نیست
یار از وفا برید، ندانم چه او فتاد؟
راه جفا گزید، ندانم چه اوفتاد؟
در ما نگاه می‌نکند، آنکه روز وشب
جز روی ما ندید، ندانم چه اوفتاد؟
جز من نبود مأمن او در همه جهان
ناگه ز من رمید، ندانم چه اوفتاد؟

آرام او نبودی جز با من و کنون
بی من خوش آرمید، ندانم چه اوفتاد ؟
روی چو گل نهفت وزین روی خار غم
در جان من خلید ، ندانم چه اوفتاد ؟
سر برد از خط من و آخر خط جفا
بر نام من کشید ، ندانم چه اوفتاد ؟
نوشین لبش امید همی داشت جان من
زهر غمش چشید ، ندانم چه اوفتاد ؟
بالای همچو تیر من از بار جور او
همچون کمان خمید ، ندانم چه اوفتاد ؟
بخریدمش بجان و کنون از جفای او
کارم بجان رسید ، ندانم چه اوفتاد ؟
اسرار ما ، که بود نهان از همه جهان
شاه جهان شنید ، ندانم چه اوفتاد ؟

شاهی، که خصم ملک زمردیش عاجزست
خورشید خسروان جهان شاه اتسزست
خوارزمشاه رایت ایمان بلند کرد
جان مخالفان هدی مستمند کرد
شخص حسود موضع حد حسام ساخت
فرق ملوک موقع سم سمند کرد
عنوان نادرات تواریخ عالمست
آن واقعات کو بسمرقند و جند کرد
بسیار حصن‌های حصین را بتیغ تیز
بگشاد و پایهای دلیران ببند کرد

تنین آسمان نکند تا بروز حشر
آنها که شهریار بخم کمند کرد
من صد مصاف هایل او بیش دیده‌ام
او بی‌قیاس کرد ، ندانم که چند کرد ؟
درنده گرگ را اثر عدل شاملش
در دشت راعی رمهٔ گوسفند کرد
مهرش چو آب شخص ولی را حیات داد
کینش چو زهر جان عدو را گزند کرد
لفظی که گفت ، دولت آنرا عزیزداشت
کاری که کرد ، گردون آنرا پسند کرد
مثلش نبود جز بمعالی وزین قبل
نام بلند یافت چو همت بلند کرد
گسترده در بسیطهٔ آفاق نام اوست
گردون مطیع او وزمانه غلام اوست
آنان که تیغ نصرة او بر کشیده‌اند
سر بر فراز گنبد اخضر کشیده‌اند
بی سر بمانده‌اند بصحرای کارزار
آنان که از متابعتش سر کشیده‌اند
زوار ازو عطیت بی‌حد گرفته اند
کفار ازو بلیت بی‌مر کشیده‌اند
با رسم ملک او همه آفاق خط نسخ
در رسمهای ملک سکندر کشیده‌اند
اعدای او ، انارهم الله ، برزم او
از دست مرگ ضربت خنجر کشیده‌اند

احباب او ، اعانهم‌الله ، ببزم او
در خلد عدن شربت کوثر کشیده‌اند
در بوستان دولت اومست نعمتند
آنان که جام طاعت او در کشیده‌اند
اعدا کشیده‌اند ازو ، آنچه مشرکان
در خیبر از وقایع حیدر کشیده‌اند
مردان کار زار ز بیم حسام او
در سر چو عورتان همه معجر کشیده‌اند
با عدل او شدست فراموش خلق را
رنجی که از سپهر ستمگر کشیده‌اند
چرخ بلند بستهٔ پیمان او شده
اطراف شرق و غرب بفرمان او شده
ای شاه شرق ، وقت جوانی عالمست
آفاق همچو عیش ولی تو خرمست
مر ابر را نثار ز لؤلوی فاخرست
مر خاك را بساط ز دیبای معلمست
مرده جهان ز باد سحر زنده شد دگر
در باد معجز دم عیسی مریمست
گل با طراوتست چو رخسار دلبران
گلبن بسان قامت عشاق پر خمست
مر ابر را ز برق وز باران چو عاشقان
هم سینه پر ز آتش و هم دیده پر نمست
روی زمین ز لاله و گل پرنگار و نقش
از سعی چرخ اخضر چون چرخ اعظمست

این تیره فام خاك درین فصل نو بهار
پر سبزه از عنایت این سبز طارمست
عالم چو جنتست ولیکن ز بیم تو
بر دشمنان دولت تو چون جهنمست
کم کن ز کار رزم و بیفزای در نشاط
کاقبال تو فزون و بداندیش تو کمست
از من ترا بشارت با دا که : مر تـرا
تا حشر ملك مشرق و مغرب مسلمست
شاها، ترا سعادت و اقبال یار باد
اندرخوشی‌خزان‌توچون‌نو بهار باد
دولت همیشه یاور خوارزمشاه باد
نصرة همیشه رهبر خوارزمشاه بـاد
چرخ فلك ،اگرچه تکبر سرشت اوست
چون بندگان مسخر خوارزمشاه باد
گیتی بطبع بندۀ خوارزمشاه گشت
گردون بطوع چاکر خوارزمشاه باد
آتش فتاده در همه اوطان مشرکان
از آبدار خنجر خوارزمشاه بـاد
خوارزمشاه در خور تاج جلالتست
تاج جلال بر سرخوارز مشاه باد
هرچان بود نشاط تن و آرزوی دل
از سعی بخت‌در خور خوارزمشاه باد
از هر چه هست رفعت خوارزمشاهیش
بیش از ستاره لشکر خوارزمشاه باد

نزد حکیم عقل همه کشف مشکلات
از خاطر منور خوارزمشاه باد
هر پادشه، که خیزد تا روز رستخیز
اندر جهان ز گوهر خوارزمشاه باد
پیوسته در مصالح دین و مراد ملك
عون خدای یاور خوارزمشاه باد

مسمط مصنوع

گفتار تو پرداخته آیات هنر
کردار تو افراخته رایات ظفر
ایام ز اخبار توبا فخر و شرف
اسلام ز آثار تو با قدر و ظفر
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بخطر
صدر تو گشته چو دریا بسخا و بهنر
در حیرت فرزانگیت هر سرور
در غیرت مردانگیت هر صفدر
پیراسته از خامهٔ تو هر دولت
آراسته از نامهٔ تو هر کشور
جود تو جسم کرم را چو روان
هنرت چشم کرم را چو بصر
همه اقوال سدید تو مثل
همه افعال حمید تو سمر
شده گویندهٔ مدحت دلشاد
شده جویندهٔ قدحت غم خور
انعام تو در برج مروت اختر
اکرام تو در درج فتوت گوهر

اوصاف تو پیرایهٔ اشراف جهان
الطاف تو سرمایهٔ اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت
و ارتفاع هممت دافع هر ظلمت
عاقلان را ز بیان تو همه همت
سایلان را ز بنان تو همه نعمت
تا جهانست درو باد ترا لذت
تا زمانست درو باد ترا حشمت

غزليات

از طرهٔ تو غيرت مشك سياه راست
وز چهرهٔ تو حيرت خورشيدوماه راست

عادت ربودن دل و پيشه هلاك جان
آن دورخ سپيد و دو چشم سياه راست

پوشى همه قبا و كلاه وز حرمتت
اين عزو جاه بين كه قبا و كلاه راست

ديده گناه كرد كه: در تو نگاه كرد
پس چون عقوبت از تو دل بى گناه راست؟

خوبى تراوعشق مرا و سرير ملك
خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه راست

دلم در عاشقى زار اوفتادست　　بدست رنج و تيمار اوفتادست
ستم كش بايدم بودن بنا كام　　كه معشوقم ستمگار اوفتادست
نكورويست و بدخويست و نشگفت　　كه گل در صحبت خار اوفتادست
بلاى جان خلقست و دل من　　بصد جانش خريدار اوفتادست
دلم امسال در دام غم عشق　　بتراز پارو پيرار اوفتادست
همى شويم بخون اين بار چهره　　كه دست خونم اين بار افتادست
مرا عشقست و جزمن مردمان را　　ازين انواع بسيار اوفتادست
دلم بردست و جان هم برد خواهد　　نه خرمرده است و نه بار اوفتادست

ملامت چون کنم خودرا؟ نه اول زمن آیین این کار اوفتادست
زمن بیزار شد معشوق و با منش ندانم تا چه آزار اوفتادست؟
حدیث عشق ما و خوبی او بر شاه جهاندار اوفتادست
علاء دین و دنیا، شاه اتسز
که شاهی راسزاوار اوفتادست

ای راحت عیشها وصالت مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت وی نعمت مفلسان وصالت
ای پردهٔ نقش حسن زلفت وی دانهٔ دام عشق خالت
ماه شب چارده بخوبی ناقص بر آیت کمالت
پالوده تن من از فریبت فرسوده تن من از محالت
ای حال دلم تباه بی تو چون حال دلم مباد حالت
نی نی، که مراست تازه عیشی
در سایهٔ دولت خیالت

با تو در سینه جان نمی گنجد تو درونی، ازان نمی گنجد
عشق در سر برفت و عقل برفت
کین دو در یك مکان نمی گنجد

جانا، مرا غم تو بغایت همی رسد
اندوه عشق تو بنهایت همی رسد
گویی: حکایتی مکن از حال عشق من
خود کی زعشق تو بحکایت همی رسد؟
حسن تو ختم گشت نخواهد، که هرزمان
در شان من بحسن صد آیت همی رسد
کم کن جفا، که از تو بدرگاه تاج دین
گه گه بلطف حال شکایت همی رسد

جانم از عشق تو می بخروشد   دلم از انده تو می‌جوشد
این همه نامهٔ حسرت خواند   وآن همه جامهٔ محنت پوشد
شخص‌رنجورم از دست فراق   زهر بر یاد تو چون می‌نوشد
شادم از عشق تو، هرچند دلم   باغم عشق بجان می کوشد
گر بمانیم، ز عشقت، یارا
کس بسیم سره‌مان نفروشد

جانا، همه خطاب تو با من جفا بود
وز من جفات را همه پاسخ وفا بود
هرگز مباد با تو جفا کار روزگار
ور چه همیشه کار تو با من جفا بود
ای نزد من ز جان و دل من عزیزتر
قصدت همه بجان و دل من چرا بود؟
با روی تست عشق روا و بدین سبب
هرچان ز تو بروی من آید روا بود
گویند: دل بمهر نگاری دگر سپار
هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود؟
خورشید پیش نقش رخ تو هدر شود
یاقوت پیش رنگ لب تو هبا بود
جان مرا همیشه سعادت زیادتست
حاشا! اگر زیاد تو جانم جدا بود
بربود عشق تودل و دیده ز من ولیك
با عشق تو غم دل و دیده کرا بود؟
تا کی تنم ز عشق تو بار بلا کشد؟
تا کی دلم ز جور تو یار عنا بود؟
در کش‌زجوردامن‌ومی‌دان: که‌رسم جور
در روزگار خسرو عادل خطا بود

رفت آن کم بر تو آبی بود   یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز و از سر کشی   هر نفس با منت عتابی بود
در کف من زدست ساقی وصل   هر زمان ساغر شرابی بود
وعدهای خوشم همی دادی   آن همه وعدها سرابی بود
روزگار وصال جمله گذشت
گویی آن روزگار خوابی بود
ای معجزات موسی بنموده از گریبان
هم چشم تست فرعون ، هم زلف تست ثعبان
ای پیش روی خوبت حسن هزار یوسف
داری هزار یعقوب اندر هزار کنعان
ای خاسته بخوبی ، صد فتنه خاست از تو
ای خاسته بخوبی ، بنشین و فتنه بنشان
با چاه آن زنخدان بر آن لبان زمزم
گویی که : عاشقان را با کعبه گشت یکسان
چون اصل زندگانی نوش لب تو دیدم
نام لبت نهادم سلطان آب حیوان
چون در عراق یك دل نگذاشتی مسلم
خورشید نیکوانی ، سربرزن از خراسان
مشکست توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان
زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر
زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم بجان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره‌قطره‌قطرهٔ آبست چون بخار
زین شعله شعله شعلهٔ نارست چون‌دخان
هرروز دجله‌دجله برآرم من ازسرشک
کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد را مدد
زین طرفه طرفه طرفهٔ شمشاد شد نوان
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره کرد مرا بر هوا هوان
زان پشته پشته پشتهٔ کوه آیدم سبک
زین ذره ذره ذرهٔ گرد آیدم گران
هجرانش باره باره زمن برد خواب‌وخور
من خیره خیره مانده ز دست عنا عیان
زان باره باره بارهٔ . . . .
زین خیره خیره خیرهٔ . . . . (۱)
چون نکته نکته در غزل آرم‌زوصف او
بختم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان
زان نکته نکته نکتهٔ رنج و جراحتست
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این غزل هست این بیت نوشته نشده است .

مقطعات

در هجو ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

آن مخنث ادیبك صابر   هجو کردست بی سبب مارا
پرز گه کردمی دهانش ، اگر   ببرد کس ببصره خرما را

در حق رئیس الدین

ای جهان کرم رئیس الدین   ای جهان در طلب رضای ترا
بر سپهر معالی آن بدری   که نپوشد زمین ضیای ترا
مجلس ما پر از کواکب شد   صدر خالیست از برای تـرا

در مدح امیر داد مرتضی

ای مرتضی نیابت سلطان شرق را
منسوخ کرده صدق تو آیات زرق را
هستی امیر داد بشرق وبغرب وهست
از داد تو نظام چه غرب وچه شرق را
با فکرت تو هیچ ضیا نیست شمس را
با ضربت تو هیچ مضا نیست برق را
گردون زبهر کسب معالی و مفخرت
آورده زیر پای جلال تو فرق را
همچون جوار تو گه توفان حادثات
هرگز سفینه‌ای نبود دفع غرق را

در مرثیهٔ نصرة الدین اتسز

ز مـرگ شاهـزاده نصرة الدین
نه دل را مانـد قوت ، نه زبان را
جهانی بـود در انـواع مـردی
که داند مرثیت گفتن جهان را ؟

در مرثیهٔ جمال الدین یوسف

از وفات جمال دین یوسف   مندرس شد رسوم فضل و ادب
صد هزاران هزار عالم علم   در دو گز خاك رفت ، اینت عجب
رفت شخصی ، که بود سیرت او   فلك علم و حلم را کوکب
همه فضل و بفضل نا مغرور   همه مجد و بمجد نا معجب
بود اندر نسب جمال عجم   بود اندر حسب چراغ عرب
او ز گیتی برفت واز پس او   نه نسب ماند خلق را ، نه حسب
در کمال علو سواری بود   که همی تاخت بر فلك مرکب
ادهم واشهبش بخاك افگند   خاك بر فرق ادهم واشهب
که گشاید در خلاص اکنون   بی کسان را ز حبس و رنج و تعب؟
که نماید ره نجات اکنون   مفلسان را ز دست ویل و هرب؟
تلخ شد نوش محمدت چون زهر   تیره شد روز مفخرت چون شب
از رخ سروری برفت بها   وز دل مهتری برفت طرب
شمع افضال را نماند فروغ   نخل اقبال را نماند رطب
سلب مرگ تا بپوشیدست   یك جهان راست چاك چاك سلب
بسته لب گشت خلق را تا حشر   شد گشاده بنام نیکش لب
نیست مـرده بنزد اهل خرد   هر که ذکر جمیل کرد طلب
صبر کن، ای دل، اندرین حالت   که رضای خدای به ز غضب
تن فراده ، که بامضای قضا   نکند هیچ سود حرب و هرب

مرگ چون شربست و هر که بزاد   خورد خواهد شرب ازین مشرب
چون همه خلق را همین پیشست
این جزع کردن از پسش چه سبب؟

در حق شمس الدین وزیر

ای شمس دین، جمال تو اصل سعادتست
درگاه فرخ تو سپهر سیادتست
هم عفو احتمال ترا رسم سیرتست
دور سپهر هست چنان کت ارادتست
من عاجزم ز گفتن مدحت، که مدح تو
از هرچه از ضمیر من آید زیادتست
بوسند اهل شرع جناب ترا، از آنك
بوسیدن جناب تو عین عبادتست

نیز در حق شمس الدین وزیر

ای شمس دین، امیر تویی بر مراد دل
و آن کس که دشمن تو، اسیر حوادثست
تو واحد جهانی و ثانی آفتاب
واسلام را سعادت تو عهد ثالثست

در حق تاج الدین وزیر

تاج دولت، تویی که بر سر چرخ   خاك پای شریف تو تاجست
قدر تو در علو چو گردونست   صدر تو در شرف چو معراجست
هنر از طبع تو بتعظیمست   گهر از دست تو بتاراجست
تویی آن کس، که زایران ترا   خرقه دیباج و لقمه دراجست
لطف کن در ره رهی، که رهی   سخت رنجور و نیك محتاجست

در مدح امام حمید الدین ابوبکر بن عمر محمودی

حمید الدین ، درانواع محامد   که از مادر نظیر تو نزادست
ره آزادگی خلقت نمودست   در فرزانگی طبعت گشادست
تویی گردن‌فراز دهرودردهر   هنر کس‌را چو تو گردن ندادست
نشستی تو در اقبال ومعالی   بخدمت بر در تو ایستادست
سواری‌در علوم وهر سواری   بمیدان سخن با تو پیادست
سواد خط تو بر روی کاغذ   چومشك‌سوده‌بر کافورسادست
دل فرزانگان را نظم خوبت   سرورافزای‌همچون جام‌بادست
رهی از بهر نظمت مدتی شد   که‌چشم‌و گوش‌سوی‌تو نهادست
نمی بیند خطابات شریفت
نگویی تا چه معنی‌اوفتادست ؟

درحق ملك نیمروز

نه‌من از آسمان گردنده   خدمت تو بجان طلب کردست؟
تا تو اشعار من طلب کردی   روح در قالبم طرب کردست
خاصه، آن‌خسروی که‌چرخ‌بلند   از معالی او عجب کردست
ملك نیمروز ، کاقبالش   روز بد خواه نیم شب کردست
قصت رمح او کند با خصم   آنچه مهتاب باقصب کردست
باد راحت نصیب تو ، که فلك
قسم بد خواه تو نصب کردست

در حق اتسز خوارزمشاه

تویی ، شاها ، که از مهر و ز کینت
ولی را عید ودشمن را وعیدست
بعیدت تهنیت گفتن نیارم
که بی‌تو سرتا سر ایام تو عیدست

در عشق گوید

آه ! از عشق بی کران ، کین عشق
همه رنج دلست و دردسرست
خبر درد من بعالم رفت
ای دریغا ! که یار بی خبرست

دربارهٔ ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

صابر ، ای چون صبر ذات تو گزیده نزد عقل
تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست
هست چندان آرزوی تو مرا ، کز وصف آن
هم کتابت عاجزست و هم عبارت قاصرست
عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالبست
جان من مقهور ورنج فرقت تو قاهرست
غایبست ازمسکن تو شخص مسکینم ولیك
هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضرست
نیست نادر آن که جان بی جسم یابد زندگی
جسم کان بیجان بودزنده ، منم وین نادرست
توچوقطبی ساکن اندریك مکان ، لیکن چوماه
صیت تواندر همه اطراف گیتی سایرست
فکرتی داری ، که گوهر تحفهٔ آن فکرتست
خاطری داری ، که دریا سخرهٔ آن خاطرست
مستقر تو هزاران بابلست ، از بهر آنك
شعر تو سرمایهٔ سحر هزاران ساحرست
بندهٔ نثر تواند و چاکر نظم تواند
هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست

قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست
طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخرست
در فاخر خیزد از طبع تو، آری، در جهان
هر کجا بحریست زاخر جای در فاخرست
این چه حال افتاد؟ کاشعار ترا در رنج آن
مطلع ومقطع شکایات سپهر جابرست
خاندان طاهر پیغمبر اندر محنت اند
غم خوردزین حال هر کش اعتقاد طاهرست
آنکه دین راکرد نصرة ذوالفقار جد او
در مضیقی اوفتاده، بی معین و ناصرست
تا شنیدم کز فلك آل پیمبر شاکی‌اند
ناکسم گر جان من اززندگانی شاکرست
نی بسوی هیچ عشرت سینهٔ من مایلست
نی بروی هیچ راحت دیدهٔ من ناظرست
من کیم‌خود؟ کز برای‌این‌سبب‌در خلدعدن
خسته روح کاظمست ورنجه جان باقرست
می گزارم من بنظم ونثر حق نعمتش
کافر نعمت، بشرع مردمی در، کافرست
شعر تو آمد بمن، لیکن مرا اندر جواب
از مهابت مانعست و از محبت آمرست
نیست قدرت بر جواب شعر تو طبع مرا
گرچه طبعم بر همه انواع دانش قادرست
عذر تقصیر رهی بپذیر، از روی کرم
زانکه تقصیررهی را عذر های‌ظاهرست

ترجمه از شعر تازی

هست ابوبکر پخته در دانش   لیك در عهد و در وفاخامست
با هر آن کس که دوستی‌دارد   غایت آن ز صبح تا شامست

قطعهٔ مصنوع

بعالم نظیرش نیابی بهمت   بگیتی مثالش نیابی بحکمت
مقدم بدانش، ممیز ببخشش   مظفر بکوشش، موفر بخدمت
ززمزم حلاوت چشاند بسیرت   زرضوان نشانی نماید بعصمت
دما دم وفاتش رساند سعادت
پیاپی خلافش چشاند مذمت

درحق شمس‌الدین محمد وزیر

تاج اسلام شمس دین، گشتست   خاك صدر تو آسمان را تاج
تحفه داده ترا عنایت حق   سیرت ونام صاحب المعراج
هست عزم ترا مضای حسام   هست رای ترا ضیای سراج
قصر عالیت ثابت الارکان   بحر بر تو دایم الامواج
درگه تست مأمن خائف   حضرت تست موقف محتاج
در گذشته بارتفاع محل   قدر تو از نظام واز ابراج
نکند با تو چرخ رای خلاف   نسپرد با تو دهر راه لجاج
سرورا، گفته‌ای‌مرا: کامروز   نیست الا بمجلس تو رواج
صدر تو مقصد منست، چنانك   خانهٔ کعبه مقصد حجاج
وطن من ز حمل بخشش تو   هست آگنده از زر و دیباج
گشته انبار من پر از غله   بی‌غم‌ورنج، بلکه‌دخل‌وخراج
خواست بیماری نیازم کشت
گر نکردی مرا کف تو علاج

در حق شمس الدین ابوالفتح

شمس‌دین،صورت کرم،بوالفتح ای در فضل بر دلت مفتوح
ای تو شیر وغا بروز مصاف وی تو ابر سخا بوقت صبوح
از تو ایام را هزار شرف وز تو اسلام را هزار فتوح
فضل را از توهست قوت دل عقل را ازتوهست راحت‌روح
نیست دررادت توچرخ‌جموش نیست باحشمت تو دهر جموح
باشارات تو ز بیدادی توبه کردست روزگاروَنصوح
دفع توفان جور گردون را شده درگاه تو سفینهٔ نوح
تاز بختست خاطری خرم تا زچرخست سینه‌ای مجروح
باد در زیر پای نکبت دهر شخص بدخواه دولتت مطروح

دربارهٔ ملك اتسز

شاها، خدایگانا، آنی که لحظه‌ای
از بیم خنجر تو نیارد غنود چرخ
در روزگار دولت تو همچو ماتمی
پوشد ز هیبت تو لباس کبود چرخ
تا رفت جز براه وفاقت نرفت ماه
تا بود جز بحکم مرادت نبود چرخ
از روی فخر گوهرا کلیل خویش ساخت
هرنکته کان زلفظ شریفت شنود چرخ
شاها چو دست حشمت تو برسرم ندید
در زیر پای قهر تنم را بسود چرخ
هر چان طراوتست ز حالم ببرد دهر
هرچان حلاوتست زعیشم ربود چرخ

بی حسن اصطناع تو و لطف جود تو
عیشم بکاست عالم و رنجم فزود چرخ
به زین بمن نگر ، که اگر حالتی بود
والله ! که مثل من بنخواهد نمود چرخ

در حق مجد الدین صاحب وزیر

صاحب ، ای فاضلی، که از دانش — بندهٔ تست صاحب عباد
همت تست پیشوای علوم — فکرت تست مقتدای رشاد
همه محض محامدی و شرف — همه عین مکارمی و سداد
گشته طبع ترا هنر مامور — شده جان ترا خرد منقاد
ای گرفته عیار فضل بدان — طبع نقاد و خاطر وقاد
داند ایزد که : رفت بی تو مرا — هم ز دل صبر و هم ز دیده رقاد
باد حاصل ز من مراد اجل — گر مرا جز لقای تست مراد
تا عروضی زحاف و خرم همی — اندر اسباب آرد و اوتاد
باد کون تو از فساد آمن — اندرین شاهراه کون و فساد

مقطع

آوخ ! آوخ ! وای وای و درد درد !
دل ز درد آزاد داری روی زرد
از رخ زردم روان و ز دل روان
وز روان زی دل روان آزار و درد
دور دارد آرزوی دل ز دور
وز دو وردم دور دارد آن دو ورد

خطاب بپادشاه

خسروا ، چرخ با عنایت تو — دل اهل هنر نیازارد

دست بر آسمان برد هر کو … پای در خدمت تو بفشارد
بنده روزی که پیش تو نبود … از حساب حیات نشمارد
بشنو این قطعه، کز شنیدن او … طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نگرد … بحری از نظم در بپندارد
شاد زی سال و مه، که شادی تو … غم ابنای فضل نگذارد

در حق جمال‌الدین وزیر

ای فخر جهان، جمال دولت … آفاق بتو جمال دارد
گردون، که بروست مطلع سعد … دیدار تو را بفال دارد
هر اهل هنر، که در جهان هست … از سعی تو جاه و مال دارد
ای نام گرفته، مال داده … از حال تو به که حال دارد؟
جز نام، دگر هر آنچه باشد … از مال جهان زوال دارد

درمدح احمد بن سعد

مایهٔ حمد وسعد، احمد سعد … که همه سوی محمدت یازد
هم ایادی ازو همی بالد … هم معالی باو همی نازد
سعی گردون بخیر انجامد … هر مهمی، که او بیاغازد
گر نمی ساخت پیش ازین با او … چرخ، اکنون بطبع می‌سازد
چون مرور اشناخت تاج الدین … چه کند چرخ اگرش ننوازد؟
باز در موکب خداوندی … مرکب عیش و لهو می تازد
گاه شعر لطیف می گوید … گاه شطرنج نغز می بازد
بچنین منزلت، که حاصل کرد … شاید ار او ز چرخ بفرازد
بر سریر سرور بنشیند … بر بساط نشاط بگرازد
عیش او باد چون عسل، که عدوش … زین حسد همچو موم بگدازد

درحق صابربن اسمعیل ترمذی

پیش انواع فضلت ، ای صابر — کثرت اختران قلیل آمد
نظم تو خطهٔ خراسان را — همچو در خلد سلسبیل آمد
نکتهٔ خاطر چو آتش تو — روح را آتش خلیل آمد
بر سر طالبان دانش و فضل — ظل آداب تو ظلیل آمد
خامهٔ تو قصیر و ز سعیش — عمر فضل و هنر طویل آمد
ساکن خانهٔ علوم تویی — غیر تو عابر سبیل آمد
بازبان چوخنجرت ، گه نطق — خنجر صبح دم کلیل آمد
تو اجلی بقدر و دیدن تو — خلق را نعمتی جلیل آمد
اشك چشم من ، ای‌عزیزالمثل — در فراق تو بس ذلیل آمد
مر الم را تنم ملایم گشت — مرعنا را دلم عدیل آمد
صبر کردن زطلعت چو تویی — عقل را سخت مستحیل آمد
هذیانی ، که در مرض گویند — قطعهٔ من از آن قبیل آمد
در فراق تو سخت معلولم — شاید ار شعر من علیل آمد

درحق ملك اتسز

شها ، دست رادت بکردار نیك — ز آفاق بیخ بدیها بکند
بداندیش را از سریر سرور — نهیبت بچاه نوایب فگند
بروز وغا دست اقبال تو — در آورد پای بدان را ببند
خورد آب درظل عدلت کنون — زیك آبخور گرگ باگوسپند
چو گیتی تویی فارغ ازهر نهیب — چو گردون تویی ایمن ازهر گزند
بگیری ، اگر رای افتد ترا — خمیده فلك را بخم کمند
خلاف تو کاریست بس بازیان — وفاق توشغلیست بس سودمند
بسا قلعه‌هارا که کردی خراب — بنوك سنان و بسم سمند
بسابی خرد باغیان را ، که داد — بهیجا زبان حسام تو پند

تو، ای مرد دانا، نگویی مرا کزین قصهٔ طوس و کاوس چند؟
ندیدی مگر زخم تیغ ملك بدشت سمرقند و صحرای جند؟
یکی بر گذر، پس بچشم خرد نگه کن بدین قلعه‌های بلند
که تا قصهٔ بندیان گویدت هزار اسف وشاری کل و آسکند
همی تابگرید بدین‌سان سحاب توچون گل ببستان نصرة بخند
در مکرمات و عطا باز کن در حادثات و دواهی ببند
مبادا دلت از نوایب حزین مبادا رخت از مصایب نژند

نیز در حق ملك اتسز

شها، دست و تیغت در ایوان و میدان یکی زر فشاند، یکی سر فشاند
شمال سحرگاه الطاف برت گل باغ آمال را بشکفاند
سرشك سحاب کف درفشانت ز خارا مه دی ریاحین دماند
که گیرد بکف کعبتین خلافت که در ششدر چرخ جافی نماند؟
دهان سیادت رکاب تو بوسد زبان سعادت ثنای تو خواند
نه جودست هرچان کف تو نبشخد نه علمست هرجان دل تو نداند

درحق حمیدالدین

با جمال تو، ای حمیدالدین رونق ماه و آفتاب نماند
در جهان، با مکارم دستت نام و آوازهٔ سحاب نماند
پیش الفاظ تو ز غایت لطف آب را هیچ قدر و آب نماند
طلعت فضل و چهرهٔ دانش از ضمیر تو در حجاب نماند
تا تو معمار گشته‌ای، یك گام در جهان هنر خراب نماند
بی تو ما را، بحق نعمت تو در دل و دیده صبر و خواب نماند
تا من از تو جدا شدم بخطا در دلم فکرت صواب نماند
جامهٔ عیش را تراز برفت خیمهٔ لهو را طناب نماند
شخص آمال را حیات بشد جام لذات را شراب نماند

در فراق تو چرخ را با من — جز بلفظ جفا خطاب نماند
هرچه‌خواهد کنون‌تواند گفت — که مرا قدرت جواب نماند
بی تو در جمله روزگار مرا — هیچ راحت ز هیچ باب نماند

در مرثیهٔ رافع بن علاء

از مرگ رافع بن علا، آن جهان جود
از رفعت و علا بجهان در اثر نماند
نه شخص او برفت ، که شخص کرم برفت
نه ذات او نماند، که ذات هنرنماند

در حق شهاب‌الدین

جز بنان تو ، ای شهاب‌الدین — مشکلات علوم حل نکنند
آنچه رای تو کرد در گیتی — قرص خورشید در حمل نکنند
سعد از حاسدت خبر ندهد — نحس در ناصحت عمل نکنند
خواستی‌موزه‌ای وراهی‌نیست — عوض موزه هم خلل نکنند
موزه گرنیست، پای تا به دهد — ویل اگر نیست کم زطل نکنند

درمطایبه

روسبی خواهران زنی چندند — که خری را بیك نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز — تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد — جز بچیزی که درپیاله کنند

درحق حاسدان خویش

مرا نقصی‌نیاید ، گر سفیهان — بنقض من فراوان ژاژ خایند
چو پیشانی شیر بیشه بینند — سگان کاهدان دربانگ آیند

در حق کمال‌الدین

کمال دین رسول، ای مخالفان ترا
بدست قهرچنان گوشمال داده‌چوعود(۱)
بر فضایل تو کاسدست گوهر و در
بر شمایل تو فاسدست عنبر و عود

درحق شمس‌الدین

آمدم سوی سرای شمس دین
باز گشتم چون جمال او نبود
من چه خواهم کرد بی او آن سرای؟
تشنه را از ساغر فارغ چه سود؟

در حق ادیب صابربن اسماعیل ترمذی

ملك شاعران بنظم و بنثر خادم صدر خود، مرا بستود
تا بدان نظم و نثر حرمت او نزد اشراف مملکت بفزود
نظم‌ونثری، که‌درطراوت‌ولطف هیچ گوشی نظیر آن نشنود
درج سحری، کزوببنده رسید درج کی بود؟ درج گوهربود
جان بیاسوداز آن‌خطاب‌ولیك لحظه‌ای از ثنا زبان ناسود
بربیاض و سواد او کردند آفرین اختران چرخ کبود
شد طراز مفاخر بنده این خداوندیی، که او فرمود
بارمحنت زشخص من برداشت زنگ انده ز جان من بزدود
ای بزرگی، که‌در کمال وهنر چرخ گردان نظیر تو ننمود
چشم عقل تو راز دهر بدید پای قدر تو اوج چرخ بسود
در علودست همت عالیت قصب سبق از آسمان بربود
دانشت راعدو نکرد انکار کس بگل آفتاب را نندود

۱- رجوع کنید بصحایف ۱۵۷ و ۱۵۹

داند ایزد که : شخص من بنده — زیر پای فراق تو فرسود
عیشم از باد اندهان پژمرد — رویم از خون دیدگان آلود
در دلم آتش غمیست ، کزو — نفسم پر شرار گشت چو دود
دیدهٔ من اگر غنودستی — جز برای خیال تو نغنود
من ز تو دورم و بدو معنی — هستم از بخت خویش ناخشنود
ای دریغا ! همی زنم ، لیکن — ای دریغا ! که می ندارد سود
باز خر از فراق خویش مرا — که دلم در فراق تو پالود
ملك شاعران تویی ، لابد — بر رعایا ببایدت بخشود
دارم ازفضل‌حق‌طمع که : مرا — برساند ببارگاه تو زود

در معارف

نکند با عدو مدارا سود — از بر قرب دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را — بزندهر کجات یابد ، زود

درمرثیهٔ فخرالدین

گزین فخر دین ، آن شجاعی ، که چرخ — مرو را بمردی قرینه ندید
بجام رضا همچو مردان مرد — شراب قضا بستد و در کشید
ز دار فنا شد بدار بقا — درآن خطه جای اقامت گزید
مپندار دا ، هیچ کوته نظر — که آن شخص درزیر خاك آرمید
بلی ، از جهان فرومایه رفت — ولیکن بفردوس اعلی رسید
بپر سعادت چو روح‌الامین — بدین‌سقف‌زنگار گون برپرید
چواز عیب هاجان اوپاك بود — برون رفت ازین‌خاکدان پلید

درجواب ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

جواب کریم جمال خراسان — رسید وبدان‌انس‌جان‌می‌فزاید
زهرخط او اندهی می گریزد — زهرلفظ اومشکلی می گشاید

بسی مهتری کرد درلفظ و معنی ... وزو جز چنین مهتری‌ها نیاید
مرا کف کافی او داد راحت ... گرش پای میمون نرنجید، شاید
چواز گنج اقلام اورنجه بودم ... مرا رنج اقدام او می نباید

درحق ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

طبعت، ای صابربن اسمعیل ... هست دریا، که درهمی زاید
لفظ تو گوش و گردن معنی ... بجواهر همی بیاراید
نثر تو شمع انس افروزد ... نظم تو روح روح افزاید
عقدهایی که در علوم افتد ... همه جز خاطر تو نگشاید
قصب سبق دست رتبت تو ... در بلندی ز چرخ برباید
زنگ خورده حسام دانش را ... صیقل فکرت تو بزداید
اثر چار طبع، در دو زبان ... یك هنرمند چون تو ننماید
دست تو دامن شرف گیرد ... پای تو تارك فلك ساید
فضل را روزگار کی پوشد؟ ... کس بگل آفتاب ننداید
خصم گر زشت گویدت، دریا ... بدهان سگی نیالاید
کلك پیراسته سر تو، همه ... زلف ابکار نظم پیراید
با تو، ای پیر عقل برنا بخت ... هیچ برنا و پیر بر ناید
فلك فضلی و مآثر تـو ... چون فلك تا ابد نفرساید
طبعت آن بوته‌شد، که‌جزدروی ... عقل زر هنر نپالاید
نایبات فلك بناب بلا ... جگر حاسد تو می خاید
هست در سیرت وسریرت تو ... از بزرگی هرآنچه می باید
نظم، کزطبع تورود، درحال ... همه آفاق را بپیماید
روح مجروح را طبیب خرد ... دارو از گفتهٔ تو فرماید
عندلیبم خطاب کردستی ... هرخطابی که توکنی شاید
عندلیبست‌این رهی، که بعمر ... جز ثنای تو هیچ نسراید

می ستاید ترا ودر هر باب ‌‌ ‌ مستحقی ، اگرت بستاید
اعتذاری نوشته ای ، که مرا ‌ ‌ جز بدان جان همی نیاساید
خوب‌شعری‌چنان، که گرشعری ‌ ‌ بیند آن را ، ز شرم بر ناید
اینکش همچو حرز می‌خوانم ‌ ‌ تا مرا حادثات نگزاید
خود نبودست وحشتی، ور بود ‌ ‌ با چنان اعتدار کی پاید ؟
بیقین دان که : بعدازین جانم ‌ ‌ جز بسوی رضات نگراید
تو ستودی مرا و مثل مرا ‌ ‌ زیبد ار روزگار بستاید

جز برای ریاضت خاطر
همتم سوی نظم نگراید

نیزدر حق ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

علمت ، ای صابربن اسمعیل ‌ ‌ روی عالم همی بیاراید
رفعت قدر تو بپای شرف ‌ ‌ تارك آسمان همی ساید
تویی آنکس، که دربدایع نظم ‌ ‌ مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد ‌ ‌ همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند ‌ ‌ دهر عز ترا نفرساید
هرکه پیش تو یاد نظم آرد ‌ ‌ بیقین دان که : باد پیماید
تو ستودی مرا و مثل مرا ‌ ‌ زیبد، از روزگار بستاید (۱)
منم آن کس که صیقل نظمم ‌ ‌ زنگ از تیغ فضل بزداید
خامهٔ من، که هست بسته میان ‌ ‌ بستهٔ مشکلات بگشاید
علهاییست بس شریف ، کزان ‌ ‌ یك زمان فکرتم نیاساید
جز برای ریاضت خاطر ‌ ‌ همتم سوی نظم نگراید (۱)
می ندانی کمال علم مرا ‌ ‌ دیر عهدی ندیدیم ، شاید
متهم کرده‌ای مرا بحسد ‌ ‌ از چو من کاملی‌حسد ناید

(۱) تکرار بیت قطعهٔ پیشین

تا جمال کمال من بیند — تیز بین دیده‌ای همی باید

طیبتی کردم ، این معاذ الله !
تا ازین وحشتی نیفزاید

در حق حمید الدین

مجلس سامی حمید الدین — که همه جز بمهر نگراید
بخصال حمید خویش همی — رونق محمدت بیفزاید
شرع را زیور شمایل او — گوش و گردن همی بیاراید
کف او از کرم نیارامد — دل او از هنر نیاساید
رفعت قدر او بزیر قدم — آسمان را همی بفرساید
زادهٔ بحر و کان خجل گردد — زان سخن ، کز ضمیر او زاید
چرخ بر کینه روز و شب ، دندان — بر بد اندیش او همی خاید
مدتی بس مدید شد ، که مرا — هیچ تشریف می نفرماید
بر گزافه چنین روا نبود — آخر این را بهانه‌ای باید
بر دل او اگر غباری هست — من چه دانم ؟ چو باز ننماید
حاش لله ! اگر ز من چیزی — بر خلاف رضای او آید
بی خطابات او همی رخ من — دیده از خون دل بیالاید
نیست جایز که آن چنان مخدوم — بر چنین خادمی نبخشاید
اوست آن قاضیی که دانش او — کار عالم همی بپیراید
خود نگه کرد بایدش کین حکم — خاصه در شرع مردمی ، شاید ؟
تا وفای سپهر سود کند — تا جفای زمانه بگزاید

او بماناد شاد ، کاتش غم
جان خصمش همی بپالاید

لغز در نام قطب

مهی ، کندر سمرقند ازلب او — نبات مصر را جان می فزاید

اگر طوطی طبع جان فزایت بشاخ شکر نابش گراید
بشولد مرطبق را برطریقی که‌درتك آنچه باشدبرسر آید
۸۱۶۰ پس آنگه بر سر شاخ فراغت
بهرلحنی، که خواهی، می‌سراید

در شکایت از دوری

خدایگانا، رنج‌فراق‌مجلس‌تو دراز گشت،مرین رانهایتی‌باید
ز بارگاه تو دوری عقوبتیست بزرگ
درین مقابله آخر جنایتی باید

درمطایبه

هرگز آن راحتم‌نخواهد شد کان نگار از خمار می نالید
خفته درروی وچاکری‌مشفق پشت او را بناز می مالید
۸۱۶۵ کیر اندر میان شلوارم پیرهن پیرهن همی پالید

خطاب بملك اتسز

دانی، شها، که دور فلك درهزار سال
چون من یگانه ای ننماید بصد هنر
گر زیر دست هرکس وناکس نشانیم
این جا دقیقه ایست، شناسم من این قدر
بحرست مجلس تو و در بحر بی خلاف
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاك برزبر

درصنعت مقاوب

رازتوباخدای‌سخت نکوست زین قبل هست کارخصم‌تو زار
۸۱۷۰ رای عالیت را بحل و بعقد هست تأیید آسمانی یار
راغ وباغ مخالف جاهت تیره‌چون‌چاه‌وموحشست‌چوغار
رام شد آسمان بمهر ترا هست با دشمنت‌بکینه چو مار

ران تو زین فخر ساید و هست　　زین حسد جان حاسدت پرنار

در حق نجم الدین

سوار فضلی ، ای نجم دین و می سازد
زمانه ساعد جاه ترا ز فخر سوار
یسار برده فراوان یمین مادح تو
از آن گزیده یمین و از آن خجسته یسار
نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل
وزان نگار خجل گشته خط و خد نگار
کنار عاطفت تست مامن فضلا
که هیچ وقت نگیرند از آن کنار کنار
نزار شد تن بخت از شکوه بخشش تو
چنانکه پیکر شرک از نهیب آل نزار
بهار جود کف تست ، کز صنایع او
پرست باغ مکارم ز ضیمران بهار
مدار چرخ بفرمان تست و تا باشی
ز هیچ حادثه از هیچ چرخ باک مدار
ببار بر سر احرار ، ابروار ، عطا
کزان نیاید الا گل مدیح ببار
بکار تخم محامد ، که نزد اهل خرد
بجز محامد ناید ازین زمانه بکار
نخار جان بد اندیش را بخار بلا
که خیره جان بد اندیش راسزاست بخار

در حق ضیاء الدین عراق وزیر

ایا خوب سیرت وزیری، که ملک　　ندیدست مانندهٔ تو وزیر

عراقی بنام و بود با سخات — خراج عراق و خراسان حقیر
مطیع مثالت وضیع وشریف — غلام جنابت صغیر و کبیر
بدست هوای تو دلها رهین — بدام وفای تو جانها اسیر
طویلست دست تو درمکرمت — که باداز تو دست‌حوادث‌قصیر
بانعام و اکرام ذکر ترا — چوشمسست در گرد عالم مسیر
همه خیر ورزی، چودانسته‌ای — که عالم خبیرست و ناقد بصیر
بمن روضه‌ای آمد از خدمتت — کزان‌روضهٔ عیش من‌شد نضیر
کنون بر کشیدم بمدح وثنات — در آن‌روضه مانند مرغان‌صفیر
غدیری همی باید از می مرا — برنگ عقیق و ببوی عبیر
که تا اندرین فرخ اوقات عید — همم روضه باشد،زتو، هم غدیر
الا تو بود مر زمین را قرار — بتو باد چشم وزارت قریر
نکو خواه‌ازلطف‌تودربهشت — بد اندیش از عنف تو در سعیر

در مدیحه گوید

چاکران تو گه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند، ای ملک کشور گیر
بگز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند
تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

در حق مؤتمن‌الدین امین‌الملک

ای فخرعصر، مؤتمن دین، امین ملک
در دل ترا ز آتش انده مباد سوز
باسور وباسروری و تا هست روزگار
بی سور و بی‌سرور مبادات هیچ روز
مجروح باد سینهٔ پر کینهٔ عدوت
از رمح سینه دوز وز شمشیر کینه‌توز

گه در کف تو بادهٔ گل رنگ جان‌فزا
گه در بر تو کودک مهر وی دل فروز
من خواستم بمجلست آمد ولیک هست
دور از تو در تنم ز مرض باقیی هنوز

در مدح عمر بن عبدالعزیز

دو عمر آورد پیدا روزگار — هردو را نام پدر عبدالعزیز
آن عمر را عدل بود آیین و رسم — این عمر را عدل هست و علم نیز
آن عمر مر ظالمان را کرد قهر — این عمر مرسلایان را داد چیز
آن عمر تا اندر آن عالم بود — این عمر بادا درین عالم عزیز

در حق شمس‌الدین

بزرگوار جهان، شمس‌دین، بزرگ کریم
تویی، که هست بتو بیضهٔ هدی محروس
رفیع قدر ترا آفتاب برده سبق
عریض جاه تو بر روزگار کرده فسوس
بیک نظر تو ببینی هزار علم دقیق
بیک صفت تو ببخشی هزار گنج عروس
مکارم تو کند مرده را همی زنده
مکارم تو به آمد ز طب جالینوس
اگر نه وحی درین عهد منقطع بودی
ز کردگار بنزد تو آمدی ناموس

درحق امیر زنگی حبش

صفدری، کز هنر اوست معالی دلخوش
دولت افگنده بدرگاه رفیعش مفرش

میرزنگی حبش ، آنکه حسامش کردست
روز اعدا بسیاهی چو رخ زنگ وحبش
شیرمردی، که چو بیرون کند از ترکش تیر
تیر خود را کند از دیدهٔ شیران ترکش
همچو مومست بر شدت باسش آهن
همچو آبست بر شعلهٔ تیغش آتش
ای بزرگی ، که بود پیش ضیای عزمت
بصفت خانهٔ خورشید چو چشم اخفش
گشته معدوم بر رمح توصیت رستم
گشته منسوخ بر نام تو تیر آرش
تا بزحمت تن اصحاب محن بیند رنج
تا بنعمت سر ارباب نعم گردد خوش
بر سر شرع بجز افسر تایید منه
وز کف بخت بجز بادهٔ اقبال مچش

در حق شمس الدین

گزیده شمس دین ای از نهیبت   شده حال بد اندیشان مشوش
کشیده بر سرت تایید سایه   فگنده بر درت اقبال مفرش
بدست باس تو چون موم آهن   بپیش خشم تو چون آب آتش
شده منقاد تو ایام توسن   شده مامور تو گردون سرکش
چو تو تیرو کمان گیری بهیجا   ثنا گوی تو گردد جان آرش
چو در علم آیی و دانش نمایی   شوندت بنده صدرچاچ واخفش (۱)

(۱) مراد از صدر چاچ یا صدرالدین چاچی که با نام اخفش باهم آمده پیداست یکی از نحاة عربست وتنها شاشی شارح کتاب سیبویه از مردم چاچ بوده است اما اخفش لقب سه تن از علمای مشهور نحوزبان عربست: ابوالخطاب عبدالحمید بن عبدالمجید بن مولی قیس بن ثعلبه اخفش کبیر متوفی در ۱۷۷ ـ ابوالحسن سعید بن مسعده مجاشعی بلخی اخفش اوسط متوفی در ۲۱۵ ـ ابوالمحاسن علی بن سلیمان بن فضل اخفش اصغر متوفی در ۳۱۵ .

ز خون دیده وز خم تپانچه شده روی بد اندیشت منقش
همیشه تا بگیتی عاشقان را شود عیش از وصال دلبران خوش
تو بادی بابت دلبر بشادی بپیش تو زمانه دست در کش
پر از تیر جفای چرخ جافی دل بدخواه جاه تو چو ترکش

در معارف

از خدمت مخلوق باز کش ای نفس عنا کش، عنان خویش
تا سیر شوی تو ز نان او سیر آمده باشی ز جان خویش

در حق شمس الدین

شمس دین ، کدخدای خاص ملک ای درت کعبهٔ عوام و خواص
رای تو گنج عقل را گنجور طبع تو بحر فضل را غواص
چرخ در خدمت تو با رغبت دهر در طاعت تو با اخلاص
کان و دریا حسود دست تواند آری «القاص لایحب القاص»
سرورا، چرخ شخص من بگداخت در تف حادثات همچو رصاص
آنچه من دیدم از زمانه ، ندید فرع بوطالب از نتیجهٔ عاص(۱)
پست ناکشته دیده رنج خمار مرد ناکشته دیده هول قصاص
ندهد از جفای چرخ مرا جز کمال عنایت تو خلاص

نیز در حق شمس الدین

شمس دین ، ای ز فیض مکرمتت شده اطراف دشت همچو ریاض
تویی از روی قدر آن جوهر که ترا هست نه فلک اعراض
چشم حق را ز خط تست سواد روی دین را ز رای تست بیاض

---

(۱) مراد از فرع بوطالب اولاد ابوطالب پدر امام اول و مراد از نتیجهٔ عاص اولاد ابو عبدالله عمرو بن العاص بن وائل سهمی از اصحاب معروف رسول متولد در سال ۵۰ پیش از هجرت و متوفی در سال ۴۳ هجری فاتح مصرست که همیشه با خاندان علی دشمن بود .

کرده اعراض طبع تو زان‌قوم　　　که وقیعت کنند در اعراض
شده از تیغ حادثات فلک　　　تن‌خصمت دوپاره‌چون مقراض
ای‌توچون بدروصفدران چونجوم　　　ای‌توچون بحروسروران چوحیاض
عادت تو تفضل و احسان　　　سیرت تو تغافل و اغماض
گشته از تازیانهٔ سهمت　　　اشهب و ادهم جهان مرتاض
منم آن کس، که ازمکام تست　　　آمده حاصلم همه اغراض
باعطاهای جزل تو نبود　　　زین سپس حاجتم باستقراض
تا کند در تنم تصرف جان　　　نکنم از هوای تو اعراض

هم در حق شمس‌الدین

ایا ثنای تو بر جملهٔ خلایق فرض
کم از بزرگی تو آسمان بطول‌و بعرض
توشمس دینی و بر شمس آسمان گشتست
نماز بردن سوی در رفیع تو فرض
امید رزق ز دیوان جود تو دارد
هر آن کسی که دهد لشکر امانی عرض
ز سیر هفت‌ستاره، ز دور هفت فلک
چو تو نیاید یک تن علی بسیط الارض
ترا شدستم بنده، که کردیم آزاد
هم از عنای سؤال و هم از عقیلهٔ قرض

نیز در حق شمس‌الدین

ای شمس‌دین، نظام معالی، جمال ملک
ای زیر پای قدر تو گردون شده بساط
طبع تراست از ستم و بخل اجتناب
رای تراست با کرم و عدل اختلاط

حساد از خلاف تو در قبضهٔ عنا
احباب ازوفاق تو در روضهٔ نشاط
بر آسمان ز هیبت رای تو آفتاب
لرزان رود چو مرد گنه‌گار بر صراط
در مهر تو گرفته ملک راه اجتهاد
از کین تو گزیده فلک رسم احتیاط
هرگز نگشت طبع کریم تو منقبض
ور چه بمجلس تو بسی کردم انبساط
بی‌حد گناه من بکرم عفو کرده‌ای
عفو یکی گناه به از صد پل و رباط

هم در حق شمس‌الدین

اجل شمس‌دین، ای بچشم عنایت — شده حال آزادگان‌را ملاحظ
نه ایام را جز شعار تو زینت — نه اسلام‌را جزجوار تو حافظ
برجود تو ما حضر جود حاتم — برفضل‌تو مختصرفضل‌جاحظ (۱)
عدو را پیام تو شرالصواعق — ولی را کلام تو خیرا لمواعظ

در حق مجدالدین نجیب‌الملک یوسف

دیار بلخ چون مصرست خرم — بمجدالدین نجیب‌الملک یوسف
خداوندی، که خصمش‌را زنیکی — نصیبی نیست جز رنج و تأسف
بزرگی را بجاه او تفاخر — بزرگان را بمدح او تشرف
بود انجاز عدلش بی تعلل — بود انعام دستش بی تکلف
کند در خیرها تعجیل و داند — که کار خیر نپذیرد توقف

(۱) ابو عثمان عمرو بن بحر بن محبوب کنانی لیثی جاحظ ادیب‌معروف‌عرب متولد در ۱۶۳ و متوفی در ۲۵۵ .

در حق شمس‌الدین

ای شمس‌دین‌ودولت، ای صدرشرق‌وغرب
ای از همه خصال بدی گوهر تو پاک
احباب را ز مایدهٔ جود تو حیات
حساد را ز صاعقهٔ سهم تو هلاک
از عزم نافذ تو ربوده نفاذ باد
وز حزم ثابت تو گرفته ثبات خاک
دریا بپیش بسطت جود تو چون شمر
گردون بجنب رفعت قدرتو چون مغاك
تو فرد عالمی و ندارند با تو خلق
در همت و بزرگی و اقبال اشتراک
همواره تا قرار زمین هست بر سمک
پیوسته تا جمال فلک هست از سماک
بادا ز دست حادثهٔ چرخ کینه کش
پیراهن حیات عدوی تو چاک چاک

نیزدرحق شمس‌الدین

ای صدر شرق و غرب خداوند شمس‌دین
خصم ترا مباد ز انده فراغ دل
آثار شکر تو فضلا را غذای روح
انوار مهر تو عقلا را چراغ دل
در مجلس تو هست مرا رحمت روان
وز رشک بدسگال مراهست داغ دل
من باغبان مدح تو گشتم، که هر زمان
نو تحفه ای بصدر تو آرم ز باغ دل

در حق جمال‌الدین

جمال‌دین پیمبر ، تو آن سر افرازی
که نیستت بمعالی و مکرمات عدیل
سداد رای تودر گرد ملک حصن‌حصین
جناح عدل تو براهل شرک گشته دلیل
بجنب حلم تو احنف (۱) شده سفیه سفیه
بپیش جود تو حاتم شده بخیل بخیل
همه نهاد تو در حق نتیجهٔ توحید
همه حدیث تو در دین قرینهٔ تنزیل
نهاده سهم تو در گردن نوایب غل
کشیده خوف تو در دیدهٔ حوادث میل
عزایم تو شده ملک را بفتح بشیر
مکارم تو شده خلق را برزق کفیل
ز کوه حلم‌تو یك ذره اند جودی و طور
ز بحر علم تو یك قطره‌اند دجله و نیل
غلام لفظ بدیع تو در صدف لؤلؤ
حسود نعل سمند تو بر فلك اکلیل
ولیت را زند اقبال چنگ در دامن
عدوت را فکند چرخ سنگ بر قندیل
بجنب رای تو چون سایه‌ای نماید مهر
بپیش باس تو چون پشه ای نماید پیل
بزر گوارا ، شخص من از تو شد زنده
ازان سپس که بتیغ زمانه بود قتیل

(۱) ابو بحر ضحاک بن معاویه تمیمی ملقب با حنف از دلاوران و بزرگان عرب و معروف بحلم متولد در سال سوم و متوفی در سال ٦٧ از هجرت .

بسعی تست همه عز من ظریف و بلند
ز جود تست همه مال من کثیر و قلیل
همی نمایی تبجیل بی قیاس ، ولیك
همی فزاید تبجیل من همه تحجیل
بمن عطای جزیلت رسید و حاصل شد
بدان عطای جزیلت بسی جزای جزیل
ز من ثنای جمیلست بس درین دنیی
که خود بعقبی یابی بسی ثواب جمیل
همیشه تا که بود اندرین سرای فنا
یکی ز بخت عزیز و یکی ز چرخ ذلیل
بباغ لهو رخ ناصح تو باد چو گل
ز زخم دست بر حاسد تو باد چو نیل
همیشه پشت تو و گردن تو باد قوی
که پشت شرك شکستی و گردن تعطیل

در حق اتسز

خدایگانا ، سی سال شد که من بنده
غلام صدر توام ، مادح جناب توام
بشرق وغرب جهان ، هر کجا کشی رایت
منم نخست که در خدمت رکاب توام
پس از لطایف صنع خدای عزو جل
چنانکه هستم زنده بنان و آب توام
ز قول وفعل من آخر چه در وجود آمد ؟
که مستحق سؤال تو و جواب توام

ملوك دهر ندارند باعتاب تو تاب
من ضعیف چه اندر خود عتاب توام ؟

خطاب بشاه

ندارم جامه‌ای ، ای شاه عالم
که با او نزد هر مردم نشینم
زمستانست‌وچون سیرم برهنه
من غرزن مگر درخم نشینم؟

در خواستن شراب

ای ز نور شراب خانهٔ تو
روی آفاق همچو دست کلیم
یك صراحی شرابمان بفرست
باشد این نزد همت تو سلیم
هست نایافت باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دارم سیم

در مدیحه

ما بندگان ، اگر چه جداییم از درت
پیوسته در دعا و ثنای تو مانده‌ایم
بر ما شب حوادث گیتی دراز گشت
در آرزوی صبح لقای تو مانده‌ایم

در حق فخرالدین

فخر دین ، اعتقاد من دانی
که همیشه هوای تو جویم
دورم از مجلست ولیك مقیم
در مجالس دعای تو گویم
سال و مه‌ورد مدح تو خوانم
روز و شب راه مهر تو پویم
در فراق رکاب فرخ تو
چهره از خون دل همی شویم
لعل شد بی لقای تو اشکم
زرد شد بی جمال تو رویم
تا تو من بنده را نمی جویی
آب حشمت نمانده در جویم
در نوایب ز ناله چون نالم
در مصایب زمویه چون مویم
پیش چوگان حادثات فلك
باز سر گشته مانده چون گویم
بوی صدر تو گر بمن برسد
دیده بینا شود بدآن بویم

از تو تشریف نامه دارم چشم   که چنین کرد لطف تو خویم

در حکمت

اگر آید ز دوستی گنهی   بگناهی نباید آزردن
ور زبان را بعذر بگشاید   باید آن عذر نیک بپذردن
زانکه نزدیك بخردان بترست   عفو نا کردن از گنه کردن

در حق شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی

شهاب‌الدین،سپهر فضل ، صابر   فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان توجستست وصلت   هنر با طبع تو بستست پیمان
شعار تست عز اهل دانش   دثار تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبت های آزر   ترا در نثر حکمت های لقمان
تن مطروح را جاه تو قوت   دل مجروح را لطف تو درمان
سخن‌فرمان بر طبع تو چونانك   پری فرمان بر امر سلیمان
زهی ! درفطرت تو علم حیدر   زهی ! در طینت توشرم عثمان
شدم دور از تووزین رای باطل   پشیمانم ، پشیمانم ، پشیمان !
بدیدار تو دارم حرص‌وهستند   بهم‌دریك‌طویله حرص‌وحرمان
فرستادن بنزدیك تو اشعار   فرستادن بود زیره بکرمان
همیشه‌تاچوموسی نیست‌فرعون   همیشه‌تاچو هارون‌نیست‌هامان
همه اوقات تو بادا براحت   همه احوال تو بادا بسامان
نکو خواه تو در اقبال خرم   بد اندیش تو در ادبار پژمان
یکی در قبضهٔ محنت گرفتار   یکی در روضهٔ نعمت خرامان

در حق شمس الدین

شمس دین ، ای ترا بهر نفسی   در جهان کهن سعادت نو
ای زبانها بمدحت تو روان   وی روانها بطاعت تو گرو
بر گذشته موافق تو ز چرخ   در فتاده مخالف تو بگو

تا بود راحت از شنیدن مدح — جز همه مدح مادحان مشنو

همه جز با هنروران منشین — همه جز با سمن‌بران مغنو

در مدح تاج‌الدوله

ای گشته کار خلق مفوض برای تو
اقبال آفریده شده از برای تو

ماوی‌گه اکابر عالم بکوی تو
منزلگه افاضل گیتی سرای تو

بهرامشاه را اکرا بود مرد حرب (!)
صد بار هست چون اکرا کند رای تو(!)

لیکن بشرق و غرب نباشد ترا رضا
مانند تاج دولت ... همه ورای تو (!)

ما برخدای‌تو . . . . . . چو منی (!)
تا خوش همی کند دل مدحت سرای تو

در حق صابربن اسمعیل ترمذی

ای صابر ، ای سپهر سخن ،ای جهان‌فضل
ای کعبهٔ افاضل ایام کوی تو

ای برده نور چشم معانی ز لفظ تو
وی خورده آب باغ معالی ز جوی تو

تا گوی نظم و نثر بمیدان فگنده‌ای
چوگان هیچ کس نربودست گوی تو

هفت اختر و دوازده برج و چهار طبع
در جاه کمترند ز یك تار موی تو

مهر تو جویم از دل و جان و مباد شاد
آن کس ، که‌نیست‌از دل‌و جان‌مهرجوی تو

جانم ز هجر روی تو در اندهست و بس
ای صد هزار شادی و راحت بروی تو
تو یوسفی بعزت و یعقوب وار هست
ما را همه سکون و تسلی ببوی تو
تشریف تو رسید وبهر حالتی مرا
تشریف داده‌ای ز خود ، اینست خوی تو
من‌مدح گوی تو شدم‌وزین مرا چه فخر ؟
کامروز عالمیست همه مدح گوی تو
این خدمتیست مختصر ، آنرا بپیش ازین
شد خدمتی نبشته با طناب سوی تو

در تهنیت وزارت

صدرا ، وزارت از تو جمالی گرفت نو
دیوان بمنصب تو جلالی گرفت نو
کار ممالك از پس نقصان بی قیاس
از نوک خامهٔ تو کمالی گرفت نو
هرمفلسی، که بود دراطراف شرق وغرب
از فیض بخشش تو نوالی گرفت نو
بعد از فراق ، مسند دولت بمهر دل
معشوقه وار بر تو وصالی گرفت نو
از بعد چشم زخم فراوان ، که اوفتاد
خسرو بروزگار تو فالی گرفت نو

درشکر گزاری از پادشاه

احوال بنده باز نظامی گرفت نو
اسباب عیش بنده قوامی گرفت نو

بی صیت و نام بود وز عدل خدایگان
صیتی گرفت تازه و نامی گرفت نو
از ساقیان دولت پاینده ، روزگار
پر بادهٔ امانی جامی گرفت نو
بخت نفور گشته با قبال سنجری
نزدیك بنده باز وسامی گرفت نو
اینك ز بهر کشتن اعدای دولتت
بنده بدست قهر حسامی گرفت نو

در وصف قصر خوارزمشاه اتسز

زهی ! قصر خوارزمشاهی ، که دولت
ندارد مگر سوی او رخ نهاده
ز سقفش ستاره بعبرت بمانده
ز وهمش زمانه بحیرت فتاده
چو او چشم گردون بخوبی ندیده
چو او دست گیتی بخوشی نداده
هزاران صف از لهو در وی کشیده
هزاران در از خلد در وی گشاده
همه خاکها اندر آن مشك سوده
همه چوبها اندرآن عود ساده
درو شادمانی و تأیید رسته
وزو کامگاری و اقبال زاده
همه تا چو شیری که از روی پشته
نباشد گه جنگ روباه ماده

درو باد خسرو بشادی نشسته
بخدمت شهان پیش او ایستاده
همه گوش هوشش سوی لحن مطرب
همه میل دستش سوی جام باده
چو شاه و چو فرزین ملك با وزیرش
خدم چون رخ و اسب و پیل و پیاده

در مرثیهٔ رافع بن علاء

ای رافع علا ، زوفات توام غمیست
کان غم نگشت خواهد هرگز گذارده
صد بار گر ببارم از دیده خون دل
یك حق نعمت تو نگردد گزارده

در حق شمس الدین

شمس دین، ای خدمت درگاه تو   بر همه آزادگان فرخ شده
از مهمات هدی امر ترا   سمع وطاعت از هدی پاسخ شده
در عری گاه سپهر خدعه گر   بدسگالت خسته یا شهرخ شده

در مدیحه

ای همه عاقلان بطوع وبطبع   سوی خاك در تو پوینده
ای همه فاضلان بنظم و بنثر   مدحت مجلس تو گوینده
چون نسیم شمایل تو نیافت   در خوشی هیچ حس بوینده
نیست در روضهٔ معالی تو   جز گل مکرمات روینده
روی آمال را بآب نوال   دست افضال تست شوینده
یافتی آنچه جستی از دولت   هست یابنده مرد جوینده

در حق ملك اتسز

ای شاه ، بی سفینهٔ جود تو مانده‌ام
از چشم و دل در آتش وتوفان صاعقه
دیدستم از مفارقت صدر تو همانك
بیند تن از مفارقت نفس ناطقه

در مدح پادشاه

خدایگانا ، آنی که دشمنان ترا
درید نیزه و تیر تو سینه و حدقه
نجاح تو بمعالی هزار چون جراح
رباح تو ببزرگی هزار چون صدقه
منم ، که رقت احوال من بدان درجه است
که مانده‌ام متحیر در انده نفقه
طمع بریده ام از جامگی ، از آن امروز
مرا نکایت دشمن فکند ازان طبقه
تبارك‌الله ! از جامگی چو درگذری
نه عادت صله ماند و نه سنت صدقه

در حق جمال‌الدوله حری

جمال دولت حری ، بافضال — شد اندر خاتم حری نگینه
بپیش رای او خورشید تابان — بود چون پیش یاقوت آبگینه
فلك با نیك خواه او بمهرست — چنان با بدسگال او بکینه
بجاه اومکرم گشت خوارزم — چنان کز جاه پیغمبر مدینه
یکی پر در سفینه عاریت داد — مرا آن در معالی بی‌قرینه
بیك نظرت‌درون، از بس فواید — مرا مانند دریا گشت سینه
سفینه گر ز بهر دفع غرقست — غریق منتم کرد این سفینه

در حق فخرالدین

اجل فخردین ، ای کریم جهان   ترا داد یزدان همه جاه هستی
بفضل و کرم دست گیرم، که درغم   مرا کشت اندیشهٔ تنك دستی
بود هیچ آیا که ما خادمان را   شراب سخای تو آرد بمستی ؟
بیك جذبهٔ مکرمت بخت مارا   ببالا رساند کف تو ز پستی ؟
بدو نام نیکو طلب کن بدنیا   که چیزی نیاید ز دنیاپرستی

در حق جمال‌الدین

ای یگانه جمال دولت و دین   دلم از هجر خویش خستستی
روی آورده‌ای بعیش و مرا   پشت بی‌روی خود شکستستی
در میان ریاض همچو بهشت   با سمن ساعدان نشستستی
دست عشرت گشاده‌ای و ببند   پای احداث چرخ بستستی
گرت خودنیست راحتی، باری   از گرانی بنده رستستی

در صنعت مقطع

از دل راد او رود رادی   زان دل راد دارم آزادی
زردی‌ازرخ‌زدودش آن‌دل‌راد   ای دل راد ، داد او دادی
درد دارد ز زار دل زارش   ای دل راد ، درد در دادی

در حق حمیدالدین

در هنر ، ای حمید دین رسول   همچو صدر نژاد عبادی
جاهت افروختست هر محفل   ذکرت آراستست هر نادی
مایهٔ صد هزار محمد تی   در خور صد هزار احمادی
خایفان را بتقویت عونی   جایعان را بمردمی زادی
مر معالی و مر مکارم را   سخت مطبوع و نیك منقادی
صید کردی بمکرمت دل خلق   از که آموختی تو صیادی ؟
بشنواز من که : تا چه‌می بینم   از معادات گنبد عادی ؟

گه مرا آبخور بصحرا بر   گه مرا خوابگاه در وادی
گاه بر کوه و گاه در دریا   گه شوم حاضر و گهی بادی
نه بجز آسمان مرا خیمه   نه بجز اختران مرا هادی
روزوشب هست چنگ و بربط من   بانگ ملاح و نعرهٔ حادی
کرده من در جهاد با کفار   همچو مریخ ، پیشه جلادی
جای دراعه درع داودی   جای دستار بیضهٔ عادی
درمقامی، که سرکشان ازرمح   بر رگ جان کنند فصادی
هر که کشته شود فلک گوید :   « مالهذا القتیل من وادی ؟»
دیرزی ، شاد باش ، طوبی لك   که برون زین عداد واعدادی

در شکایت

زآن‌روز که گفتی: پس ازین‌جور کنم کم
بسیار بیفزودی و کم هیچ نکردی
گفتم : نکنم با تو وفا ،ترك کنی، زانك
هرچیز که گفتی : نکنم ، هیچ نکردی
گفتی : چو بمیری بسر خاك تو آیم
آن نیز بکردیم و تو هم هیچ نکردی

در مدیحه

من نگویم : بابر مانندی   که نکو ناید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید   تو همی بخشی و همی خندی

در حق امیر مسعود

ای گرانمایه تربت میمون   ای مکان امیر مسعودی
تازه بادی چوخلد عدن ، که تو   خوابگاه شجاعت و جودی
از بقاع زمین نه ای ، که بدو   از ریاض بهشت معدودی

در حق فریدالدین

بر بدایع نظم تو ، ای فریدالدین
طویله های گهر را نماند مقداری
نه باغ طبع ترا هست جز ادب شجری
نه شاخ لفظ ترا هست جز هنر باری
بگرد تو نرسند اهل نظم و نثر امروز
وگر چه جهد و تکلف کنند بسیاری
بشعر یار خودم خوانده‌ای ولیك بفضل
ترا ندانم اندر همه جهان یاری
چو من بفضل‌تو اقرار دارم از سرصدق
ز کس نیابی در شرق وغرب انکاری
ترا فلك بمقام شرف رسانیدست
فلك نکرده ازین عاقلانه تر کاری
ببارگاه خداوند مشرق و مغرب
متاع فضل ترا خاست روز بازاری
گران بها گهری و کجا تواند بود ؟
چنین گدا را الا چنان خریداری
جهان توداری ، طوبی لك ، ای‌فریدالدین
بزیر سایهٔ عدل چنان جهانداری

در معارف

خرد نزدیك دولت رفت‌و گفتا — که:می‌خواهم که‌بامن یار باشی
جوابش‌داددولت، گفت : جایی — که من‌باشم تو خودناچارباشی

نیز در معارف

نگردد رزق‌خلق‌افزون‌بطاعت — و نه نقصان پذیرد از معاصی
ولیکن طاعت‌وعصیان دهد بر — در آن‌روزی که یؤخذبالنواصی

در مرثیهٔ نصرةالدین

قطب دین، گر برفت نصرة دین
شد بشمشیر ملک را قاضی
خلد الله دولة الباقی
قدس الله مهجة الماضی

در ترجمه از شعر تازی

چون زشعبان گذشت بیست، مباش
بشب و روز بی شراب دمی
همه جام بزرگ خواه، که خرد
نکند وقت احتمال همی

نیز در ترجمهٔ شعر تازی

من همان گویم کان لاشه خرک
گفت و می کند بسختی جانی
چه کنم؟ بار کشم، راه روم
که مرا نیست جزین درمانی
یا بمیرم من و یا خر بنده
یا بود راه مرا پایانی

در حق مجدالدین

اجل مجد دین، در بلا و عنا
ز ناله چو نالم، ز مویه چو موی
تو دانی که: در حسن رای ملک
چه آید ز احداث ما را بروی؟
اگر هیچ دانی، شود ممکنت؟
فراغ دل من بنوعی بجوی
بآب شفاعت، که مقبول باد
ز رخسار من گرد محنت بشوی
نکو گفتن آیین پیران بود
تو بی پیر دولت، نکویی بگوی

در حق تاج الدین

تاج دین، در بسیط عالم نیست
بی ثنای تو هیچ دانایی
نه چو قدر تو هست گردونی
نه چو جود تو هست دریایی
اختران سپهر کی بینند
همچو رای تو کار فرمایی؟
پست باشد بپیش همت تو
هر کجا چرخ راست بالایی
نیست با دانش و شجاعت تو
هیچ پیری و هیچ برنایی
گر فرستی بنزد این خادم
که چنو نیست نظم آرایی
باده‌ای از شراب خانهٔ خاص
خوشگواری، نشاط افزایی

۸۴۷۵ مدحتی گویدت، که هر بیتش باشد آراسته چو دیبایی
چیست به‌زان ثنا؟ که خوانندش فضلای جهان بهر جایی

در حق ملك اتسز

سرای ترا، شهریارا، ز نزهت بهر گوشه‌صدبوستانست گویی
بروزی رسند از در او خلایق در او در آسمانست گویی

رباعیات

در مدح ملك اتسز

ای همت تو تاخته بر گردون اسب
هر مدح، که گویند، ترا باشد حسب
تو شاه جهانی و جهان جمله تراست
یك نیمه بمیراث و دگر نیمه بکسب

در شکوه

آن دست زنان و پای کوبان پیوست
زین پیش گذشتن من از کوی تو هست
آن دست مرا کنون برآورد از پای
وآن پای مرا کنون در افگند ز دست

در تغزل

چون فندق مهر تو دهانم بربست
بار غم تو چو گوز پشتم بشکست
هر تیر، که از چشم چو بادام تو جست
در خسته دلم چو مغز در پسته نشست

در تغزل

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست
حیران شدم و کسم نمی گیرد دست
مسکین تن من بپای محنت شد پست
دست غم دوست پشت من خرد شکست

در تغزل

با عیب خریدی تو مرا روز نخست
امروز اگر رد کنیم ، عیب از تست
گردوست همی‌درخور خودخواهی‌جست
پس دست بباید از همه گیتی شست

سلطان تکش بن‌اتسز در دوشنبهٔ ۲۲ ربیع الاخر سنهٔ ۵۶۸ در خوارزم برتخت نشست رشید این رباعی بر وی بخواند

جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستگی کرد درست
۸۴۹۰ ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
هان ! تا چه کنی ؟ که نوبت دولت تست

در مدح وزیر

شطرنج وزارت تو فرزین طلبست
کمتر کرم تو پیل واری ذهبست
در پیش تو شاهرخ نهادم ببساط
از اسب پیاده ماندنم زین سببست

در تغزل

آن دلبر ماهرخ ، که جانان منست
بر من بعزیزی چو دل و جان منست
اندر دل من نشسته باشد پیوست
مقبل ترازین دل نبود کان منست

در مدح کمال‌الدین

۸۴۹۵ عنوان ظفر نام کمال‌الدینست
مقصود جهان کام کمال‌الدینست
هرجا که یکی صاحب فضلست امروز
در سایهٔ انعام کمال‌الدینست

در تغزل

چشمی دارم ، همه پر از صورت دوست
بادیده‌مراخوشست ، چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

در شکوه

دشمن چو بدانست که : احوالم چیست
بر تلخی زندگانی من بگریست
بدحال‌تر از من اندرین عالم کیست ؟
در آرزوی مرگ همی باید زیست

در تغزل

چون چرخ همیشه رسم تو طنازیست
کار تو همه فریب و صنعت بازیست
بس عهد ، که همچو زلف خود بشکستی
در مذهب تو عهد شکستن بازیست

در تغزل

یك چند ، چو کار من ز تو ساز گرفت
طبع تو ره ملالت و ناز گرفت
یا دست نبایست بمن داد بعهد
یا پای نبایست ز من باز گرفت

در تغزل

دل جام وفا بدست اخلاص گرفت
جان در طلبش گردش رقاص گرفت
مسکین چه خبر داشت ؟ که سلطان فراق
اقطاع وصال با زر خاص گرفت

در تغزل

مشک تبتی رنگ ز موی تو گرفت
خوشبوی بدان گشت که بوی تو گرفت
گر زانکه ز آفتاب گیرد یاقوت
یاقوت لبت رنگ زروی تو گرفت

در مدح ملک اتسز

ای فتح و ظفر بندهٔ کوس و علمت
بیش از عدد ستاره خیل و حشمت
آراسته ملک و دین بتیغ و قلمت
و آسوده جهان همه بعدل و کرمت

درشکوه

در محنت این زمانهٔ بی فریاد
دور از تو چنانم که بد اندیش تو باد
. . . .
. . . . (۱)

در مدح ملک اتسز

ای‌شه، که بجامت می‌صافیست، نه درد
اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر دشمنت، ای شاه، بود رستم گرد
یك خر ز هزار اسب نتواند برد

در تغزل

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
آن چاه ذقن، که دل درو می‌افتاد
تا لب ببنفشهٔ تر انباشته‌اند

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این رباعی در آن هست یك بیت آن نوشته نشده است.

در ذم مردم روزگار

سوی در این قوم ، که کمتر ز خرند
دانش چه بری ؟ که از تو داش نخرند
سالی یك بار آب جویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

در شکوه

هر کس ، که نهاد کار ما می بیند دامن ز وفای ما همی درچیند
روزی، که زمنزل بقا برخیزند کس نیست که در ماتم ما بنشیند

در مدح رکن الدین

ایام بکام رکن دین خواهد بود
اقبال غلام رکن دین خواهد بود
آرایش روزگار و آسایش خلق
از نامه و نام رکن دین خواهد بود

در تغزل

می رفت و گلاب از سمنش می بارید
مشك از خط عنبر شکنش می‌بارید
از گفتهٔ من دو بیتیی در حق خویش
می‌خواند و شکر از دهنش می‌بارید

در مرثیهٔ اتسز

شاها ، فلک از سیاستت می‌لرزید
پیش تو بطبع بندگی می‌ورزید
صاحب نظری کجاست ؟ تا در نگرد
تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید ؟

در تغزل

امروز مرا بی رخت ، ای سیمین‌بر
از رنج تن و درد دل و خون جگر
عمریست ، که گر عوض کنم با مرگش
چیز دگرم نهاد باید بر سر

در مدح ملک اتسز

بخشندهٔ نعمت و ستانندهٔ عز   بندندهٔ دشمن و گشایندهٔ دز
ایام ازو خیره و گردون عاجز   خوارزمشه عالم و عادل اتسز

نیز در مدح ملک اتسز

ای طالع تو عهدهٔ هر کام فلک   بر برده سیاست تو آرام فلک
مأمور اشارت تو اجسام زمین   منقاد ارادت تو اجرام فلک

در مدح ملک اتسز

آنان ، که بقوتند اندازهٔ پیل   با قوت شیرند و بآوازهٔ پیل
روزی زسر تیغ تو آویخته گیر   سرهای همه از سر دروازهٔ پیل

در هجا

ای خواجه، ضیا شود ز روی تو ظلم   با طلعت تو سور نماید ماتم
. . . .(۱)

در تغزل

بس شب بدعا دو دست برداشته‌ام   بس روز براه تو نظر داشته‌ام
از خویشتنم خیر مبادا! همه عمر   گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

در تغزل

در دل ز غم عشق تو ناری دارم   وز آب دو دیده پر کناری دارم
با این همه همچو باد گاه و بی گاه   با خاک سر کوی تو کاری دارم

---

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این رباعی در آن هست یك بیت آن نوشته نشده است.

در تغزل

بگسست ز صحبت من آن دل گسلم
مالید بزیر پای محنت چو گلم
هر شب گردد خیال او گرد دلم
الحق ز مراعات خیالش خجلم !

در شکوه

گفتم که : بمدحت تو خورشید شوم
نی آنکه چو گل آیم و چون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبان
زنهار ! چنان مکن ، که نومید شوم

در تغزل

بویت شنوم ز باد ، بیهوش شوم
نامت شنوم ز خلق ، مدهوش شوم
اول سخنم تویی ، چو در حرف آیم
واندیشهٔ من تویی چون خاموش شوم

در تغزل

درمنزل‌غم فکنده مفرش‌ماییم وز آب‌دودیده دل‌پر آتش‌ماییم
عالم‌چوستم کند،ستمکش‌ماییم دست‌خوش‌روزگار ناخوش‌ماییم

در شکوه

بر یاد تو ، بی تو ، این جهان گذران
بگذاشتم ، ای ماه و تو از بی‌خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران
چون بی تو گذشت ، بگذرد بی دگران

در تغزل

ای روی تو فردوس برین دل من
روزان و شبان غمت قرین دل من
گفتم : مگر از دست غمت بگریزم
عشق تو گرفت آستین دل من

در تغزل

ای من ز غمت وطن در آتش کرده
چون زلف تو احوال مشوش کرده
تن زیر پی حادثه مفرش کرده
با ناخوشی زمانه دل خوش کرده

در مدیحه گوید

ای دست زمانه بسته از بیدادی
وز دست گشاده داد بخشش دادی
تا بندهٔ تو شدم ز غم آزادم
از بندگی توام مباد آزادی

در شکوه

عدل تو اگر چهره بما بنمودی
ور چشم عنایتت نظر فرمودی
این جور ، که رفت بر تنم ، کی رفتی ؟
وین رنج ، که هست بر دلم، کی بودی ؟

درمدح رکن الدین

ای رکن الدین ، ز ابر و دریا بیشی
وز جملهٔ سرکشان گیتی پیشی
یك عالم را سخای تو باز خرید
از رنج نیاز و آفت درویشی

در تغزل

از حسرت رخسار تو، ای زیبا روی
از ناله چو نال گشتم، از مویه چو موی
. . . .
. . . . (۱)

در مدح ملك اتسز

شاها، بجلال، آسمانی گویی
در دانش وجود بحر و کانی گویی
هجرت کردی، باز گرفتی عالم
پیغمبر آخر الزمانی گویی

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این رباعی در آن هست یك بیت آن نوشته نشده است.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيم

(f.28b) اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلَى مَا اَفَاضَ عَلَيْنَا مِنْ نِعَمِهِ الْمُتْرَعَةِ الْحِيَاضِ و مِنَنِهِ الْمُمْرَعَةِ الرِّيَاضِ وَ الصَّلوةُ عَلَي خَاتِمِ اَنْبِيَـائِهِ وَ سَيِّدِ اَصْفِيَائِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْاَبْرَارِ وَ اَصْحَابِهِ الْاَخْيَارِ .

جنین کویذ مؤلف کتاب امیر امام رشید الدّین سعد الملك محمّد بن محمّد بن عبد الجلیل کاتب کی روزی من بنده را خداوند ملك عادل خوارزم شاه انسز نَوَّرَ اللهُ مَضْجَعَهُ (۱)، کی در ایام دولت او عقود فضل منتظم بوذ و بنای جهل منهدم ، طلب فرموذ برموجب فرمان بشتافتم و سعادت خدمت او دریافتم کتابی در معرفت بدایع شعر پارسی کی آنرا ترجمان البلاغه خوانند بمن نموذ نکاه کردم ابیـات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیذم همه از راه تکلّف نظم کرده و بطریق تعسّف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبوذ واجب شذ برمن بنده، کی پروردهٔ آن [درکاهم در معرفت محاسن نظم و نثر دو زبان تازی و پارسی این کتاب ساختن و این مجموع برداختن هرجند این جمله کی آورده کشت غیضی است از فیض آنجه باذشاه اسلام را خَلَّدَ اللهُ مُلْكَهُ وَ سُلْطَانَهُ (۱) از اقسام فصاحت و اسالیب بلاغت حاصل است لکن خدمت اهل فاقه جز بقدر الوُسع والطّاقه نتواند بوذ و اکر در اجل تأخیر باشذ وروزکار مهلت

(۱) اختلاف صورت این دو دعا بواسطهٔ مختلف شدن نسخه هاست و احتمال کلّی دارد که دریکي از دوصورت نُسّاخ تصرّف کرده باشند .

دهذ و تقدیر یزدانی بر وفق مراد انسانی روذ کتابی خواهم‌ساخت محیط بجمیع انواع علم شعر از عروض و القاب (؟) وقوافي و محاسن ومعایب نظم جنانك، جون ذکر جمیل باذشاه اسلام ثَبَّتَ اللهُ دَوْلَتَهُ در جهان مخلّد ومؤیّد ماند و امتداد دهور و ایّام وتعاقب شهور واعوام آثار آن را معدوم و مدروس نکرداند واین کتاب را حَدَایِقُ السِّحْرِ في دَقَایِقِ الشِعْرِ نام نهاذم وَالْمَطلُوبُ مِنَ اللهِ عَزَّوَجَلَّ اَنْ یَعْصِمَنَا مِنَ الخَطَأِ وَالزَّلَلِ وَالْخَطَلِ فِي الْقَولِ وَالْعَمَلِ اِنَّهُ الْمُوَفِّقُ لِلسِّدَادِ وَالْمُیَسِّرُ لِلْمُرَادِ .

التّرصیع

بارسی درزر نشاندن جواهر وجز جواهر باشذ و درابواب بلاغت این صنعت جنان بوذ کی دبیر یا شاعر بخشهای سخن را خانه خانه کنذ و هر لفظی را در برابر لفظی آورذ کی بوزن و حروف روی متّفق باشنذ ودر نثر کی حروف روی کفته میشوذ ازراه توسّع است جه بحقیقت حروف روی شعر را باشذ مثالش از قرآن مجید: اِنَّ الْأَبْرارَ لَفِی نَعِیمٍ وَ اِنَّ الْفُجّارَ لَفِي جَحِیمٍ، مثال دیکر هم از قرآن: اِنَّ اِلَیْنَا اِیَابَهُمْ ثُمَّ اِنَّ عَلَیْنَا حِسَابَهُمْ، ازکلام نبوی: اَللّٰهُمَّ اقْبِلْ تَوْبَتِي وَاغْسِلْ حَوْبَتِی، از نثر فصحا: مَنْ اَطاعَ غَضَبَهُ اَضاعَ اَدَبَهُ، مثال دیکر: اَلْعَاقِلُ یَفْتَخِرُ بِالْهِمَمِ الْعَالِیَةِ لَا بِالرِّمَمِ الْبَالِیَةِ واکر کسی خواهذ کی خزانهٔ بیابذ براز مرصّعات نثرتازی بایذ کی رسائل ابو الحسن اهوازی بدست آرذ جه جمله مرصّع است و من یك فصل از سخن او بر سبیل نموذار اینجا بیارم:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الدَّائِمِ بَقَاؤُهُ اللَّازِمِ قَضَاؤُهُ الثَّاقِبِ بُرْهَانُهُ الْغَالِبِ سُلْطَانُهُ اَلَّذِی اَیَّدَ الدِّینَ بَعْدَ مَا وَلَّتْ وُلَاتُهُ واسْتَوْلَتْ عُدَاتُهُ وَتَضَعْضَعَتْ اَرْکَانُهُ وَ تَصَعْصَعَتْ اَعْوانُهُ وَانْقَضَّتْ کَواکِبُهُ وَانْفَضَّتْ کَتَایِبُهُ وَذَلَّ نَصِیرُهُ وَقَلَّ مُجِیرُهُ بِغَیْثِ الْحَیاءِ وَلَیْثِ اللِّقَاءِ وَکَنْهِ الْآمَالِ وَوَجْهِ الْأَبْطَالِ وَقَلْبِ الْأَقْدَامِ وَقُطْبِ الْإِسْلَامِ وَلُبَابِ الْعُلَى وَنِصَابِ التُّقَی اَلدَّاعِي اِلَیْهِ وَصَلَوَاتُهُ عَلَیْهِ حَمْداً لَا] (۱) *(f. 42 a)* یُفْنِي مَدَدَهُ وَلَا یُحْصِي عَدَدَهُ وَاِلَیْهِ الرَّغْبَةُ فِی الصَّلَوةِ عَلَی مُجَلِّي الْغُمَّةِ وَمُنَجِّی الْأُمَّةِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِینَ

(۱) قسمت بین دو قلّاب از نسخهٔ اصل افتاده و ما آنرا از روي نسخ دیکر رو نویس و تصحیح کردیم.

وَ اَصْحابِهِ الزَّاهِرِينَ، مثال پارسی : ماذر مُرده و جاذر بُرده، دیگر : می‌خورده و قی کرده،

ازشعر تازی بو فراس (۱) گوید:

وَ اَفْعالُهُ بِالرَّاغِبِينَ كَرِيمَةٌ　　وَ اَمْوالُهُ لِلطَّالِبِينَ نَهابُ

غَزّی (۲) گوید:

نَاظالِمِي اِنْ خِفْتُ سَطْوَةَ ظالِمِي　　بَلْ لَائِمِي اِنْ عِفْتُ جَفْوَةَ لَائِمِي

من گویم:

يَا بَانِيَ الْفَخْرِ الْاَشَمْ　　يَا ثَانِيَ الْبَحْرِ الْخِضَمْ
اَنْتَ الْمُقَدَّمُ فِي الْهُدَى　　اَنْتَ الْمُعَظَّمُ فِي الْاُمَمْ
مَغْنَاكَ لِلرَّاجِي حِمًى　　وَذَرَاكَ لِلَّاجِي حَرَمْ
اَللَّيْثُ دُونَكَ فِي الْوَغَى　　وَالْغَيْثُ دُونَكَ فِي الْكَرَمْ
تُلْفَي بِحَضْرَتِكَ الْمُنَى　　تُنْفَى بِغُرَّتِكَ الظُّلَمْ

روذکی گوید:

کس فرستاذ بسرّ اندر عیّار مرا　　کي مکن یاذ بشعر اندر بسیار مرا

منطقی گوید:

بر سخاوت اونیل را بخیل شمار　　بر شجاعت او بیل را ذلیل انکار

من گویم:

ای منوّر بتو نجوم جلال　　وی مقرّر بتو رسوم کمال

(۱) مقصود ابوفراس الحارث بن سعید بن حَمْدان الحمدانی امیر و شاعر معروف است که بسال ۳۵۷ بقتل رسیده وبیت مندرج درمتن را ثعالبی درضمن احوال او دریتیمة الدّهر ج۱ ص ۴۸ آورده است.

(۲) مراد ابواسحق ابراهیم بن عثمان بن محمّد الغزّی الکلبی از اهالي غزّه یکی از بنادر ساحلی فلسطین است که بسال ۵۲۴ وفات یافته و از مشاهیر شعرای عصر غزنوی بوده و عدّه ای از بزرگان خراسان و کرمان را مدح گفته و باین مناسبت در ایران خیلی مشهور شده است.

بوستانیست صدر تو ز نعیم   واسمانیست قدر تو ز جلال

واین قصیده تا آخر جنین است.

التَّرصیع مع التَّجنیس

هر جند صنعت ترصیع بزرکست جو[ن] با او عملی دیکر مثل تجنیس و غیر آن یار شوذ بلند تر کردذ، مثالش تازی:

قَدْ وَطِئَتِ الدَّهْمَاءُ اَعْقَابَهُمْ وَخَشِيَتِ الْاَعْدَاءُ اَعْقَابَهُمْ. دیکر: اَلْكُؤُوسُ فِي الرَّاحَاتِ وَالنُّفُوسُ فِي الرَّاحَاتِ؛

پارسی: یار سر کشته وکار بر کشته، شعر تازی مؤمّلی کاتب کویذ:

لَمْ نَزَلْ نَحْنُ فِي سِدَادِ ثُغُورٍ   وَاصْطِلَامِ الْاَبْطَالِ مِنْ وَسْطِ لَامِ

وَاقْتِحَامِ الْاَهْوَالِ مِنْ وَقْتِ حَامِ   وَاقْتِسَامِ الْاَمْوَالِ مِنْ وَقْتِ سَامِ

مراست:

جَلَالُكَ يَاخَيْرَ الْمُلُوكِ مَسَاعِياً   عَلَى مِنْبَرِ الْمَجْدِ الْمُؤَثَّلِ خَاطِبُ

فَلِلْخُطَّةِ النَّكْرَاءِ سَيْبُكَ دَافِعٌ   وَلِلْخِطَّةِ الْعَذْرَاءِ سَيْفُكَ خَاطِبُ

و متکلّفان کفته انذ:

بیمارم و کار زار و تو درمانی   بیم آرم و کار زار و تو درمانی

کویم کی بر آتشم همی کردانی   کویم کي بر آتشم همی کردانی

دیکر:

فغان من همه زان زلف وغمزکان کی همی   بذین زرَه ببری و بذان زرِه ببری

التَّجنیسات

این صنعت جنان باشذ کی کلماتی باشذ مانند یکدیکر بکفتن یا نبشتن در نثر

یا درنظم و این هفت قسم است : تجنیس تام، تجنیس ناقص، تجنیس زاید، تجنیس مرکّب، تجنیس مکرّر، تجنیس مطرّف، تجنیس خط .

بیان تجنیس تام

این صنعت جنان بوذ کی در سخن دو کلمه یا بیشتر آورده شوذ کی در کفتن و نبشتن یکسان بوذ و در معنی مختلف و در ایشان ترکیب و اختلاف حرکات و تفاوت زیادت [و] نقصان نباشذ، مِثالش :

زَایِرُ السُّلْطَانِ کَزَایِرِ اللَّیْثِ الزَّایِرِ، دیکر : اَلْمَرْأَةُ السَّلِیطَةُ حَیَّةٌ تَسْعَی مَا دَامَتْ حَیَّةً تَسْعَي، (۱) بپارسی : جندان خور کت زبان دارذ جندان مخور کت زبان دارذ مِثالش بوالفتح بُستی کوید: (۲)

سمَي وَحَمِي بَنِی سَامٍ وَحَامٍ ... فَلَیْسَ کَمِثْلِهِ سَامٍ وَ حَامٍ

من کویم؛

ای جراغ همه بتانِ خطا ... دور بوذن زروی تست خطا

دیکر :

ایا غزال سرای وغزل سرای بدیع ... بکیر جنك بجنك اندروغزل بسرای

تجنیس ناقص

این همجو تجنیس تام است در اتّفاق حروف ولکن بحرکت مختلف باشند مِثالش : جُبَّةُ الْبُرْدِ جُنَّةُ الْبَرْدِ و غرض لفظ بُرْد و بَرْد است کی حرکت یکی ضمّست

---

(۱) این عبارت را باخرزی بنصر بن حسن مرغینانی نسبت میدهد (دُمْیَةُ القَصْر : القسم الخامس)

(۲) مقصود ابوالفتح علیّ بن محمّد بستی (متوفّی بسال ۴۰۰) دبیر وشاعر ذواللّسانین معروف است و این بیت او را که با بیت ماقبل آن دبیر مزبور در مدح سلطان محمود غزنوی گفته ثعالبی در یتیمةالدّهر (ج ٤ ص ۲۱٦) و عُتبی در تاریخ یمینی ص ۸۲ آورده‌اند و بیت اوّل آن این است:

بِسَیْفِ الدَّولةِ اِتَّسَقَتْ اُمُورٌ ... رَأَیْنَا هَا مُبَدَّدَةَ النِّظَامِ

و یکی فتح و ناقص ازین جهت خوانند و اکر بحرکت متّفق بوذندی چنانك بحروف اند خوذ تجنیس تام‌بوذیو در سخن نبوی است : اَللّٰهُمَّ حَسَّنْتَ خَلْقِی فَحَسِّنْ خُلْقِي ومعاذجبل کویذ: اَلدَّيْنُ يَهْدِمُ الدِّينَ، ویکی ازفصحا کویذ : اَلْجَوادُ مُحْتَكِرُ بِرٍّ لا مُحْتَكِرُ بُرٍّ، وثعالبی (١) کویذ : اَلصَّدِيقُ الصَّدُوقُ اَوَّلُ الْعَقْدِ وَوَاسِطَةُ الْعِقْدِ و در عربیّت بسیارست

پارسی: ای بلا کُزیده و بشت دست کَزیده، دیکر: راه کَشنده و کرماء کُشنده،

شعر تازی من کویم :

لِمَوْلَانَا كَمَالِ الدِّينِ مَجْدٌ   اَشَمُّ وَمَنْصَبٌ عَالٍ وَعِزَّهْ
يُحِبُّ جِوَارَهُ زُهْرُ الْمَعَالِي   كَحُبِّ كُثَيِّرٍ اَطْلَالَ عَزَّهْ

قطران کویذ:

بیاذه شوذ دشمن ازاسب دولت   چو باشی براسب سعادت سوار[ا]
براسب سعادت سواری و داری   بساعد درون ازسعادت سوار[ا]

تجنیس زاید

و مذّیل نیز خوانند و آن چنان باشذ کی هر دو کلمهٔ متجانس بحروف و حرکات متّفق باشند اما درآخر یك کلمه حرفي زیادت بوذ مثال: هُوَ حَامٍ حَامِلٌ لِأَعْبَاءِ الأُمُورِ وَكَافٍ كَافِلٌ لِمَصَالِحِ الجُمْهُورِ، دیکر: اَنَا مِنْ زَمَانِي في زَمَانَةٍ

(١) مقصود امام ابومنصور عبدالملك بن محمّد بن اسماعیل نیشابوری است که از بزرگان علمای ادب و از کتّاب و لغویّین معروفست و تألیفات مهمّ در لغت و ادب و تاریخ دارد از آن جمله کتاب (یتیمة الدّهر) در شرح حال شعرا و کتّاب در چهار جلد و ذیل آن یعني (تتمّة الیتیمة) و (فقه‌اللّغه) و (غُرَر اَخبار مُلوك الفُرْس وَ سِیَرِهِم) و (ثِمار القلوب) و غیر از اینها وفاتش بسال ٤٣٠ ﻫ

(f. 41 a) وَ مِنْ اِخْوَانِي فی خِیَانَةٍ ، پارسی : موسیاه‌تر ازشب وشبه ، نَصْر بن الحسن المَرْغینانی کویذ :

فَدَیناهُ مِن خِلٍّ مُوافٍ مُوافِقٍ وَمِنْ صَاحِبٍ وَافٍ مُصَافٍ مُصَافِقٍ

من کویم :

درحسرت رخسار تو ای زیبا روی از ناله جونال کشتم ازمویه جو موی .

تجنیس مرکب

جنان بوذ کی دو لفظ متجانس یکی یا هر دو مرکّب بوذ و این دو نوع‌است یکی آنکه در لفظ و خطّ متشابه باشند و دیکر آنکه در لفظ متشابه و در خط مختلف‌این باز بسین را علی الخصوص تجنیس مفروق خوانند مثال هر دو نوع از نثر تازی : اِنْ عَلَتْ دَوْلَةٌ اَوْ غَادٍ فَصُنْعُ اللهِ رَایِحٌ اَوْ غَادٍ ، دیکر : کُنْتُ اَطْمَعُ فی تَجْرِبَتِکَ وَمَطَایَا الجَهْلِ تَجْرِی بِکَ ، مثال دیکر ازنثر بارسی : تا زنده‌ام در راه مهر تو تا زنده ام من مرده نیم و لکن مردنیم ، مثال هر دو کونه از شعر تازی :

جَعَلْتُ هَدِیَّتِی لَکُمْ سِوَاکَا وَلَمْ اَقْصِدْ بِهِ اَحَداً سِوَاکَا
بَعَثْتُ اِلَیْکَ عُوداً مِنْ اَرَاکٍ رَجَاءَ اَنْ اَعُودَ وَاَنْ اَرَاکَا (۱)

دیکر مفروق:

کُلُّکُمْ قَدْ اَخَذَ الجَامَ وَلَا جَامَ لَنَا مَا الَّذِی ضَرَّ مُدِیرَ الجَامِ لَوْ جَامَلَنَا

قطران کوید در دو نوع :

(۱) این دو بیت از ابوسعد عَبدالرّحمن بن محمّد بن دوست‌از اعیان فضلا و ادبای نیشابور است که ثعالبی ذکر او را در یتیمة‌الدّهر (ج ٤ ص ۳۰٤ - ۳۰۵) آورده و این دو بیت را نیز از او نقل کرده است .

من اندر غم وعدهٔ دیدن تو   کم با دل خویش دایم شما را
تو از مهر من یك زمان یاد ناری   مکر مهربانی نباشد شما را (۱)

دیکر مفروق :

سرو بالائی که دارد برسر سرو آفتاب   آفت دلهاست واندر دیدکان زان آفت آب

تجنیس مکرَّر

و این تجنیس را مُرَدَّد و مُزدوَج نیز خوانند و این صنعت جنان [باشد] کی دبیر یاشاعر در آخر اسجاع یادر آخر ابیات دو لفظ متجانس بهلوی یکدیکر بیارد اکر در صدر لفظ اوّل زیادتی باشد روا بود مثالش: اَلنَّبِیذُ بِغَیْرِ النَّغَمِ غَمٌّ وَ بِغَیْرِ الدَّسَمِ سَمٌّ ، دیکر : مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَجَدَّ وَجَدَ؛ دیکر : مَنْ قَرَعَ بَاباً وَلَجَّ وَلَجَ ؛ پارسی : فلان باسروذ و روذست یافلان زار ونزارست مثالش بُوالفتح بُستي کوید شعر :

اَبَاالْعَبَّاسِ لَا تَحْسِبْ بِاَنِّي   لِشَيٍ عَنْ حُلَى الاَشْعَارِ عَارِ
فَلِي طَبْعٌ كَسَلْسَالٍ مَعِينٍ   زُلَالٍ مِنْ ذُرَى الْاَحْجَارِ جَارِ
اِذَا مَا اَكْبَتِ الْاَدْوَارُ زَنْداً   فَلِي زَنْدٌ عَلَي الْاَدْوَارِ وَارِ

شعر پارسی:

افتاذ مرا با دل مکّار تو کار   وافکند درین دلم دو کلنار تو نار
من مانده خجل بپیش کلزار توزار   با اینهمه در دو جشم خونخوار تو خوار

و قطران را قصیدهٔ است ترجیع تا آخر قصیده این صنعت بکار داشته است و مطلع آن قصیده اینست :

(۱) این دو بیت بادوبیت مذکور درذیل عنوان تجنیس ناقص از یك قصیده است بمطلع :
مرا دی رسول آمداز نزدِ یارا   که نزْ یار یاد آوري نزْدیارا

یافت زی دریا دکر بار ابر کوهر بار بار (۱)

[باغ وبستان یافت کوئی زابر کوهر بار بار]

منوجهري کوید:

با رخت ای دلبر عیّار یار	نیست مرا نیز بکل کار کار
تارخ کلنار تو رخشنده کشت	بردل من ریخته کلنار نار (۲)

تجنیس مطرّف

جنان بوذ کی دولفظ متجانس را همه حروف متّفق بوذ مکر حرف آخر مثال از سخن نبوی: اَلْخَیلُ مَعْقُودٌ بِنَواصِیهَا اَلْخَیرُ اِلَي یَوْمِ الْقِیَامَةِ؛ دیکر: لَفْظُهُ دُرٌّ نَضِیدٌ وَخَطُّهُ رَوْضٌ نَضِیرٌ؛ دیکر: کَمَا یَجِيُ لَاکَمَا یَجِبُ؛ دیکر: اَلْخَائِنُ خَایِفٌ؛ دیکر: دل کریم از آزار آزاذ باشذ، ابوبکرِ قُهستاني کوید:

تَمَتَّعْ بِیَومٍ مُسْعِدِ النُّجحِ مُسْعِفٍ	وَدَعْ قَولَ لَاحٍ مُعْنِتِ النُّصحِ مُعْنِفِ

و این قصیده از اول تا آخر آراسته است بدین صنعت و صنعتهاء خوب دیکر، مُعزّی کوید:

از شرار تیغ بوذی باذسارانرا شراب	وزطعان رمح بوذی خاکسارانرا طعام

تجنیس خط

این صنعت را مُضارَعه و مُشاکله نیز خوانند و این جنان باشذ کی دو لفظ آورده باشذ که در خط متشابه یکدیکر باشند و در نطق مخالف مثالِش از قرآن وَهُمْ یَحْسَبُونَ اَنَّهم یُحْسِنُونَ صُنْعاً *(f.43b)* دیکر: وَالَّذِي هُوَ یُطْعِمُنِی وَ

(۱) مقداری از ابتداي این قصیده در لباب الالباب (ج ۲ ص ۲۱٤) مندرج است و در آنجا مصرع دوم غلط چاپ شده.

(۲) از غزلي است که تمام آن در دیوان منوچهري چاپ پاریس ص ۲۱۳ بطبع رسیده و مصراع اول بیت در آنجا چنین مذکور است: (تارخ رخشان تو گلنار گشت).

يَسْقِينْ وَ اِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينْ ؛ ديكر از كلام نبوى : اِيَّاكُمْ وَ الْمُشَارَةَ فَاِنَّهَا تُمِيتُ الْغُرَّةَ وَ تُحْيِي الْعُرَّةَ ؛ و در كتاب شهاب اين خبر جنين است : اِيَّاكُمْ وَمُشَارَةَ النَّاسِ فَاِنَّهَا تَدْفِنُ الْغُرَّةَ وَتُظْهِرُ الْعُرَّةَ ؛ وديكر بيغامبر كويد : عَلَيْكَ بِالْيَأْسِ مِنَ النَّاسِ و از سخن امير المؤمنين علي قال فى الجراد : كُلْهُ كُلَّهُ ؛ و از سخن فصحا و بغايت نيكو است و بعضى با امير المؤمنين نسبت ميكنند : غَرَّكَ عِزُّكَ فَصَارَ قُصَارُ ذَلِكَ ذُلَّكَ فَاخْشَ فَاحِشَ فِعْلِكَ فَعَلَّكَ تُهْدَا بِهذَا ؛ و ديكر من كويم : رُبَّ رَبِّ غِنْيٍ غَبِيٍّ سَرَّتْهُ شِرَّتُهُ فَجَاءَهُ فُجَاةَ بَعْدَ بَعْدِ عِشْرَتِهِ عُسْرَتُهُ ؛ ديكر : نِعْمَ النَّسَبُ النَّشَبُ ؛ ديكر : اَلْمَجَالِسُ اَحْلَاهَا اَخْلَاهَا(۱) ؛ ديكر : كُلُّ مَلْهُوفٍ اِلَيْهِ فِرَارُهُ وَ لَدَيْهِ قَرَارُهُ ؛ پارسى : شب تاريك و راه باريك ؛ شعر تازى نصربن الحسن كويد :

يَا حُسْنَ دَارٍ تَعَفَّتْ وَطِيبَ تِلْكَ الْمَغَانِي
كَاَنَّهَا هُنَّ لَفْظٌ وَ مَالَهَا مِنْ مَعَانِي

مراست :

بِهِ عَادَ اَعْلَامُ الْعُلُومِ عَوَالِيَا   وَ اَصْبَحَ اَثْمَانُ الثَّنَاءِ غَوَالِيَا

[ديكر :

لِقُطْبِ الْمُلُوكِ تَذِلُّ الرِّقَابْ   وَنَحْوَ هَوَاهُ تَمِيلُ النُّفُوسْ
عَوَاطِفُهُ سَابِغَاتُ الظِّلَالْ   وَ اَنْعُمُهُ سَائِغَاتُ الْكُؤُسْ

مثالش از شعر پارسى من كويم :

در خدمت تو اسب معالى بتاختم   وز نعمت تو نرد امانى بباختم

(۱) باخرزى اين عبارت را بنصربن حسن مرغينانى نسبت ميدهد (دُمْيَةُ القصر، القسم الخامس)

دیکر :

همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که بوشی اندرین موسم خز اَدْکن(۱)

مثال دیکر :

تو مشکین خال ومن جنین مسکین حال.

الاشتقاق

این را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت را بلغا هم از جملهٔ تجنیس شمرند و این جنان بوذ کی دبیر یا شاعر در نثر یا نظم الفاظی آرذ کی حروف ایشان متقارب ومتجانس باشذ در کفتار وازین کونه درکلام خدای عزّوجل بسیارست و در آثار فراوان مثال از قرآن مجید : فَاَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ الْقَيِّمِ ؛ دیکر : يا اَسَفي عَلى يُوسُفَ ؛ دیکر : وَاَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمانَ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ؛ دیکر : وَجَنَا الْجَنَّتَيْنِ دانٍ ؛ دیکر : لِنُرِيَهُ كَيْفَ يُوارِي سَوْآةَ اَخِيهِ ؛ دیکر : قالَ اِنّي لِعَمَلِكُمْ مِنَ الْقالِينَ ؛ دیکر : فَرَوْحٌ وَرَيْحانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ ؛ دیکر : وَاِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلارادَّ بِفَضْلِهِ ؛ دیکر : اَوْ آوِي اِلى رُكْنٍ شَدِيدٍ ؛ دیکر : اِثّاقَلْتُمْ اِلَى الْأَرْضِ اَرَضِيتُمْ بِالْحَيوةِ الدُّنْيا مِنَ الْآخِرَةِ؛ مثال از خبر بیغمبر : عُصَيَّةُ عَصَتِ اللهَ وَرَسُولَهُ ؛ دیکر : وَمُضَرُ مَضَّرَهَا اللهُ فِي النّارِ وَغِفارُ غَفَرَهَا اللهُ؛ دیکر ، اَلظُّلْمُ ظُلُماتُ يَوْمِ الْقِيَمَةِ : از کلام علی رضی الله عنه : يا حَمْراءُ يا بَيْضاءُ اِحْمَرِّي وَابْيَضِّي وَغُرِّي غَيْرِي؛ مثال از سخن بلغاء : اَللّهُمَّ سَلِّطْ عَلَيْهِمِ الطَّعْنَ وَالطّاعُونَ ؛ دیکر : لَهُ خُلُقٌ خَلِقٌ وَشَأْنٌ شائِنٌ

(۱) از قصیده ایست که مطلعش این است : هوا تیره است آن بهتر که گیری بادهٔ روشن زدست لعبت مه روی مشکین موی سیمین تن و قسمتی از آن در مجمع الفصحا ج۱ ص۲۳۰ مندرج است

وَشِيمَةٌ مَشُومَةٌ وَخِيمٌ؛ مثال از نظم تازی:

وَ قَائِلَةٍ لِمْ عَرَتْكَ الْهُمُومْ   وَ أَمْرُكَ مُمْتَثَلٌ فِي الْأُمَمْ
فَقُلْتُ دَعِينِي عَلَي غُصَّتِي   فَاِنَّ الْهُمُومَ بِقَدْرِ الْهِمَمْ(۱)

نوقاتي كويذ:

هَنِيئاً لِسَادَاتِنَا فِي الْعِرَاقِ   لِقَاءُ الْكِرَامِ وَمَاءُ الْكُرُومْ
فَفِي مُقْلَتِي مُنْذُ فَارَقْتُهُمْ   غَمَامٌ يَجُودُ بِمَاءِ الْغُمُومْ

نصر بن حسن مرغينانی كويذ:

اِنْ تَرَي الدُّنْيَا اَغَارَتْ وَالنُّجُومَ السَّعْدِ غَارَتْ
فَصُرُوفُ الدَّهْرِ شَتَّى كُلَّمَا جَارَتْ اَجَارَتْ(۲)

و یزیدی(۳) کویذ در اصمعی:

وَمَا اَنْتَ هَلْ اَنْتَ اِلَّا امْرُؤٌ   اِذَا صَحَّ اَصْلُكَ مِنْ بَاهِلَهْ
وَلِلْبَاهِلِيِّ عَلَي خُبْزِهِ   كِتَابٌ: لِاَكِلِهِ آكِلَهْ

از شعر پارسی:

نوای تو ای خوب ترك نو آئین   در آورد در صبر من بی نوائی
رَهی کوی خوش ورنه بس راهوی زن   که هرکز مباذم ز عشقت رهائی](٤)
(f.49a) زوصفت رسیذست شاعر بشعری   ز نعتت کرفتست راوی روائی

(۱) این دو بیت از صاحب اسماعیل بن عبّاد است (یتیمة الدّهر ج ۳ ص ۱۰۸)
(۲) این بیت را باخرزی در دمیة القصر در ضمن ترجمهٔ حال مرغینانی آورده است.
(۳) در نسخهٔ خطی غیر نسخهٔ اصل ترمذي دارد وچون این نسخه مغلوط و نسخهٔ اصل‌هم این قسمت را افتاده دارد آنرا ازروی کتاب الصناعتین ص۲۵۷ تألیف ابي هلال العسكری تصحیح کردیم.
(٤) قسمت بین دوقلاب ازنسخهٔ اصل افتاده‌است وازینجابیعد دیگر نسخهٔ‌اصل افتادگی ندارد.

رودکی کوید:

اکرت بدره رساند همی ببدر منیر مبادرت کن و خامش مباش جندینا

الأسجاع

اسجاع سه است: مُتَوازِیْ، مُطَرَّف(۱)، مُتَوازِنْ.

متوازی این جنان بوذ کی در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود کی بوزن و عدد حروف و روی متّفق باشند: مثالش از قول نبوی: اَللَّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَاعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً، غرض دولفظ خلف وتلف است کی بوزن حروف و روی برابرند، از نثر فصحا: اَبْرَدُ مِنَ الْبَرْدِ فِي زَمَنِ الْوَرْدِ؛ پارسی: کوی باخته واسب تاخته.

سجع مطرّف (۱) این جنان بوذ کی در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شوذ کی بروی متّفق باشند اما بوزن و عدد حروف مختلف مثالشْ از فواصل قرآن عظیم: مَالَکُمْ لَاتَرْجُونَ لِلّٰهِ وَقَاراً وَقَدْ خَلَقَکُمْ اَطْوَاراً، و آخر آیات قرآن را اسجاع نشاید کفت فواصل بایذ کفت چنانك می فرماید عزَّ من قایل: کِتَابٌ فُصِّلَتْ آیَاتُهُ؛ ازنثرفصحا: جَنَابُهُ مَحَطُّ الرِّحَالِ (f.29b) وَمُخَیَّمُ الْآمَالِ غرض رحال و آمال است که هر دو کلمه بحروف روی یکی است و آن لام است بعد از الف متّفق آیذ و بوزن مختلف جه وزن رحال فعالست و وزن آمال افعال، پارسی: فلانرا کرم بسیارست و هنر بی شمار.

سجع متوازن این بنثر مخصوص نیست بل کی در شعر همین کلمات توان آورد و آنرا [در] شعر موازنه خوانند و این جنان بوذ کی ازاول دو قرینه یا آخر یا از اول دو مصراع یا آخر کلماتی آورده شوذ کی هریك نظیر خویش رابوزن

(۱) در اصل نسخه: مصرّف

موافق باشند اما بحروف روی مخالف مثالش ازکلام حق : وَ آتَیْنَا هُمَاالْکِتَابَ الْمُسْتَبِینَ وَهَدَینَا هُمَاالصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمِ ودربرابر آتینا هما هدینا هما و دربرابر کتاب صراط و در برابر مستبین مستقیم و هریك زین کلمات نظیر خویش را بوزن موافقست الّا ماشاءالله مثال ازنثر بلغا: قَدِ اتَّسَعَ الْمَجَالُ بَعْدَ التَّضَایُق وَاتَّجَهَ الْمُرَادُ بَعْدَ التَّمَانُعِ؛ بو بکر قهستانی:

فَمَا ذُقْتُ اِلَّا مَاءَ جُفْنِيَ (۱) مَشْرَباً   وَمَا نِلْتُ اِلَّا لَحْمَ کَفِّي مَطْعَماً

من کویم:

(f.30a) هُوَ الشَّمْسُ قَدْراً وَالْمُلُوكُ کَوَاکِبُ
هُوَ الْبَحْرُ جُوداً وَالْکِرَامُ مَذَانِبُ

پارسی (۲):

شاهی کی رخش اورا دولت بوذ دلیل   شاهی کی تیغ او را نصرت بوذ فسان
اندر پی کمانش زه بکسلذ یقین   وندر دم یقینش بر بفکند کمان (۳)

و باشذ کی این موازنه در دو بیت افتذ مثالش مراست:

آنك مال خزاین کیتی   نیست باجود دست او بسیار
وانك کشف سرایر کردون   نیست دربیش طبع او دشوار

و ازین معنی درشعر خواجه مسعود سعد و شعر من بسیار یافته شوذ.

المقلوبات

وازجمله صنعتهایی کی درنظم ونثر بدیع وغریب دارند وبرقوت طبع وخاطر

(۱) در دُمیهٔ القصر: عینی وبیت قبل از آن این است:
فَرَدَّتْ وَما رَدَّتْ جَوابَ تَحِیَّتِی   وماضَرَّ سَلْمَی لَواَجابَت مُسَلِّمَا
(۲) این دو بیت ازمسعودِ سَعدِ سَلْمان است بضبط المعجم (ص ۳۰۹)
(۳) درالمعجم: و ندر بی یقینش ره کم کند کمان.

شاعر و دبیر دلالت کند مقلوبست ومقلوب باشکونه باشذ و انواع او بسی است اما جهار نوع معروف تر را اینجا یاذ کنیم: مقلوب بعض، مقلوب کُلّ، مقلوب مُجَنَّح، مقلوب مستوی.

امّا مقلوب بعض: این صنعت جنان بوذ کی در نثر یانظم دو کلمه یابیشتر آورده شوذ کی میانش تأخیر و تقدیم در بعضی حروف باشذ نه در همه مثال از الفاظ مفرد تازی: رقیب، قریب؛ شاعر، شارع؛ مفرد پارسی: سکّره، سرکه؛ رشك، شکر؛ از کلام نبوی: اللّهُمَّ اسْتُرْ عَوْرَاتِنَا وَ آمِنْ (f. 30 b) رَوْعَاتِنَا از سخن بُلَغَا: مَنْ يَحْرِمْ يَرْحَمْ وَمَنْ يَجْرِمْ يُرْجَمْ؛ ابوفراس:

فَعِنْدِي خِصْبُ رُوَّادِ   وَعِنْدِي رِيُّ وُرَّادِ

پارسی مراست:

از آن جاذوانه دو جشم سیاه   دلم جاوذانه عدیل عناست

مقلوب کلّ: این صنعت جنان بوذ کی تقدیم و تاخیر در همه حروف کلمه آیذ از اوّل تا آخر مِثالش از الفاظ مفرد تازی: سیل، لیس؛ تاریخ، خیرات؛ پارسی: کس، سك؛ ریش، شیر؛ تازی: كَفُّهُ بَحْرٌ وَجَنَابُهُ رَحْبٌ؛ پارسی: یارب ما را آرام ده؛ تازی من کویم:

حُسَامُكَ مِنْهُ لِلْأَحْبَابِ فَتْحٌ   وَرُمْحُكَ مِنْهُ لِلْأَعْدَاءِ حَتْفٌ

عنصري کویذ:

بکنج اندرش ساخته خواسته   بجنك اندرش لشکر آراسته

امیر علي یوزی تکین کویذ:

میرك سیناست نیك جابك و برنا   هرج بکویذ ظریف کویذ و زیبا

هست انیس کریم ور نشناسی　　　　رود بخوان با شکونه میرك سینـا

مقلوب مُجَنَّح: همین مقلوب کلّ است [الا آنك] آن دو کلمه کی درونشان این دو صنعت بوذ نکاه داشته اند تا یکی باوّل بیت بوذ ویکی بآخر مثالش:

سَاقَ هَذَا الشَّاعِرُ الْجَبْنُ اِلَي مَنْ قَلْبُهُ قَاسٍ

سَارَ خَيُّ الْقَوْمِ فَالْهَمُّ عَلَيْنَا جَبَلٌ رَاسٍ

پارسی:

ابداً بندهٔ مطواعم آنرا که بطبع　　　　بنمایذ ز بدیهت بتمامی آدبا *(f.31a)*

و باشذ کی در اوّل و آخر هر مصراعی این نکاه داشته آیذ مثالش شعر پارسی:

زان دو جاذو نرکس مخمور با کشیّ وناز　　　　زارو کریان و غریوانم همه روز دراز

و این صنعت مجنّح را معطّف نیز خوانند.

مقلوب مستوی: این جنان بوذ کی درنثر الفاظی مرکّب یادرشعر یك مصراع یایك بیت تمام جنان افتذ کی راست بتوان خواند وهم باشکونه مثالش ازقرآن: كُلٌّ فِي فَلَكٍ؛ دیکر: رَبَّكَ فَكَبِّرْ، نثر تازی: سَاكِبُ كَاسٍ، پارسی: دارم همه مراذ، شعر تازی:

اَرَاهُنَّ نَادَمْنَهُ لَيْلَ لَهْوٍ　　　　وَهَلْ لَيْلُهُنَّ مُدَانٍ نَهَاراً

دیکر:

عُجْ تَنَمْ قُرْبَكَ دَعْدُ آمِناً　　　　اِنَّمَا دَعْدُ كَبَرْقٍ مُنْتَجِعْ

دیکر:

زیرکا کبکا کریز　　　　زیت را نان آر تیز

نطنزی کویذ:

زنطنز آمذ رخت خرذ ما زنطنز　　　　ز نطنزم ز نطنزم ز نطنزم ز نطنز

بيان انواع رَدُّ الْعَجُزِ عَلى الصَّدْرِ

ازعلمهاء كزيده وصنعتهاء بسنديده درباب بلاغت رَدُّالْعَجُزِ عَلَي الصَّدْرِ است و عَجُزْ آخر بيت را كويند و صَدْر اول بيت را واين‌را شعراى پارسى مُطَابِقْ خوانند و مُصَدَّرْ نيز خوانند *(f.31b)* واين صنعت جنان بوذ كى دبير ياشاعر باوّل سخن منثور ياباوّل بيت لفظى كويذ و بآخر همان لفظ بازآرذ واين صنعت برشش نوع است.

نوع اول از ردّ العجز على الصدر

اين نوع جنان بوذ كى آن لفظ كى در اوّل آورده بوذ در آخر همان لفظ بعينه باز آرذ صورةً ومعنىً بى‌هيج تغيير وتفاوت مثل: طَلَبَ مُلْكَهُمْ فَسَلَبَ مَاطَلَبَ وَ نَهَبَ مَالَهُمْ فَوَهَبَ مَا نَهَبَ؛ ديكر: اَلْحِيلَةُ تَرْكُ الْحِيلَةِ؛ ديكر: اَلْقَتْلُ اَنْفَى لِلْقَتْلِ؛ پارسى: كوهر شناس داند قدر كوهر (۱).

شعر تازى:

سُكْرَانِ سُكْرُ هَوىً وَسُكْرُ مُدَامَةٍ　　　اَنّى يُفِيقُ فَتىً بِهِ سُكْرَانِ

اديب ترك:

تَمَنَّتْ سُلَيْمي اَنْ اَمُوتَ صَبَابَةً　　　وَاَهْوَنُ شَيٍ عِنْدَنَا مَا تَمَنَّتِ

شاعر كويذ:

سَرِيعٌ اِلَى ابْنِ الْعَمِّ يَشْتِمُ عِرْضَهُ　　　وَلَيْسَ اِلَي دَاعِي النَّدَى بِسَرِيعِ

(۱) فرّخى كويد در مدح سلطان محمود غزنوى:

اهل ادب را بزرگ داند و نشگفت　　　اين ز بزركيش بس‌بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس نداند　　　اهل ادب را اديب داند مقدار

غضایري:

عصا بر گرفتن نه معجز بوذ همی اژدها کرد بایذ عصا (۱)

ومرا قصیده‌ی است ازاول تا آخر این صنعت نکاه داشته ام واینجا بیتی جند آوردم:

قرار از دل من ربوذ آن نکار بذان عنبرین طرّهٔ بی قرار

نکارست رخسارهٔ من زخون (۲) ز هجران رخسارهٔ آن نکار

(f.32a) خماریست (۳) درسرمرابی‌شراب در اندوه آن نرکس پُر خمار

کنار من از دوست باشد تهی مرا پُر شذ ازخون دیده کنار

شمار غم او نذانم از آنك برون شذ غم او زحدّ شمار

نوع دوم از ردّ العجز علی الصدر

این صنعت جون بیشین است الا کی آن لفظ را کی با اوّل کفته شذه باشد بآخرباز آورده شوذ همان بصورت امابمعني مختلف و این صنعت بحقیقت تجنیس تامّ است اما جون ازآن دو لفظ متجانس یکی بصدر افتذ ویکی بعجز ازحساب ردّ العجز علي الصدر شمرند وبذین نامش خوانند واین نوع ازنوع اول شریفترست وبکفتن مشکلتر مثالش:

كَافِرُ النِّعْمَةِ كَالْكَافِرِ؛ (۱) دیکر: سَائِلُ اللَّئِيمِ يَرْجِعُ وَدَمْعُهُ سَائِلٌ؛

سَرِيّ مُوصِلِي:

يَسارٌ مِنْ سَجِيَّتِهَا الْمَنَايَا وَيُمْنَى مِنْ عَطِيَّتِهَا الْيَسَارُ

(۱) محتمل است که این بیت با دو بیت ذیل مندرج در لباب الالباب ج ۲ ص ۵۹ یعنی:

نسیم دو زلفین او بگذرد بیا میخته با نسیم صبا

چه‌گویم چوبگذشت‌اوگویمش آلاَ یا نسیمَ الصَّبا مَرحَبا

و بیت ذیل مندرج درالمعجم ص ۲۹۵ یعنی: کنم خدمت بادشا تا کنند مرا برتوبر پاذشا پاذشا

که همه از غضایری است از یك قصیده یا تغزل باشد.

(۲) المعجم: بخون. (۳) المعجم: خمارست.

(۱) بشهادت یك نسخه خطّي از تاریخ ابوالفضل بیهقي که نگارنده دارد این عبارت را ،مروفی بلخی بفارسی نظماً ترجمه کرده و گفته:

کافر نعمت بسان کافر دین است سعی کن و جهد کن بکشتن کافر

و در نسخهٔ چاپ طهران ص ٤٧٥ قائل این بیت را ندارد.

نصربن الحسن [المرغیناني]

ذَوَائِبُ سُودٌ کَالْعَنَاقِیدِ اُرْسِلَتْ(۱). فَمِنْ اَجْلِهَا مِنا النُّفُوسُ ذَوَائِبُ

ایضاً :

وَنَشْرِی بِجَمِیلِ الصُّنْعِ ذِکْراً طَیِّبَ النَّشْرِ

وَنَقْرِی بِسُیُوفِ الْهِنْدِ مَنْ اَسْرَفَ فِی النَّقْرِ

وَنَجْرِی فِی شِرَی الْحَمْدِ عَلَی شاکِلَةِ النَّجْرِ (۲)

علوی زَینبی کوید :

(f.32b) هوای ترا زان کزیذم بعالم کی باکیزه تر از سرشك هوائی

کر آئیّ و این حال جاکر ببینی کنی رحم وذر وقت زی من کرائی

جرا کاه من بوذ شیرین لبانت جرائی تو از من رمیذه جرائی

بوالفرج روني:

بیمین تو ملك داده یسار بیسار تو عدل خورده یمین(۳)

نوع سیوم از ردّ العجز علی الصدر

این صنعت جنان بوذ کی همان لفظ بعینه صورةً و معنیً کی در عجز بیت خواهذ آمذ در حشو مصراع اوّل بیارذ نه در صدر مثالش :

اَمّا الْقُبُورُ فَاِنَّها مَأنُوسَةٌ بِجَوارِ قَبْرِکَ وَالدِّیارُ قُبُورُ

مراست :

لَقَدْ حازَ اَقْسامَ الْفَضایِلِ کُلَّهَا فَاَمْسی وَحِیداً فِی فُنُونِ الْفَضایِلِ

(۱) دُمیة القصر : اسلبت

(۲) درنسخهٔ اصل گویندهٔ این اشعاررا ندارد ولی درجمیع نسخ خطّی دیگر (هموگویند) دارد.

(۳) مطلع قصیده این است : ای جمال ترا کمال قرین طوق طوع تو برشهور و سنین و بیت مندرج بعد از این مطلع باشد و قصیده شامل قطعه ایست در مدح سیف‌الدّوله محمود ثانی پسر سلطان ابراهیم غزنوی.

پارسی :

همه عشق او انجمن کرد من　　همه نیکوی کرد او انجمن

[و] :

اکر بتکر جنان بیکر نکارذ　　مریزاد آن خجسته دست بتکر
وکر آزر جنودانست کردن　　دروذ از جان من برجان آزر

نوع جهارم از ردّ العجز علی الصدر

این نوع همجون نوع سیّوم است [بس اول مصراع اول را صدر خوانند و آخرش را عروض واول مصراع دوم را ابتدا خوانند وآخرش را ضرب، عروضیان واصحاب صنعت شعر درین مقام عجز خوانند وهرج درمیان مصراعها *(f.33a)* افتذ آنرا حشو خوانند](۱) مکر کی معنی آن لفظ درآخر غیرآن باشذ کی درحشو

ثعالبي :

وَاِذَا الْبَلَابِلُ اَفْصَحَتْ بِلُغَاتِهَا　　فَانْفِ الْبَلَابِلَ بِاحْتِسَاءِ بَلَابِلِ

بلابل مصراع اول جمع بلبل است وبلابل عجز جمع بلبله است، پارسی مراست:

کریما بده داذ من از فلك　　جو ایزد ترا هرج بایست داذ.

نوع بنجم از ردّ العجز علی الصدر

این جنانست کی دراوّل و آخر دو لفظ آورده شوذ کی هردو از یك کلمه مشتق باشند و در اصل معنی متفق اما در صیغت ایشان اندك مایه تفاوت و آن نوع دو قسم است : یکی آنك یك لفظ در صدر باشذ و یکی در عجز ودیکر آنك یك لفظ در حشو مصراع اول باشذ و یك لفظ درعجز قسم اول در قرآن:

اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ اِنَّهُ كَانَ غَفَّاراً ؛ شعر تازی :

(۱) قست بین دو قلاب را سایر نسخ ندارد و در نسخهٔ اصل هم که موجود است چنانکه مخفی نیست در غیر مقام خود آورده شده و چون درست معلوم نشد که آنرا کجا باید قرارداد در همان‌جا بین دو قلاب باقیش گذاشتیم .

وَهَتْ عَزَمَاتُکَ لَمَّا کَبِرْتَ | وَمَا کَانَ مِنْ شَأْنِهَا اَنْ تَهِي

من کویم :

بیازردی مرا بی هیچ حجت | ز من هرکز ترا نابوده آزار

مثال قسم دوم از قرآن مجید : وَلَقَدِ اسْتُهْزِئَ بِرُسُلٍ مِنْ قَبْلِکَ فَحَاقَ بِالَّذِينَ سَخِرُوا مِنْهُمْ مَا کَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ؛ دیکر : *(f.33b)* وَيْلَکُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللهِ کَذِبًا فَيُسْحِتَکُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى؛ دیکر : اُنْظُرْ کَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ وَلَلْآخِرَةُ اَکْبَرُ دَرَجَاتٍ وَاَکْبَرُ تَفْضِيلًا؛ از قول نبوی : مَنْ مَقَتَ نَفْسَهُ آمَنَهُ اللهُ مِنْ مَقْتِهِ؛ بو تمّام کوید :

کَمْ حَلَّ عُقْدَةَ صَبْرِهِ الْاِلْمَامُ | دِمَنٌ اَلَمَّ بِهِ فَقَالَ سَلَامُ

بو فراس کوید:

وَمَا اِنْ شِبْتُ مِنْ کِبَرٍ وَلٰکِنْ | لَقَيْتُ مِنَ الْاَحِبَّةِ مَا اَشَابَا

بو الفتح بُستی کوید و درین قطعه هر دو قسم آن نوع جمعست :

يَا غَالِبَ النَّاسِ بِعُدْوَانِهِ | اَنْتَ عَلَى التَّحْقِيقِ مَغْلُوبُ

ثِلْبُکَ اَهْلَ الْفَضْلِ قَدْ دَلَّنِي | اَنَّکَ مَنْقُوصٌ وَمَثْلُوبُ

دیکر :

امیرا کر مرا معزول کردی | سرنجام همه عمّال عزلست

بتوقیع تو ایمن بودم از عزل | ندانستم کی تو هزلست

غرض ازین بیت اول است.

دیگر عنصری گوید:

تاجهان بودست کس برباد نفشانده است مشک　　زلف یارم هرشبی برباد مشک افشان بود (۱)

نوع ششم از ردّ العجز علی الصدر

نوع ششم همچنانست کی نوع پنجم الا آنک آن دولفظ کی دراول وآخر آورده شوذ از یك كلمه بعینها مشتق نباشند ودر اصل معني مختلف باشند و این نیز همچنان دوقسم است؛ مثال قسم اوّل ازقرآن مجید: قَالَ اِنِّی لِعَمَلِکُمْ (f.34a) مِنَ الْقَالِینَ، لفظ قال اوّل ازقول مشتق است وقال آخر ازقلا ومعني او دشمن داشتن بوذ، مثال او سَرِیّ راست:

ضَرَایِبَ اَبْدَعْتَهَا فِی السِّمَاحِ　　فَلَسْنَا نَرَی لَکَ فیهَا ضَرِیبَاً (۲)

پارسی: (۳)

نالم از عشق آن صنم شب و روز　　وینك از ناله گشته ام چون نال

مثال قسم دوّم از قرآن مجید: وَاِذَا اَنْعَمْنَا عَلَي الْاِنْسانِ اَعْرَضَ وَنَاَيٰ بِجَانِبِهِ وَاِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُو دُعَاءٍ عَرِیضٍ؛ و دیگر: فَنَادَيٰ فِی الظُّلُمَاتِ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَکَ اِنِّي کُنْتُ مِنَ الظَّالِمِینَ.

تازی بوفراس گوید:

مَنَحْنَاهَا الْحَرَایِبَ غَیْرَ اَنَّا　　اِذَا جَارَتْ مَنَحْنَا هَا الْحِرَابَا

(۱) از قصیده ای در مدح سلطان یمین الدّوله محمود غزنوی بمطلع:
تا همی جولان زلفش گردِ لالستان بود　　عشق زلفش را بگرد هردلی جولان بود
و از همین قصیده است این مصرع: «چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود» که معروف و از امثال سائره شده است.

(۲) و بیت قبل از آن این است: بَعیدٌ اِذا رُمْتَ اِدْرَاکَهُ　وَاِنْ کانَ فِي الجودِ سَهْلاً قَرِیباً
و ثعالبی گوید سري مضمون بیت مندرج دَرْ متن را از بیت ذیل البُحتری دزدیده است:
بلونا ضرائب مَنْ قَدْ نری　　فما اِنْ رَاَینا لفَتْح ضریباً　(یتیمة الدّهر ج ۱ ص ٤٦٤)

(۳) در نُسخ دیگر: من گویم

پارسی :

کرت زمانه نداند نظیر شایذ از آنك تو از خدای برحمت زمانه را نظری

اَلْمُتَضَادُّ

بارسی ضدّ آخشیج باشذ واین صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر درنثر ونظم الفاظی آرذ کی ضدّ یکدیکر باشذ جون حارّ وبارد، نوروظلمت، درشت ونرم، سیاه وسبیذ و این را خلیل احمد مطابقه خوانده است مثالش *(f.34b)* فَاَمَّا مَنْ اَعْطَی وَاتَّقَي وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَی فَسَنُیَسِّرُه لِلْیُسْرَی وَاَمَّا مَنْ بَخِلَ وَاسْتَغْنَي وَکَذَّبَ بِالْحُسْنَی فَسَنُیَسِّرُه لِلْعُسْرَی، در اینحا اعطا وبخل و تصدیق و تکذیب ویسر وعسر جمع است وهریك ازاین الفاظ(۱) ضد قرین خویش است؛ دیکر: قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِي الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلَی کُلِّ شَيْءٍ قَدِیرٌ الی آخر؛ وَتَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ؛ دیکر: وَلَکُمْ فِي الْقِصَاصِ حَیٰوةٌ یَا اُولِي الْاَلْبَابِ، دیکر: مَنْ یَهْدِي اللّٰهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَنْ یُضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ، و ازین نوع در قرآن مجید بسیارست و این مختصر آوردنِ جمله را احتمال نکند، مثال از قول نبوی صلوات الله علیه: اِنَّکُمْ لَتَقِلُّونَ عِنْدَ الْفَزَعِ وَتَکْثُرُونَ عِنْدَ الطَّمَعِ؛ دیکر روی عن النبي: [او را کفتند فلان علم انساب نیکو داند. کفت]: عِلْمٌ لَا یَنْفَعُ وَجَهْلٌ لَا یَضُرُّ، از سخن مرتضوی: اِنَّ اَعْظَمَ الذُّنُوبِ مَاصَغُرَ عِنْدَ صَاحِبِهِ، از سخن حسن بصري: کی او را کفتند افراط میکنی در ترسانیذن خلق کفت: اِنَّ مَنْ خَوَّفَکَ حَتَّی تَبْلُغَ الْاَمْنَ *(f.35a)* خَیْرٌ مِمَّنْ

(۱) در نسخهٔ اصل: لفظ و در جمیع نسخ دیگر: الفاظ

اٰمِنَکَ حَتّٰي تَبْلُغَ الْخَوفَ؛ از شعر :

رَمَي الْحَدَثَانُ نِسوَةَ آلِ حَرْبٍ — بِمِقْدارٍ سَمَدْنَ لَهُ سُمُوداً

فَرَدَّ شُعُورَهُنَّ السُّودَ بِيضاً — وَرَدَّ وُجُوهَهُنَّ الْبِيضَ سُوداً(۱)

مُتَنَبّی کوید :

اَزُورُهُمْ وَسَوادُ اللَّيْلِ يَشْفَعُ لِي — وَاَنْثَنِی وَبَيَاضُ الصُّبحِ يُغْرِي بِي

ابْن المُعْتَزّ :

يَارُبَّ مُبْكِيَةٍ فِی طَيِّ مَضْحَكَةٍ — وَرُبَّ مُولِمَةٍ فِی ثَنْيِ لَذّاتِ

وآوردن جهار طبع در یك بیت ازین نوع مراست در آخر قطعه‌ءی شعر :

سَقَي بَلْخَ سَقْياً نَاقِعاً كُلُّ بُكْرَةٍ — وَمَنْ بِحَوالِي بَلْخَ اَنْدَی سَحَابِهَا

دِيَارٌ اِذَا مَاحَلَّهَا الْحُرُّ سَاعَةً — اَتَتْهُ الْاَمَانِي بَعْدَطُولِ اجْتِنَابِهَا

اَلَمَّتْ بِنَفْسِي مُنْذُ قَارَقْتُ اَرْضَهَا — نَوائِبُ يُوذِينِي اَلِيمُ عَذابِهَا

جُفُونِي يُذَكِّي مَاءَهَا نَارَحَسْرَتِي — اِذَا الرِّيحُ جَاءَتْنِي بِرَيَّا تُرَابِهَا

قمری کوید :

بدیذارست عدل و ظلم بنهان — مخالف اندك و ناصح فراوان

مراست :

ولی را وفاق تو سازنده آبی — عدورا خلاف تو سوزنده ناری

دیکر مراست :

از آب دار خنجر آتش نهیب تو — جون باذ کشته دشمن ملك توخاکسار

مسعود سعد کوید :

ای سردو کرم جرخ کشیذه — شیرین و تلخ دهر چشیذه

(۱) این دو بیت ازعَبدُالله بن زُبَیر اَسَدی است (شرح تاریخ یمینی ج ۲ ص ۳۴۳).

اَلاِعْنَاتُ

بارسی اعنات در کاری سخن افکندن باشذ و این را نیز لُزُومُ مَالَا یَلْزِمْ خوانند و این جنان بوذ کی دبیر یاشاعر ازبهر آرایش *(f.35b)* سخن جیزی تکلّف کنذ کی برو لازم نبوذ و سخن بی آن (۱) درست و تمام بوذ جنانك در آخر اسجاع یا در آخر ابیات بیش از حروف روی یا ردیف حرفی را الزام کنذ کی اکر نکنذ هیج زیان ندارذ وغرض او از آن جز آرایش سخن نباشذ جون تاء کتاب و عتاب و قاف بقم ورقم کی اکر در قوافي با کتاب صواب آرذ هم روا بوذ وبارقم علم همجنین امّا نکاه داشتن این تا و آن قاف سخن را آراسته‌تر دارذ وزیباتر کرداند مثال از قرآن:

فَاَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَاَمَّاالسَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ؛ مثال از قول نبوی: اَللّٰهُمَّ بِكَ اُحَاوِلُ وَبِكَ اُصَاوِلُ؛ دیکر: اِذَااسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ؛ دیکر: شَرُّ مَا فِي الرَّجُلِ شُحٌّ هَالِعٌ وَجُبْنٌ خَالِعٌ؛ دیکر: اَلْاَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ؛ دیکر: زُرْغِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا؛ از سخن فصحا: وَجْهُهُ وَسِيمٌ وَفَضْلُهُ جَسِيمٌ، شعر:

يَقُولُونَ فِي الْبُسْتَانِ لِلْعينِ لَذَّةٌ وَفِي الْخَمْرِ وَالْمَاءِالَّذِي غَيْرِآسِنِ
اِذَاشِئْتَ اَنْ تَلْقَي الْمَحَاسِنَ كُلَّهَا فَفِي وَجْهِ مَنْ تَهْوَى جَمِيعُ الْمَحَاسِنِ

مراست:

غَرَفَ الْإِمَامُ الْفَرْدُ عَبْدُ الْوَاسِعِ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ بِالْإِنَاءِ الْوَاسِعِ
(f.39a) قَرْمٌ رَفِيعُ الْقَدْرِ رَايَةُ مَجْدِهِ مَضْرُوبَةٌ فَوْقَ الرَّقِيعِ التَّاسِعِ
هُوَ مَنْهَلُ الْآمَالِ اَبْنَاءُ الْمُنَي يَرِدُونَهُ مِنْ كُلِّ قُطْرٍ شَاسِعِ

(۱) در نسخه اصل: بی‌ازان

مَاضِرَّ مَنْ يَحْمِيهِ حِرْزُ ثَنَائِهِ لَسَعَاتُ أَحْدَاثِ الزَّمَانِ الأَلْسَعِ

و ابو العلاء معرّی را کتابی هست و هر شعر کی در آنجا آوردست لزوم مالا یلزم است، و مثال شعر پارسی مسعودِ رازی کوید:

از بس کی تو در هند و درارّان(۱) زدهٔ تیغ
و از بس کی درین هر دو زمین ریختهٔ خون
زین هر دو زمین هر جه کیا روید تا حشر
بیخش همه روئین بوذ و شاخ طبر خون

دیکر مراست:

سهم تو در زمین کشیذه سپاه قدر تو بر فلك نهاذه قدم
ناصح ملك تو قرین طرب حاسد صدر تو ندیم ندم

تَضْمِينُ الْمُزْدَوِجِ

این صنعت جنان بوذ کی دبیر یا شاعر بعد از آن کی حدود اسجاع و قوافی نکاه داشته باشذ وشرایط آن بجای آورده در اثناء ابیات دولفظ مزدوج یابیشتر بکار بنذد مثال از قرآن: وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاءٍ بِنَبَاءٍ يَقِينٍ؛ ازقول نبوی: اَلْمُؤْمِنُونَ هَيِّنُونَ لَيِّنُونَ؛ دیکر؛ اَلْمُؤْمِنُ دَعِبٌ لَعِبٌ؛ از سخن بلغا: فُلَانٌ زَيَّنَ بِعِلْمِهِ الْجَمِّ وَمَجْدِهِ الأَشَمِّ زَمَانَهُ وَفَاقَ بِفَضْلِهِ الْبَاهِرِ وَحَسَبِهِ *(f.36b)* الزَّاهِرِ أَقْرَانَهُ؛ درین دوقرین زَمَانَهُ وَأَقْرَانَهُ کی بآخر هر یك افتاذه اند سجع اند و اعتماد قرینها بر آنست وآن لفظها متّفق الاواخر کی دراثناء هرقرینهٔ افتاذست جون عِلْمُهُ الْجَمُّ وَمَجْدُهُ الأَشَمُّ وَفَضْلُهُ الْبَاهِرُ وَحَسَبُهُ الظَّاهِرُ مزدوج اند واین مزدوج آوردن از جهت زیادت آرایش است و در حدود اسجاع اصلی

(۱) در جمیع نسخ دیکر « ایران » دارد.

بدان حاجت نیست، پارسی: فلان بسیرت کزیده و عادت بسندیذه معروفست و بخدمتکاری دولت وطاعت داری حضرت موصوف، مثال درمرثیهٔ اسمعیلِ عبّاد کفته اند:

مَضي الصَّاحِبُ الْكَافِي وَلَمْ يَبْقَ بَعْدَهُ　　كَرِيمٌ يُرَوِّي الْأَرْضَ فَيْضُ غَمَامِهِ

فَقَدْنَاهُ لَمَّا تَمَّ وَاعْتَمَّ بِالْعُلَي　　كَذَاكَ خُسُوفُ الْبَدرِ عِنْدَ تَمَامِهِ(۱)

غرض لفظ تَمَّ واعْتَمَّ است أزین قطعه کی مزدوج اند.

مثال دیکر مراست:

تَعَوَّدَ رَسْمَ الْوَهْبِ وَالنَّهْبِ فِي الْعُلَي　　وَهَذَانِ وَقْتَ اللُّطْفِ وَالْعُنْفِ دَابُهُ

فَفِي اللُّطْفِ أَرْزَاقُ الْعُفَاةِ هِبَاتُهُ　　وَفِي الْعُنْفِ أَعْمَارُ الْعُدَاةِ نِهَابُهُ

غرض ازین بیتها وَهْبْ و نَهبْ، و لُطف و عنف است کی مزدوج اند:

فرّخی کوید:

جو جین قرطه بهم بر شکسته جعدِ کشن (f.37a)

جو حلقهاء زره بُر کره دو زلف دو تاه

دیکر شاعر کوید:

هزاران جنبر از عنبر بروی روز بر بندی

مثال دیکر:

ز دینار کون بیذو ابر سبیذ　　زمین کشته زرّین وسیمین سما

غرض ازین بیتها زره وکره وجنبر وعنبر وسبیذ وبیذ است کی مزدوج اند در اثناء ابیات افتاذه.

اَلْاِسْتِعَارَةُ

معنی استعارت جیزی عاریت خواستن باشذ و این صنعت جنسان باشذ کی

(۱) این دو بیت از ابوالفتح بستی و در تاریخ یمینی مندرج است (ص ۸۶ چاپ لاهور)

لفظی را معنی باشذ حقیقی بس دبیر یا شاعر آن لفظ را از آن معنی حقیقی نقل کنذ وبجای دیکر برسبیل عاریت بکاربندذ و این صنعت درهمهٔ زبانها بسیارست و جون استعارت بعید نباشذ و مطبوع بوذ سخن را آرایش تمام حاصل کردذ مثال از قرآن: وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ؛ دیکر: وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْباً؛ دیکر: فَأَذَاقَهَا اللهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ؛ از قول نبوی: اَلْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ لَعَنَ اللهُ مَنْ أَيْقَظَهَا و فصلي است عمرو بن العاص بن وائل السَّهمی را خطبه‌ءِی درمدح امیرالمؤمنین عُمربن الخطّاب رضی‌الله عنه وجمله استعارت است و بغایت خوب و فصیح هست: إِنَّ ابْنَ (f.37b) حَنْتَمَةَ بَعَجَتْ لَهُ الدُّنْيَا مَعَاهَا وَأَلْقَتْ إِلَيْهِ أَفْلَاذَ كَبِدِهَا وَانْتَقَتْ لَهُ مُخَّهَا وَأَطْعَمَتْهُ شَحْمَتَهَا وَأَمْطَرَتْ لَهُ جَوْداً سَالَ مِنْهُ شِعَابُهَا وَدَفَقَتْ فِي مَحَافِلِهَا فَمَصَّ مِنْهَا مَصّاً وَقَمَصَ مِنْهَا قَمَصاً وَجَانَبَ غَمْرَتَهَا وَمَشَي فِي ضَحْضَاحِهَا وَمَا ابْتَلَّتْ قَدَمَاهُ أَلَا كَذَلِكَ أَيُّهَا النَّاسُ قَالُوا نَعَمْ رَحِمَهُ اللهُ، مثال ازنثر پارسی: بایذ کی سایهٔ شفقت فلان برسر فلان کستراند و دامن عفو بر کناهان او بوشاند، شاعر کویذ تازی:

وَمِنَ الْعَجَائِبِ أَنَّ بِيضَ سُيُوفِنَا   تَلِدُ الْمَنَايَا السُّودَ وَهْيَ ذُكُورُ

آبیوَرْدِی[1]:

وَفِتْيَانِ صِدْقٍ يَصْدُرُونَ عَنِ الْوَغَى   وَأَيْدِي الْمَنَايَا دَامِيَاتُ الْأَظَافِرِ
فَجَاجَتْهُمْ إِحْدَي الاثْنَتَيْنِ مِنَ الْعُلَى: صُدُورُ الْعَوَالِي أَوفُرُوعُ الْمَنَابِرِ.

مسعود سعد کویذ:

محمدت را همی فروشذ سر   کی عطا را همی برآمذ دَم

(۱) مقصودادیب ابوالمظفر محمدبن احمد آبیوَرْدِی اُمَوی است که‌درجمیع علوم‌بخصوص نحوولغت‌وانساب واخبار یدطولي داشته ودربلاغت وسخن سرائی وانشا معروف بوده‌است ودراین‌فنون صاحب تآلیفی است‌وفاتش بسال۵۰۷ دراصفهان (معجم البلدان ج۱ ص۱۱۱ ومعجم‌الادبا ج۶ ص۳۴۱-۳۵۸)

آخر این روزکار ناقص دوست | لکـذی زد کمال را محکم
شد زمردم تهی کنار جهان | خاك را بر نشد هنوز شکم

مثال دیکر :

خاك عمل از عنبر معزولی به

حُسْنُ الْمَطْلَعِ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر جهد کند تا اوّل بیت از قصیده مطبوع و مصنوع [f.38a] و لفظ لطیف و معنی غریب و بدیع آورذ و از کلماتی که بفال نیك نباشذ احتراز کنذ جنانك سمع را ازشنیذن آن راحت آیذ وطبع را ازدریافتن آن نشاط افزایذ.

متنبّی کویذ :

اَلْمَجْدُ عُوفِيَ اِذْ عُوفِيتَ وَالْكَرَمُ | وَزَالَ عَنْكَ اِلَي اَعْدَائِكَ الْاَلَمُ (۱)

اَبيوَردي:

تَحِيَّةُ مُزْنٍ بَاتَ يَقْرَأُهَا الرَّعْدُ | عَلَى مَنْزِلٍ جَرَّتْ بِهِ ذَيْلَهَا دَعْدُ

مسعود سعد کویذ :

ثِقْ بِالْحُسامِ فَعَهْدُهُ مَيْمُونُ | اَبَداً وَقُلْ لِلنَّصْرِ كُنْ فَيَكُونُ

و مرا خواجهٔ امام بُومحمّدِ خَرَقِی حکایت کرد کی شِبْلُ الدَّوله بکرمان رفت بنزدیك صاحب مُكَرَّمْ بْنُ الْعَلَا و در مدح او قصیدهٔی کفت و مطلعش جنین بوذ، شعر :

دَعِ الْعِيسَ تَذْرَعُ عَرْضَ الْفَلَا | اِلَي ابْنِ الْعَلَاءِ وَ اِلَّا فَلَا

جون مکرم بن العلا بوقت انشاد این یك بیت بشنیذ شبل الدوله را کفت دست

(۱) مطلع قصیدهٔ کوچکی است ازمتنبی در مدح سیف الدّوله حمدانی (العرف الطیّب ج۲ص۳۷۹)

از انشاد باقي این قصیده بدار بس خدمتکاری را فرموذ تا هزار دینار بیاورد بشبل الدوله داذ آنکاه کفت اکرهمهٔ ابیات این قصیده همجنین است کی مطلع هر بیت را جایزه هزار دینارست .و در خزانه جندین زر نیست حسن مطلع را در هزّت ممدوح کریم [f.38b] جندین اثر است ؛

بو الفرج رونی کویذ :

ترتیب ملك وقاعدهٔ دین و رسم داذ   عبد الحمیدِ احمدِ عبد الصّمد نهاذ

مثال دیکر مراست :

منت خذایرا کی بتأیید آسمان   آمذ بمستقرّ جلالت خذایکان(۱)

دیکر مراست :

ای غریو کوس درکوش توبانك ارغنون   جزع فام ازکرد جیشت کنبذ فیروزه کون

هم مراست :

ای لب تو کونهٔ شراب کرفته   وعدهٔ تو عادت سراب کرفته(۲)

معزّی کویذ:

ای تازه تر از برك کل تازه ببر بر   برورده ترا خازن فردوس ببر بر

حُسْنُ التَّخَلُّص

این صنعت جنان بوذ کی شاعر از غزل یا از معنی دیکـر کی شعر را بدان تشبیب کرده باشذ بمدح ممدوح آیذ بوجهی خوبتر وطریقی بسندیذه تر ودرآن سلاست لفظ و نفاست معني نکاه دارذ و متنبّی درین معنی ید بیضا نموذست :

نُوَدِّعُهُمْ وَالْبَيْنُ فِينَا كَأَنَّهُ   قَنَا ابْنِ أَبِي الْهَيْجَاءِ فِي قَلْبِ فَيْلَقِ(۳)

---

(۱) قسمت عمدهٔ این قصیده که بیت فوق مَطلَع آن است درکتاب المُعْجَمْ ص۲۵۸-۲۵۸ مندرج است .

(۲) بیت دیگری را هم که بهمین وزن و قافیه است رشید از خود مثال آورده که یقیناً با بیت فوق از یك ردیف اشعار و از یك قصیده است و آن یعنی : پای تو اندر رکاب عزّ وبخدمت   دست زمانه ترا رکاب گرفته   ازنسخهٔ اصل مفقود ولی درجمیع نسخ دیگر موجود است.

(۳) از قصیده ایست بمطلع : لِعَيْنَيْكِ مَا يَلْقَى الفُؤَادُ وَمَا لَقِي وَلِلْحُبِّ مَا لَمْ يَبْقَ مِنِّي وَمَا بَقِي (اَلْعَرْفُ الطَّيِّبْ ج ۲ ص ۳۵۸ ـ ۳۶۲) .

هم مُتَنَبّی کوید :

مَرَّتْ بِنَا بَیْنَ تِرْبَیْهَا فَقُلْتُ لَهَا   مِنْ اَیْنَ جَانَسَ هَذَا الشَّادِنُ الْعَرَبَا
فَاسْتُضْحِکَتْ ثُمَّ قَالَتْ کَالْمُغِیثِ یُرَی   لَیْثَ الشَّرِي وَهُوَ مِنْ عِجْلٍ اِذَا انْتَسَبَا(۱)

عنصري کوید :

کر کلستان بباذ خزان زرد شد رواست   بایذ کـی سرخ ماند روی خذایکان

و بیشتر (f.39a) تخلّصات عنصری نیکوست و او درین معنی پارسیان را جون متنبّی است تازیانرا ، دیکر :

کَمالی کویذ نیکو و از صفت قلم بمدح ممدوح آیذ و این تخلّص کمالی خوبست و اعتقاد من آنست کی در عرب و عجم هیچکس به ازین تخلص نکردست واین ازکارهای کمالی بدیع است ، شعر :

رخ تیره سر بریذه نکوسار (۲) ومشك بار   کویذ کی نوك خامهٔ دستور کشورم
مراست :

کرفت دیذهٔ من بیشه درجذائی تو   بسان کفّ خذاوند کوهر افشانی

حُسْنُ الْمَقْطَعِ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر بیت آخر از شعر نیکو کویذ و بلفظ فصیح و معنی لطیف ختم کنذ جه قریب عهدتر بیتی از شعر بسمع شنونده بیت آخر باشذ اکر خوش بوذ لذت آن بماند و بیتهاء سابق هر جند ناخوش بوذه باشذ نسیاً منسیاً شوذ، تازی مُتَنَبّی راست :

(۱) از قصیده ایست در مدح المغیث بن عليّ بن بشر العِجْلي و مطلع آن این است :
دَمْعٌ جَرَی فَقَضَی فِی الرَّبْعِ مَا وَجَبَا   لِأَهْلِهِ وَشَفَی اَنَّی وَلَا کَرَبَا (العرف الطیّب ج ۱ ص ۹۲-۹٦)
(۲) در سایر نسخ و متن چاپی لباب الالباب ج ۱ ص ۹۰ نکونسار دارد .

قَدْ شَرَّفَ اللهُ اَرْضاً اَنْتَ ساكِنُها وَشَرَّفَ النّاسَ اِذْ سَوّاكَ اِنْسانا(۱)

غَزّى كويذ:

بَقَيْتَ بَقاءَ الدَّهْرِ يا كَهْفَ اَهْلِهِ وَهٰذا دُعاءٌ لِلْبَرِيَّةِ شامِلُ

مسعودِ سعد كويذ:

تا دهذ باغ و راغ را هر سال بربيع وخريف زينت حور [f.43b]
زلف شاهسفرغم و روى سمن چشم باذام و ديدهٔ انكور
باذ عيشت بخرّمى موصوف باذ روزت بفرّخى مذكور
روزكارت رهى و بخت غلام مملكت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقيع تا ابد نعمت ترا منشور
تر و تازه خزان تو جو بهار خوش وخرّم رواح تو جوبكور

و اين جنين دعا كى تافلان باشذ توفلان باذى شعراء بارسى دُعاءِتأبيدخوانند مثالش من كويم:

مباذا صدر تو بى من كى نارذ تا كه محشر نه‌ممدوحى‌جهان‌جون‌تونه‌مدّاحى‌فلك‌جون‌من

حُسْنُ الطَّلَب

اين صنعت جنان باشذ كى شاعر دربيت ازممدوح جيزى خواهذ امّا بوجهى. لطيف و طريق شيرين و در تهذيب الفاظ و معانى بكوشذ وَ شرايط تعظيم نكاه دارد، تازى متنبّى راست:

(۱) مقطع قصيده ايست كه او در مدح ابو سَهْل سَعيدبن عُبَيدُاللهِ الحَسَنِ الأنطاكى گفته و مطلع آن اينست:

قَدْ عَلَّمَ البَيْنُ مِنّا البَيْنَ اَجْفانا تَدْمَى وَ اَلَفَ فِي ذَاالقَلْبِ اَحْزانا

(العَرْفُ الطَّيِّب ج ١ ص ١٨٥ ـ ١٨٩)

آبَا الْمِسْكِ هَلْ فِي الْكَاسِ فَضْلٌ أَنَالُهُ
فَإِنِّي أُغَنِّي مُنْذُ حِينٍ وَ تَشْرَبُ (١)

درین هرج از خصایص حسن طلب کنی جمله حاصل است هم لفظ خوب وهم معنی نغز وهم اسلوب غریب الّا آنك درتعظیم ممدوح قاصرترست وهم اوراست:

وَفِي النَّفْسِ حَاجَاتٌ وَفِيكَ فَطَانَةٌ   سُكُوتِي بَيَانٌ عِنْدَهَا وَخِطَابُ (٢) (f.44a)

پارسی:

ادب مکیر وفصاحت مکیر وشعر مکیر   نه من غریبم وشاه جهان غریب نواز (٣)

بُلْمَعالي رازي:

نوای من همه همجون زمانه باشذ زآنك   همی نکـردذ زو کار من رهی بنوا
جه جیز باشذ زان خوبتر کی همت تو   زیکدکر برهاند زمانه را و مرا.

مُرَاعَاةُ النَّظِيرِ

این صنعت را نیز مُتَنَاسِب خوانند و این جنان بوذ کی شاعر در بیت جیز های جمع کنذ کی از جنس یکدیکر باشند جون ماه و آفتاب و تیر و کمان

(١) ازقصیده اي که متنبّي آنرا در شوّال ٣٤٧ درمدح کافور گفته وأبوالمِسْك کُنیهٔ ممدوح اوست و مطلع قصیده این است :

أُغَالِبُ فيكَ الشَّوْقَ وَالشَّوْقُ أَغْلَبُ   وَأَعْجَبُ مِنْ ذَا الهِجْرِ وَالْوَصْلُ أَعْجَبُ

وازاین قصیده است این بیت که متنبّي در آنجا اشاره بعقیدهٔ پیروان مانی که کلیّهٔ خیر را مخلوق نور و شر را آفریدهٔ ظلمت میدانستند مینماید و آن اینست :

وَكَمْ لِظَلَامِ اللَّيلِ عِنْدَكَ مِنْ يَدٍ   تُخَبِّرُ أَنَّ الْمَانَوِيَّةَ تَكْذِبُ

(العرف الطيّب ج ٢ص ٥٠٢ ـ ٥٠٨)

(٢) ایضاً از قصیده ای در مدح کافورکه درشوال ٤٤٩ گفته شده ومطلع آن این است :

مُنًى كُنَّ لِي أَنَّ البَيَاضَ خِضَابُ   فَيَخْفَى بِتَبْيِيضِ القُرُونِ شَبَابُ

و از همین قصیده است این بیت معروف :

أَعَزُّ مَكَانٍ فِي الدُّنَى سَرْجُ سَابِحٍ   وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ

(٣) این بیت مطابق ضبط المُعجَم (ص ٣٨٣) از ابو شکور بلخي است.

ولب وجشم وکل ولاله مثالش شاعر کوید بغایت نیکوست:

آاَخا الْفَوارِسِ لَوْ رَأَيْتَ مَواقِفِي　　　وَالْخَيْلُ مِنْ تَحْتِ الْفَوارِسِ تَنْحَطُ

لَقَرَأْتَ مِنْهَا مَا تَخُطُّ يَدُ الْوَغَي　　　وَالْبِيضُ تَشْكُلُ وَالْأَسِنَّةُ تَنْقُطُ

در بیت اول موقف حرب وخیل وفوارس جمع کرده است و همه متناسب اند و نظیر یکدیکر و در بیت دوم میان وغی وبیض و اسنّه و قراءت و شکل و نقط جمع کرده است و همه متناسب و متقارب اند واین دو بیت ازحدّ اعجاب بیرون شذنست ودر حدّ اعجاز آمذنست، بُلْمَعالي رازی کوید:

از مشك همی تیر زند نرکس جشمت　　　زان لالهٔ روی توزره ساخت زعنبر *(f.44b)*

مثال دیکر من کویم:

جون فندق مهر تو دهانم بر بست　　　بار غم تو [جو] کوز بشتم بشکست

هر تیر کی از جشم جو باذام تو جست　　　در خسته دلم جو مغز در بسته نشست

و خویشتن را ستوذن هم نوعی از رعونت باشذ و درین دوبیتی جهار کونه میوه متناسب اند وجهار عضو همجنین وکم شعر بوذ در عرب وعجم کی ازین صنعت خالی بوذ اما [در] درجات حسن تفاوت افتذ.

اَلْمَدْحُ الْمُوَجَّه

بارسی موجّه دورویه باشذ واین صنعت جنان بوذ کی شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده بستایذ جنانك صفتی دیکر از صفات حمیده او را در آن ستایش یاذ کرده شوذ واورا بدو وجه [مدح] حاصل آیذ مُتَنَبِّی کوید:

نَهَبْتَ مِنَ الْأَعْمارِ مَالَوْ حَوَيْتَهُ　　　لَهُنِّئَتِ الدُّنْيَا بِأَنَّكَ خالِدُ(۱)

در اوّل این بیت ممدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا بستوذه است ودر آخر

(۱) از قصیده ای بمطلع: عَواذِلُ ذاتِ الخالِ فِيَّ حَواسِدُ　　　وَ اِنَّ ضَجِيعَ الخُودِ مِنّي لَماجِدُ
(اَلعَرْف الطيِّب ج ۲ ص ۳۲۶ - ۳۳۱)

بکمال بزرگی و شرف چه گفته است کی دنیا را بدوام تو اندرو تهنیت کردندی و ابن جِنّی گوید اگر متنبّی سیف الدّوله را جز (f.45a) بدین بیت نستوده است سیف الدّوله را فخری است کی هرگز روزگار آنرا کهن نگرداند، هم اوراست:

عُمْرُ الْعَدُوِّ إِذَا لاقَاهُ فِي رَهَجٍ   أَقَلُّ مِنْ عُمْرِ مَا يَحْوِي إِذَا وَهَبَا[1]

در اول این بیت مدح است بفرط شجاعت ودر آخر مدح بفرط سخاوت؛

هم اوراست:

تُشْرِقُ تِيجَانُهُ بِغُرَّتِهِ   إِشْرَاقُ أَلْفَاظِهِ بِمَعْنَاهَا[2]

در اول بیت مدح است بصباحت ودر آخر بفصاحت، دیگر مراست:

آن کند تیغ تو بجان عدو   کی کند جود تو بکان گهر

دیگر شاعر راست:

زنام تو نتوان آفرین گسست چنانك   گسست نتوان از نام دشمنت نفرین

اَلْمُحْتَمِلُ لِلضِّدَّيْنِ

و این را ذُو الْوَجْهَيْن نیز خوانند و چنان بود کی شاعر بیتی گوید دومعنی را، معنی مدح و هجو را، محتمل باشد، جِرَابُ الدَّولَه درکتاب خویش می‌آرد کی درزیی یك چشم عمرو نام یکی از ظرفاء اهل فضل را گفت که اگر مرا قبای دوزی کی کس نداند که قباست یا جبّه من ترا بیتی گویم کی کس نداند کی مدحست یا هجو عمرو آن قبا بدوخت (f.45b) مرد ظریف نیز آن بیت بگفت، شعر:

خَاطَ لِي عَمْرٌو قَبَا   لَيْتَ عَيْنَيْهِ سَوَا

---

(۲) از قصیده‌ای درمدح اَلْمُغِيثُ بن عَلِيّ العِجْلِيّ بمطلع: دَمْعٌ جَرَى فَقَضَى فِي الرَّبْعِ مَا وَجَبَا لِأَهْلِهِ وَشَفَى أَنَّى وَلَا كَرَبَا (العَرف الطَّيِّب ج۱ ص ۹۲ ـ ۹۶ وص ۳۲ ازمتن همین کتاب)

(۲) از قصیده ای در مدح عضد الدّوله دیلمی و مطلع آن این است:

أَوْهِ بَدِيلٌ مِنْ قَوْلَتِي وَاهَا   لِمَنْ نَأَتْ وَالْبَدِيلُ ذِكْرَاهَا   (العَرف الطَّيِّب ج۲ ص ۵۸۴ ـ ۵۸۹)

درین بیت هردوچشم عمرو را یکسان خواسته است کی کس نداند کی دربینائی یکسان خواسته یا درکوری وهردو معنی را محتمل است .

عنصری راست :

ای برسر خوبان جهان بر سرهنك　　　　بیش دهنت ذره نماید خرجنك

مراست :

. ای خواجه ضیا شوذ زروی تو ظَلم　　　　با طلعت تو سور نماید ماتم

شاعر کویذ:

روسبی را محتسب داند زدن　　　　شاذ باش ای روسبی زن محتسب

تَأْكِيدُ الْمَدْحِ بِمَا يُشْبِهُ الذَّمَ

این جنان باشذ کی دبیر یاشاعر ستایش جیزی را مؤکّد کرداند ومقرّر کنذ تادرمناقب ومحامد جیزی بیفزایذ بوجهی کی شنونده بندارذ کی بخواهذ نکوهیذ واز مدح باز خ اهذ کشت مثالش : هُمْ بِحَارُ الْعِلْمِ اِلَّا اَنَّهُمْ جِبَالُ الْحِلْمِ

پارسی: فلان مردی فصیح است جزآنك خطّ نیکو دارذ ، تازی نَابِغَهٔ ذُبْيَانِي کویذ :

وَلَا عَيْبَ فِيهِمْ غَيْرَ اَنَّ سُيُوفَهُمْ　　　　بِهِنَّ فُلُولٌ مِنْ قِرَاعِ الْكَتَائِبِ

نَابِغَهٔ جَعْدِی کویذ :

فَتًى كَمَلَتْ اَخْلَاقُهُ غَيْرَ اَنَّهُ　　　　جَوَادٌ فَمَا يُبْقِي مِنَ الْمَالِ بَاقِيًا (f.46a)

دیکر بَدِیع هَمَذانِي راست واین صنعت بغایت بدیع است واین بیت‌را دربلخ. بیش غَزِّی شاعر بخواندم یاذکرفت وهفتهٔ[ی] زیادت درآن بوذ تامثل این بکویذ عاقبت بعجز اعتراف آورد وکفت کس بیش از بدیع جنین بیت نکفته است و بس ازو نخواهذ کفت وبیت اینست :

هُوَ الْبَدْرُ اِلَّا اَنَّهُ الْبَحْرُ زَاخِراً   سِوَي اَنَّهُ الضِّرْغَامُ لَكِنَّهُ الْوَبْلُ

قَمَرِي كويذ :

همی بفرّ تو نازند دوستان لکن   ببی نظیری تو دشمنان دهند اقرار

دَقِيقى كويذ :

بزلف کژّ و لکن بقدّ و قامت راست   بتن درست ولکن بچشمکان بیمار

مراست :

ترا بیشه عدلست لکن بجود   کنذ دست تو بر خزاین ستم .

اَلْاِلْتِفَاتُ

این صنعت بنزدیك بعضی از اهل این علم جنانست کی از مخاطبه بمغایبه رفته آیذ یا ازمغایبه بمخاطبه و هردو کونه درقرآن هست ، امّا ازمخاطبه بمغایبه رفتن : حَتَّى اِذَا كُنْتُمْ فِى الْفُلْكِ وَجَرَيْنَ بِهِمْ ، و امّا از مغایبه بمخاطبه رفتن : مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ (f. 46b) اِيَّاكَ نَعْبُدُ وَاِيَّاكَ نَسْتَعِينُ و اکر از مغایبه بمتکلّم رفته شوذ همین است قَالَ عزّ منْ قایلْ وَ جلّ : وَاللّٰهُ الَّذِي اَرْسَلَ الرِّيَاحَ فَتُثِيرُ سَحَاباً فَسُقْنَاهُ ، و بعضی کفته اند کی التفات آن باشذ کی دبیر یا شاعر معنی تمام بکویذ بس بر عقب بوجه مثل یا بوجه دعا یا وجهی دیکر بدان معنی تمام کرده التفات نمایذ اِمّا بصریح لفظ اِمّا بکنایت مثال از قرآن : وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا ؛ ازسخن فصحا : قَصَمَ الْفَقْرُ ظَهْرِي وَالْفَقْرُ مِنْ قَاصِمَاتِ الظَّهْرِ ؛ پارسی : نیکی بایذ کرد ودر جهان به از نیکی جیست ؛ و از شعر تازی جَرِير راست :

اِذَا بَدَتِ الْخِيَامُ بِذِي طُلُوحٍ   سُقِيتِ الْغَيْثَ اَيَّتُهَا الْخِيَامُ

اَتَنْسَی یَوْمَ تَفْصُلُ عَارِضَیْهَا   بِفَرْعٍ بَشَامَةٍ سُقِیَ الْبَشَامُ

درین هر دو بیت التفات است، دیکر بُوتَمَّام راست: (f.47a)

وَاَنْجَدْتُمْ مِنْ بَعْدِ اِتْهَامِ دَارِکُمْ   فَیَادَمْعُ اَنْجِدْنِی عَلَی سَاکِنِی نَجْدِ

جَرِیر کوید:

طَرِبَ الْحَمَامُ بِذِي الْاَرَاكِ فَشَاقَنِي   لَازِلْتَ فِي عَلَلٍ وَاَیْكٍ نَاضِرِ

منجیك کوید:

ما را جکر بتیر فراق تو خسته شذ   ای صبر برفراق بتان نیك جوشنی (۱)

دیکری کوید:

کاش من از تو برستمی بسلامت   ای فسوسا کجا توانم رستن

اَلْاِیهَامُ

پارسی ایهام بکمان افکندن باشذ و این صنعت را تَخْیِیل نیز خوانند وچنان بوذ کی دبیر یاشاعر درنثر یادرنظم الفاظی بکار برذ کي آن لفظ را دومعنی باشذ یکی قریب ودیکر غریب وچون سامع آن الفاظ بشنوذ حالی خاطرش بمعنی قریب روذ ومراد ازآن لفظ خود معني غریب بوذ مثالش درمقامهء [ی] حَرِیرِی آورده است: لَمْ یَزَلْ اَهْلِی وَبَعْلِی یَحُلُّونَ الصَّدْرَ وَ یُسَیِّرُونَ الْقَلْبَ وَ یُمْطُونَ الظَّهْرَ وَ

(۱) مؤلف بیت دیگری از منجیك را که بهمین وزن و قافیه وممکن است که بابیت مندرج درمتن جزء یك رشته اشعار باشد در ذیل تشبیه اضمار مثال می آورد و آن اینست:

کر انکبین لبی سخن تو جر است تلخ   ور یاسمین لبی تو بدل جونک آهنی (f.53)

و شاید این بیت:

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود   زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

که آنرا صاحب کلیله و دمنهٔ بهرام شاهی بدون ذکر قائل در کتاب خود (ص ۳۵۲) آورده نیز از همین رشته اشعار باشد.

يُوَلُّونَ الْيَدَ فَلَمَّا اَرْدَي الدَّهْرُ الْاَعْضَادَ وَفَجَعَ بِالْجَوَارِحِ الْاَكْبَادَ وَانْقَلَبَ ظَهْراً لِبَطْنٍ نَبَا النَّاظِرُ وَجَفَا الْحَاجِبُ *(f.42b)* وَذَهَبَتِ الْعَيْنُ وَفُقِدَتِ الرَّاحَةُ وَصَلَدَ الزَّنْدُ وَوَهَتِ الْيَمِينُ وَبَانَتِ الْمَرَافِقُ وَلَمْ تَبْقَ لَنَا ثَنِيَّةٌ وَلَا نَابٌ ،

این همه کی درین فصلست جون بشنوند خاطر باعضا و اطراف حیوان روذ و مراذ این جمله جیزهاء دیکرست ؛

در حکایت است کی بوعلی سینا روزی دربازار نشسته بوذ روستائی بکذشت برهٔ بهائی (۱) بردوش کرفته بوذ بوعلی برسیذ کی بره بجند روستائی کفت بدیناری بوعلی کفت بره اینجا بکذار و ساعتی دیکر باز آی تا بها بدهم روستائی او را میشناخت کفت کی تو حکیم عالمی جرا بایذ کی این قدر نذانی کی بره درمقابلهٔ ترازو باشذ تا بره بر نسنجی بره بخانه نبری بوعلي را از آن عجب آمذ واورا اضعاف بهای بره بداذ ، اکنون درکمال لطافت این سخن بایذ نکریست حالی خاطر مردم ببره روذ کی جانورست وبترازو کی بذو زر بسنجند و مراد روستائی خود برج حمل و میزان بوذ جه این هردو برابر یکدیکر اند *(f.48a)* ونادره کفته است ازجنس علم حکما ولایق بحال بوعلی .

و بُوعَلاءِ مَعَرّي کویذ ؛

اِذَا صَدَقَ الْجَدُّ افْتَرَى الْعَمُّ لِلْفَتَي   مَكَارِمُ لَا تَكْرَي وَاِنْ كَذِبَ الْخَالُ

هرك الفاظ جدّ وعمّ وخال بشنوذ خاطرش حالی باقارب روذ ومراذ ازین جیز های دیکرست.

مثال دیکر از شعر تازی؛

رَمَتْنِي بِسَهْمٍ رِيشُهُ الْكُحْلُ لَمْ يُضِرْ   ظَوَاهِرَ جِلْدِی وَهُوَ فِی الْقَلْبِ جَارِحِی

(۱) بهائی بمعنی فروشی و برای سودا است ، انوری کوید :

بر خاك در تو آشنائی   خوشتر زهزار پادشائی

درخدمت عشق تست مارا   دل عاریتی و جان بهائی

رَمَی اللهُ فِي عَيْنَی بُثَيْنَةَ بِالْقَذَي　　وَفِی الْغُرِّ مِن اَنْيَابِهَا بِالْقَوادِحِ

غرض ازین قطعه الفاظ بیت دوّم است و مراد از عین و ناب وقوادِح نه این معانی معروفست کی باعضا تعلق دارذ بل کی جیزهاء دیکرست مثالِش :

مسعودِ سعد کوید :

وَلَيْلٍ كَاَنَّ الشَّمْسَ ضَلَّتْ مَمَرَّهَا　　وَلَيْسَ لَهَا نَحْوَ الْمَشَارِقِ مَرْجَعُ

نَظَرْتُ اِلَيْهِ وَالظَّلَامُ كَاَنَّهُ　　عَلَی الْعَيْنِ غِرْبَانٌ مِنَ الْجَوِّ وُقَّعُ

فَقُلْتُ لِقَلْبِی طَالَ لَيْلِی وَلَيْسَ لِی　　مِنَ الْهَمِّ مَنْجَاةٌ وَفِی الصَّبْرِ مَفْزَعُ

اَرَی ذَنَبَ السِّرْحَانِ فِی الْجَوِّ سَاطِعاً　　فَهَلْ مُمْكِنٌ اَنَّ الْغَزَالَةَ تَطْلَعُ

غرض ازین قطعه بیت آخر است جه هر که لفظ ذنب السّرحان و غزاله بشنوذ حالی (*f.48b*) خاطرش بدم کرك وآهو بره شوذ و مراد ازین جیزی دیکرست

مثال دیکر شاعر کویذ:

اِنِّی رَأَيْتُ عَجِيباً فِی بِلَادِكُمُ　　شَيْخاً وَجَارِيَةً فِي بَطْنِ عُصْفُور

پارسی :

من ز قاضی یسار می جستم　　او بزرکی نموذو داذ یمین

پندارند کی دست جب وراست است وشاعر از یسار مال واز یمین سوکند خواسته است ، دیکر :

ای سرو بلند بیش بالای تو بست　　در شاخ تو آویخته ام برکت هست

پندارذ کی شاخ و برك درخت میخواهذ، و من وقتی بترمذ بوذم اَنْبَارِي شاعر بیوست بنزدیك من بوذی وکفتهای خوذ بر من عرض کردی واز صلاح وفساد آن ببرسیذی روزی در بازار نشسته بوذ بسری طبّاخ بروبکذشت و او را بچشم خوش آمذ واین بیت درمعنی او بکفت ، شعر :

آن کوذك طبّاخ بر آن جندان نان　　ما را بلبی همی ندارذ مهمان

حالی بامن بکفت و نام این صنعت ببرسیذ او را بیاموختم وغرض ازین لبی است کی جون بشنوند بندارند کی لب نان خواسته است *(f.49a)* و مراذ او خوذ لب کوذك است و انباری را ازین بسیار درافتاذی از راه طبع نه ازراه‌علم.

اَلتَّشبِیهاتُ

این صنعت جنان بوذ کی دبیر یا شاعر جیزی بجیزی مانند‌ه کند در صفتی از صفات و اهل لغت آن جیز را کی مانند‌ه کنند مُشَبَّهْ خوانند وآنرا کی بذو مانند‌ه کنند مُشَبَّهٌ بِهِ ودر صنعت تشبیه نیکوتر و بسندیذه تر آن باشذ کی اکر عکس کرده شوذ ومشبّهٌ به بمشبّه مانند‌ه کرده آیذ سخن درست بوذ و معنی راست، و تشبیه صواب جون تشبیه زلفست بشب کی اکر شب را بزلف تشبیه کنند هم نیکو بوذ وجون تشبیه هلال بنعل اسب کی اکر نعل اسب را بهلال تشبیه کنند هم نیکو بوذ و اکر در کمال حسن بذین درجه ممکن نکردذ باری بایذ کی جنانك مشبّه موجودی بوذ حاصل در اعیان مشبّهٌ به نیز موجودی بوذ حاصل در اعیان والبته نیکو و بسندیذه نیست این کی جماعتی از شعرا کرده‌اند و میکنند جیزی را تشبیه کردن بجیزی کی در خیال ووهم موجود نه باشذ ونه دراعیان جنانك *(f.49b)* انکشت افروخته را بدریای مشکین کی موج او زرّین باشذ تشبیه کنند وهرکز دراعیان نه دریای مشکین موجودست ونه موج زرّین واهل روزکار از قلّت معرفت ایشان بتشبیهات اَزْرَقِي مفتون و معجب شذه اند و در شعر او همهٔ تشبیهات ازین جنس است وبکار نیایذ،واین در کتب صنعت شعر هفت قسم آورده اند: تشبیه مطلق، تشبیه مشروط، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه عکس، تشبیه اِضمار، تشبیه تفضیل.

بیان تشبیه مطلق

جنان بوذ کی جیزی را بجیزی مانند کنند باداة تشبیه بی شرط و عکس و

تفضیل وغیر آن و اداة تشبیه در عربیّت کاف و مثل و تحاکی و تشابه وهرج بذین ماند و درپارسی جون است و مانند و کوی و بنداری و آنج بذین ماند مثالش ازقرآن عظیم: وَالَّذِینَ کَفَرُوا اَعْمَالُهُمْ کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّی اِذَا جَاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئًا؛ دیکر: مَثَلُ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ اَعْمَالُهُمْ کَرَمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ (f.50a) الرِّیحُ فِي یَوْمٍ عَاصِفٍ لَا یَقْدِرُونَ عَلَي شَيْءٍ مِمَّا کَسَبُوا؛ دیکر: وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّي عَادَ کَالْعُرْجُونِ الْقَدِیمِ؛ دیکر: وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنْشَآتِ فِي الْبَحْرِ کَالْاَعْلَامِ؛ دیکر: کَاَنَّهُمْ اَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِیَةٍ فَهَلْ تَرَي لَهُمْ مِنْ بَاقِیَةٍ؛ دیکر: مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ اَوْلِیَاءَ کَمَثَلِ الْعَنْکَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتًا وَاِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوتِ لَوْ کَانُوا یَعْلَمُونَ؛ صاحب اِشْتِقَاق، عَلِي بْن عِیسَي در اعجاز قرآن کتابی ساخته است ودر آنجا جمله تشبیهاتی کی در قرآن مجید است بیاورده وبردقایق حسن و غوامض لطیف آن تنبیه کرده واین قدر این مختصر را تمام است،

از کلام نبوی: اَصْحَابِي کَالنُّجُومِ بِاَیِّهِمِ اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ؛ دیکر: اَلنَّاسُ سَوَاءٌ کَاَسْنَانِ الْمُشْطِ، از سخن مترسلان: هُوَ کَاللَّیْثِ یَوْمَ نِزَالِهِ وَکَالْغَیْثِ وَقْتَ نَوَالِهِ، دیکر: اَوْجُهُهُمْ کَالْبُدُورِ الزَّاهِرَةِ وَاَکُفُّهُمْ کَالْبُحُورِ الزَّاخِرَةِ.

واین باب فراخ و بهن است و بُحْتُرِي راست:

کَاَنَّمَا تَبْسِمُ عَنْ لُؤْلُؤٍ مُنَضَّدٍ اَوْ بَرَدٍ اَوْ اَقَاحْ [f.50b]

دیکر: صاحب اسمعیل عَبّاد کویذدرتشبیه ابیاتی کی بعضی ازدوستان بدوفرستاده بوذند:

اَتَتْنِي بِالْاَمْسِ اَبْیَاتُهُ تُعَلِّلُ رُوحِي بِرَوحِ الْجِنَانِ

کَبَرْدِ الشَّرَابِ وَبُرْدِ الشَّبَابِ وَظِلِّ الْاَمْنِ وَنَیْلِ الْاَمَانِي

وَعَهدِ الصِّبَي وَنَسِيمِ الصَّبَا   وَصَفوِ الدِّنَانِ وَرَجعِ القِيَانِ

دیکر بُو عُثمَنِ خَالِدِی راست:

وَلَيْلَةٍ لَيْلَاءَ فِي اللَّوْنِ كَلَوْنِ الْمفرقِ   كَأَنَّمَا نُجُومُهَا فِي مَغْرِبٍ وَمَشْرِقٍ

دَرَاهِمٌ مَنْثُورَةٌ عَلَى بِسَاطِ اَزْرَقٍ (١)

دیکر بُلْمَعَالِي شَابُور راست:

رَفَعتْ اِلَي الْفَمِ كَاسَهَا   كَالشَّمْسِ قَبَّلَهَا الْقَمَرْ

بارسی شاعر کوید:

بیار آن می کی پنداری مکر یاقوت نابستی

و یا جون بر کشیذه تیغ بیش آفتابستی

عمعق کوید:

جهان جو جشم نکاران خرکهی کردذ   کی ازخمار شبانه نشاط خواب کنند

بوالفرج رونی:

شاخ امروذ کوئی و امروذ   دسته و کردنای طنبورست(٢)

مراست:

رمح وحسام تو جوقلم بذسکال را   سینه همی شکافذ و کردن همی زند.

بیان تشبیه مشروط

جنان بوذ کی جیزی را بجیزی مانند کنند بشرط وکویند اکر جنین بوذی جنین بوذی، مثال: لَاأُشَبِّهُ وَجْهَ مَوْلَانَا اِلَّا بِالْعِيدِ (*f.51a*) الْمُقْبِلِ لَوْكَانَ الْعِيدُ يَبْقَي مَيَامِنُهُ وَ تَدُومُ مَحَاسِنُهُ؛ دیکر: هُوَ كَالْبَدْرِ فِي اِرْتِفَاعِ قَدْرِهِ وَ

(١) این ابیات در یتیمة الدّهر ج ا ص ٥٢٦ مندرج است.

(٢) از قصیده ایست بمطلع:

روزکار عَصیر انکور است   خُم ازاو مَست وچنگ مخمور است

كَالْبَحْرِ فِي اتِّسَاعِ صَدْرِهِ لَوْاَنَّ الْبَحْرَ لَايَتَغَيَّرُ مَاءُهُ وَالْبَدْرَ لَايَنْتَقِصُ ضِيَاءُهُ؛

دیکر: فلان جون شیر است اکر شیر عقل دارذ و جون ابرست اکر ابر کوهر بارذ، مراست:

عَزَمَاتُهُ مِثْلُ النُّجُومِ ثَوَاقِبًا　　لَوْلَمْ يَكُنْ لِلثَّاقِبَاتِ اُفُولُ

هم مراست:

بماه و سرو از آنت نمی کنم تشبیه　　کی این سخن بر عاقلان خطا باشذ
توی جو ماه اکر ماه را کلاه بوذ　　توی جو سرو اکر سرو را قبا باشذ

عمعق کویذ:

اکر موری سخن کویذ وکر مویی روان دارذ
من آن مور سخن کویم من آن مویم کی جان دارذ(۱)

بیان تشبیه کنایت

این صنعت جنان باشذ کی ازمشبّه کنایت کنند بلفظ مشبّهٌ به بی اداة تشبیه، در صفت قصیده: عُرِضَتْ عَلَيَّ تِلْكَ الْغَادَةُ الْحَسْنَاءُ وَالْخَرِيدَةُ الْعَذْرَاءُ، در صفت نامه: شَاهَدْتُ مِنْ مَسَاطِرِ كَلَامِهِ وَمَقَاطِرِ اَقْلَامِهِ رَوْضَاتِ حَزْنٍ بَلْ جَنَّاتِ عَدْنٍ، دیکر: اَعْجَبَتْنِي عُقُودُ دُرِّهِ وَعُقَدُ سِحْرِهِ، دیکر حاکیان و وصّافان عجم کویند:

فلان در رزمکاه آمذ بر شیر شرزه نشسته (*f.51b*) وکرزه ماری در دست کرفته از زبرجد جزع ظاهر میکرد وازنیلوفر ارغوان بیذا می‌آورد، مرادازین فصل تشبیه اسب است بشیر شرزه و نیزه بکرزه مار و سم اسب بزبرجد وغبار بجزع و تیغ بنیلوفر و خون بارغوان لکن ازین جمله اداة تشبیه بیفکنده است واز مشبّه بمشبّهٌ به کنایت کرده، مثال از شعر تازی مُتَنَبِّي کویذ:

(۱) مطلع قصیدهٔ معروف عمعق است که بتمامي درلباب الالباب ج ۲ از ص ۱۸۱ ببعد مندرج میباشد.

بَدَتْ قَمراً وَ مَالَتْ خوطَ بَانٍ   وَفَاحتْ عَنْبَراً وَ رَنَتْ غزالًا (۱)

دیکر : بُلْفَرَجِ وَأْوا راست :

قُلْنَ، وَ قَدْ قَتَلَتْ فِينَا لَوَاحِظُهَا   كَمْ ذَا آمَا لِقَتِيلِ الْحُبِّ مِنْ قَوَدٍ

فَاَمْطَرَتْ لُؤلُؤاً مِنْ نَرجسٍ فَسَقَتْ   وَرْداً وَ عَضَّتْ عَلَى الْعُنَّابِ بِالْبَرَدِ

عنصری کوید:

كاه بر ماه دو هفته کرد مشك آری بدیذ
کاه مر خورشیذ را درغالیه بنهان کنی
که زره بوشی و که جوکان زنی برارغوان
خویشتن را که زره سازی و که جوکان کنی (۲)

مُعِزّی کوید :

عنّاب شکر بار تو هر که کی بخندذ   شایذ کی بخندند بعنّاب وشکربر (۳)

بُلْعَلاءشو شتری کوید:

همی کرست (٤) وهمی نرکسانش لاله کذاخت   ببرك لالهٔ بکذاخته نهفتـه زریر

بيان تشبيه تسويت

این صنعت جنان باشذ کی شاعر [یك صفت از صفات خویش] و یك صفت

(۱) از قصیده ای بمطلع :
بَقائی شَاءَ لَيْسَ هُمِ ارْتِحَالاً   و حُسْنَ الصَّبْر زمُّوا لاَ الجَمَالاَ
در مدح ابوالحسین عمّار طبرستانی (العَرْف الطيّب ج اص ۱۳۹ - ١٤٤)

(۲) از قصیده اي در مدح خواجهٔ عمید ابوالقاسم [احمد بن حسن میمندی] و مطلع آن اینست :
ای شکسته زلف یاراز بس که تودستان کنی   دست‌دست تست اگر باساحران پیمان کنی
(دیوان عنصری ص ١٣٤)

(۳) مطلع این قصیده این است :
ای تازه تر از برک کل تازه ببر بر   ماه تو بزیر اندر وسیمت بزیر بر
و قسمتی از آن در مَجْمع الفُصَحا (ص ۵۸۲ ج ا) مندرجست .

(٤) دراصل : کریست .

از صفات مقصود بکیرذ و هردو را بیك چیز مانند کنذ وهردو جیزرا کی بیك جیز مانند کرده باشذ هم [f.52a] ازین قبیل باشذ مثال این مراست:

صُدْغُ الْحَبِيبِ وَحَالِي   كِلَاهُمَا كَاللَّيَالِي
ثُغُورُهُ فِي صَفَاءٍ   وَأَدْمُعِي كَاللَّآلِي

مَنْطِقی کویذ:

یك نقطه آیذ ازدل من وز دهان تو   یك موی خیزد ازتن من وزمیان تو

و من کویم:

درست در دهانت و تیمار تو نهاذ   در دیذهٔ من آنچ کی اندر دهان تست

فَرُّخي راست:

کفتم ز دل خویش دهان سازمت ای دوست
کفتا نتوان ساخت ز یك نقطه دهانی
کفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه
کفتا نتوان ساخت ز یك موی میانی

و این دو بیت من هم از لواحق و انواع این صنعت است، شعر:

تابنده جو ماه آسمانی   کردنده جو جرخ آسمانم
درحسن جو نقش برنیانی   در ضعف جو تار برنیانم

بیان تشبیه عکس

این صنعت جنان باشذ کی دو جیز را بیکدیکر مانند کنند، مثالش: فَكَمْ دَمٍ أَهْرَقْنَاهُ فِى الْبَرِّ وَ شَخْصٍ أَغْرَقْنَاهُ فِي الْبَحْرِ وَأَصْبَحَ الْبَرُّ بَحْراً بِدِمَائِهِمْ وَالْبَحْرُ بَرّاً بِأَشْلَائِهِمْ، پارسی حاکیان کویند: فلك از کرد ستوران جون زمین تیره فام شذ و زمین از حملهٔ سواران جون فلك بی آرام کشت، مثال از شعر تازی صاحب کافي کویذ:

رَقَّ الزُّجَاجُ وَرَقَّتِ الْخَمرُ   فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ الأَمْرُ (f.52b)
فَكَأَنَّهُ خَمْرٌ وَلَا قَدَحٌ   وَكَأَنَّهَا قَدَحٌ وَلَا خَمْرُ (۱)

قَاضِي مَنْصُورِ هَرَوِی راست:

اَلرَّاحُ مِثْلُ الْمَاءِ فِي كَاسَاتِهَا   وَالْمَاءُ مِثْلُ الرَّاحِ فِی الْغُدْرَانِ

و بُلْمَعَالِی شَابُور را قطعه‌ءی است خوش وهمه بیتهاء آن قطعه نادر وعجیب است و در آخر آن یك بیت است کی این صنعت نكاه داشته است و اداة تشبیه افكنده است، وقطعه اینست:

مَاوُحُوشٌ آنِسَاتٌ فِی الرِّضَا حُمْرُ الْعُيُونِ

تَرْتَدِی كُلَّ رِدَاءٍ مُذْهَبٍ غَيْرِ مَصُونِ

تَتَّقِی الْقِرْنَ اِذَادَارَتْ رَحَی الْحَرْبِ الزَّبُونِ

بِقُرُونٍ مِنْ شِفَاهٍ وَ شِفَاهٍ مِنْ قُرُونِ

عُنْصُرِی كوید:

ز سمّ ستوران و كرد سپاه   زمین ماه رو وزمین روی ماه

مراست:

بشت زمین جو روی فلك كشته از سلاح
روی فلك جو بشت زمین كشته از غبار
از سمّ مركبان شده مانند غار كوه
وز شخص كشتكان شده مانند كوه غار

(۱) این دو بیت را ثعالبی در یتیمه الدهر ج ۳ ص ۹۴ در ضمن احوال صاحب عبّاد آورده و ابن خلّكان نیز، و كویا مضمون این بیت ابوالحسن كسائی مَرْوَزی كویندهٔ فارسي زبان اواخر عهد سامانیان و اوایل زمان غزنویان كه كفته:

آن صافئی كه جون بكف دست بر نهی   كف از قدح ندانی و نه از قدح نبید

(لباب الألباب ج ۲ ص ۳۵) مأخوذ از بیت صاحب عبّاد مذكور در متن است.

بیان تشبیه اضمار

این صنعت جنان باشذ کی شاعر جیزی را بجیزی تشبیه کند امّا بظاهر جنان نمایذ کی مقصود من جیزی دیکرست نه این تشبیه ودر ضمیر اوخوذ این تشبیه بوذ، مثالش مُتَنَبّی کویذ :

وَمَن كُنْتَ بَحْرَاً لَهُ يَاعَلِي — يُ لَمْ يَقْبَلُ الْدُرَّ اِلَّا كِبَارا[(۱)] *(f.53a)*

درظاهر بیت جنان نموذ کی مقصود من طلب درّ ثمین است ودرضمیر اوتشبیه ممدوح است ببحر، دیکر مراست :

اِنْ كَانَ وَجْهُكَ شَمْعاً — فَمَا لِجِسْمِي يَذُوبُ

پارسی مُعِزّی کویذ :

[کر نور مه و روشنی شمع تراست — بس کاهش وسوزش من‌ازبهر جراست][(۲)]
کرشمع توئی مرا جرا بایذ سوخت — کر ماه توئی مرا جرا بایذ کاست

درظاهر بیت مقصود تعجّب نموذن است ازکداخته شذن خویش و درضمیر مقصود تشبیه روی معشوق است بشمع؛ دیکر ازشعر تازی مراست :

وَاَمْرَعُ آمَالِي بِفَيْضِ يَمِينِهِ — وَهَلْ يَجْدِبُ الْآفَاقُ وَالْغَيْثُ هَاطِلُ

پارسی مَنْجِيك کویذ،

کر انکبین لبی سخن تو جراست تلخ — ور یاسمین بری توبدل جونك آهنی [(۳)]

دیکر شاعر کویذ:

شوریذه شوم من کی بجنبانی زلفین — دیوانه بشورذ کی بجنبانی زنجیر

(۱) از قصیده ای خطاب بسیف‌الدّوله بمطلع :
اَرَيَ ذَلِكَ القُرْبَ صَارَ ازْ وِرَارَا — وَ صَارَ طَوِيلُ السَّلامِ اخْتِصَارَا
(العَرف الطيّب ج ۲ ص ۳۸۰ - ۳۸۱)
(۲) در نسخهٔ اصل بیت اوّل را ندارد ولي در سایر نُسَخ ودر المعجم ص ۲۲٤ موجود است
(۳) رجوع شود بذیل صفحهٔ ۳۹ از متن کتاب .

بیان تشبیه تفضیل

این صنعت جنان باشذ کی شاعر جیزی را بجیزی ماننده کنذ باز ازآن برکردذ و مشبّه را بر مشبّهٌ به ترجیح و تفضیل نهذ، مثالش از شعر تازی شاعر کویذ:

حَسِبْتُ جَمَالَهُ بَدْراً مُضِيئاً　　وَاَيْنَ الْبَدْرُ مِنْ ذَاكَ الْجَمَالِ

بُلْفَرَجِ هِنْدُو کویذ :

مَنْ قَاسَ جَدْوَاكَ بِالْغَمَامِ فَمَا　　اَنْصَفَ فِى الْحُكْمِ بَيْنَ هَذَيْنِ
اَنْتَ اِذَا جُدْتَ ضَاحِكاً اَبَداً　　وَهْوَ اِذَا جَادَ دَامِعُ الْعَيْنِ

از شعر پارسی فَرُّخِی راست : *(f.53b)*

بقدّ کوئی سروست در میان قبا　　بروی کوئی ماهست بر نهاده کلاه
جوماه بوذ وجو سرو ونه ماه بوذ ونه سرو　　کمر نبندذ سرو و کله ندارذ ماه

مَسْعُودِ سَعْد کویذ :

طاهر ثقة الملك سبهرست و جهانست　　نه راست نکفتم کی نه اینست ونه آنست
نی نی نه سبهرست کی خورشیذ سبهرست　　نی نی نه جهانست کی اقبال جهانست

سِيَاقَةُ الأَعْدَادِ

این صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر درنثر یانظم عددی را ازاسماء مفرده بر يك نسق براند و هريك از آن اسما بنفس خویش معنی دار بوذ ونام جیزی دیکر واکر با این صنعت ازدواج لفظ یاتجنیس یاتضاد یا صنعتی دیکر، ازصنعتهای بلاغت یار شوند کزیده و بسندیذه تر بوذ، مثالش باصنعت تضاد وسجع :

دَفَعْنَا اِلَيْهِ وَوَضَعْنَا فِي يَدَيْهِ زِمَامَ الْحَلِّ وَالْعَقْدِ وَالْقَبُولِ وَالرَّدِّ وَالْأَمْرِ وَالنَّهْيِ وَالْاِثْبَاتِ وَالنَّفْيِ وَالْبَسْطِ وَالْقَبْضِ وَالْاِبْرَامِ وَالنَّقْضِ وَالْهَدْمِ وَالْبِنَاءِ وَالْمَنْعِ

وَالْاِعْطاءِ، مثال از نثر پارسی با صنعت سجع: بنده را تن و جان وخان ومان و زن و فرزند و خویش و بیوند فدای خداوندست؛ دیکر با صنعت ازدواج: فلان در علم وحلم و نسب وحسب و رشاد وسداد *(f.54a)* وکفایت وهدایت وتدّین و تصوّن نادرهٔ زمان و واسطهٔ عقد اقرانست، مثال از شعر تازی مُتَنَبّی کوید:

فَالْخَيْلُ وَاللَّيْلُ وَالْبَيْداءُ تَعْرِفُنِي وَالطَّعْنُ وَالضَّرْبُ وَالْقِرْطَاسُ وَالْقَلَمُ (۱)

پارسی فرُّخی راست:

جائی زند او خیمه کی آنجا نرسذ دیو جائی برذ او لشکر کانجا نخزد مار
اسب و کهر و تیغ بذو کیرذ قیمت تخت و سبه و تاج بذو یابذ مقدار

تَنْسِيقُ الصِّفَاتِ

این صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر یك جیز را بجند نام یا بجند صفت بر توالی یاذ کنذ، مثال از قرآن: هُوَ اللهُ الَّذِی لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْمَلِکُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزِیزُ الْجَبَّارُ الْمُتَکَبِّرُ سُبْحَانَ اللهِ عَمَّا یُشْرِکُونَ دیکر: یَا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنَّا اَرْسَلْنَاکَ شَاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذِیراً وَدَاعِیاً اِلَی اللهِ بِاِذْنِهِ وَسِرَاجاً مُنِیراً؛ دیکر: وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِینٍ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِیمٍ مَنَّاعٍ لِلْخَیْرِ مُعْتَدٍ اَثِیمٍ عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِکَ زَنِیمٍ؛ از قول نبوی: اَلَا اُخْبِرُکُمْ بِاَحَبِّکُمْ اِلَیَّ وَ اَقْرَبِکُمْ مِنِّي مَجَالِساً یَوْمَ الْقِیَامَةِ اَحَاسِنُکُمْ اَخْلَاقاً اَلْمُوَطَّأُونَ اَکْنَافاً اَلَّذِینَ یَأْلَفُونَ وَیُؤْلَفُونَ اَلَا اُخْبِرُکُمْ بِاَبْغَضِکُمْ اِلَیَّ وَ

---

(۱) از قصیده‌ای بمطلع:

وَاحَرَّ قَلْبَاهُ مِمَّنْ قَلْبُهُ شَبِمُ وَمَنْ بِجِسْمِی وَحَالِی عِنْدَهُ سَقَمُ

(العَرْف الطّیب ج ۲ ص ۳۴۱ - ۳۴۵)

اَبْعَدِکُمْ مِنّی مَجالِساً یَوْمَ الْقِیامَةِ اَسَاَوُکُمْ اَخْلَاقاً اَلثَّرْثَارُونَ اَلْمُتَفَیْهِقُونَ؛
دیکر : فُلَانٌ *(f.54b)* حَسَنُ السِّیرَةِ نَقِیُّ السَّرِیرَةِ طَیِّبُ الْاَعْرَاقِ کَرِیمُ الْاَخْلَاقِ ظَاهِرُ النَّسَبِ زَاهِرُ الْحَسَبِ حَمِیدُ الشَّمَایِلِ کَثِیرُ الْفَضَایِلِ؛

مثال دیکر : فلان راست کفتار و نیکو کردارست و کوتاه دست و خویشتن دار؛

مثال دیکر از شعر تازی عَبَّاسِ عَبْدُ الْمُطَّلِب کویذ درمدح مصطفی علیه‌السلام:

وَاَبْیَضُ یُسْتَسْقَی الْغَمَامُ بِوَجْهِهِ　　ثِمَالُ الْیَتَامَی عِصْمَةٌ لِلْاَرَامِلِ

دیکر شاعر کویذ:

بِیضُ الْوُجُوهِ کَرِیمَةٌ اَحْسَابُهُمْ　　شُمُّ الْاُنُوفِ مِنَ الطَّرَازِ الْاَوَّلِ

عُنْصُرِی کویذ:

شاه کیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن　　سایهٔ یزدان شه کشور ده کشور ستان

هموراست:

ببیش آن سبه کوه صفّ بیل صفت　　سبهر تاختن مار زخم مور شمار

مسعود سعد کویذ در صفت اسب:

بیار آن باذ بای کوه پیکر　　زمین کوب ره انجام تکاور

هموراست:

جهانکیر شاهی عدو بند شیری　　صف‌آرای کردی سبه‌کش سواری

اِعْتِرَاضُ الْکَلَامِ قَبْلَ التَّمَامِ

این عمل را ارباب صناعت حَشْو نیز خوانند و این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت معنی آغاز نهذ بیش از آنك معنی تمام شوذ سخنی دیکر در میان بکویذ آنکاه بتمام کردن آن معنی باز روذ *[f.55a]* وحشو برسه نوع [است]
حشو قبیح، حشو متوسّط، حشو ملیح.

بیان حشو قبیح

این صنعت جنان باشذ کی آوردن لفظ زاید بس بیجایکه بوذ و بیت را تباه کنذ مثالش : اَوْرَثَتنِي تَكَلُّمهُ صُدَاعَ الرَّأسِ وَالْقَلَقَا ، لفظ رأس زیادتی بس مستکره است جه صداع جز رأس را نباشذ ، واز شعر پارسی كَمَالِي راست :

از بس که بار منّت تو برتنم نشست   در زیر منّت تو نهان و مسترّم (۱)

لفظ نهان در بیت زیادتی است کی آب این شعر ببرده است جه نهان و مستّر هردو یك معنی است و بذین تکرار نا واجب حاجت نیست .

بیان حشو متوسط

این صنعت جنان باشذ کی آوردن و نا آوردن آن لفظ زیادت یکسان بوذ نه مستحسن باشذ بغایت و نه مستقبح و مثالش از شعر تازی مراست :

وَاَنْتَ لَعَمْرُ الْمَجْدِ اَشْرَفُ مَنْ حَوَي   عَلَی رَغْمِ آنَافِ الْعِدَی قَصَبُ الْمَجْدِ

درین بیت لفظ لَعَمْرِ الْمَجْدِ حشو متوّسط است و لفظ عَلَی رَغْمِ آنَافِ الْعِدَی هم حشو متوّسط است ، بارسی مراست :

زهجر روی تو ای دل رباء سیمین تن   دلم ندیم ندم شذ تنم عدیل عنا .

دل ربای سیمین تن حشو متوّسط است .

بیان حشو ملیح

(f.55b) این صنعت جنان باشذ کی آوردن او بیت را بیارایذ و سخن را حسن و رونق دهذ و این را مردمان حَشْوِ لَوْزِينَجْ خوانند ، مثالش از تازی :

---

(۱) این بیت قریب بیقین از قصیدهٔ معروف کمالي است بمطلع :

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم   شب صورت و شبه صفت و مشك پیکرم

مندرج در لباب‌الالباب ج ۱ ص ۸۹ - ۹۰ و تخلّص همین قصیده است که مؤلّف آنرا در ذیل حسن تخلّص باتمجید زیاد شاهد مباورد (ص ۳۲ از متن حَدَايقُ السّحر)

اِنَّ الثَّمانِینَ وَ بُلِّغْتُها   قَدْاَحْوَجَتْ سَمْعِی اِلَی تَرْجُمان (۱)

لفظ بلغتها حشو ملیح است کی به از قصیدهٔ ی است.

دیگر کُثَیِّرْ راست:

لَوِ انَّ الْبَاخِلِینَ وَ اَنْتَ مِنْهُمْ   رَاَوْکِ تَعَلَّمُوا مِنْکِ الْمِطَالَا

و انت مِنهمْ درین بیت حشو ملیح است، دیگر نَابِغَهٔ جَعْدِی کوید:

اَلَا زَعَمَتْ بَنُو سَعْدٍ بِاَنِّي   فَقَدْ کَذِبُوا کَبِیرُ السِّنِّ فَانِي

دیگر پارسی مراست:

خیالات تیغش که برّنده باذا   منازل در ارواح اعدا کرفته

هم مراست:

در محنت این زمانهٔ بی فریاذ   دورازتو جنانم کی بذاندیش توباذ(۱)

لفظ دور از تو حشو ملیح است.

اَلْمُتَلَوِّنُ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر بیتی کوید کی آن را بدو وزن یابیشتر بتوان خواند، مثال از تازی:

اِنَّمَا الدُّنْیَا فِدَاءُ دارِهِ   وَبَنُو الدُّنْیَا فِدَاءُ اُسْرَتِهْ

اکر لفظ فدا بفتح فا خوانی مقصور درهر دو مصراع بیت ازبحر مدید باشذ و تقطیعش جنین بوذ: فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ فَاعِلُنْ واکر لفظ فدا را بکسر فاخوانی ممدود بیت از بحر رمل بوذ و تقطیعش جنین باشذ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

(۱) این بیت از عَوْف بن مُحَلِّم الخزاعِی است. رجوع شود بحواشی آخر کتاب

(۱) در المُعجَم چاپی (ص ۳۰۰) مباذ دارد و این ظاهراً غلط است چه علاوه برآنکه منافی غرض شاعر است در نسخهٔ اصل ما که بغایت مصحّح است و در نسخهٔ خطّی المعجم (مورّخ بسال ۷۸۱) هردو توباذ دارد.

(f.56a) از پارسی:

ای بت سنکین دل سیمین قفا ای لب تو رحمت و غمزه بلا

درین بیت اکر سین سنکین و سین سیمین و تاء تو وغین غمزه را مخفّف خوانی بیت از بحر سریع باشذ و تقطیعش جنین بوذ: مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ واکر این جهار را مشدّد خوانی بیت از بحر رمل باشذ و تقطیعش جنین بوذ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ، و اَحْمَدِ مَنْشُورِي مختصری ساخته است وآنرا خورشیدي شرح کرده نامش کَنْزُ الْغَرَائِبْ جملهٔ آن از این ابیات متلوّن است در آنجا بیتی آورده است کی بسی واند وزن بتوان خواند اما این موضع را این قدر تمامست.

اِرْسَالُ الْمَثَلِ

این صنعت جنان بوذ کی شاعر در بیت مثل آرذ، تازی: بُوفَرَاس کویذ:

تَهُونُ عَلَيْنَا فِي الْمَعَالِى نُفُوسُنَا وَمَنْ نَكَحَ الْحَسْنَاءَ لَمْ يُغْلِهَا الْمَهْرُ

مُتَنَبِّي راست:

وَحِيدٌ مِنَ الْخِلَّانِ فِى كُلِّ بَلْدَةٍ اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ(۱)

تُبَكِّي عَلَيْهِنَّ الْبَطَارِيقُ فِى الدُّجَي وَهُنَّ لَدَيْنَا مُلْقَيَاتٌ كَوَاسِدُ

بِذَا قَضَتِ الْاَيَّامُ مَابَيْنَ اَهْلِهَا مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ

مراست این قطعه؛

تُحَيِّرُنِى مِنْ طَرْفِهِ لَحَظَاتُهُ وَهَلْ فِي الْوَرَى مَنْ لَايُحَيِّرُهُ السِّحْرُ

(۱) از قصیدهٔ مذکور در ذیل صنعت اَلْمَدْحُ الْمُوَجَّهِ (صفحهٔ ۳۵ از همین کتاب)

أَرَى مِنْهُ جَمْراً مُضْرِماً فِي جَوانِحِي — وَكُلُّ مُحِبٍّ فِي جَوانِحِهِ جَمْرُ (f.56b)
لَقَدْ عِيلَ فِي الأَحْزَانِ صَبْرِي كُلُّهُ — وَمَنْ خَالَفَ الأَحْزانَ خَالَفَهُ الصَّبْرُ
عَشِقْتُ وَقَلْبِي ضَاعَ فِي العِشْقِ سِرُّهُ — وَفِي أَيِّ قَلْبٍ يُجْمَعُ العِشْقُ وَالسِّرُّ

مثال از شعر پارسی بُلْمَعَالِي رَازِي کوید:

نا دیذه روزکارم زان کاردان نیم — آری بروزکار شوذ مرد کاردان

دیکر مسعود سعد کوید:

دردا وحسرتا کی مرا جرخ دزدوار — بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
جون دولتی نموذ مرا محنتی فزوذ — بی کردن ای شکفت نبوذست کردران

مراست:

عالم از بهر تو بیمایذ خذاوند هنر — حادثات بحر غوّاص ازبی کوهر کشذ

إِرْسَالُ الْمَثَلَيْنِ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دربیت دو مثل آرذ، مثالش ازشعر تازی لَبِيدْ راست؛

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَاخَلَا اللهَ بَاطِلُ — وَكُلُّ نَعِيمٍ لَامَحَالَةَ زَائِلُ

امیر بو فِرَاسْ کوید:

وَمَنْ لَمْ يُوَقِّ اللهُ فَهْوَ مُضَيَّعٌ — وَمَنْ لَمْ يُعِزَّ اللهُ فَهْوَ ذَلِيلُ (۱)

دیکر مُتَنَبِّي راست:

أَعَزُّ مَكَانٍ فِي الدُّنَا سَرْجُ سَابِحٍ — وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ (۲)

(۱) از قصیده ای بمطلع:
مَصَابِي جَلِيلٌ وَالعَزَاءُ جَمِيلٌ — وَظَنِّي أَنَّ اللهَ سَوفَ يُزِيلُ — (يتيمة الدهر ج ۱ ص ٤٤)
(۲) رجوع شود بصفحهٔ ۳٤ از همین کتاب درحاشیه

هم او راست :

وَكُلُّ امْرِءٍ يُولِي الْجَمِيلَ مُحَبَّبُ وَكُلُّ مَكَانٍ يُنْبِتُ الْعِزَّ طَيِّبُ (۱)

پارسی عُنْصُرِي کویذ :

جنین نمایذ شمشیر خسروان آثار جنین کنند بزرکان جو کرد بایذ کار

بُلْفَتْح بُسْتِي کویذ :

نه هرك تیغی دارذ بحرب بایذ رفت نه هر که دارذ بازهر زهر بایذ خورذ

من کویم :

لؤلؤ جه قدر دارذ اندر میان بحر کوهر جه قیمت آرذ اندر صمیم کان

ذُو الْقَافِيَتَيْن *(f.57a)*

این صنعت جنان باشذ کی شاعر قطعه‌ءی یا قصیده‌ءی کوید کی آنرا دوقافیت بهلوی یکدیکر باشذ ، مثالش مَسْعُودِ سَعْد کویذ :

يَالَيْلَةً اَظْلَمَتْ عَلَيْنَا لَيْلاءَ قَارِيَّةَ الدُّجُنَّهْ

قَدْ رَكَضَتْ فِي الدُّجَي عَلَيْنَا دُهْماً خُدَارِيَّةَ الْاَعِنَّهْ

فَبِتُّ اَقْتَاسُهَا فَكَانَتْ حُبْلَى نَهَارِيَّةَ الْاَجِنَّهْ

درین قطعه قاریه و خداریه و نهاریه یك قافیت است ودجنّه واعنّه واجنّه قافیت دوّم است ، مثال از شعر پارسی مراست :

ای از مکارم تو شذه درجهان خبر افکنده از سیاست تو آسمان سبر

صاحبقران ملکی وبرتخت خسروی هرکز نبوذه مثل تو صاحبقران دکر

بارای بیرو بخت جوانی و کرده اند اندر بناه جاه تو بیرو جوان مقر

کیتی زبان کشاذه بمدح تو و فلك بسته زبهر خدمت تو بر میان کمر

(۱) ازقصیدهٔ در مدح کافور رجوع شود بصفحهٔ ۵۰۲ـ۵۰۸ از اَلعَرْفُ الطَّيِّب

باموکب سیادت تو هم کتف شرف   با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر

و مرا جند قصیده است کی در همه این صنعت نکاه داشته ام اما اندرین موضع این قدر تمامست.

تَجاهُلُ الْعارِفِ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در نثر یا در نظم جیزی را بکیرذ و کویذ ندانم کی جنین است یاجنان هرجند داند اما خویشتن را ناذان سازذ ودرقرآن عظیم این اسلوب هست: وَ اِنَّا اَوْ اِیّاکُمْ لَعَلی (f.57b) هُدیً اَوْ فِی ضَلالٍ مُبِینٍ

مثالش از نثر تازی: لَا اَدْرِي اَبَدْرٌ زَاهِرٌ اَمْ جَبِینُهُ وَ بَحْرٌ زَاخِرٌ اَمْ یَمِینُهُ،

دیکر پارسی در تعارف مردمانست کی کویند: فلان آدمیست یا فرشته: قَیْسِ مَجْنُونْ کویذ:

بِاللهِ یا ظَبیَاتِ الْقاعِ قُلْنَ لَنا   لَیْلایَ مِنْکُنَّ اَمْ لَیْلَي مِنَ الْبَشَرِ

دیکر زُهَیْر کویذ:

وَمَا اَدْرِی وَ سَوْفَ اَخالُ اَدْرِی   اَقَوْمٌ آلُ حِصْنٍ اَمْ نِساءُ

نَصرُ بْنِ الْحَسَنْ کویذ: اَحُلْمٌ مَا اَرَي مِنْهُمْ اَمِ الْاِخْوانُ خُوَّانُ

دیکر مُتَنَبِّی راست:

اَرِیقُکِ اَمْ مَاءُ الْغَمامَةِ اَمْ خَمْرٌ   بِفِي بَرُودٌ وَهُوَ فِي کَبِدِي جَمْرٌ (١)

عُنْصُرِی کویذ:

درزیر امر اوست جهان وجهان خوذ اوست   یارب خذایکان جهانست یاجهان

(١) اَلعَرْفُ الطَّیِّب ج ١ ص ٥٦ - ٥٨

مراست:

زابر تیره همچون ظلمت مشك — همه عالم بُر از نور یقین است

زمین است این ندانم یاسپهرست — سپهرست آن ندانم یازمین است.

اَلسُّؤالُ وَالْجَوابُ

این صنعت چنان بوذ کی دریك بیت یا دوبیت سؤال وجواب آورده شوذ، مثالش عَلِي حَسَنْ بُوطَيِّبْ (١) کویذ:

قَدْ قُلْتُ لَهَا هَجَرْتِنِي مَا الْعِلَّهْ — صَدَّتْ وَ تَمَايَلَتْ وَقَالَتْ قِلَّهْ

مثال دیکر قَاضِي يَحْيَى راست:

فَتَاةٌ لَيْسَ يَشْبَهُهَا فَتَاةٌ — كَأَنَّ حَدِيثُهَا مِسْكٌ فُتَاتُ

عَلِقْتُ بِهَافَقَالَتْ خَلِّ عَنِّي — فَرَوْضِي قَدْ أَضَرَّ بِهَا النَّبَاتُ(f.58a)

فَقُلْتُ دَعِي فَفَرْجُكِ لِي دَوَاةٌ — وَهَلْ صَلُحَتْ بِلَاصُوفٍ دَوَاتُ

و بارسیان این صنعت سؤال وجواب را معتبر دارند وبترتیب آرند وقصیدهء [ی] ازسر تابایان بریك نسق کویند، مثالش:

کفتم مراسه بوسه ده ای حور دلستان — کفتا زحور بوسه نیابی درین جهان (٢)

واین قصیده برین ترتیب است وازاوّل تابایان لفظ کفتم وکفتا سؤال وجواب است واکر لفظ کفتم وکفتا سؤال وجواب نباشذ لفظی دیکر باشذ برین نسق

امیر مُعِزّی کویذ:

بیام دادم نزدیك آن بت کشمیر — کی زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر

(١) مقصود اَبُوطَيِّب عَلِيّ بن حسن بن علی باخَرْزي مؤلف کتاب دُمْيَةُ القصراست که درسال ٤٦٧ وفات نموده.

(٢) مطلع قصیده ایست از فرُخی در مدح امیر شهاب الدُوله محمّد بن محمود بن سبکتکین و قسمتی از آن قصیده در کتاب لباب الالباب ج ٢ ص ٤٩ - ٥٠ مندرج است.

جواب داذ کی دیوانه شذ دل تو زعشق   بره نیارد دیوانه را مکر زنجیر

اَلْمُوَشَّحُ

بارسی وِشَاحْ بربند باشذ مرصّع بجواهر و مُوَشَّحْ وشاح بربسته باشذ واین صنعت جنان بوذ کی شاعر در اوّل ابیات یا در میانه حروفی یا کلماتی آرذ کی جون آن حروف یا آن کلمات را بعینها یا بتصحیفها جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی یالقب کسی بیرون آیذ و این صنعت را فروع و شعب بسیار است و در قصاید بکار آیذ ومن اینجا جند بیت بکویم کی مراست، از شعر تازی: (f.58b)

يَا صَاحِبِي قَدْ مَرْ   اَيَّامُ الْاَمَا   نَةِ   وَالْحَيَاءِ

طَلَّ الْقَضَاءِ   دَمِی فَطَالَ لِسَانُ   دَمِی لِلْقَضَاءِ

يَا صَاحِبِي   كُنْ وَافِياً بِالْعَهْدِ وَأْ   مُرْ   بِالْوَفَاءِ

اکر ازین قطعه آن الفاظ کی بسرخی نوشته آمده است بکیرند بعضی بعینه و بعضی بتصحیف و نخست از بالا بزیر آیند بس اززیر ببالا برشوند این مصراع بیرون آیذ: مردمی کن مردمی به.

مثال ازشعر پارسی من کفته ام واین بحرفست نه بکلمات:

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست   حیران شذم وکسم نمی کیرذ دست

مسکین تن من زبای محنت شذ پست   دست غم دوست بشت من خرد شکست

اکر ازین دو بیتی آن حرفها کی برسر مصراعها بسرخی نوشته آمده است جمع کنند نام محمد بیرون آیذ واین توشیح اکر بر شکل درختی کرده شوذ مُشَجَّرْ خوانند واکر برشکل حیوانی باشذ مُجَسَّمْ خوانند و مُصَوَّرْ نیز واکر بر شکل دائره کرده شوذ مُدَوَّرْ خوانند.

اَلْمُرَبَّعُ

و بارسی مُربَّع جهار سو بوذ و این صنعت جنان باشذ کی جهار بیت کفته شوذ یا جهار مصراع جنانك هم ازدرازنا آنرا بتوان خواند وهم ازبهنا مثالش مراست هرجند بس خوب نیست اما مثال را *[f.59a]* تمامست بدین قدر مقصود حاصل شوذ:

فُؤَادِي	سَبَاهُ	غَزَالٌ	رَبِيبْ
سَبَاهُ	بِقَدٍّ	كَغُصْنٍ	رَطِيبْ
غَزَالٌ	كَغُصْنٍ	جَنَاهُ	عَجِيبْ
رَبِيبٌ	رَطِيبٌ	عَجِيبٌ	حَبِيبْ

مثال از شعر بارسی شاعر کویذ:

بجانت	نکارا	کی داری	وفا
نکارا	وفا کن	بدل	بی جفا
کی داری	بدل	دوستتر	مرمرا
وفا	بی جفا	مرمرا	خوشترا

دیکر شاعر راست:

از فرقت	آن دلبر	من دایم	بیمارم
آن دلبر	کز عشقش	بادردم	وبیدارم
من دایم	بادردم	بی‌مونس	وبی‌یارم
بیمارم	وبیدارم	وبی‌یارم	وغم خوارم

اَلْمُسَمَّطُ

این صنعت جنان بوذ کی شاعر بیتی را بجهار قسم کند ودر آخر سه قسم

سجع نگاه دارد ودرقسم چهارم قافیت می آرد و این را شَعْرِ مُسَجَّعْ نیز خوانند،

مثالش حَرِيرِي در مقامات گوید:

خَلِّ ادِّكَارَ الْأَرْبُعِ وَالْمَعْهَدِ الْمُرْتَبِعِ
وَالظَّاعِنِ الْمُوَدَّعِ وَعَدِّ مِنْهُ وَدَعِ
وَانْدُبْ زَمَاناً سَلَفَا سَوَّدْتَ فِيهِ الصُّحُفَا
وَلَمْ تَزَلْ مُعْتَكِفَا عَلَى الْقَبِيحِ الشَّنِعِ
كَمْ لَيْلَةٍ اَوْدَعْتَهَا مَآثِماً اَبْدَعْتَهَا
لِشَهْوَةٍ اَطَعْتَهَا فِي مَرْقَدٍ وَمَضْجَعِ
وَكَمْ خُطىً حَثَثْتَهَا فِي خِزْيَةٍ اَحْدَثْتَهَا
وَتَوْبَةٍ نَكَّثْتَهَا لِمَلْعَبٍ وَمَرْتَعِ
وَكَمْ تَجَرَّأْتَ عَلَي رَبِّ السَّمَوَاتِ الْعُلَى
وَكَمْ تُرَاقِبُهُ وَلَا صَدَقْتَ فِيمَا تَدَّعِي

مثال از شعر پارسی امیر الشّعرا معزّي گوید:

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم برربع واطلال ودِمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاك دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
کز روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی کی بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ وروبه را مکان شد بوم و کرکس را وطن

برجای رطل وجام می کوران نهادستند بی
برجای جنك ونا و نی آواز زاغست و زغن

و روا باشذ کی اقسام سجع ازسه زیادت شوذ اما سه معروف ترست وپارسیان (*f.60a*) مسمّط بنوعی دیکر نیز کویند وجنانست کی بنج مصراع بکویند بر یك قافیت و در آخر مصراع ششم قافیت اصلی کی بناء شعر بر آن باشذ بیارند و امیر منوجهری راست :

آمذ بانك خروس موذن می خوارکان — صبح نخستین نموذ روی بنظّارکان
که بکتف بر فکند جاذر بازارکان — روی بمشرق نهاذ خسرو سیّارکان
باده فراز آوریذ جارهٔ بیجارکان — قُومُوا الشُّرْبِ الصَّبُوحِ یَا مَعْشَرَ النَّائِمِینْ

و ندانند کی مسمّط قدیم و اصلی آنست .

اَلْمُلَمَّعُ

این صنعت جنان باشذ کی یك مصراع تازی و یکی پارسی وروا بوذ کی یك بیت تازی ویکی پارسی و یادوبیت تازی ودو پارسی ویا ده بیت تازی وده پارسی بیاورند مثالش از شعر پارسی مراست :

خذاوندا ترا در کامرانی — هزاران سال باذا زندکانی
وَقَاكَ اللهُ نَائِبَةَ اللَّیَالِی — وَصَانَكَ مِنْ مُلِمَّاتِ الزَّمَانِ
توآن صدری کی ازصدر تویابند — همه ارباب دانش کامرانی
جَنَابُكَ رَوْضَةُ الْاِقْبَالِ تُزْرِي — اَطَایِبُهَا بِرَوْضَاتِ الْجِنَانِ

اَلْمُقَطَّعُ

معنی او باره باره بوذ واین صنعت جنان باشذ کی شاعر دربیت کلماتی آرذ کی حروف هیج کلمه ازآن در بنشتن بهم نبیوندذ، مثالش مراست :

وَ اِنّي يُعَظِّمُني كُلُّ حُرٍّ ‌ ‌ ‌ وَيَلْبِسُني مِنْ آيَادِيهِ بُرْدَا
وَ أُدْرِكُ اِنْ زُرْتُ دَارَ وَدُودٍ ‌ ‌ ‌ دَرًّا وَدُرًّا وَوِرْدًا وَوَرْدًا (f.60b)

مثال از شعر پارسی هم مراست:

تا دل من هوای جانان کرد ‌ ‌ ‌ شذم از لهو و شاذمانی فرد
زارو زردم زدَرد آن دل دار ‌ ‌ ‌ درد دل دار زار دارذ و زرد

و غرض ازین دوقطعه هردو بیتهای آخر است.

اَلْمُوَصَّلُ

پارسی پیوسته بوذ و این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت کلماتی آرذ کی حروف آن کلمات در نبشتن ازهم گسسته نباشذ مثالش حَرِیرِی آورده است در مقامات و درین دو بیت صنعتی دیکرست از توصیل غریب تر و آنست کی همهٔ حروف این دوبیت منقّط است وهیج عطل نیست وآن اینست:

فَتَنَتْنِى فَجَنَّنَتْنِى تَجَنِّى ‌ ‌ ‌ بِتَجَنٍّ يَفْتَنُّ غِبَّ تَجَنِّ
شَغَفَتْنِى بِجَفْنِ ظَبْيٍ غَضِيضٍ ‌ ‌ ‌ غَنِجٍ يَقْتَضِى تُقَيِّضُ جَفْنِي

مثال از شعر پارسی شاعر کویذ:

بسکغمعشقتصعبستبتن.

اَلْحَذْفُ

و این صنعت جنان باشذ کی دبیر یاشاعر درنثر یادرنظم یك حرف ازحروف معجم بیفکنند یا دو یازیادت مثالش ازنثر تازی در کتب ادب آورده است کی وَاصِلُ بْن عَطَا از جملهٔ رؤساءِ عدل و توحید بوذه است و فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوذه است و تکلّف کردی (f.61a) تاحرف را نبایذ کفت روزی اورا

برسیدند کی در عربیّت جکونه کویند نیزه بیفکن وبر اسب نشین و غرض آنك تا او بکفتنِ را مضطرّ شوذ و بکویذ: أُطْرُحْ رُمْحَكَ وَارْكَبْ فَرَسَكَ و درین کلمات را است و اصل بن عطا کفت: اَلْقِ قَنَاتَكَ وَاعْلُ جَوَادَكَ همکنان تعجّب نموذند از آن قدرت بر حذف حرف را و ملکه کردن این حال خویشتن را مثالش حَرِيرِي در مقامات خطبهٔ می آورذ و جملهٔ حروف منقوط از آن خطبه محذوفست و خطبه اینست: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمَمْدُوحِ الْاَسْمَاءِ الْمَحْمُودِ الْآلَاءِ الْوَاسِعِ الْعَطَاءِ الْمَدْعُوِّ لِحَسْمِ اللَّاوَآءِ تا آخر همجنین است؛ دیکر حذف الف: دولت قرینهٔ حضرت تست و نعمت نتیجهٔ خدمت تو هر که بصدر رفیع و حضرت منیع تو تمسّك کنذ بعزّ مخلّد و فخر مؤبّد رسذ(۱) جنانك حَرِيرِي حذف جملهٔ حروف منقوط کرده است:

اَعِدْ لِحُسَّادِكَ حَدَّ السِّلَاحْ   وَاَوْرِدِ الْآمِلَ وِرْدَ السَّمَاحْ
وَصَارِمِ اللَّهْوَ وَ وَصْلَ الْمَهَا   وَاَعْمِلِ الْكُومَ وَسُمْرَ الرِّمَاحْ
وَاسْعَ لِاِدْرَاكِ مَحَلٍّ سَمَا   عِمَادُهُ لَا لِادِّرَاعِ الْمِرَاحْ
وَاللّٰهِ مَا السُّودَدُ حَسْوَ الطِّلَا   وَلَا مُرَادُ الْحَمْدِ رَوْدٌ رَدَاحْ

(f.61b) ومثال ازشعر پارسی شاعر کویذ(۲) بحذف الف:

زلفین بر شکسته و قدّ صنوبری   زیر دوزلف جعدش دوخطّ عنبری
دولب عقیق وزیرعقیقش دورسته دُرّ   نرکس دوجشم وزیر دونرکس کل‌طری
جشم ودوزلف ودولب هرسه‌مشعبدند   در(۳) یکدکر کرفته همه سحرو دلبری
خلد برین شذست نکه کن بکوه ودشت   صذکونه کل شکفته زهرسو کی بنکری

(۱) در اصل: رسیذ
(۲) صاحب مجمع‌الفصحا (ج ۱ ص ۵۰۸) این ابیات را :نجیك ترمذی نسبت میدهد.
(۳) در مجمع الفصحا: وز

سرخ وسبیذ وزرد وبنفش وکبوذ ولعل / نوروز کرده بر کل صد برک زرکری
خیره شوذ دوجشم توجون بنکری بذو / هرسو کی بی نهی ندهذ دل کی بکذری
کوئی کی مشتریست بهر نرکسی درون / رخشنده همجو دورخ معشوق سعتری

[دیکر از شعر پارسی من کویم:

خسرو ملك بخش کشور کیر / که زخلقش بعدل نیست کزیر
خسرو شرق کز سر تیغش / هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجدو شرف بدوست رفیع / جشم فضل و هنر بدوست قریر] (۱)

اَلرَّقْطاءُ

پارسی رقطا سیاهی بوذ با او نقطهاء سبیذ آمیخته و این صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر در نثر یا درنظم کلماتی آرذ کی یك حرف از آن منقوط بوذ و دیکر حرف عطل، مثالش حَرِیرِي راست: اَخْلَاقُ سَيِّدِنَا تُحَبُّ وَ بِعَقْوَتِهِ يُلَبُّ وَقُرْبُهُ تُحَفٌ وَنَايُهُ تَلَفٌ وَخُلَّتُهُ نَسَبٌ وَقَطِيعَتُهُ نَصَبٌ و این رساله تا آخر همجنین است و سخت معجز است و دیکر مراست: سَيِّدُنَا ذُو خُلُقٍ وَخَلْقٍ وَظَرْفٍ وَنُطْقٍ و از پارسی در سخن عامّه است: ابا جان من کجایی، دیکر ازشعر تازی حَرِيرِی راست:

سَيِّدٌ قُلَّبٌ سَبُوقٌ مُبِرٌّ / فَطِنٌ مُغْرِبٌ عَزُوفٌ عَيُوفُ
مُخْلِفٌ مُتْلِفٌ اَغَرُّ فَرِيدٌ / نَابِهٌ فَاضِلٌ ذَكِيٌّ اَنُوفُ

مراست:

غمزهٔ شوخ آن صنم خسته بهزل جان من.

---

(۱) نسخهٔ اصل قسمت بین دو قلاّب را ندارد.

اَلْخَیْفَاءُ (f.62a)

پارسی خیف یك جشم اسب سیاه و یکی کبوذ بوذ و این صنعت جنان باشذ کي دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرذ کي حروف یك جمله منقوط بوذ و حروف دیکر جمله عطل مثالش از نثر تازی حَرِیرِی در رسالهٔ ی می آرذ:

اَلْکَرَمُ ثَبَّتَ اللّٰهُ جَیْشَ سُعُودِکَ یَزِینُ وَاللَّوْمُ غَضَّ الدَّهْرُ جَفْنَ حَسُودِکَ یَشِینُ و این رساله تا آخـر همجنین است، پارسی: جیش ملك بی عدّ بخشش ملك بی حدّ، مثال از شعر تازی حَرِیرِي کویذ:

اِسْمَح فَبَثُّ السَّمَاحِ زَیْنٌ وَلَا تُخِبْ آمِلًا تَضَیَّفْ
وَلَا تُجِزْ رَدَّ ذِي سُؤَالٍ فَتَنًّ اَمْ فِي السُّؤَالِ خَفَّفْ

مثال دیکر از شعر پارسی شاعر کویذ:

زین عالم شذ او ببخشش مال تیغ او زینت ممـالك شذ.

اَلْمُصَحَّفُ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در نثر یا در نظم الفاظی استعمال کنذ کی جون آنرا صورت نکاه دارذ امّا نقط و حرکات بکرداند ثنـا و آفرین هجو و نفرین شوذ و مصحّف بر دو کونه باشذ یکی مُضطرَب و دیکر منتظم، مضطرب جنان کی حروف در هم بیوسته بوذ وبجهد وفکرت مقاطع ومفاصل آن کلمات بیذا بایذ آورد تا تصحیف حاصل آیذ مثال در تصحیف (f.92b) قَسْوَرَ[ةُ] بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ شِیرِ کفته است: فِي تَنُورِ هَیْثَمٍ جَمَدٌ مثال ازنثر پارسی: برو بشری دیکر: کهتر تست، این همه را مقاطع ومفاصل کلمات بیذا بایذ آورد، امامصحّف

منتظم آن بوذ کی هر کلمه را علی‌حدّه بتصحیف بتوان خواندن ومقاطع ومفاصل کلمات در تصحیف معیّن و مبیّن باشذ و در استخراج آن بجهد حاجت نبوذ، مثال از تازی: اَنْتَ الْحَبِیبُ الْمُحَبَّبُ دیکر: اَنْتَ سِرُّ الْبَأْسِ دیکر پارسی: ما درمیان دولت تو می‌زییم، دیکر: آن کوز مغز بذست از نخشب صذتیر برست

دیکر از شعر تازی من کویم:

یَا حَامِلَ الْقُرْآنِ اَنْتَ الصَّابِرُ | اَنْتَ الْمُحَبَّبُ وَالْغَنِی الْفَاخِرُ

دیکر:

خواجه بُلعزّ من ای باشرف وعز | کبر در کوی تو و خانه ش بر در

دیکر:

من کوز ترا بیارم ای خواجه بنیر | تو نیز ز بهر من بُزی بر سر کیر

مثال دیکر از شعر پارسی شاعر کویذ:

ندارم بتو جز بنیکی کمانی | کی مارا تو ازجملهٔ دوستانی
خطیبی جه خواهی نخست ای برادر | تو بر که رئیسی جرا می ترانی
یقینم کی امروز تو کبر کویی | بترسم کی توهم برین‌سان بمانی
اکر تیز تُربست من بی کناهم | نکردم من ای خواجه پالیزبانی
جو عهدی بکردم که زشتت نکویم | نباشذ ترا نیز ازمن کرانی (f.63a)
ستورم ترا کر روی تا بخانه | برنجت بزیم ار کنی میهمانی
و کر تیر درسنبلت خانه کردست | هم از دوستی باشذ و مهربانی
و کر نعل ترکیده باشد نذانم | جزآن حیله کزطب کتابی بخوانی
کمان نرم غری به آیذ شما را | جو بربشت تیری زنی ترکمانی
بزن تیر جون کبر بینی بکویت | و کرنه بذین کار همداستانی
کبر سبز خور تا نباشذ کزندت | کی ازسبز خوردن بوذ کم زیانی
بهنکام کفتار جون عندلیبی | کی بیوسته بر کوشهٔ کلبنانی

بهنکام عشرت بغایت ظریفي　　　جوید طبع کردی کران قلتبانی

هیچ بیت ازین قطعه از یك تصحیف یا دو خالی نیست هر جند کي ابیات در نفس خویش لطفي ندارد امّا مثال را تمامست ومن در تصحیفات مختصری ساخته‌ام در آنجا همه نظم و نثر خویش آورده هر که بدست آرد بیشتر تصحیفات او را معلوم کردد.

التَّرْجَمَةُ

این صنعت جنان باشد کی شاعر معنی بیت تازی‌را بپارسی نظم کند یاپارسی را بتازی مثالش نَاصِرِ خُسْرُو کوید:

کردم بسی ملامت مردهر خویش را　　　بر فعل بد ولیك ملامت نداشت سود

دارد زمانه تنك دل من ز دانشش　　　خرّم دلا کی دانشش اندر میان نبود

و ترجمهٔ این مراست بتازی:

عَذَلْتُ زَمَانِي مُدَّةً فِي فِعَالِهِ　　　وَلٰكِنْ زَمَانِي لَيْسَ يَرْدَعُهُ الْعَذْلُ

يُضَيِّقُ صَدْرِي الدَّهْرُ بُغْضاً لِفَضْلِهِ　　　فَطُوبَي لِصَدْرٍ لَيْسَ فِي ضِمْنِهِ فَضْلُ

(f63b) قَاضِي يَحْيَى بْنِ صَاعِدْ کوید از شعر تازی:

اَقُولُ كَمَا يَقُولُ حِمَارُ سُوْءٍ　　　وَقَدْ سَامُوهُ حَمْلًا لَا يُطِيقُ

سَاَصْبِرُ وَالْاُمُورُ لَهَا اتِّسَاعٌ　　　كَمَا اَنَّ الْاُمُورَ لَهَا مَضِيقُ

فَاَمَّا اَنْ اَمُوتَ اَوِ الْمُكَارِى　　　وَ اِمَّا يَنْتَهِي هَذَ الطَّرِيقُ

و ترجمهٔ این مراست بپارسی:

من همان کویم کان لاشه خرك　　　کفت و می کند بسختی جانی

جه کنم بار کشم راه برم　　　کی مرا نیست جزین درمانی

یا بمیرم من یا خر بنده　　　یا بود راه مرا بایانی

اَلْمُعَمَّى

این صنعت جنان باشذ کی شاعر نام معشوق یانام جیزی دیکر دربیت بوشیذه بیارذ اِمّا بتصحیف اِمّابقلب اِمّا بحساب اِمّا بتشبیه اِمّا بوجهی دیکر وآن جنان باشذ کی از طبع نیك دور نباشذ واز تطویل و الفاظ ناخوش خالی بوذ واین صنعت آنرا شایذ کی طبعهای نقّاد وخاطر های وقّاد را باستخراج آن بیازمایند

مثالش از شعر تازی مراست در برق:

خُذِالْقُرْبَ ثُمَّ اقْلُبْ جَمِيعَ حُرُوفِهِ فَذَاكَ اسْمُ مَنْ اَقْصِي مُنَى الْقَلْبِ قُرْبُهُ

مثال دیکر هم مراست در کعبتین:

ثَلٰثَةُ اَبْطَالٍ يُغِيرُونَ عَنْوَةً عَلَى كُلِّ مَالٍ فِيهِ لِلْمَرْءِ فَائِدَهْ
يُعِينُهُمْ سِتٌّ وَخَمْسٌ وَاَرْبَعٌ عَقِيبَ ثَلٰثٍ وَاثْنَتَيْنِ وَوَاحِدَهْ

دیکر شاعر راست در درم ومرد: (f.64a)

اِنَّمَا الْمَرْءُ بِمَقْلُوبِ اسْمِهِ بِلِسَانِ الْفُرْسِ فَافْهَمْ قَلْبَهُ
فَاِذَا لَمْ يَحْظَ فَاضْمُمْ مِيمَهُ وَقُلِ اللّٰهُمَّ فَاغْفِرْ ذَنْبَهُ

مثال دیکر بارسی در نام میرك:

دیذم دوهفته ماه زدیبا برو سلب کردم درو نکاه بماندم ازو عجب
کفتم جه‌نامی ای‌بت کفتا کریم‌را بنکار باشکونه وزو نام من طلب

دیکر بُلْعَلَاءِ شوشتری در نام علی کویذ:

تیریّ و کمانیّ و یکی نقش نشانه بنکار و ببیوند بسوفار یکی تیر
نام بت من باز شناسی بتمامی آن‌بت که‌بخوبیش قرین‌نیست‌بکشمیر

اَللُّغَزُ

این صنعت همان معمّی است الاّ کي این را طریق سؤال کویند وعجم اینرا

چیستان خوانند، مثالش حَرِیرِي راست در میل:

وَمَا نَاكِحٍ أُخْتَيْنِ جَهْراً وَخُفْيَةً وَلَيْسَ عَلَيْهِ فِي النِّكَاحِ سَبِيلُ

مَتَى يَغْشَ هَذِي يَغْشَ فِي الْحَالِ هَذِهِ وَإِنْ مَالَ بَعْلٌ لَمْ يَجِدْهُ يَمِيلُ

يَزِيدُهُمَا عِنْدَ الْمَشِيبِ تَعَهُّدًا وَبِرّاً وَهَذَا فِي الْبُعُولِ قَلِيلُ

هم او راست در شراب:

وَمَا شَيْئٌ إِذَا فَسَدَا تَحَوَّلَ غَيُّهُ رَشَدَا

وَإِنْ هُوَ رَاقَ أَوْصَافًا أَثَارَ الشَّرَّ حَيْثُ بَدَا

زَكِيُّ الْعِرْقِ وَالِدُهُ وَلَكِنْ بِئْسَ مَا وَلَدَا

امیر مُعِزّي كويذ در قلم و نيكوست:

جه بيكرست ز تير سبهر يافته تير بشكل تير وبذو ملك راست كشته جو تير

كجا بكريذ در كالبذ بخندذ جان كجا بنالذ بر آسمان بنازد تير *(f.64b)*

ز نادرات خواطر دهذ نشان بسرشك ز مشكلات ضمائر دهذ خبر بصرير

هر آنج طبع براندیشذ او كنذ تأليف هر آنج وهم فراز آرذ او كنذ تفسير

ديكر مراست در انكشترى:

جيست آن شكل آسمان كردار آفتاب اندرو كرفته قرار

نعمت و محنت است از آثارش آسمان را جنين بوذ آثار

كه خورذ زينهار بر اعدا كاه احباب را دهذ زنهار

ناظم كار هاست بى تدبير كاشف راز هاست بى كفتار

زو يكى را بشارتست بتخت زو يكى را اشارتست بدار

عاشق زار نىّ و بيكر او زرد و جفته بسان عاشق زار

زرد شذ ناجشيذه شربت عشق جفته شذ نا كشيذه فرقت يار

هست لاغر تر از ميان صنم هست كوجكتر از دهان نكار

نیست مارو جو مار حلقه شذست　　وندرو مهرهٔ ی جو مهرهٔ مار

اَلتَّضْمِینُ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر مصراعی یابیتی یادو بیت از آنِ دیکری در میان شعر خود بکاربرذ بجائی لایق نیك برسبیل تمثّل وعاریت نه بروجه سرقه و این بیت تضمین بایذ کی مشهور باشد و اشارتی بوذ جنانك شنونده را تهمت و شبهت سرقه بیفتذ مثالش اَمِیر بُو اَحْمَدْ عُبَیدُاللهِ بْنِ عَبْدُاللهِ بْنِ طَاهِرْ کویذ در وقت بیری و از اعیان خاندان او جز او کس نمانده بوذ دوبیت مشهور عرب را تضمین کرد وشعر اینست: [f.65a]

وَ قَائِلَةٍ وَالدَّمْعُ سَكْبٌ مُبَادِرٌ　　وَقَدْ شَرِقَتْ مِنْ مُقْلَتَيْهَا الْمَحَاجِرُ

وَقَدْ اَبْصَرتْ بَغْدَاذَ مِنْ بَعْدِ اُنْسِهِ　　بِنَا وَهْيَ مِنَّا مُوحِشَاتٌ دَوَاثِرُ

كَاَنْ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحُجُونِ اِلَي الصَّفَا　　اَنِيسٌ وَلَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ

فَقُلْتُ لَهَا وَالْقَلْبُ مِنِّي كَاَنَّمَا　　يُخَالِجُهُ بَيْنَ الجَنَاحَيْنِ طَائِرُ

بَلَي نَحْنُ كُنَّا اَهْلَهَا فَاَبَادَنَا　　صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُدُودُ الْعَوَاثِرُ

وَلَمْ يَبْقَ مِنَّا طَاهِرِيٌّ مُؤَمَّرٌ　　سِوَايَ وَاَعْلَي سَاسَةِ الْمُلْكِ طَاهِرُ

مثال دیکر از تازی مراست :

ذَنْبِي كَثِيرٌ وَعُذْرِي فِيهِ مُتَّضِحٌ　　فَاقْبِلْهُ فَالْعُذْرُ عِنْدَ الْحُرِّ مَقْبُولُ

نُبِّئْتُ اَنَّ رَسُولَ اللهِ اَوْعَدَنِي　　وَالْعَفْوُ عِنْدَ رَسُولِ اللهِ مَأْمُولُ

از شعر پارسی مراست و مصراعی معروف [از] عنصری تضمین کرده ام،

نموده تیغ تو آثار فتح و کفته فلك　　جنین نمایذ شمشیر خسروان آثار

اَلْاِغْرَاقُ فِي الصِّفَةِ

این صنعت چنان باشذ کی در صفت چیزی مبالغت بسیار روذ وباقصی الغایه برسد مثالش : سُكَيْنَه بِنْتُ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِى رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا کویذ درآنوقت کی دختر خویشتن را زینت کرده بوذ : وَاللّٰه مَا اَلْبَسْتُهُ اِيَّاهَا اِلَّا لِتَفْضَحَهُ دیکر صَاحِبْ نویسذ : فَمُخَاطِبَاتِي سَتَعُودُ اِلَيْكَ اَقْصَرُ مِنْ عُرْقُوبِ قَطَاةٍ بَعْدَمَا كَانَتْ اَطْوَلُ مِنْ ظِلِّ قَنَاةٍ ؛ مثال دیکر : نَصْرُبْنِ الْحَسَنِ الْمَرْغِينَانِي نویسذ : وَصَلَ كِتَابُكَ فَكَانَ اَخَفُّ عَلَيَّ مِنْ جَنَاحِ الْبَعُوضِ وَ اَدَلَّ شَيْءٍ عَلَي وُدٍّ مَرْفُوضٍ وَعَهْدٍ مُنْقَرِضٍ (*f.65b*) دیکر عامّه کویند درنکوهش : فلان هیچ کس است و چیزی کم ، دیکر : ای سك و دریغ این نام بر تو ، دیکر : اِمْرُؤُ الْقَيْس راست :

مِنَ الْقَاصِرَاتِ الطَّرْفِ لَوْدَبَّ مُحْوِلٌ مِنَ الذَّرِّ فَوْقَ الاِتْبِ مِنْهَا لَاَثَّرَا

واین اغراق بغایت خوبست و جَاحِظْ کویذ کی هر کی اغراق کند در اینمعنی همه عیال اِمرَؤُالقیس اند ، دیکر : شاعر کویذ هم درین معنی :

وَاِذَا تَوَهَّمَ اَنْ يَرَاهَا نَاظِرٌ تَرَكَ التَّوَهُّمُ وَجْهَهَا مَكْتُوماً

مثال دیکر مُتَنَبِّي راست :

كَفَى بِجِسْمِي نُحُولاً اِنَّنِى رَجُلٌ لَوْلَا مُخَاطَبَتِي اِيَّاكَ لَمْ تَرَنِى

دیکر :

لِاَبِي عِيسَى رَغِيفٌ فِيهِ خَمْسُونَ عَلَامَهْ

فَعَلَى جَانِبِهِ الْوَاحِدِ لُقِّيتَ الْكَرَامَهْ

ثُمَّ لَا ذَاقَكَ مِنْ ضَيْفٍ اِلَى يَوْمِ الْقِيَامَهْ
وَعَلَى الْآخَرِ سَطْرٌ نَسْئَلُ اللهَ السَّلَامَهْ

دیکر:

مَنْ رَآَى مِثْلَ جُبَّتِى يُشْبِهُ الْبَدْرَ اِنْ بَدَا
يَدْخُلُ الْيَوْمَ ثُمَّ يَدْ - خُلُ اَرْدَافُهَا غَدَا

مثال از شعر پارسی منجیك راست:

بدانکهی کی دو صف کرد را بر انکیزد
فـراخ بـاز نهـذ کام اژدهـای قتـال
بجـابکـی بربایـذ جنـانك نـازارذ
ز بوست روی مبارز بنوك بیکان خال

دیکر امیر عنصری راست:

جون حلقه ربایند بنیزه تو بنیزه خال از رخ زنکی بربایی شب یلدا

مثال دیکر غضایری کویذ: (*f.66a*)

صواب کرذ که بیذا نکرذ هردو جهان یـکانه ایزد دازار بی نظـیر و همـال
وکر نه هر دو ببخشیدیی بروز عطـا امیـذ بنـده نمانـدی بایـزد متعـال

مثال دیکر عَلِی آَسَد[ي] راست دو بیتی:

از زخم سر دو زلف عنبر بویت آزرده شوذ همی کل خوذ رویت
ز انکشت نماء هر کسی در کویت ترسم کی نشان بمانـذ اندر رویت

اَلْجَمْعُ وَالتَّفْرِيقُ وَالتَّقْسِيمُ

این فصل شش قسم است: جمع تنها، تفریق تنها، تقسیم تنها، جمع باتفریق جمع باتقسیم، جمع باتفریق و تقسیم

بیان جمع تنها

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دوجیز یا زیادت را در یك صفت جمع کنذ و آنرا جَامِعْ خوانند و این صنعت جامع روا بوذ کی مظهر بوذ روا بوذ کی مضمر باشذ، مثالش از شعر تازی شاعر راست:

فَاَحْوَالِي وَصُدْغُكَ وَاللَّيَالِي ظَلَامٌ فِي ظَلَامٍ فِي ظَلَامِ

درین بیت احوال شاعر و زلف معشوق وشب مجموعست در صفت ظلام وظلام جامع است، و مظهر مثال از شعر پارسی قَمَرِي راست:

آسمان بر تو عاشقست جو من لاجرم همجو منش نیست قرار

درین بیت آسمان را وعاشق را بواسطهٔ عشق در صفت بی قراری جمع کرده است وبی قراری جامع است و مظهر:

دیکر هم قَمَرِي راست:

ماه کاهی جوروی یار منست که جومن کوژ بشت وزارو نزار (*f.66b*)

در مصراع اوّل این بیت جمع است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکوئی ونیکوئی جامع است ومضمر زیرا کی ذکر او صریحاً دربیت نیست ودر مصراع دوّم جمع کرده است میان ماه و میان خویش در کوژ بشتی و زردی ونزاری واین صفات جامع است ومظهر.

بیان تفریق تنها

این صفت جنان باشذ کی شاعر در بیت میان دو جیز جدائی افکنذ بی‌آنك جمع کرده باشذ مثالش از شعر تازی مراست:

مَا نَوَالُ الْغَمَامِ وَقْتَ رَبِيعٍ كَنَوَالِ الْاَمِيرِ يَوْمَ سَخَاءِ

فَنَوَالُ الاَمِيرِ بَدْرَةُ عَيْنٍ وَ نَوَالُ الْغَمَامِ قَطْرَةُ مَاءٍ

هم از اوّل بیت جدائی افکنده ام میان عطاء ابر و عطاء ممدوح باز آن جدائی

شرح داده ام، مثال دیکر از شعر پارسی خُسْرُوِي راست :

ابر جون تو کسی است نیسانی   زرّ کی بارذ ابر نیسانا

او نیز اوّل بیت جذائی افکنده است میان ابر و ممدوح بس شرح داده.

بیان تقسیم تنها

این صنعت جنان باشذ کی دو جیز را یا بیشتر در بیت بخشش کنذ وترتیب آن بخشش بر یك قاعده نکه دارذ مثالش از شعر تازی اَدِیبِ تُرْکْ راست در دو کس یکی بلند و یکی کوتاه هر دو بغایت، شعر :

اَدِیبَانِ فِي بَلْخَ لَا یَأْکُلَان   اِذَا صَحِبَا الْمَرْءَ غَیْرَالْکَبِدْ (f.67a)

فَهَذَا طَوِیلٌ کَظِلِّ الْقَنَاةْ   وَ هَذَا قَصِیرٌ کَظِلِّ الْوَتِدْ

مثال دیکر از شعر پارسی شاعر راست :

رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر   یکی کلست ودوم سوسن وسوم عنبر

واین قصیده تا آخر همجنین است وشعراء پارسی تقسیم جنین کنند کی تا آخر قصیده آن صنعت تقسیم محفوظ بوذ.

بیان جمع با تفریق

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دو جیز جمع کنذ در تشبیه بیك جیز باز میان ایشان جذائی افکنذ بدو صفت متغایر، مثالش از شعر تازی مراست :

فَوَجْهُكَ کَالنَّارِ فِي ضَوئِهَا   وَقَلْبِي کَالنَّارِ فِی حَرِّهَا

درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق و دل خویش در مانندکی بآتش باز تفریق کرده ام بروشنائی و سوزانی.

مثال از شعر پارسی شاعر کویذ:

من وتو هر دو از کل زردیم   جه من از رنکم و تو از بوئی

درین بیت جمع کرده است میان خویش و معشوق ببوذن کل زرد و تفریق

کرده برنك و ببوی.

بیان جمع با تقسیم

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت نخست جیزها بیك معني جمع کنذ بس قسمت کنذ مثال از تازی مُتَنَبِّی کویذ:(۱)

حَتَّی اَقَامَ عَلَي اَرْبَاضِ خَرْشَنَةٍ　　تَشْقَی بِهِ الرُّومُ وَالصُّلْبَانُ وَالْبِيَعُ
لِلسَّبْيِ مَا نَكَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا　　وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا (*f. 67b*)

در بیت اوّل جمع کرده است میان زمین اعدا و هرج دروست علی الاجمال در معنی شقاوت آنکه در بیت دوّم تقسیم کرده كي شقاوت هر جیزی از آن جمله جکونه است، مثال پارسی عنصری کویذ:

دو جیز را حرکاتش همی دوجیز دهذ　　علوم را درجات و نجوم را احکام

درین بیت حرکات ممدوح جمع کرده است میان دو جیز در داذن مطلق بس قسمت کرده داذ نهارا.

بیان جمع با تفریق و تقسیم

جمع این هر سه حال بس مشکلست و من هیج نظم ندیذم کی این هر سه حال را جامع بوذ مکر شعر یکی از شعرا دو بیت پارسی واینست:

آنج ترا بنـد کرد بنده ت را نیز　　بندی کردست نه بذید جه بنهـان
بند تو از آهنست و بند من از غم　　بند تو برپای وبند بندهٔت برجان

درین دوبیت نخست جمع کرده است شاعر میان معشوق ومیان خویشتن ببند کرده شذن بازآن بند کرده شذن را تفریق کرده ببیذائی و بنهانی وباز در بیت دوّم تقسیم کرده کی هر بند برکجا وجکونه است.

(۱) از قصیده‌ای بمطلع: غَیْری بِاَکْثَر هَذَا اَلنَّاسِ يَنْخَدِعُ　اِنْ قَاتَلُوا جَبُنُوا اَوْ حَدَّثُوا شَجُعُوا در مدح سیف الدّوله پس اَزْ ظَفر یافتن او بر رومیان، بیت دوم متن را دیوان چاپی فاقد است (العرف الطیّب ص ۳۱۹ - ۳۲۴ ج ۲)

تَفْسِيرُ الْجَلِيّ وَالْخَفِيّ

تفسیر جلیّ جنان باشذ کی شاعر لفظی مبهم بکویذ جنانك بتفسیر محتاج بوذ و بوقت تفسیر همان لفظ بازآرد وتفسیر کنذ، مثالش ازتازی من کویم : (f.68a)

یُحْیِي الْعُفَاةَ وَیُرْدِی کُلَّ مَنْ حَسَدَا　　یُحْیِي وَیُرْدِی بِجَدْوَاهُ وَصَارِمِهُ

مثال دیکر فَیّاضْ راست :

وَ یَمْنَعُ الْجَارَ مِنْ ذُلٍّ وَ اِرْهَاقٍ　　یُعْطِي وَیَمْنَعُ یُعْطِی الْمَالَ زَائِرَهُ

درین هر دو بیت یحیي و یردی ویعطی ویمنع اعادت کرده آمذ وتفسیر کرده شذ، پارسی عُنْصری کویذ:

تاجهان بربای باشذ شاه را این یاذکار　　یا ببندذ یا کشایذ یا ستانذ یا دهـذ
وآنج بندذ پاء دشمن وآنج بکشایذ حصار　　آنج بستانذ ولایت وانج بدهذ خواسته

و تفسیر خفیّ جنان باشذ کی لفظ مبهم را کی بتفسیر محتاج بوذ بوقت تفسیر باز آورده نشوذ و بوشیذه کذاشته آیذ مثالش عُنصری کویذ:

همه فام کین و ببرخاش مرد　　دل جنکجوی و بسیج نبرد
همی توختند و همی تاختند　　همی سوختند و همی ساختند

مثال دیکر محمّدبن عبده راست :

جنانك نیست نکاری جو تو دکر نبوذ　　جو من صبور و جومن زاروار برنائی
ترا و من رهی و خواجه را کسی بجهان　　بحسن و صبر و سخاوت ندیذ همتائی

اَلْمُتَزَلْزِلُ

این صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر در سخن لفظی آرد کی اکر از آن لفظ یك حرف را اعراب بکردانی ازمدح بهجو شوذ مثالش : اَللّٰهُ مُعَذِّبُ الْکُفَّارِ

وَمُحَرِّقُهُمْ فِي النَّارِ اکر درین حرکت ذال معذّب و راء محرّق بکسر کوئی عین اسلامست و اکر بفتح خوانی و حاشا کفر محض است، مثال دیکر: (f.68b) فلان درکار زارست، اکر راء کار زار بسکون کوئی وصف شجاعتست و مدح بوذ و اکر بکسر کوئی وصف حال بذ کردن و ذم بوذ، مثال از شعر تازی مراست:

رَسُولُ اللهِ كَذَّبَهُ الْاَعَادِي فَوَيْلٌ ثُمَّ وَيْلٌ لِلْمُكَذِّبْ

درین بیت اکر ذال مکذّب بکسر کوئی مدح رسول بوذ و اکر بفتح کوئی عیاذاً بالله کفر شوذ، پارسی شاعر کویذ:

سخن هرسری را کنذ تاج دار

درین مصراع جیم تاج اکر بسکون کوئی مدح بوذ و اکر بکسر کوئی ذمّ باشذ.

اَلْمُرَدَّفُ

فرقست میان ردف و ردیف، ردف الف یا واوی یا یایی باشذ کی بیش از حروف روی آیذ جون نار و یار و نور و سور و نفیر و اسیر و دانستن این تعلّق بعلم قافیت دارذ و ردیف کلمهٔ ی باشذ یا بیشتر کی بعد از حروف روی آیذ در شعر پارسی و این شعر را اهل صنعت مُرَدَّفْ خوانند و عرب را ردیف نیست مکر محدثان کی بتکلّف بکویند و فخر خوارزم زَمَخْشَرِي(۱) را رحمةالله علیه قطعهٔ [ی] دیذم در مدح خوارزمشاه و لقب معروف اورا ردیف کرده برمنوال عجم و مطلع قطعه اینست:

اَلْفَضْلُ حَصَّلَهُ عَلَاءُ الدَّوْلَةِ وَالْمَجْدُ اَثَّلَهُ عَلَاءُ الدَّوْلَةِ

(۱) مقصود از فخر خوارزم جارالله ابوالقاسم محمودبن عُمَر زَمَخْشَری [۴۶۷-۵۳۸] ادیب وعالم مشهور و منظور از علاءالدّوله خوارزمشاه آتْسِزْ بن قُطْبُ الدّین محمّد [۵۲۲-۵۵۱] است که حدائق السّحر را مؤلف بنام او تالیف کرده.

مثالش از شعر پارسی مراست :

نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام کشت باقبال شهریار جهان (f.69a)

مثال دیکر هم مراست :

ما را بهار عیش مهنّا کنذ همی اسباب صذ نشاط مهیّا کنذ همی

و بیشتر اشعار عجم مردّف است ، وقوف طبـع شاعر و بسطت او در سخن بر بستن ردیف خوب ظـاهر شوذ و این کلمهٔ ردیف را بعضی از اهل صناعت حَاجِبْ خوانند و شعر مردّف را مَحْجُوبْ کویند وبعضی کفته اند که حاجب آن کلمهٔ [ی] باشذ که او را بیش از قافیت در هر بیت بیارند جنانکه ردیف را بس از قافیت ، مثالش از شعر پارسی امیر مُعِزّي کویذ:

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت سستست عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبك آری و کران داری لخت (۱) بیری تو بدانش و جوان داری بخت

لفظ داری در این دو بیت حاجب است و در هر مصراع باز آمذه است ولفظ تخت و سخت و لخت و بخت قافیت اند و این دو بیت بقول این جمـاعت محجوب است .

اَلْاِسْتِدْرَاكُ

این صنعت جنـان باشذ کي شاعر بیت را آغاز نهـذ بالفاظی کی بندارند کی هجوست بس استدارك کنذ وبمدح باز آرذ مثالش از شعر تازی شاعر راست :

لَا تَقُلْ بُشْرَى وَلَكِنْ بُشْرَيَانْ غُرَّةُ الدَّاعِي وَيَوْمُ الْمَهْرَجَانْ

مثال دیکر از شعر پارسی شاعر کویذ:

اثر میر نخواهم کي بماند بجهان میر خواهم کی بماند بجهان در اثرا (f.69b)

و بنزدیك من آنست کی اکر شاعر این طریق نسبرذ بهتر باشذ زیرا کی جون

(۱) لخت ، کرز وعمود

او استدراك كند عیش ممدوح بفال بذ ناخوش کرده باشذ و لذّت سخن ببرده.

اَلْکَلامُ الْجامِعُ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر ابیات خویش بی حکمت وموعظت وشکایت روزکار نکذارذ، مثالش از شعر تازی مُتَنَبِّي کویذ:

وَالظُّلْمُ فِي خِلَقِ النُّفُوسِ فَاِنْ تَجِدْ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لَا يَظْلِمُ
وَمِنَ الْبَلِيَّةِ عَذْلُ مَنْ لَا يَرْعَوِي عَنْ جَهْلِهِ وَخِطَابُ مَنْ لَا يَفْهَمُ (۱)

هم مُتَنَبِّی راست:

وَمِنْ نَكَدِ الدُّنْيَا عَلَى الْحُرِّ اَنْ يَرَى عَدُوًّا لَهُ مَا مِنْ صَدَاقَتِهِ بُدٌّ (۲)

هم مُتَنَبِّي کویذ:

لَوْلَا الْمَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُمُ اَلْجُودُ يُفْقِرُ وَالْاِقْدَامُ قَتَّالُ
اِنَّا لَفِي زَمَنٍ تَرْكُ الْقَبِيحِ بِهِ مِنْ اَكْثَرِ النَّاسِ اِحْسَانٌ وَاِجْمَالُ (۳)

---

(۱) از قصیده ای بمطلع:

لِهَوَي النُّفُوسِ سَرِيرَةٌ لَا تُعْلَمُ عَرَضًا نَظَرْتُ وَخِلْتُ اَنِّي اَسْلَمُ

واکثر ابیات این قصیده مشهور است واز آن جمله این بیت باشد: لَا يَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفِيعُ مِنَ الْأَذيَ حَتَّي يُرَاقُ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ (اَلعرفُ الطيّب ج ۲ ص ۶۲۹ — ۶۳۲)

(۲) از قصیده ای بمطلع:

اَقَلُّ فِعَالِي بَلْهِ اَكْثَرَهُ مَجْدُ وَذَا الْجِدُّ فِيهِ نِلْتُ اَمْ لَمْ اَنَلْ جَدُّ

(العرف الطيّب ج ۱ ص ۲۰۴ - ۳۰۹)

(۳) از قصیدهٔ معروف او در مدح ابوشجاع فاتك بمطلع:

لَا خَيْلَ عِنْدَكَ تُهْدِيهَا وَلَا مَالُ فَلْيُسْعِدِ النُّطْقُ اِنْ لَمْ تُسْعِدِ الْحَالُ

و از همین قصیده است این بیت:

ذِكْرُ الْفَتَى عُمْرُهُ الثَّانِي وَحَاجَتُهُ مَا قَاتَهُ وَفُضُولُ الْعَيْشِ اَشْغَالُ

(العرف الطيّب ج ۲ ص ۵۲۵ - ۵۳۱)

ومتنبّی را درین باب ید بیضا وطریقتی زهرا بوده است ، مثال دیکر بو سعد رُسْتمِی راست :

مِنَ النَّاسِ مَنْ يُلْفِي الْمَزِيدَ عَلَى الْغِنَى   وَيُحْرَمُ مَادُونَ الْغِنَي فَاضِلُ مِثْلِي
كَمَا أُلْحِقَتْ وَاوُ بِعَمْرٍ زِيَادَةً   وَضُويِقَ بِسْمِ اللهِ فِي أَلِفِ الْوَصْلِ

مثال دیکر أَدِيبِ تُرْك راست :

إِذَا مَارُمْتَ طِيبَ الْعَيْشِ فَانْظُرْ   إِلَى مَنْ بَاتَ أَسْوَءَ مِنْكَ حَالَا
وَأَخْفَضَ رُتْبَةً وَ أَذَلَّ قَدْرًا   وَأَنْكَدَ عِيشَةً وَأَقَلَّ مَالَا

مثال از شعر پارسی بُو نَصْرِ شَاذِي راست :

برخرد خویش بر، ستم نتوان کرد   خویشتن خویش [را] دژم نتوان کرد (f.70a)
دانش و آزادکیّ و دین و مروّت   این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و آنج یابی ببسند   کایزدی و بندکي بهم نتوان کرد

مثال دیکر كَمَالِي راست :

زبس سبیذی کین روزکار بامن کرد   سیاه عارض من رنك روزکار کرفت
سوار بوذ و جوانی شتاب کرد و برفت   ز کرد مرکب او عارضم غبار کرفت

دیکر مَسْعُودِ سَعْد راست :

تبارك الله این بخت وزندکانی بین   کی تا نمیرم زندان بوذ مرا خانه
جوشانه شذ جکرم شاخ شاخ زان حسرت   کی موی دیذم شاخی سبیذ در شانه

و بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصّه آنج در حبس کفته است وهیچ کس از شعراء عجم در این شیوه بکرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ .

اَلْاِبْدَاعُ

این صنعت را ارباب بیان کفته اند که معانی بدیع باشذ بالفاظ خوب نظم داذه و از تکلّف نکاه داشته و من می کویم کی این از جملهٔ صنعت نیست بل کی سخن عقلا و فضلا در نظم و نثر جنین می بایذ و هرج برین کونه نباشذ سخن عوام بوذ ومجمع مردم را نشایذ امّامثالی جند از آنج قدما درکتب خویش آورده اند آوردم مثالش از شعر تازی مُتَنَبِّی کویذ درجمع میان مدح کافور و مدح سیف الدّوله *(f.70b)* و بغایت نیکوست و شعر اینست:

فِرَاقٌ وَمَنْ فَارَقْتُ غَيْرُ مُذَمَّمٍ　　　　وَأَمٌّ وَمَنْ يَمَّمْتُ غَيْرُ مُيَمَّمٍ (۱)

مثال دیکر هم مُتَنَبِّي راست:

سِرْحَلَّ حَيْثُ تَحِلُّهُ النُّوَّارُ　　　　وَأَرَادَ فِيكَ مُرَادَكَ الْمِقْدَارُ
وَإِذَا ارْتَحَلْتَ فَشَيَّعَتْكَ سَلَامَةٌ　　　　حَيْثُ اتَّجَهْتَ وَدِيمَةٌ مِدْرَارُ (۲)

مثال از شعر پارسی رُوذَکِی راست:

همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع　　　　همی بداذی تا آدمی نماند فقیر (۳)

دیکر مَنْطِقِي کوید:

بنـدهٔ دستم کی بروز فراق　　　　از همه تن یار دلم بوذ و بس

دیکر عُنْصِرِي راست:

---

(۱) العرف الطيّب ج ۲ص ۴۹۳ ـ ۴۹۷
(۲) العرف الطيّب ج ۲ص ۲۸۴ ـ ۲۸۶
(۳) در المعجم ص ۳۳۰ ،
همی بکشتی تادرعدو نماند شجاع　　　　همی بداذی تادر ولي نماند فقیر
ومؤلف آن کتاب کوید: «واکر کسی خواهد کی لابد ایشانرا بدین وجوه بستاید [یعني خلفاو سلاطین را در سخا و شجاعت] بروجهی باید کی غیر ایشانرا لایق نیفتد جنانك روذکی کفته است.»

تو آن شاهی کی اندر شرق و در غرب   جهود و کبر و ترسا و مسلمان (۱)
همی کویند در تسبیح و تهلیـل   کی یارب عاقبت محمود کردان

اَلتَّعَجُّب

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت از جیزی تعجّب و شکفتی نمایـذ، مثالش آدِیب تُرْك کویذ:

آیَا شَمْعاً یُضِیئُ بِلَا انْطِفَاءٍ   وَیَا بَدْراً یَلُوحُ بِلَا مُحَاقِ
فَاَنْتَ الْبَدْرُ مَامَعْنَی انْتِقَاصِي   وَاَنْتَ الشَّمْعُ مَاسَبَبُ احْتِرَاقِي

مثالش از شعر پارسی عُنْصُرِي راست:

نیستی دیوانه بر آتش جرا غلتی همی   نیستی پروانه کرد شمع جون جولان کنی (۲)

دیکر من کویم:

من جرا دارم نکویی آب در دیده مقیم   کر تو داری جاه دانم در زنخدان ای پسر

حُسْنُ التَّعْلِيل

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دربیت دو صفت یاذ کند یکی بعلّت دیکری و غرض او خوذ یاذ کردن *[f.71a]* آن دو صفت بوذ امّا برین اسلوب آن دو صفت را یاذ کنذ تا زیباتر و بدیع تر بوذ، فَخْرِ خوارزم (۳) راست:

وَاِنْ غَادَرَ الْغُدْرَانَ فِي صَحْنِ وَجْنَتِي   فَلَا غَرْوَ مِنْهُ لَمْ يَزَلْ وَابِلًا يَهْمِي

(۱) درلباب الالباب ج۲ ص ۳۰ :   جهود و کافر و کبر و مسلمان

(۲) مطلع قصیده ای که این بیت جزء آنست بیت ذیل است :

ای شکسته زلف یار ازبس که تو دستان کنی   دست دست تست اگر باساحران پیمان کنی
(دیوان عنصری ص ۱۳٤ - ۱۳۵)

(۳) رجوع شود بذیل صفحهٔ ۷۹ از همین کتاب.

بر رخسارهٔ خویش اثبات کرده است ثمرها بذان علّت کی ممدوح او ابر بارنده بوذه است وابر بارنده علّت وجود ثمر بوذ، مثال ازشعر پارسی عُنْصُرِی کویذ:

زبهر آنك همی کریذ ابر بی سببی همی بخنـدذ بر ابر لاله و کلزار

درین بیت کریستن ابر را بی سبب علّت خندیذن لاله وکل ساخته است واین اسلوب سخت مستعمل است و در تازی وپارسی بسیارست.

الفاظی کی در زبان اهل این صناعت افتاذه است و از مصطلحات ایشان شذه بیرون ازآنچ یاذ کردیم

مَدْح و مَدِیح و مِدْحَتْ مر آفرین را خوانند، هَجْو و هِجَا نفرین را،

تَشْبِیبْ صفت حال معشوق و حال خویش در عشق او کفتن باشذ و این را نَسِیبْ و غَزَلْ نیز خوانند امّا مشهور مستعمل آنست کی در میان مردم صفت هرج کنند در اوّل شعر و هر حالی را کی شرح دهند الّا مدح ممدوح آن را تَشْبِیبْ خوانند،

مُصَرَّعْ بیتی را کویند کی هر دو مصراع قافیت نکاه داشته آیذ چنانك ابیات سرهاه قصاید بوذ،

خَصِی دو بیتی را کویند کی مصراع سوّم او را *(f.71b)* قافیت نباشذ،

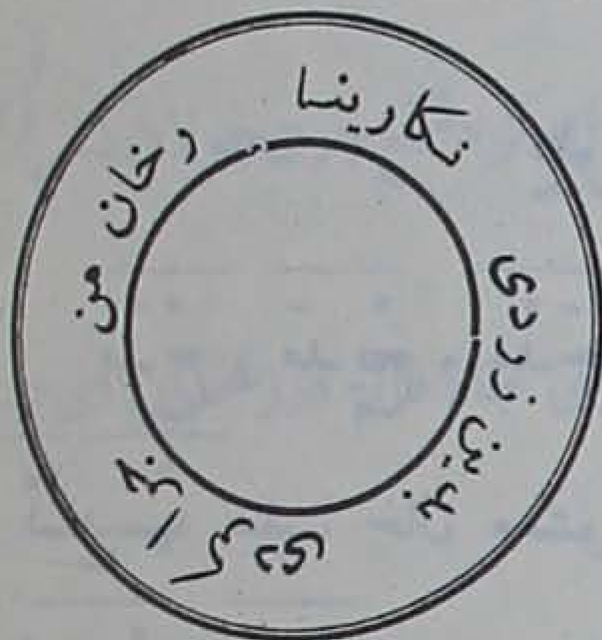
تَرْجِیع پارسی نغمت کردانیذن است و شعرا ترجیع شعری را کویند کی خانه خانه بوذ و هر خانهءی پنج بیت یا زیادت ده بیت وقافیت هر خانه مخالف قافیهٔ

خانهٔ دیکر بوذ وهر خانهٔ کی تمام شوذ بیتی بیکانه بیارند آنکاه بخانهٔ دیکر شوند و این بیت بیکانه را ترجیع خوانند و این بیت بیکانه بر سه نوع بوذ بعینه کی در آخر خانه همان را باز آرند یابیت های مختلف بوذ هر یکی بر قافیتی خاص یا بیتهائی بوذ بر یك قافیت بعدد ابیات خانهٔ ترجیع جنانك جون این ابیات را جمع کنند خانهٔ دیکر کرذذ.

عَکْسْ پارسی عکس باشکونه کردن باشذ وشعرا عکس مثال این بیت‌را خوانند کی مثال آوردم وبیت اینست :

بهـری دارم دارم بهـری — بسری جابك جابك بسری
نبوذ هرکز هرکز نبوذ — دکری جون او جون او دکری
بخطا کردم کردم بخطا — سفری بی او بی او سفری

تَدْوِیرْ پارسی کردانیذن بوذ و شعرا مُدَوَّرْ بیتیرا کویند کی از هر طرف کی آغاز کنی بتوان خواندن و این بازی کوذکان بوذ، مثالش اینست کی نموذه شذ (*f.72a*)



مُکَرَّرْ شعری‌را کویند کی در یك بیت لفظی می کویند ودر دیکر بیت برائر او همان لفظ را باز می آرند مثالش از شعر پارسی شاعر راست :

باران قطره قطره همی بارم ابر وار — هرروز خیره خیره ازین جشم سیل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شذه خجل — زان خیره خیره خیره دل من زهجر یار (۱)

و بعضی کویند کی مکرّر آن بوذ کی لفظ قافیت را دو باره باز کویند ، مثالش از شعر پارسی مراست :

زهی مخالفت ملك تو خطای خطا — زهی موافقت صدر تو صواب صواب

(۱) درالمعجم ص ۳۱۵ مصراع آخر چنین است : زآن خیره خیره خیره دل و جان من فکار در صورتیکه ضبط لباب الالباب ج ۲ ص ۵ مطابق متن است و ابیات از عسجدی است .

مُتَنَافِرْ الفاظی‌را کویند کی بکفتن مشکل بوذ و یکدیکر را امتحان کنند بکفتن الفاظ متنافر یا دوبار یا سه بار برولا بتوانند کفتن [بانه] جنانك این الفاظ است: خواجه توجه تجارت کنی کم کس این را سه بار بیك دم تواند کفت کی زبانش در نیاویزد و ضدّ این را کی آسان بوذ بکفتن وخوش و روان بوذ مُتَلَایِمْ خوانند.

اِرْتِجَالْ شعر یا خطبه یا نامهٔ بی اندیشه انشا کردن باشذ واین را بَدِیهَه نیز خوانند.

رَوِیَّتْ و فِکْرَتْ اندیشه بوذ کویند کی فلان شعر برویّت کویذ نه ببدیهه یعنی باندیشه نه بشتاب،

جَزَالَتْ تمام شذن و زَفت (۲) شذن باشذ و شعرا شعری را خوانند کی الفاظ او قویّ ومحکم باشذ،

سَلَاسَتْ نرم و منقاد شذن باشد و شعرا شعر سَلِسْ شعر روان و مطبوع را خوانند و کفته اند (f.72b) وآفت جزالت تَعَسُّفْ است وآفت سلاست رَکَاکَتْ

سَهْلْ و مُمْتَنِعْ شعری کی آسان نمایذ امّا مثل آن دشوار توان کفت در تازی بُوفِرَاسْ را و بُحْتُرِي را این جنس بسیارست و در پارسی اَمِیرْ فَرُّخِي را و بلفظ فرّخی این کتاب را تمام کردم.

همیشه روزکار بادشاه فرّخ و همایون باذ.

اَلْحَمْدُ للهِ رَبِّ الْعَالَمِينِ وَ صَلَوَاتُهُ عَلَي سَيِّدِنَا مُحَمَّد وَ آلِهِ اَجْمَعِينْ

تمام شذ حَدَائِقُ السِّحْرِ فِی دَقَایِقِ الشِّعْرِ یوم السّابع من شعبان سنة ثمان و ستّین وستّمایه

[حاشیهٔ] (صفحه قبل ۲) - زَفْت - بمعنی، پرومالامال - (فرهنك جهانکیری)

فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات

چ

ح

ن

ی

غلط نامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱٤	۱	انوالفتح	ابوالفتح
۱٤	۱٤	مرا	را
۱٥	۱۳	هرار	هزار
۱٥	۲۱	ساعد	ساعده
۲۲	٦	درسر	درسرا
۲٥	۲	نبردبان	بنردبان
۲٦	۱۱	بنوید	نبوید
۳۳	۲	رهی وقد	رهی قد
۳۸	۱۱	خاکی	خالی
۳۸	۲۲	مه جب	مه رجب
٤۲	۱۷	اا یاض	الریاض
٤۳	۳	نصب	نسب
٤۹	۹	گامگاری	کامگاری
٥۳	۱۹	نیرهٔ	نیزهٔ
٥٤	۷	نباید	نیاید
٦۰	۱٥	وفتابی	وآفتابی
٦۱	۷	وبزرگ	وبربزرگ
٦۳	۱۷	آسماب	آسمان
۸۱	۱۰	کهن	کهین
۹۰	۱۳	شمست	شمسست
۹۱	۱۲	انبای	ابنای
۹۱	۱۹	زماه	زمال
۹٥	۲۰	بنوت	نبوت
۹۸	۱۲	دار	دارو
۹۹	۷	ش ع	شرع
۱۰۳	۲٤	همضو	همچو
۱۰٥	۲٤	بربانی	بزبانی

١٠٧	١٩	کفلیـت	کلفیلست
١٠٨	١	انسز	اتسز
١١٥	٨	له	گه
١١٨	٧	جاه	جاه ترا
١٢١	٢٠	هرگر	هرگز
١٢٢	٥	کار دارد	کار دار
١٢٤	٤	خوردن تو	خوردن‌خون
١٢٩	١	رایت تو	رایت او
١٣٤	٣	خطبهٔ	خطهٔ
١٤٣	٥	ت	تو
١٤٤	٩	و فقه	وقعه
١٤٤	١٧	ا انی	امانی
١٥١	٢٠	براز	به از
١٥٤	٢٤	گرز	گوز
١٥٥	٢٣	نی در	نی درع
١٥٨	١٠	غنان	عنان
١٦٩	١٨	احتزاز	احتراز
١٩٠	١٣	نه پیلان	نه پیلان
١٩٧	٢٢	ت ا	ترا
٢١٧	١٧	ثصرة	نصرة
٢١٨	١٤	عزو	غزو
٢٢١	٣	ویکی	وین یکی
٢٢١	١٣	وی ملک	وی فلک
٢٢٢	١٨	تاقص	ناقص
٢٢٦	٣	عنان خوش	عنان وخوش
٢٣٠	٣	را فرار	راقرار
٢٣٠	٢٣	آد	آدم
٢٣١	٥	از خسرو و	از خیبر و
٢٣٣	١	نهاد ،	نهاده
٢٣٣	٢	قصا	قضا

۲۳٦	۸	یك باره موم او	یك پاره موم ازو
۲٤۱	۱٤	دیا	دیار
۲٤۲	۱٤	پیشه	پشته
۲٤٦	۱۷	مصای	مضای
۲۵۳	۲۳	سحابی	سحابی
۲۵٤	۲۱	بس عز ا ! یز	بس عزیزا !
۲۵۵	۲	ثا کسمیت	نا کسیست
۲۵۵	٦	گرده	کرده
۲٦۰	۱۳	نعت قلیل	لعب فریب
۲۷۱	۲۵	شپر	شیر
۲۷۹	۱۸	ریاضی	ریاض
۲۹۱	٤	جور	از جور
۲۹۱	۱۸	نکته	نکتهٔ
۲۹۲	۱۱	مضنوع	مصنوع
۲۹۳	٤	احلاق	اخلاق
۲۹۸	۱۳	خانه	خانهٔ
۲۹۹	۲	مزالمذاق	مرالمذاق
۳۰۱	۸	جرع	جزع
۳۰۳	۱	حمله	حملهٔ
۳۰۵	۱۱	بزادی	بزدای
۳۰۸	۱٤	وانگ ه	وانگاه
۳۰۹	۱۲	عاجر	عاجز
۳۱۲	۷	حودت	جودت
۳۲۲	۲٤	جبریل	جبرییل
۳۲۵	۱۰	کشید	کشیده
۳۲٦	۲۲	محامدت	محامدست
۳۳۱	۲۰	سررر	سرور
۳۳۷	۲	بحقل	بحل
۳٤۳	۱٦	عمام	غمام
۳٤۵	۱۵	هم	همه

۳۴۹	۳	کنینت	کینه
۳۷۱	۸	چراغ	چرخ
۳۷۳	۱۳	لیتی	گیتی
۳۸۱	۶	طایبی	طایبی
۳۸۱	۱۳	بفعه	بقعه
۳۸۳	۱۶	کمان	گمان
۳۸۷	۲	کوه	کرده
۳۸۸	۴	حارا	خارا
۳۹۰	۲۴	هن چه	هرچه
۴۰۴	۱۰	کرات	کرامت
۴۰۹	۱۵	عیرت	غیرت
۴۱۵	۲۲	لشکر	شکر
۴۱۷	۹	مانده است	ماندست
۴۲۲	۱۵	حیدری رو	حیدری روز
۴۲۹	۲۳	شام	سام
۴۲۹	۲۴	سام ءاده	سام داده
۴۳۳	۳	لعل‌لؤلؤ	لعل ولؤلؤ
۴۳۳	۱۰	گوی چو	گوی وچو
۴۳۳	۱۹	خویش	خوبش
۴۳۳	۲۳	دل دست تی	دل ودست تو
۴۳۴	۴	خدلان	خذلان
۴۳۴	۱۰	سیلمان	سلیمان
۴۳۴	۱۲	چقته	چفته
۴۳۴	۱۸	مژد	مژه
۴۳۷	۵	بسط تو کمینهٔ	بسطت تو کمینه
۴۳۷	۱۰	بشره	بشر
۴۳۷	۱۳	هاه	جاه
۴۳۷	۱۶	جمله	جملهٔ
۴۳۹	۳	صدمات و بلا	صدمات بلا
۴۴۱	۲۴	خزان مخالف	بهار مخالف
۴۴۵	۹	اعصا	اعضا

٤٤٥	١٥	كينه	كينهٔ
٤٤٥	١٩	نموه	نموده
٤٤٦	٢١	لردون	گردون
٤٤٧	١٨	توالت	نوالت
٤٤٨	١٩	رورگار	روزگار
٤٤٨	٢١	وائل	وابل
٤٥٣	١٧	يار	راى
٤٥٩	٧	هزار هست	هزار هنر هست
٤٦٠	١٩	جان ديد	جان وديده
٤٦١	١١	يار ؟	مار ؟
٤٦٥	٣	عارى	غارى
٤٨٨	٥	برزم	بيزم
٤٨٩	١٥	ارمن	ازمن
٤٩٨	٢	كر گارت	كرد گارت
٥٠٠	١٩	ملك وآسمه	ملك آسمه
٥١٢	١٣	منتطر	منتظر
٥١٣	٧	طاهروا	طاهرواز
٥١٦	٣	دادم	دارم
٥١٧	١٤	عرصهٔ آدم	عرصهٔ عالم
٥١٨	٣	گينى	گيتى
٥٢٣	٢	پ شكن	پرشكن
٥٢٤	٣	فضا	قضا
٥٢٦	١٥	نرهتش	نزهتش
٥٢٦	١٨	طلمت	ظلمت
٥٢٨	١	وحه	نوحه
٥٣٠	٥	مصنى	مضى
٥٣٢	٧	نير	نيز
٥٤٣	١٤	برخ ر	بر رخ
٥٥١	٨	پروا ه	پروانه
٥٥٥	٦	مشعله	مشغله
٥٦٨	٥	روگار	روزگار

۵۷۰	۳	مخنش	مخنث
۵۷۱	۲	شاهراده	شاهزاده
۵۷۱	۱۵	ونج	رنج
۵۷۲	۱	شربست	مشربست
۵۷۲	۱	شرب	شراب
۵۷۳	۱۷	قصت	قصب
۵۷۳	۲٤	٭خو	خود
۵۸۷	۲۳	قطب	نطق
۵۸۹	۲۱	؛خار	نجار
۵۹۲	۳	جو	چو
۵۹۹	۲	اندر خود	اندر خور
٦۰۹	۱۰	با بمیرم	یا بمیرم
٦۱٤	٤	زانکه	رنگ
٦۱۵	۳	داش	دانش
٦۱٦	۲۰	خویشننم	خویشتنم
٦۱۸	۲۳	لیتی	گیتی
٦۳۷	۱	رود	زود
٦۵۳	۹	نعمت	نعمت
٦۵۳	۱۱	تأبید	تأیید
٦۵٦	۷	تبجانه	بتیجانه
٦۵۷	۱۲	خ اهد	خواهد
٦٦۵	۲۰	تبغ	تیغ
٦٦۹	۲۳	۳۹	٦۵۹
٦۷۰	٦	قی	فی
٦۷۳	۲۲	۳۲	٦۵۲
٦۷۵	۱۹	۳۵	٦۵۵
٦۷۸	۸	جبینه	جبینه
٦۹۸	۹	یاذ کار	باذ کار
٦۹۹	۱٦	صنمت	صنعت